

بابک

نوشته جلال برکشاد

رحیم رئیس نیا

رضا انزابی

ترجمه

بابک

نوشته جلال برگشاد

ترجمه رضا انزایی و رحیم رئیس نیا

انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۹۹

بابک

جلال برگشاد

ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی

چاپ ششم ۱۳۶۹ - تیراژ ۴۰۰۰ نسخه - چاپخانه نوبهار

حق چاپ برای انتشارات نگاه محفوظ است

پیشگفتار

نوشته‌اند قلمرو عباسی چنان وسعتی داشت که وقتی آفتاب در کرانه غربی آن غروب می‌کرد در کرانه شرقیش سپیده می‌دمید. در این پهنه پناور ملت‌های گوناگون و بی‌شماری زندگی می‌کردند که غالباً از ستم و تبعیض دستگاه خلافت عباسی به ستوه آمده بودند و هر فرصتی را که تحول شرایط فراهم می‌آورد، غنیمت می‌شمردند و برای تحقق آرمان‌های آزادیخواهانه و استقلال طلبانه قیام می‌کردند.

هرچند این قیام‌ها ابعادی گونه‌گون، کیفیت‌هایی دگرسان، هدف‌هایی ناهمگون داشت و زیرپوشش‌های متفاوت عقیدتی و فکری و قومی بود، اما هرگز از استمرار و دوام آنها کاسته نمی‌شد و همواره آرامش دستگاه خلافت را برهم می‌زد خواب خلیفه بغداد را بر می‌آشفته. در این میان، طبعاً چنین نبود که تمام این جنبش‌ها به پیروزی بینجامد، بسا اتفاق می‌افتاد که قیام در خون برپا دارندگان خود غرق می‌شد و به شکست می‌انجامید. البته گاه نیز پیروزی‌های نسبی، محدود، موقت و یا حتی پردوام و دیرنده به دست می‌آمد. از جمله این عصیان‌ها، و به شهادت تاریخ پردامنه‌ترین آنها، برای خلافت، که بیش از هر عارضه و قیام دیگر مایه دل مشغولی بغداد و سامره را فراهم آورد، قیام ریشه‌دار خرمیان آذربایجان بود که تنها از آن روز که پرچم نهضت به دست بابک سپرده شد بیست و دو سال طول کشید؛ بیست و دو سال ایستادن در برابر سیل‌های ویرانگر، بیست و دو سال نبرد با نیروهای هارون و مأمون و معتصم، عمق قیام و ایمان و اراده استوار مردم را می‌رساند.

الف

می‌دانیم که دستگاه خلافت، خود آکنده از تعارض و دستخوش کشمکشهای آشکار و توطئه‌های پنهان بود. مشخص‌ترین تظاهر این کشمکشها، در دسته بندیهای اشراف عرب و ایرانی نمود پیدا می‌کرد؛ حادثه کشتار برمکیان و مسأله جانشینی هارون از پی آمدهای بارز این مخاصمات بوده است. اشراف ایرانی که همواره خواب احبای شکوه دربار و نظام بهره‌کشی ساسانی را می‌دیدند، مأمون را که از مادری ایرانی زاده شده بود چندان تقویت کردند که سر امین، برادر صلبی خود را به دست یک سردار نژاده ایرانی از تن جدا کرد و خود براریکه خلافت نشست. گروههای دیگری از همین اشراف، بنابه خواسته‌های برتری جویانه خود، امثال مازیار و افشین را بدسرپیچی از فرامین خلیفه تحریک و تشویق می‌کردند تا از اوضاع آشفته بهرمنند شوند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. با وجود این هیچ‌کدام از این دسته بندیهای اشرافی اعم از عرب و ایرانی، و وابسته به خلافت یا مخالف آن، بدجنشی که در آذربایجان پا گرفته بود نه تنها روی خوش نشان نمی‌دادند بلکه برای سرکوبی آن مستقیم و غیر مستقیم با عباسیان همدستی و همداستانی می‌کردند، و اگر کسانی مانند «سهل بن سباط» بدناگزیر و ظاهراً از آن هواداری می‌کرد، خنجر خیانت را در زیر دامن مخفی نگاه می‌داشت تا در فرصتی مناسب بر پیکرش فرو کند.

آذربایجان در این دوران از هرسو دستخوش تجاوزهای ویرانگر و طاق‌فرسا بود. «خزرها» از شمال سرانبر می‌شدند. تاراج می‌کردند، می‌کشتند، برده می‌گرفتند و به آتش می‌کشیدند؛ امپراطوران «بیزانس» از غرب فشار می‌آوردند و نیروهای خلافت از جنوب و خاور ویرش می‌بردند. تردیدی نیست که حاصل این تاخت و تازهای بی‌وقفه، خانه‌خرابی، داغ‌داری و سئوه همگانی بود، و در این میان دوراه بیش وجود نداشت: تسلیم یا مقاومت. یا می‌بایست زبونانده پیش شمشیر دشمن سر فرود آورد یا شمشیر بر کشید و گردن برافراشت. اما در این سرزمین میل غالب بر مقاومت بود و مردم در طلب یک قهرمان بودند، قهرمانی که سایه شمشیرش مأمون بی‌پناهان و ازپای افتادگان باشد. و چنین قهرمانی در ده «بلال آباد» از محال «میمد» با به دنیای پر از کین و ستم، پر از خون‌وشیون و شبهه نهاد. ستیزگر خردسال

از روزی که خود را شناخت طنین خشماهنگ کلام پدر را - که پیام روزگار خویش نیز بود - در گوش جان خود شنید «مردی که شمشیرش زنگار بگیرد، مرده‌ای بیش نیست» در چنین حال و هوایی بود که بابک از آب و گل برآمد و بالید و در کوره رنج و کار و پیکار آب دیده شد.

رمان شمشیر آخته که مترجمان نام‌آشنای بابک را برای آن برگزیده‌اند داستان همین زایش و بالاش قهرمانی است که برخاست و افتاد. افتاد و برخاست، در کوره داغ مبارزه آبدیده شد و سرانجام مرگی حماسه‌ساز و رشک‌انگیز را پیشوا کرد و از پس خود صفحات بسیاری از تاریخ را به وطن خود و نام خود اختصاص داد.

جلال برگشاد که پیش از این رمان پرشت بزآت را با الهام از زندگی دلاوران «نبی»، یکی دیگر از قهرمانان زادگاهش نوشته است، در رمان حاضر به نمایش زندگی حماسه‌بار و شگفت بابک پرداخته است. این رمان حاصل پژوهشهای پردامنه و کار پیگیر ده ساله (۸۰-۱۹۷۰) او که با مایه هنر آمیخته و با نیروی تخیل رنگ و جلا یافته است. بابک به طور کلی بر اساس منابع و مآخذ تاریخی نوشته شده است و بیشتر چهره‌ها چون: جاویدان، ابو عمران، هارون، امین، مأمون، معتصم، ابونواس، جبرائیل، زبیده خاتون، جعفر برمکی، خیزران، مسرور، الکتدی، قرنفل، فزحاس، برومند، شبل، سهل بن سباط، معاویه، عبدالله، کلدانیه، افشین و ... همه شخصیت‌های مسلم تاریخی هستند و رویدادها نیز در کل با اطلاعات تاریخی هم خوانی دارد.

مترجمان

دوزخ دلپذیر

هرگز به کسانی که دکاخ های
مجلل و ظاهراً اسرارآمیز زندگی می کنند
دشک نبرید. آنها در دریای موج خیز
و طوفانزا با کشتی پوسیده، به هید
ماهی می روند. ممکن است بخت
یارشان باشد، اما بساکه باتخته پاره-
های کشتی خود، به اُرفای دریا فرو
روند.

خیزران، مہین بانوی دستگاه خلافت، همچون آگری پینا مادر
نرون امپراتور روم داعیہ فرمانروایی داشت. او پس از فرزندش
هارون الرشید، دومین قدرت به شمار می رفت. هر چند که رسماً هارون
خلیفہ بود، اما اداره و تدبیر بیشتر امور با وی بود. خلیفہ خود مانند
نرون از شکار و خوشگذرانی فراغت نمی یافت. او هر روز زیر درخت
زرین قصر طلا بزم های مجلل ترتیب داده، در روشنایی پسریده رنگ
شمع ها، محو حرکات رقاصہ های نیمہ برهنہ می شد. گاہ بہ آوای
دلنشین کنیزکان زیبا دل می سپرد و گاہ با نغمہ های قرنفل، سوگلی

زیبای خود، دررؤیای شیرین فرو می‌رفت و خود را در آغوش عطر
آگین حوریان احساس می‌کرد. این سرود را هربار که از دهان قرنفل
می‌شنید باز تازه و نشاط بخش می‌یافت:

تیر عشقی به جانم نشسته

اما من نخواهم مرد

نگاه تو مرهم زخم جان من است

دل از من بردی

به جایش غم عشق سپردی

این غم را دوست‌تر دارم.

روزها این گونه سپری می‌شد؛ همین که گرمی و نشاط این بزم
رو به سردی می‌گذاشت، ابونواس شاعر و ندیم خاص خلیفه سرگرمی
دیگری تدارک می‌دید... فراش‌ها، سوارها، جارچی‌ها، فرز و چابک
پشت اسبان می‌پریدند و در خیابان‌ها و کوچه‌های بغداد از این سو به
آن سو می‌تاختند و- چنان که همه جا شنیده شود- جار می‌کشیدند:
- ایها الناس! بشنوید و آگاه باشید که هارون الرشید خلیفه بزرگ
و دادگستر عازم شکار است، نباید هیچ تنابنده‌ای از خانه‌اش بیرون
بیاید.

خلیفه لباس شکار به تن کرده، با سیوری، سگ شیرافکن که
از هندوستان برای او تحفه آورده بودند، و شاهین سفیدی برشانه و
سوار اسب سیاه پر زرق و برقش راه می‌افتاد... در این حال کسی
گوشش بدهکار تهدید و دورشو، کورشوهای فراش‌ها نمی‌توانست
باشد؛ تمام شهر بغداد به تماشای هارون که برای شکار شیر عازم باتلاق-
های بابل بود، بیرون می‌ریختند. از هر پنجره‌ای چندین سروکله با
چادر سیاه و روبند قرمز ظاهر می‌شد و از هر روزنی چندین چشم سیاه-
که با حسرت خلیفه بزرگ را تماشا می‌کردند.

فصل اول ۱۱

چشم‌ها بیش از خود خلیفه به اسب شبرنگش خیره می‌شد که مانند اسبان شاهان ساسانی غرق در زر و زیور بود. تمام بدن اسب تیره بود و دم حنا بسته‌اش به خرمن گیسوی دختران می‌مانست. گوهر-های گران بها بر قاچ‌زین زرین برق می‌زد؛ رکابش زرین بود، لگامش با مرواریدهای بی‌نظیر آرایش یافته بود. در يك سخن شبرنگ چو-نان چلچراغی می‌درخشید و بازرگانان خارجی را به جر و بحث وامی‌داشت:

- اسب نیست، هدیه بهشتی است، به شهری می‌ارزد!
- اگر با این همه جواهراتش ببرند بازار، کسی می‌تواند آن را بخرد؟

- حتی فنحاس یهودی، نیز نمی‌تواند آن را بخرد! توی بازار برده‌فروشان دست کم ده هزار برده بالایش می‌دهند...
شب‌ها و روزها، باد میان چادرهای سفیدی که در قرقگاه‌های پیرامون باتلاق‌های بابل افراشته بودند، زوزه می‌کشید. نگهبانان سگ-های تازی را به سمت باتلاق‌ها کیش می‌دادند. شیرها به عوعو و هیاهوی سگ‌ها از کنام‌شان بیرون می‌آمدند و در باتلاق‌ها و دام‌ها گرفتار می‌شدند. در این هنگام نوبت تیرباران شیرها می‌رسید. وقتی شیرهای گرفتار و خشماگین کم‌کم توش و توان خود را از دست می‌دادند، هارون غرق لذت می‌شد و اینک نوبت سیوری بود که چالاک توی دام پبرد و از گلوی شیری وامانده گرفته، کشان کشان، شکار را زیر پای خلیفه بیندازد.

در قصر طلا، تمام گفتگوها در اطراف شکار پیروزمندان خلیفه بود و کامجویی‌های وی با سوگلی محبوبش قرنفل، و سرود آواز خوان‌ها و بذله‌ها و شوخ طبعی‌های ابونواس در شکار.

در کاخ تعریف می کردند که گویا ابونواس در شکار گاه، اسبش را می کرده، مثل برق از هارون جلو می زند و آنگاه به خلیفه چشمکی زده، خودستایانه می گوید:

- آهای... مرد می خواهم که خود را به من برساند، کجاست مرد؟

هارون در می یابد که ابونواس در اوج سرمستی است، بنابراین لافهای شاعر راجدی نمی گیرد و شکارچیان را از تعقیب او باز می دارد:

- کاری به کار شاعر نداشته باشید. مبادا از ما دل آزرده شود. لطف شکار در همین حرکات و لاف زدن هاست. حساب قصر از شکار گاه جداست.

شکارچی ها افسار اسبان شان را می کشند. اما شاعر هنوز دست از شیرینکاری نمی کشد. سر اسب را بر گردانده، همچون سرداری فاتح فریاد بر می آورد:

- امیر المؤمنین این قدرها هم به شبرنگ خود ننازند، يك وقت دیدید که واپس ماند و خلیفه را گرفتار سر پنجه شیران ساخت!

خلیفه این بار از کوره در می رود و شاعر را که پاز گلیم خویش فراتر نهاده به حضور طلبیده، می گوید:

- نکند سر شاعر احمق ما به تنش سنگینی می کند؟! ابونواس فوراً دست و پایش را جمع می کند و روی سوی آفتاب بر گردانده، لبخند زنان پاسخ می دهد:

- ای امیر المؤمنین، غلامتان ستاره زهره است و زهره همیشه پیش از بر آمدن آفتاب در می آید تا مژده طلوع آفتاب را به عالمیان بدهد!

چهره درهم رفته خلیفه از هم باز می شود:

- شاعر! تازمانی که ما زنده ایم، تو در امان هستی. به پاداش

فصل اول ۱۳

همین کلامت ده غلام به تو بخشیدیم.
 شاعر سری به کرنش خم می کند و در حالی که به طرف باتلاق-
 ها می تازد، با صدای بلند می گوید:
 - خداوند گارا! دل اندر سبک مغز مردم میند!

وقتی که این گونه احوالات مضحك و دیگر ماجراهای شکار
 لطف خود را در چشم خلیفه از دست می داد، با گوشه چشم اشارتی به
 ابونواس می کرد و می گفت:
 - سبحان الله.

و این اشاره ای بود بر اینکه در اندیشه سرگرمی دیگری باید
 بود. و ندیم خاص فوراً به تقلا و تلاش می افتاد. البته یافتن وسیله
 تفریح تازه در دارالخلافة بغداد - شهر خداداد - کار چندان دشواری
 نبود. سراسر قلمرو اسلامی برای خلیفه بزرگ وسیله سرگرمی و
 تفریح به حساب می آمد. اگر هیچ تفریحی هم نبود، بازی با زندگی
 انسان ها خود نوعی تفریح بود...

میدان اسب دوانی بغداد از شبهه اسبان به خود می لرزید. سوارانی
 با بازوان ورزیده که در میدان های نبرد چون فولاد آبدیده شده بودند،
 بر یال های اسبان تیره و کوتاه و فربه خوابیده، چون برق از این سو
 به آن سو می تاختند. چاکران چالاک که چشمان آزمند خود را به انعام
 و جایزه خلیفه دوخته بودند، می کوشیدند تا تمام هنر خود را به نمایش
 بگذارند. بعد از اسب سواری نوبت چوگان بازی و تیر اندازی می رسید
 که هارون از آن بسیار خوشش می آمد... شرکت کنندگان در بازی،
 بر روی اسب به چپ و راست خم می شدند، چون فریره چرخ می زدند
 و در حال دویدن اسب به زمین می پریدند و باز بر پشت اسب می جستند

وهنگام گذشتن از برابر خلیفه شمشیرهای خود را به حرکت درآورده،
فریاد بر می آوردند:

– مرگ بر خزرها! اگر خلیفه فرمان دهد به دربند می رویم و
خزر هارا سر جای خود می نشانیم!
– می نشانیم!

– ای امیر المؤمنین، اگر فرمانروای اندلس باز هم گستاخی
کند، مارا به سروقتش بفرستید!
– بفرستید!

– خلیفه بزرگ! اگر روم از دادن باج به بغداد سرباز زند،
خاک آنجا را به تو بره می کشیم!
– می کشیم!

– قبله عالم بداند که خرمی ها بر شمشیرهای مان سجده خواهند
کرد. جاویدان پور شهرک در برابرمان زانو خواهد زد!
– زانو خواهد زد!

منظور از برگزاری چنین مراسمی، درواقع این بود که قدرت
وعظمت خلیفه را به رخ مردم بکشند. سرانجام حوصله خلیفه از این
تاخت و تاز و رجز خوانی ها نیز سر می رفت:
– سبحان الله!...

اینک نوبت دلقکان و مسخرگان بود که بعضی با دماغ گنده،
بعضی بادهان گشاد، بعضی با اندامی دیلاق، و همه پارچه های زربفت
به خود پیچیده، لنگ لنگان به میدان آیند. دلقکی که خود را به شکل
خفاش درآورده بود، پای دلقکی دیگر را که در جلد روباه رفته بود،
سفت و سخت گرفته با صدای زیرو گوش خراش التماس می کرد:
– دستم به دامتان، من باین زیبایی خیره کننده ام اگر در روز
پرواز کنم، همان لحظه شکارم خواهند کرد، به دادم برسید!

فصل اول ۱۵

تماشاگران از خنده ریشه می رفتند و قهقهه شان میدان را به لرزه درمی آورد. دلقک ها، بعضی به هیأت میمون و روباه، بعضی به شکل شیر درآمده و با حرکات غریب سعی می کردند خلیفه را راضی بکنند. بعضی نیز بالحن مسخره، اشعاری مسخره می خواندند :

عاقل تر از هر داور

الاغ من بود!

شیرین تر از هر قصه پرداز

الاغ من بود!

روزی به ناگاه

مرد و فنا شد

يك شب به عشوه آمد به خوابم

گفتم عزیزم، روح و روانم

من آبت دادم، کاهت خوراندم

ابریشمیندم، الاغ نازم!

از دوری تو اکنون چه سازم!

خلیفه از خنده به خود می پیچید و اشك از چشمانش سرازیر می شد. اعیان و قاضیان نیز محض خوش آیند خلیفه غش غش می خندیدند. خلیفه ناگهان خمیازه ای سر می داد و می گفت:

— سبحان الله!

شطرنج بازان در قصر طلا آمدن خلیفه را انتظار می کشیدند، که ورود خلیفه اعلام می شد. هارون روبه وزیر بزرگگ—جعفر برمکی— می کرد:

— بیاغازندا!

– فرمان برداریم، یا امیرالمؤمنین!

بازی شطرنج آغاز می‌شد. خلیفه اینجام صله‌های بی‌حساب می‌بخشید. ارزنده‌ترین صله‌های هارون نصیب حافظ شطرنجی، شطرنج باز معروف قصر طلا، می‌شد. پس از دریافت انعام، او با مأمون، پسر خلیفه بازی می‌کرد و معمولاً هم به عمد مات می‌شد. سرانجام خلیفه خود با پسرش – که خیلی‌ها را مات کرده بود – بازی می‌کرد. مأمون از پدرش می‌برد، خلیفه از باخت اوقاتش تلخ می‌شد، اما سعی می‌کرد ناراحتی خود را بروز ندهد:

– يك دور دیگر بازی کنیم!

این بار مأمون عمداً می‌باخت تا ناراحتی پدر برطرف شود. خلیفه باخود می‌اندیشید، «آیا به راستی پسرش مأمون هوش سرشارش را از مراجل خاتون ایرانی به ارث نبرده است؟

هنگامی که هارون از بازی شطرنج هم خسته می‌شد به سرگرمی‌های دون‌شان خلیفه می‌پرداخت. در گوشه‌ای از کاخ با وزیرش جعفر که او را «برادر» خطاب می‌کرد، شرط بندی کرده، سگها و یا خروس‌ها را به جان هم می‌انداختند. در جنگ سگها و خروسها، داوری به عهده ابونواس بود و همیشه هم سگ وزیر با زنده بود و خروسش خونین و مالین می‌گشت. آن‌گاه خلیفه مست از پیروزی سگ یا خروسش، چشمکی به ابونواس زده، می‌گفت:

– برویم.

ابونواس نیز که خود از شراب سرخ قطربل سر مست بود، ساعت‌ها پای تخت خلیفه می‌نشست و برای او شعرهای عاشقانه می‌خواند.

دلبرنه، که باغ و نوبهار است

دستان سپید و بازوانش

آن گونه سرخ، و آن لبانش

فصل اول ۱۷

گویی که مثال لاله‌زار است
گفتار خوشش از آن لب لعل
شیرین‌تر از آرزوست، لیکن
چشم سیه‌اش که جانی ارزد
عاشق‌کش و بس شراره‌بار است.

خلیفه بزرگ، صاحب «قصر طلا» چنان سرگرم عیش و عشرت و چنگ و بادیه بود که در ماه نمی‌توانست بیش از یک شب همسر زیبایش «زبیده» را بپذیرد. مشاطه‌ها و رامشگران، خواجه‌ها و کنیزکان دربار بیشتر از خود زبیده انتظار این شب خوش را می‌کشیدند. خلیفه به پاس حرمت بانوی بزرگ حرمسرا، آن شب که در خوابگاه او به سر می‌برد، صدمنده آزاد می‌کرد.

معمولاً هنگامی که هارون الرشید سرگرم شادخواری و خوشگذرانی بود، مادرش خیزران بر تخت می‌نشست. خلیفه هرگز تاج و تخت خود را از مادرش دریغ نمی‌داشت و هر موقع بامشکلی مواجه می‌شد، گذشته از وزیر اعظم بامادرش نیز به مشورت می‌پرداخت. - مادر فرزانه‌ام، این خرمیان کافر باز در «بد» راحت نمی‌نشینند. نمی‌دانم چگونه از شر آنها خود را خلاص بکنم. باز چند تن از مستوفیان ما را کشته‌اند. و هنگام گذشتن از ارس به چند کاروان ما که از بغداد عازم دربند بودند، حمله کرده‌اند. نمی‌دانم کدام شمشیر بر اینها کارگراست؟

- فرزند خردمندم، ریشه کن ساختن این کافران شرور چندان سهل نیست. دشوار است که در جنگ رویاروی بتوانی بر آنها چیره شوی. در مورد خرمیان تدبیر برنده‌تر از شمشیر است. باید پنهانی با ابو عمران ارتباط برقرار کنی و بابخششهای گرانها و وعده‌های نیک‌دل او را به دست بیاوری. «هزار دوست کم است و یک دشمن بیش». دو

چیز را نباید فراموش کرد: افزودن به تعداد دوستان و زیر نظر داشتن رفتار نزدیکان. از قدیم گفته‌اند: «کرم از خود درخت است»... ماهر چند شاهنشاهی بزرگی چون ساسانیان را برانداخته‌ایم، اما آذربایجان هنوز سر فرود نیاورده است. مادام که آذربایجان از در اطاعت در نیامده، خواب راحت بر ما حرام است.

— مادر فرزانه‌ام، من نیز بر این اعتقادم و تا آخرین نفس خواهم کوشید، خواهم جنگید تا آذربایجان از در تسلیم در آید...

هر بار که قاصد «بذ» با نامه‌های «سرخ‌پر» می‌رسید، چهره خیزران چنان درهم می‌رفت که گویی مارها درهم پیچ و تاب می‌خورند: «نمی‌دانم این کافران از جان پسر چه می‌خواهند؟! یقین دارم که از عهده آنها بر خواهیم آمد، اما از یک طرف این جعفر گردن دراز خاطر ما را آشفته کرده است و از طرف دیگر رومی‌ها را حتمان نمی‌گذارند. خزرها هم خنجرهایشان را تیز کرده‌اند و چشم طمع به دربند دوخته‌اند. فرمانروای اندلس نیز هنوز نمی‌خواهد پسر را به رسمیت بشناسد. باز جای شکرش باقی است که روابط فرانسه و شارلمانی با بغداد حسنه است. در مصر نیز کم و بیش ناآرامی هست. دور نیست که صدای شمشیر خرمی‌ها به گوش آنها هم رسیده باشد. با وجود اینها، باکی نیست. تازنده‌ام، اجازه نخواهم داد که قلمرو خلافت آشفته و یا قطعه قطعه شود. نخواهم گذاشت تکه‌ای از پیکرش جدا گردد.»

اما واقعیت جز این بود. در دستگاه خلافت شکاف افتاده بود و بنیانش می‌لرزید و از این لرزه و شکاف، بوی زوال می‌آمد و خواب راحت از چشم خیزران می‌پرید.

آنچه بیش از همه خلیفه و خیزران را مضطرب ساخته بود، کشمکش‌هایی بود که در پشت پرده، میان نزدیکان دستگاه خلافت جریان داشت. مادر و فرزند از دشمنان پنهان بیش از دشمنان شناخته شده هراس

فصل اول ۱۹

داشتند. از يك سو اشراف و بزرگان ایرانی دور سر جعفر برمکی گرد آمده بودند و نقشه می کشیدند و از سوی دیگر همسران خلیفه نسبت به هم حسادت می ورزیدند و توطئه می چیدند. در این میان موقعیت عباسه خواهر زیبای هارون به گونه ای دیگر بود. هارون عباسه را به همسری جعفر برمکی در آورده، اما به آنها اجازه همبستری نداده بود.

عباسه از مدتها پیش رفتار ناهنجار زن های هارون را بهانه کرده، در ییلاق نهر وان به سر می برد. جعفر نیز در این مدت، شب ها - پوشیده از چشم خلیفه - اسب به این ییلاق می راند و با معشوقه محبوبش در آنجا دیدار می کرد. عباسه و جعفر دو پسر داشتند که آنها را از خویش و بیگانه پنهان نگه می داشتند. افراد وزیر اعظم از کاخ عباسه با هوشیاری نگهبانی می کردند.

عباسه می خواست در آینده پسرش براریکه خلافت بنشیند اما غافل از اینکه زبیده، شب و روز زاغ سیاه وزیر اعظم را چوب می زند و از تمام رفتار و حرکات او اطلاع دارد و هر لحظه به دنبال دلائل و فرصت مناسبی است تا از شان را بر خلیفه آشکار سازد.

در قصر طاهر روز حادثه ای رخ می داد و هر آن انتظار می رفت گردن شخصی روی کنده «مسرور سیاف» جلاد سنگدل هارون قرار گیرد. درباریان به رغم چنین عواقب وحشتناک، مشغول زد و بند های خود بودند. هیجان دم به دم فزونی می گرفت و بحران در دستگاه خلافت شدت می یافت.

در حرمسرای خلیفه

عشق اخیل تنها اذان زنان است .

۳۱ دی دو موباسان

ایرانیاंनी که در قصر طلا صاحب نفوذ و مقامی بودند، اینک موضوع ولیعهد و جانشین خلیفه را پیش کشیده بودند. این بحث در سراسر قلمرو خلافت دهان به دهان می گشت و اذهان را دچار تردید و شبهه می کرد. کسی نمی دانست سرانجام شمشیر تیز «مسرور» جلاد باشی دربار بر گردن چه کسی فرود خواهد آمد. آنچه آشکار و همه جا شایع بود، حسادت و دشمنی دم افزون در حرمسرا و میان زنان خلیفه بود. موضوع ولیعهدی مایه تحریک بسیاری از آنها شده بود. همسران هارون گرفتار چنان نگرانی و دردی شده بودند که درمان آن چندان آسان نمی نمود.

طرفداران جعفر، اشراف عرب را زیر فشار گذاشته بودند. اینها نیز ناگزیر در دربار به دنبال کسی می گشتند که حامی آنها باشد و امیدشان بیش از همه به بانوی بزرگ حرم-زبیده خاتون- بود که اینک در تبریز

فصل دوم ۲۱

رحل اقامت افکنده بود. زبیده به علت تب نوبه قرار بود تابهبود کامل دربیلاق شخصی خود در تبریز ماندگار بشود.

در این میان بانوی بزرگ، نامنتظره، به بغداد بازگشت. مراجعت او مایه خشم و تأسف ابرانی‌ها و خوشحالی و امیدواری عربها گردید... زبیده خاتون درست شب اول بهار به بغداد آمد. غلامان و کنیزان و خواجه‌ها آمدن بانوی بزرگ را به یکدیگر بشارت می‌دادند. راستی این بار بهخت به روی کدام يك از آنها لبخند خواهد زد و چه کسی برات آزادی خود را از دست بانوی بزرگ خواهد گرفت؟

زبیده عمداً چنان نطاهر می‌کرد که از خلیفه دل آزرده است. او بنابه عادتش، بی‌شتاب و عجله‌ای ابتدا شمع‌ها را روشن می‌کرد و سپس تاب ملایمی به کمر باریک خود داده، سرگله و شکایت را باز می‌کرد و وقتی به لطایف الحیل دل‌سنگ خلیفه را چون موم نرم می‌کرد دیگر خدا را بنده نبود.

امشب خلیفه مهمان او بود. او به دنبال سایه زبیده که شمع‌ها را یکی یکی روشن می‌کرد، کشیده می‌شد. خرمن گیسوان زبیده را - که انگار گرد طلابر آنها پاشیده بودند - در دست می‌گرفت و چشمان شهوت ریز خود را از سینه‌های برجسته او که عطر چمنزاران داشت، بر نمی‌گرفت. زبیده که فرصت را مناسب می‌دید، عشوه گرانه نگاهی به شوهرش انداخته، او را به شکیبایی دعوت کرد و آن‌گاه گفت:

- آیا اجازه دارم بی‌پروا و بدون پرده با فرمانروای داد گستر و نیک اندیش سخن بگویم؟

هارون با هشیاری آنچه را که در دل همسرش می‌گذشت، دریافت. پس لبهایش را روی گیسوان ستاره بار وی لغزانیده، در گوشش زمزمه کرد:

- فرشته زیبای من فراموش نکن که در چنین لحظاتی فرمانروا تو هستی.

زبیده از روشن کردن شمع‌ها فراغت یافته بود، اما برای تسخیر قلعه دل هارون هنوز راه درازی درپیش داشت و برای این منظور به هر حيله راهی می‌جست. بدین‌منظور، چون غزالی به آن‌سوی اتاق خرامید و روی گوشه‌ی قالیچه‌ای سبز و سرخ نشست:

- می‌دانید چرا زنها سعی دارند شمع‌های اتاق خواب را خود روشن بکنند؟

- چرا عزیزم؟

- برای کام‌بخشی محض به شوهر خود. بدین‌جهت تمام این شمع‌ها را من شخصاً روشن می‌کنم... خلیفه نیز باید به من قول بدهد که شمع خاموش دل مرا روشن سازد.

- محبوب من، تکرار می‌کنم که فرمانروای امشب تو هستی.

قلب زبیده آرام یافت و به خود جرأت بیشتری داد:

- امیرالمؤمنین باید بداند که من نه تنها همسرا، بلکه نگهبان تخت و تاج شکوهمند او نیز هستم. هنگامی که خرمیان سرخ جامه دربذ سربه‌شورش برداشتند، اشراف ایرانی در دربار از شادی سرازپانمی‌شناختند. روزهایی که خلیفه در شکار گاه‌های بابل سرگرم شکار شیر بودند، من اینجاست تا سپیده، ستاره می‌شمردم و لحظه‌ای آرام نداشتم. یقین دارم که اگریم از خلیفه نبود، ایرانیان حتی برای جاویدان نفرات و کمک نیز می‌فرستادند. از اندیشه‌ی اینکه جعفر برمکی تمام اختیارات دربار را در چنگ خود گرفته، در تبریز هم دمی آرامش خاطر نداشتم. هیچ معلوم است که او تا کی مطلق‌العنان دستگاه خلافت خواهد بود؟

فصل دوم ۲۳

خلیفه که سربرزانوی زبیده نهاده بسود، دست خود رادور کمر او حلقه زد.

– فرشته من باید نیک بداند که در آسمان خداست و در زمین هارون. همان گونه که خداوند را شریکی نیست، در قلمرو خلافت نیز ما را همتا و انبازی نیست. وزیر اعظم هر چه هم بخواهد، مقامش از «سیوری» سگ من نخواهد گذشت.

– از خدای بزرگ برای سرور خود شوکت و شکوه بی مانند آرزومی کنم و از این روست که نمی توانم آنچه را که مایه آشوب دلم است، باشما در میان بگذارم. آیا مجاز هستم؟

– چه چیز می تواند مایه آشوب دل دلدار من باشد؟

– جعفر!

– جعفر؟

– آری جعفر، همان جعفر که «برادر» خطابش می کنید، سال شاست در کمین تاج و تخت خلیفه است و شکی ندارم اگر فرصتی یابد چشمان خلیفه و پسرش امین را میل خواهد کشید. به یاد دارید روزی که مرا به تبریز می فرستاد، در سر راه چه گفت؟: «هر کس به دشمن خود اعتماد کند، با خویشتن دشمنی کرده است و آن کس که دشمنان را خوشحال کند دوستان را هلاک ساخته است». بگذارید صریح تر بگویم ایسن چنین که شما به وزیر اعظم پروبال داده و دست او را در کارها آزاد گذاشته اید، بسیاری از دوستان یکدل، از شما روی گردان شده اند؛ حتی شنیده ام ابونواس ندیم خاص تان خیال دارد به مصر برود... نگهبانان قصر تنها از جعفر فرمان می برند. آیا این ایرانی حيله گر تا این اندازه در خور اعتماد است؟ به مکه معظم سو گند که آنها اگر بتوانند، درفش کاوه آهنگر را بر می افرازند. آنها خدای نیرنگ و تدبیرند. نمسی بینید در بازی شطرنج چه مهارتی دارند؟ مأمون که معلم شطرنج خود – ابو حافظ –

راهم مات می کند، این نبوغ را از که به ارث برده است؟ جز از مادر ایرانی اش «مراجل»؟ در شطرنج سیاست باید از ایرانی ها بیشتر احتیاط کرد و گر نه گرفتار درد سر بزرگی خواهیم شد. این رانیز بگویم که برادر تنها شریک سهم شیر برادر است و خدا را سپاس که شیر امین از مأمون جدا بوده است...

خلیفه سر برزانوی زبیده، همچنان خاموش بود و این خموشی به زبیده هیجان و دلگرمی بیشتری می بخشید. زمینه مساعد بود تاوی از هر چه و هر که خوشش نمی آمد، پیش خلیفه که این قدر افسونش کرده بود، بدگویی بکند. اینک پس از جعفر نوبت «الکندی» حکیم بزرگ و بانفوذ دربار بود که آماج تفتین او قرار گیرد:

— آیا تاج سر من می دانند که اگر آن شاگرد افلاطون را از دربار بیرون نکنند، ایرانی ها بر ما مسلط خواهند شد؟ این خدا شناس علامه کاری ندارد جز آنکه کله مأمون را با اندیشه های ناراست و خطرناک خود پربکند. بارها من به گوش خود شنیده ام که به مأمون می گفت: «خلیفه با قتل عام خرمیان مرتکب اشتباه بزرگی می شود. اگر کار بدین سان پیش برود از چه کسی مالیات خواهیم گرفت؟ لابد از مرده ها! با خزانه تهی و دست خالی حال و روز دستگاه خلافت به کجا خواهد انجامید؟» «الکندی» چنان وانمود می کند که گویا از میان درباریان کسی به اندازه او دوستدار خلیفه نیست.

دل زبیده هنوز پربود. او می خواست چنین شبی هرگز به صبح نرسد. او هنوز گفتنی بسیار داشت. هم از سفر تبریز و هم از این گونه تفتین ها و بدگویی ها...

هرچند خلیفه از گوش دادن به اینهمه گله و گله گزاری، آن هم در چنین شبی، ناخرسند بود، اما به پاس احترام زبیده تحمل می کرد. زبیده که محبوبترین همسر خلیفه بود، پس از بازگشت از تبریز خیلی زود-

فصل دوم ۲۵

رنج می نمود. خوشبختانه چیزی از حرف های «مراجل» به گوشش نخورده بود: «بز بیمار يك انبان تب از تبریز سوقات آورده!» واقعاً راست گفته اند که «دوپادشاه در اقلیمی بگنجند اما دوزن در خانه ای نمانند». خلیفه می دانست که خشم و حسادت زبیده را پایانی نیست، بنابراین بسیاری از حرف های او را ناشنیده می گرفت و بعضی را با حرکت سرتأیید می کرد. بالاخره سکوتش را شکست:

– فرشته زیبایم، يك خواهش از تو دارم.

– فرمان بردار امیرالمؤمنین هستم.

– نمی خواهی کمی هنم از خودمان صحبت کنی و با حرف های شیرین خود مرا شادمان کنی؟ دریغ است که محبوب زیبای من فضای مطبوع خوابگاهمان را با این سخنان، سرد و ملال انگیز بسازد. آیا به یادداری هنگام نامزدی، شخصاً هر تابستان ترا به بیلاق تبریز می بردم؟ آیا اشعاری را که در آنجا می سرودی فراموش کرده ای؟

– چگونه ممکن است که فراموش کرده باشم؟ اگر حلاوت خاطرات روزهای خوش گذشته از کامان زدوده می شد، زهر ناملایمات روزگار هلاکمان می کرد...

این سخن، خلیفه را انگار که افسرده تر ساخت. حلقه بازوانش بر کمر گاه او سست شد. زبیده اندکی خود را عقب کشید و معصومانه – اما هنوز هم هیجان بخش – چشم در چشم خلیفه دوخت و سرش را به نرمی چرخ داد و به خرمن گیسوانش موج ریخت:

– نکند فرمانروای دل و جانم آزرده خاطر شدند.

باوجود این همچنان سعی کرد تا برتری خود را حفظ کند. پس

ادامه داد:

– شاعران، ترانه های محبت را تنها برای آنها می سرایند که ارج سخن را بشناسند. بلبان نغمه پردازان حقیقی عشقاند و از این

روست که نوایی که از گلوی آنها درمی آید همیشه تازه است. شاعران می گویند: عشق ناب از فرمانروایان به دور است.

محاسن سرخ خلیفه از شدت خشم لرزید و جای زخمی که بر پیشانی داشت، تیره تر شد.

– نمی دانم بانوی زیبای من امشب از مکدر کردن من چه مقصودی دارد؟

– هرگز، مگر ممکن است فرمانروای خردمند و صاحب جاه و کمال را مکدر ساخت؟ از خداوند برای او عمر جاوید می خواهم.

... آسمان سربی، بدون لکه ابری، شکوفه های ستار گانش را در آغوش فشرده بود. گاهی باد ملایمی پرده های حریر سبز گون را از پنجره کنار می زد و انبوه ستارگان راه شیری پدیدار می شد. جز صدای نرم و گهگاهی درختان، و زمزمه فواره ای که بر حوض مرمرین می ریخت و شباهنگی که روی شاخه کنار حوض می خواند، صدایی شنیده نمی شد.

زبیده خاتون، آهی از دل برآورده، صحبت را تازه کرد:

– دریغ از روزهای شاد نامزدی مانا! روزهایی که آنهمه برای همدیگر عزیز بودیم. چگونه فراموش بکنم و چگونه دریغ نخورم؟! همان آغاز نامزدی مان بود که آذربایجان را به من هدیه دادی. يك سفر هم به باب الابواب رفتیم و در کناره های خزر گشتیم و از آنجا به تبریز برگشتیم. در تبریز دستوردادی جلوی قصر تابستانی من چشمه آبی درآوردند و آن را «چشمه زبیده خاتون» نام نهادی. امسال هر بار که از آب خنک و گوارای آن می خوردم، به یاد تو و آن عشق عمیق مان می افتادم. دریغ از آن عشق، از آن روزها، روزهای خالی از غم و اندوه! هرگز فراموش نمی کنم آن دسته گل هایی را که هنگام گردش در ییلاق تبریز می بستی و به دستم می دادی. بعد از بازگشت به بغداد – که در باغ

فصل دوم ۲۷

کاخ باهم گردش و تفریح می کردیم، تاسحر زیر نقره ریز مهتاب بر روی دجله قایق سواری می کردیم، آن همه خاطرات شیرین برگ برگ دفتر عمرم را آراسته اند.

آیا آن روزها و شب های عشق آگین را فراموش کرده ای؟

– مگر چنین خاطرات شیرینی را می شود فراموش کرد؟!

زبیده ابراز خستگی کرد و سر بر شانه هارون تکیه داد. خرمن گیسوانش که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند، به سان آبشار بر روی و بردوش شوهرش افشان شد. قلب هردو تپیدن گرفت. هارون از نفس مطبوع و عطر آگین زیبای عرب سرمست شده بود. نقره مهتاب که از پنجره به درون اتاق می تراوید، با نور طلایی شمع ها در آمیخته و لب ها و گونه های پری بغداد را افسون ساز کرده بود. هارون مسحور این زیبایی بدیع، بر بستر ابریشمین سرخ لمیده، بانگاهی پر تمنا همسرش را نظاره می کرد. زبیده برخاسته در برابر آینه تمام قد، چون سرو ایستاد و با انگشتان حنا بسته شمشادش، گیسوان پریشانش را روی شانه هایش سرازیر کرد. در آینه مانند دختری، شرمزده به شوهرش نگریست و هارون را محو اندام خویشش دید. آب گوارا و هوای خنک تبریز چنان با زبیده ساخته بود که خلیفه او را به لطافت گل های بهاری می یافت.

تنها در چشم خلیفه نبود که زبیده این سان افسون ساز و زیبا می نمود. از لحظه ورود زبیده به بغداد، زیبایی و آرایش و جواهرات گرانبهای وی، در قصر طلا ورد هر زبانی شده بود. خیاط های تبریزی برای زبیده خاتون لباس های تازه ای دوخته بودند. امشب نیز پیش از اینکه خلیفه بیاید، چند مشاطه او را به ذوق و مهارتی خاص آرایش کرده بودند.

زبیده نخستین بانوی دستگاه خلافت بود که چاقچور پوشید.

چاقچور اورا چنان زیبا و برازنده می ساخت که هر بیننده ای را به تحسین و ا می داشت و دیگک حسد رقیبان را به جوش می آورد. او به صد دختر زیبا نیز که از تبریز برای پسرش امین ارمغان آورده بود چاقچور پوشانده، آنها را برای گردش به گلگشت دارالخلافه می برد.

زیر پوش دوخته از پارچه چینی زمردگون و چانه بند گل - سرخی، به راستی که امشب زبیده خاتون را به يك عروس مانند کرده بود. تور حریر سبزرنگ که بر روی گیسوان خود کشیده بود، آسمان جنوب را به یاد می آورد. طغرای که بر سر داشت خارج از توصیف و قیمت بود، بر روی طغرا شاهینی نقش بسته بود که سینه و بال هایش با یاقوت آراسته بود. دانه زمرد برجقه ملکه، چشم را نوازش می کرد. الماس دانه های ریز و درشت روی پاپوش های زبیده باروشنایی رقصان شمع ها بازی می کرد. شفق دستیانه های نادر و بی نظیرش بارنگ بازوانش تناسب دل انگیزی داشت. گونه های سرخش چنان تلالویی داشت که هارون خیال می کرد اگر دست بزند، انگشتش خواهد سوخت.

خلیفه از اینهمه زیبایی، از آن همه هم آمیزی رنگ ها که بانوی بزرگ حرم را به طاووسی مانند کرده بود، نمی توانست چشم بر گیرد. افسون شده بود، يك مرتبه به خویشتن نهیب زد: «بیچاره، ترا چه شده است که در برابر این آیت و جاهت زانو نمی زنی و پاهایش را غرق بوسه نمی کنی؟!» خلیفه در خیال خود زیبایی زبیده را با سو گلی اش «قرنفل» مقایسه می کرد و گاه او را بر زبیده و گاه این را بر قرنفل بر می گزید، اما در هر صورت اینک زبیده بود که قرار از وی ربوده بود. زبیده می دانست چه طوفانی در جان هارون برانگیخته است! نازان پیش آینه ایستاد و خود را تماشا کرد. گویی خودش نیز مسحور زیبایی خود گشت و در دل گفت:

فصل دوم ۲۹

– آفرین بر تو «روحیه»! عنوان سرمشاطه گری دربار شایسته
تست!

– فتبارك الله احسن الخالقين!

خلیفه بود که قفل از زبانش بر گرفته بود:

– خداوند، درروی زمین موجودی زیباتر از زن نیافریده است.

هرچه زینت زن را غارت کنی، برزیبایی اش افزوده می شود. عزیزم
فرمانروای آینده در زهدان تو تبدیل به آفتاب شده است... یقین
داشته باش که تاج و تخت من از آن «امین» خواهد بود. راست گفתי
که «برادر تنها می تواند شريك سهم شیر برادر باشد، درحالی که آنها
از يك پستان هم شیر نخورده اند»

تیرزبیده به هدف نشسته بود. او بهای آن همه طنازی و دلربایی
را گرفته بود. اینك خود را خوشبخت ترین می یافت. سر تا پای وجودش
غرق در لذت سعادت بود. درحالی که بینی ظریف و زیبایش را به سینه
خلیفه می مالید، زمزمه کرد:

– ای ستاره بخت من! اگر بدخواهان من این سخنان سرشار
از عشق و هوش و دادترا بشنوند، از حسادت دق خواهند کرد.

زبیده با عشوه های زنانه اش، در ملك اراده خلیفه پیش و پیش تر
می راند... در این هنگام در اتاق به صدا درآمد! حادثه ای بود بی هنگام
و نامنتظره. خلیفه حیرت زده، در جای خود خشکش زد، بازوانش
رها شدند و فرو افتادند. صدای تپش قلبش در سکوت شب شنیده
می شد. دمی بعد سر پا ایستاد. ملکه نیز بلند شد و بر جای نشست. در
این وقت شب چه کسی جرأت کرده بود که به پشت در خوابگاه هارون
نزد يك شود؟

خلیفه خشما گین غرید:

۳۰ بابك

- مگر این فراش‌ها مرده‌اند؟ به سمت دررفت و صدای مادرش را از پشت در شنید:

- بی‌هنگام آمده‌ام، پسر! از باب‌الابواب قاصدی آمده و نامهٔ سرخ‌پر آورده. مصیبتی روی آورده است. خزرها به باب‌الابواب هجوم آورده‌اند. فرمان چیست؟

خلیفه از این طرف در پاسخ داد:

- جای نگرانی نیست مادر! فردا در این مورد مشورت خواهیم کرد.

خلیفه خشم‌گین و پریشان به بستر باز گشت. زبیده پرسید:

- حادثه‌ای روی داده است؟

- خزرها به باب‌الابواب حمله کرده‌اند.

- خدای من!

خلیفه دل‌داریش داد:

- غمی به دل راه مده. هارون الرشید نمرده است که دربند،

جولانگاه خزرهای وحشی گردد!

میوه‌های درشت و عطر آگین در ظرفهای زرین و نقره‌ای دست نخورده مانده بود. صراحی بلورین انتظارشان را می‌کشید. خلیفه از جای خود برخاست و بر روی قالی نفیس شماخی که با نقش و نگار پرندگان و حیوانات آذین یافته بود، آرام آرام به قدم زدن پرداخت. بر کناره‌های قالی مناظر آذربایجان نقش بسته بود. هارون که چشم بر این مناظر داشت، ناگهان زیر لب غرید: «لعنتی‌ها باز هم آرام نمی‌گیرند! نمی‌دانم این کافران از جان ما چه می‌خواهند» خزرها از يك طرف، جاویدان از طرف دیگر. نمی‌دانم ابو عمران چشم بر آمده چرا جلو اغتشاشات را نمی‌گیرد؟ آیا نمی‌تواند از پس جاویدان شهرک بریابد؟ چنان می‌نماید که تا پیکر ناپاک جاویدان را از دار نیاویخته‌ام، حتی

فصل دوم ۳۱

در بستر خود نیز آسایشی نخواهم داشت!...» هارون کوشید تا ناراحتی را از خود دور گرداند. پیاله‌ای زرین برداشت و به‌زبیده نزدیک شد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام بنماید، گفت:

– نازنین من، زندگی یعنی نشئه و نوش.

– اما افسوس که به زیر هر نوش نیشی پنهان است. حقیقت اینست که دشمنان و بدخواهان، دورما را گرفته‌اند و سعی دارند شاهد زندگی را در کام ما شرنگک سازند. بنی امیه زخم خورده هنوز هم در پی فرصت می‌گردند. شایعات ناشایسته‌ای درباره‌ی ما منتشر می‌کنند، آنها آرزوی نابودی ما را دارند... ظاهر را باید حفظ کرد. خلیفه بزرگ نباید فراموش کند که دشمن هولناکی چون جعفر وزیر اعظم را در کنار خود دارد و ما در آستین می‌پروراند. دور نیست کسی که خرمی‌ها را هم علیه ما برانگیخته، هم‌او باشد. آنچه برای ما بیشتر اهمیت دارد، تصفیة حساب با خرمی‌هاست نه بنی‌امیه.

– اما فرشته من، من اکنون تنها به تو می‌اندیشم، به تو که در چشم من زیباتر از ستاره سهیل هستی. به شادی چنین شب زیبایی، به محض آنکه چشم سحر باز شود، چندین برده آزاد خواهم کرد.

زبیده سرمست از محبت‌ها و سخنان نوازشگر هارون، سر بر شانه او نهاد. در آینه تمام قد دوسایه درهم آمیختند و به هم پیوستند...
... ستارگان دوشین، آسمان بغداد را ترك کرده بودند. پرندگان در فضای مصفای باغ، شادمانه می‌خواندند. تابش آفتاب صبحگاهی از پرده‌های سبز، به درون اتاق می‌افزید و بر روی گیسوان پیریشان زبیده می‌ماسید. زبیده در بستر آغشته به عطر گل، در خواب نازغوده بود. ریش انبوه و سرخ هارون بر روی سینه‌اش، زبانه آتش را به یاد می‌آورد. او در خواب دستهایش را تکان می‌داد و می‌خروشید، «این

چه خبر سیاهی است وزیر؟ یعنی خزرها به «شهر آزاد» من حمله کرده‌اند؟ من به این گمراهان نشان خواهم داد که با چه کسی طرف هستند! چطور؟ خرمیان باز در آتشگاه‌ها آتش بر افروخته‌اند؟! من آفتاب آنها را برای همیشه خاموش می‌کنم!»

خلیفه در خواب، گاه خزرها را که به دربند حمله کرده بودند، به زنجیر کشانده، از چوبه‌های دار می‌آویخت و گاه خرمیان آشوبگر را. ناگاه ضربه دست خلیفه به شدت بر سینه زبیده خاتون فرود آمد... هر دو هراسان از خواب پریدند: «بسم الله!» گربه سیاه وفادار خلیفه، دم در اتاق ایستاده بود. گربه با شنیدن صدای هارون، میومبو کرد و پنجه به پرده کشید.

شیپورها در قصر طلا نواخته شد و طبل‌ها به صدا درآمد. پایان مستی شبانه. هارون به اندیشه فرو رفت و از اینکه پس از شنیدن خبر ناگوار از مادر، همان شبانه به چاره جویی نپرداخته بود، احساس پشیمانی کرد، «باز دشمن جرأت یافته که به روی ما شمشیر بکشد؟ غیر ممکن است! آیا آذربایجان را که مهریه زبیده خاتون است، چپاول می‌کنند؟ نشدنی است! سربازان ما را اسیر گرفته، دست بسته پیش خاقان می‌برند؟ چگونه ممکن است؟!»

صبح سیاه «شهر آزاد»

جیل سرچشمه قرص است...
آفتوان دوست - اغزو پری

در اوبه‌ها و دهات شمالی آذربایجان، رودها پرخروش و کوه-
ها و دره‌ها پوشیده از گل و گیاه بود. نغمه کاکلی‌ها و مرغان زنبور-
خوار دشت و صحرا را انباشته بود. پروانه‌های زرین‌بال جفت‌جفت
پرواز می‌کردند. اما در این هنگامه گل‌وسبزه، انگاراهورای بزرگ
در برج سرطان گرفتار آمده بود. در دربند بلادیده، انگار سحر از
دمیدن هراس داشت. ناله زخمی‌ها، شیون زن‌ها، گریه کودکان... اگر
هارون باب‌الابواب، آن «شهر آزاد» قلمرو خویش را در چنین وضعی
می‌دید، هوش از سرش می‌پرید، شاید هم، آن شب قدح زرین پراز
شراب ارغوانی را با زهر درمی‌آمیخت.

ترکان خزر با ترس بیگانه بودند. آنها مجسمه‌های شیر را که
سمبل زیبایی و دلاوری شهر بود، هر جا می‌دیدند می‌شکستند و دور
می‌انداختند. آسمان شهر را دود غلیظی انباشته بود. از انبارهای غله
آتش زبانه می‌کشید. خاقان دربی حرمتی نسبت به مساجد مقدس و

با شکوه که هر کدام یادگار یکی از خلفای اموی و عباسی بود، از هیچ چیز فروگذار نکرده فرمان داده بود که سپاهیان، اسبان خود را در مساجد ببندند. از سه مسجد بزرگ شهر، مسجد فلسطین، دمشق و خزر، شیئه اسبان بلند بود. مساجد حمص، قیصریه، جزائر و موصل را نیز به صورت انبار در آورده، اموال غارتی را در آنها پر کرده بودند. این رفتار ابلهانه خزرها کینه و نفرت مردم را نسبت به آنها تشدید می کرد.

بوی عفونت از میدانها، بازارها و بنادر شهر بلند بود. آنهایی که به سبب آسایش و برکت، به این شهر آمده و رحل اقامت افکنده بودند، سخت احساس پشیمانی می کردند. اما این پشیمانی، بسیار دیر-هنگام بود و اینک جز تحمل عذاب و بدبختی چاره ای نبود. تمام دروازه های آهنی شهر به تصرف خزرها درآمده بود. مهاجمان هر کس را که اسیر می گرفتند، به دروازه های باب المهاجر، باب الجهاد، باب الخمس و باب الصغیر می آوردند. اسیران همچون برگ های خزان زده به روی زمین پخش بودند. در مدخل باب المکتوب و باب-العلقمه نیز سیاهه اسرا را می نوشتند.

در خیابان هایی که هارون به یاد بود ملکه بزرگ-زبیده خاتون- ساخته بود، به راستی جوی خون روان بود. بادی که از سمت دریا می وزید، اجساد را که اینجا و آنجا از چوبه های مرگ آویزان بودند و هنوز زره برتن داشتند، تکان می داد.

مسجد جامع ویران تر و غمبارتر از همه جا به نظر می رسید. کمی پایین تر از آن، شیون و فریاد بازار گانان، بندر را فرا گرفته بود. خزرها کالاهای غارت شده بازار گانان را بر کشتی ها، روی شترها و توی ارابه هایی که گاو می کشیدشان بار می کردند.

در کنار سدا سکندر از کشته پشته ساخته بودند. خزرها کتوله

فصل سوم ۳۵

که بر روی پوستین های کوتاه خود کمر بند های پهن چرمی بسته ،
پاپاق های خزرا تا بالای چشمان تیزبین خود پایین کشیده بودند و
شمشیر به دست به هرجا که دست می داد حمله می کردند، نعره های
گوش خراش شان هراس در دل ها می ریخت:

– آهای کرم بدبخت! کجا بالا می خزی؟! از دژ پایین بیا تا
حسابت را برسم! یکی دیگر نعره می کشید:
– دژ سهل است که اگر به آسمان هفتم هم بروید، نخواهید
توانست از چنگ مان در بروید!

– آهای! بشنوید و آگاه باشید که دیگر پای دیو بغداد به این
سرزمین ها نخواهد رسید! از خاقان بزرگ اطاعت کنید!...

بیرق های سیاه رنگ هنوز هم بر روی دیوارهای کنگره دار سد
عظیم اسکندر در حال اهتزاز بود و خزرها هر چه تلاش می کردند
نمی توانستند آنها را پایین بیاورند. دیوارها و پلکان های تاریک سدر
خزه ها و علف های خودرو پوشانیده بود. سربازان خلیفه، خزرهایی
را که توی علف ها پنهان شده و سعی داشتند خود را به بالای دژ برسانند،
تیرباران می کردند:

– ای غارتگران! دست کثیف شما هر گز به بیرق های سیاه مقدس
نخواهد رسید!

تیرهایی که از آن بالامی انداختند، بیشتر کار گرمی افتاد. خزرهای
خشمگین در تقلا بودند. از بالا صفیر تیر هوارا می شکافت و از پایین
نعره خزرها:

– وای سوختم، این تیر را از کدام سمت انداختند؟!

– باش تا پیش پدر بزرگت بفرستم!...

چندین روز بود که در بند، آرام و قرار نداشت. در گرگ و میش
سحر، يك دسته سوار خزر مشعل به دست، در کنار دیوارهای سد حرکت

می کردند و به محض اینکه در روشنایی لرزان مشعل اجساد را می دیدند،
بر سر نعش کش ها فریاد می کشیدند:

– مگر کورید؟! این جسد ها را نمی بینید؟ یا الله بیرید.

– عجله کنید، بی عرضه ها! اگر آفتاب بالا بیاید، از بوی گند
نمی شود به اینها نزدیک شد! نعش کش ها که جلو دماغ و دهان شان را
گرفته بودند، به جسد تنومندی برخوردند!

– عجب هیکل گنده ای! این راهم بسوزانیم؟

سر کرده سواران از کوره در رفت:

– احمق، مگر نمی دانی که اگر جسد مسلمان را بسوزانند روحش
به بهشت می رود؟! بیندازش توی خندق و رویش خاک بریز.

نعش کش ها از خستگی دیگر نای جنبیدن نداشتند. به زحمت
اجساد را که زره های سنگینی به تن داشتند، روی زمین می کشیدند.
اجساد مسلمانان را دفن می کردند و ترك ها را روی هم انداخته،
می سوزانیدند.

از بوی تند سوخته اجساد دل و روده آدم بالا می آمد. سواران
که با دستمال دماغ و دهن شان را گرفته بودند، مهمیز بر اسب می زدند
و دور می شدند.

سپیده می دمید. يك صبح سیاه دیگر، يك روز تلخ و تار دیگر
آغاز می شد. سد اسکندر در میان دود غلیظی که از توده اجساد بر-
می خاست، پوشیده شده بود و باد شعله هایی را که از میان توده
ستون های دود بر می خاست، تیز تر می کرد. آتش زبانه می کشید و
بلندترین سنگ های سدراليس می زد.

نعش کش ها سربازانی را که هنوز نیمه جانی داشتند، به دم اسب
و استرها بسته، به طرف خندق ها می کشانیدند.

فصل سوم ۲۷

سد اسکندر جنگ‌های خونین بسیاری دیده، بسیار تیرها بدنهٔ ستر او را خراشیده بود که نشان تیرها، هنوز جای جای اندامش دیده می‌شد، اما هرگز به‌چنین مصیبتی گرفتار نیامده بود.

برروی رودخانهٔ روباس و اینجی، اجساد سربازان - مثل ماهیان مرده، بالا و پایین می‌رفت. آسیابی که هارون، کنار رودخانه ساخته بود، به کلی تخراب شده بود. تالاب دهنهٔ آسیاب انباشته از اجساد بود که با هر موجی به هم می‌خوردند و چرخ می‌زدند. دو استخرزیای مصروف و قبه‌دار لبریز از پیکر شناور مردگان بود.

جلو همهٔ دروازه‌های آهنی شهر، خزرهای مسلح کشیک می‌دادند. هیچ کس بدون دستور خاقان، اجازه و یارای بیرون رفتن از شهر را نداشت. این دروازه‌ها روز گاران پر شکوه فراوانی را به خود دیده بودند. بارها سفیران سفیدپوش و سفید مرکب خاقان را با چشم بسته از این دروازه‌ها به درون شهر راه داده بودند - این رسمی بود تا هم ابهت شهر و دروازه‌ها را به رخ دیگران بکشند و هم نقشه و راه آنها بر هیچ بیگانه‌ای مکشوف نگردد. دروغ از آن جلال و شکوه! داد از این خفت و خواری! و که «چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»!...

چند میرزا با دوات‌های سفالی آویزان از کمر بند های شان، سرسری و باشتاب از اموال غارتی صورت برداری می‌کردند و مشخصات اسیران را می‌نوشتند. میرزای آبله‌روی خپله‌ای که پاپاق خنجر بر سر داشت و بیشتر به یک غول بی‌شاخ و دم مانده بود تا آدمی زاده، اسیری را به‌زیر سؤال کشیده بود:

- اسمت چیه؟

- شبل.

.. اهل کجا هستی؟

- بلال آباد.
- چه کاره‌ای؟
- بازار گانم.
- بارت چی بود؟
- کاغذ.

چهره‌ پر آبله میرزا، از شنیدن «کاغذ» شکفته شد و لوحه‌ سربی را به‌ نشان اسارت به‌ گردن اسیر انداخت. شبل آب دهانش را به‌ تلخی قورت داد و کینه‌ توزانه چهره‌ میرزا را که بر اثر خنده مرتعش می‌ شد، نگاه کرد. یک جفت تارموی که بر روی بینی پر آبله‌ اش رویده بود، مثل نیزه‌ ای سیخ ایستاد. موهای ریش تنکی که صورت تکیده‌ شبل را پوشانیده بود، می‌ لرزید. باید راه نجاتی پیدا کرد. میرزای خپله‌ ریش او را گرفت و کشید:

- شماره‌ ات هزار و پانصد شد، فراموش نکن! هزار و پانصد! خودت هم برو آن طرف بایست.

شبل با چشمانی که حسرت و نفرت در آن موج می‌ زد سر تا پای میرزا را نگریست و تسلیم شد:

- هزار و پانصد، فراموش نمی‌ کنم.

نوبت نفر بعدی بود:

- آهای شکم‌ گنده!

مردی پیش آمد.

- اسم تو چیه؟

- سلمان.

- توی دربند چه کار می‌ کردی؟

- دربندی نیستم. برای خرید اسب آمده بودم. ایلخی بان هستم.

- اسب، اسب نرا... ها... ها! اسب نر اصیل خود خلیفه‌ است!

فصل سوم ۳۹

اسب نر خوبی خریدی. اهل کجا هستی؟

– میمد بلال آباد.

– شماره توهم شد هزار و پانصد و یک. بگیر لوحه‌ات را هم از

گردنت بیاویز. نترس نمی‌افتد. برو آن طرف.

رو به نفر بعدی کرد:

– آهای جنگجوی سبیل کلفت، بیا جلو بینم، اسمت؟

عبدالله خشن و خشم‌آلود پاسخ داد:

– بامنی؟... عبدالله!

– احمق چرا داد می‌کشی، اینجا که کسی نیست!

– بازبان خوش حرف بزن، صدای من همین طور است.

جای آبله‌های مرد، از خشم تنگتر شد و مژه‌هایش را تند تند به

هم زد و لب‌هایش کبود شد و لرزید.

قلمش را که از پر بود، توی دوات آویخته در کمرش فرو کرد

و تهدید آمیز گفت:

– انگار خیلی گردنکش هستی... مثل پیاز چشم آدم را می-

سوزانی! یقین داشته باش که اگر توی بازار برده فروشی هم این طور

داد بزنی، يك درم هم نخواهندت خرید. حالیت شد؟ شماره‌ات را به

یاد داشته باش. هزار و پانصد و دو. برو آن طرف.

عبدالله تهدید میرزا را ناشنیده گرفت. او در اندیشه همسر

محبوبش «برومند» بود. وقتی که از بلال آباد راه می‌افتاد، برومند از

پشت سر صدایش کرده به او سپرده بود که در بازگشت برایش گوجه

ترش بیاورد، «عزیز بیچاره من! چه کسی از کودکمان مواظبت خواهد

کرد؟!»

اسیران غمگین و اندیشناک، سرشان را به پایین انداخته بودند.

هر کس غم خانواده‌اش را می‌خورد و در اندیشه‌سر نوشت خویش بود. بازر گانان توانگر پشیمان از آمدن به دربند، در فکر مصیبتی بودند که دام‌گیرشان شده بود. هم مالشان را از دست داده بودند و هم جانشان در معرض خطر بود. آنها در دل خلیفه رالعن و نفرین می‌کردند که سرگرم عیاشی‌های خویش است و هر گوشه‌مملکت را آشوبی فرا گرفته و متجاوزی چپاول می‌کند. بیاید و ببیند خزرها در اینجا چه دماری از روزگار مردم درمی‌آورند.

اسیرانی را که در دروازه‌جارجی اسم‌نویسی کرده بودند، ردیف کرده، راه انداختند. شبل و سلمان با چشمانی اشگبار و نگاهی نومید، همدیگر را نگاه کردند. تنها عبدالله خودش را از تک و تانینداخته بود. خزرها سوار بر اسب، در حالی که شلاق‌های‌شان هوا را می‌شکافت اسیران دست بسته را، سینه کردند و پیش راندند. بعضی گریه و استغاثه می‌کردند و بعضی ناسزا گویان فریاد می‌کشیدند و عده‌ای غم زده و خاموش بودند. سدا سکندر از میان توده دود این جماعت بسی گناه را بدرقه می‌کرد.

اسیران گله به گله به سمت شمال رانده می‌شدند. مراقبان سوار هر اسیری را که از صف خارج می‌شد یا عقب می‌ماند به باد شلاق می‌گرفتند. خورشید در برزخ غروب فرو می‌رفت و تاریکی بال می‌گسترده. اینک اسیران دست بسته، گرسنه و غالباً کم پوشاک و پابرهنه در فضای مه گرفته شامگاه ناپدید می‌شدند. از آنها جز گرد و خاکی سبک چیزی برجای نمانده بود. قله‌های برف پوش، از دور دست‌هایپشانی سفید خود را در نگاه‌رهپویان خسته فرو می‌کردند. مادران از بیم افتادن بچه‌ها، آنها را بر سینه خود فشرده و چون خسته می‌شدند و می‌خواستند لحظه‌ای در کنار راه نفسی تازه کنند، خزرها دست به شلاق و شمشیر می‌بردند. گاهی هم بچه‌ها را از آغوش مادرها بیرون کشیده، به کنار راه پرت می‌کردند:

فصل سوم ۴۱

– احمق‌های بیچاره، این جوجه کلاغ هارا برای چه بار خودتان کرده‌اید؟!

شیون و ناله مادران به آسمان می‌رفت : آیا ممکن بود زمین شکاف برمی‌داشت و از میان آن جوانمردی بیرون می‌آمد و آنها را نجات می‌داد؟!

کرکس‌های درنده‌باچنگال‌های تیزخود که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده بود، بال‌های خود را گسترده، بالای سراسیران چرخ می‌زدند و ناگهان چون تیری که از چله کمان رها شده باشد به طرف پایین یورش می‌بردند و در یک چشم به هم‌زدن بچه‌هایی را که در خندقی یا کنار راهی دست و پا می‌زدند، به چنگال می‌گرفتند و به هوای بردند. همین که فریاد کودکی از زیر چنگال لاشخوری شنیده می‌شد، مادری فغان برمی‌آورد و صورت خود را می‌خراشید و به سروسینه می‌زد و دست به آسمان برمی‌داشت:

– ای وای صدایش را شنیدم، خودش بود! بچه خودم بود که لاشخور بردش!

– خدایا، این چه مصیبتی بود که به سر ما آمد؟ خدایا ما چه گناهی کرده بودیم؟!...

در سر راه، جای جای جسد پیرمردان و زنانی به چشم می‌خورد. کودکانی که تاتی تاتی راه می‌رفتند، در حالی که زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند، در بین جسد ها به دنبال مادران خود می‌گشتند. گاهی طفلی مادرش را پیدا می‌کرد و خود را به روی پستان‌های خون‌آلود وی می‌انداخت.

دلشوره و غم سنگینی جان عبدالله را می‌فشرد. شب‌ها هم چنین بود، سلمان نیز. چنین مصیبتی را در خواب هم ندیده بودند. شب‌ها گفت:

– این خزرها عجب بی رحم و وحشی هستند؟!

سلمان گفت:

– خونخوارند.

عبدالله گفت:

– در خونخواری و وحشیگری چیزی کم از مأموران خلیفه ندارند.

شبل گفت:

– نفرین به هردوشان باد!

... چیزی روی میچ شبل «خرتی» صدا کرد. صدا از دستبند بود. دستبند پوشیده بود. شبل بازوی خود را آزاد یافت. بر چهره اش رنگ امیدپاشید. يك لحظه احساس کرد که عرقی گرم و مطبوع از پیشانی اش جوشید و سراپای وجودش را گرم کرد. دستبند را زنگار جویده بود و رنجیر از حلقه زنگ زده پاره شده بود.

شبل گفت:

– دستبند من باز شد. شاید بتوانیم نجات پیدا کنیم...

شبل فوراً دست های عبدالله و عبدالله نیز بند های سلمان را باز کرد.

سواری از مقدم صف در خلاف جهت، حرکت می کرد و اسیران را به باد تازیانه می گرفت. وقتی کنار آنها رسید، عبدالله ناگهان جستی زده، خود را به ترك سوار انداخت و به چالاکی شمشیر او را کشید و در پهلوی فرو کرد. سوار نعره ای کشیده از روی اسب به زمین افتاد. عبدالله خود بر زمین نشست و تا سواران دیگر به خود آیند، شمشیر را بالای سر خود بلند کرده، فریاد بر آورد:

– برادران و خواهران! رسیدن هر کدام از ما به بازار برده فروشی برابر با مرگ ماست. از کشته شدن هر اسی نداشته باشید. بزنید، بکشید

فصل سوم ۴۳

این راهزن‌های قلدر را .

اسیران ناگاه به موج خروشان‌ی تبدیل گشته ، به طرف سواران حمله ور شدند. خزرها که انتظار چنین حمله‌ای را از جانب اسیران نداشتند، کاملاً غافلگیر شده بودند.

در این هنگام غروب، هنگامه غیرقابل تصویری آغاز شده بود... زنان با چنگ و دندان سروروی خزرها را می دریدند و مرد ها بند های دست یکدیگر را باز کرده و با زنجیرهای دست شان به دشمن حمله می کردند.

- بزنید !

- بزنید !

- بکشید !

- نگذارید فرار کنند.

- اسب هایشان را بگیرید !

خزرهای غافلگیر شده، خود را کاملاً باخته بودند. شماره اسیران بسیار، و تعداد آنها اندک بود. اسیران حتی از لوحه های سربی که از گردن شان کنده بودند، در زدن خزرها استفاده می کردند و سرانجام نشان اسارت شان را با تنفر دور می انداختند.

هر کس به سویی روی نهاد. تنها مرده ها و آنهایی که زخم های سختی برداشته بودند، فروماندند. شبل و سلمان نیز سرانجام بر پشت دواسبی که از سواران دشمن به غنیمت گرفته بودند ، نشستند. عبدالله لوحه های آنها را نیز کند و دور انداخت و بر اسب خود می زد:

- دنبال من بتازید . من نگران بلال آباد و دلوپس برومند هستم.

در راه هایی که از دربند به سمت بردعه می رفت، ستونهای گرد- و خاك به آسمان بلند بود.

سپاهیان خزر در فاصله بردعه و دربند می جوشید . سرزمین

حاصلخیز شیروان سم کوب اسبان شده بود. میل و مغان هم آشفته و بیم زده بود. خزرها بعد از شکست قشون خلیفه در چاناق قلعه به جوش و خروش آمده بودند. آنها هر کسی را که روی در رویشان می آمد، می کشتند و شهرها و دهات را غارت کرده و آتش می زدند و هر کس را که اسیر می گرفتند دستبند به دست به حضور خاقان می فرستادند.

برده آشوب زده بود. یزید بن مزید، والی آذربایجان زیر شکنجه کشته شده بود. این خبر به بغداد هم رسیده بود. شاعران قصر طلا در حق یزید مرثیه های سوزناکی می سرودند. آذربایجان بی والی و سرپرست مانده بود. خاقان پس از آگاهی از کشته شدن یزید، خود سری را از حد گذرانده بود.

در بغداد خیزران پسر خود هارون رادر نهان سرزنش کرده بود: «آن شب که چنان سرت گرم عیش و خوشگذرانی بود، اگر چنان خبر تلخ و وحشتناکی را آن گونه با سردی و بی اعتنائی تلقی نکرده بودی، امروز کارها به گونه ای دیگر بود. از قدیم گفته اند کار امروز به فردا افکندن شایسته خردمندان نیست.»

ظاهراً اینهمه عتاب و خطاب مادر مستی آن شب را از سر هارون بیرون کرد و بر آن داشت که با مادر و وزیر خود جعفر به مشورت بنشیند و تصمیم بگیرد که نیرومندترین و جنگ آزموده ترین سپاهیان خود را برای مقابله با خزرهای بدراه و چپاولگر، و گوشمال دادن به آنها بسیج و روانه آذربایجان بکند.

هارون حتی فرمان داد که برای احتیاط، سوارانی که به منظور تهدید بیزانسی ها در دژهای شاهی، صنم و اردبیل مستقر بودند، به مقابله با خاقان گسیل شوند. بیزانسی ها هم که تشنه خون خلیفه بغداد بودند، فوراً از حمله برق آسای خزرها به قلمرو خلافت آگاهی یافته، گاهی به حریم رقیب دستبرد می زدند و از این رو در مرزهای بیزانس

فصل سوم ۴۵

نیز در گیری‌های هراز گاهی بین نیروهای امپراطور و خلیفه پیش می‌آمد. سپاهیان خلیفه خشمگین و سرداران درمانده و سردرگم بودند که تلافی خزرها را کجا و بر سر که در آورند. آنها در سر راه خود به شمال، به توصیف ابو عمران چشم‌برآمده، خرمیان شورش را در دهات اطراف بد به مجازات می‌رسانیدند.

در آتشکده بلال آباد شمار بسیاری از اسیران زن زندانی بودند. زن‌ها روزهای سیاه خود را می‌شمردند. برومند همسر زیبا و محبوب عبدالله نیز جزو اسیران بود. «عزیز مهربانم، زیاد در دربند توقف نکن، در بازگشت برایم گوجه ترش بخر. چنانچه بچه‌مان پسر باشد نامش را تو می‌گذاری، و اگر دختر بود، انتخاب نامش با من ...» هر لحظه این سخنان در گوش عبدالله جان می‌گرفت و طنین می‌افکند... عبدالله بی‌خبر از اوضاع بلال آباد، اما دلتنگران از وضع مردم و سر نوشت همسرش، برای رسیدن به آبادی شتاب داشت.

زادهٔ آتش

دانه‌ای که می‌خواهد برود، سنگ را
شکافته خود را به منظر آفتاب می‌ساند.

گاهی وقت‌ها بدبختی در خانهٔ خوشبخت‌ها را نیز می‌کوبد.
زنان بلال آباد، زنان خو کرده به خوشبختی ساده، اینک گرفتار مصیبتی
عظیم بودند. بلای نامنتظر چنان در چهرهٔ آنان شیارهای غم نشانده
بود که گویی اندوه همزاد آنان بوده، یا انگار در این دهکده هرگز
چهرهٔ کسی با خنده آشنا نبوده است. شاید هم اهریمن - خدای زشتی‌ها -
آتش دهکده را دزدیده و با خود برده بود و اهورامزدا ی بزرگ نیز
نشانی از این آتش نیافته بود.

طبیعت بدون آتش زندگی ملال‌انگیز و ماتم‌زاست و طبیعت
بلال آباد این چنین دم‌سرد و دل‌گرفته بود. هرچند بهار تازه از راه
رسیده بود، اما «درهٔ انار» و «دشت سرخ» به دره و دشت خزان زده
بیشتر می‌مانستند تا بهار. بهار سیل‌طلامی ریزد، بهار نور امید می‌پاشد،
اما اینجا همه جا گرد غم پاشیده، همه جا بذریاس افشانده بود. آشوب
آسمان بود و گریهٔ ابر، اما آواز پرنده و خندهٔ شکوفه نبود. رعد
چنان می‌خروشید که انگار جوانشیر بر روی ابرها، پتک‌گرانش را

فصل چهارم. ۴۷

به سندان عظیم می کوبد . این آذرخش ها که ابرها را می شکافت،
 اخگرهایی نبود که از پتک و سندانوی می جست؟!

ابو عمران قلدر در دهات اطراف بدجو انمردان بسیاری را به حيله و
 کین کشته، دهات ناحیه میمدرا کینه توزانه نابود کرده بود. هیچ چشمی
 طاقت دیدن بلال آباد آباد را که این سان پریشان مانده بود، نداشت.
 هنوز این سو و آن سو جسدهای آویخته از چوبه های دار به چشم
 می خورد. به فرمان ابو عمران زنهارادر آتشکده محبوس کرده بودند.
 این نیز نوعی چشم زهر گرفتن از مردم بود.

دیدگان خسته و بی خواب، مضطرب از پایان کار، به در آتشکده
 میخکوب شده بود. آیا نجات بخشی خواهد آمد؟ دلاوران غیور کجا
 مانده اند؟ عبدالله کجاست؟

گاه صدای خفه و خراشنده ننگهبانان مسلح خلیفه که پاس می دادند،
 به گوش می رسید. هر چند مادرها سعی داشتند غرور و مقاومت خود را
 از دست ندهند، اما دلشوره ها و نگرانی ها، سنگین تر از غرور و پایداری
 آنها بود. در آن میان تنها برومند بود که هنوز از پا نیفتاده بود. او به
 مادرانی که بچه هایشان را در آغوش فشرده بودند، امید و دلداری
 می داد :

– خواهران من! دشمن ما را به اینجا انداخته است تا از خرمی ها
 چشم زهر بگیرد. اما دشمن کور خوانده است، خواهران من مازندگی
 را در زهدان هایمان و آرمانمان را در قلب و جانمان و در وجود فرزندانمان
 پاس می داریم. ما دختران خرمک پاتک هستیم که آرمان مزدک بزرگ
 را دوام بخشید و نام خود را به ما داد. وقتی هزاران مزدکی را به فرمان
 خسرو بیدادگر کشتار می کردند، زن مزدک بزرگ از پایتخت ساسانی
 گریخت و تازنده بود در شهرها و روستاهای ری و اصفهان و آذربایجان
 آرمان مزدک را انتشار داد و از اخگری خرد، آتشی بزرگ برافروخت.

آتشی که دل‌های یکایک ما را نور و گرما می‌بخشد. آتشی که هر کدام از ما وظیفه داریم آن را چون مادرمان خرمه به آینده انتقال بدهیم. می‌ارزد که به خاطر چنین رسالت بزرگی رودر روی ناامیدی و ترس و مرگ بایستیم و امید را چون آتش مقدس در دل خود زنده نگه‌داریم. سرانجام روشنایی بر تاریکی پیروز خواهد شد. عمر روزهای سخت کوتاه است. سوگند به روح شروین که عبدالله خواهد آمد. او نمی‌گذارد که ما گرفتار بند این دیوسیرتان نامرد بمانیم. مگر فاصله در بند تا اینجا چقدر است؟

مادرها از سخنان برومند لختی آرامش می‌یافتند و باز موج اضطراب و غم بر جان‌شان چیره می‌گشت. مگر چقدر می‌توان گرسنگی، بدبختی و توهین را تحمل کرد؟ گیس بسیاری از زن‌ها در این مدت کوتاه اسارت سفید شده بود. این برف بهاری بود که بر سر اسیران بلال آبادی نشسته!...

از بلال آبادی‌ها آنانکه توان برداشتن سلاح داشتند، به کوه زده، و دسته دسته در آنجا می‌جنگیدند. مأموران خلیفه در اطراف آتشگاه با سخت کوشی پاس می‌دادند. پرنده نیز پروای آن نداشت که آن نزدیکی‌ها پرواز کند.

کشیك‌ها شمشیر به دست در کنار حصار سنگی آتشگاه قدم می‌زدند و هر لحظه آماده کشتن هر که و هر چه بودند که به آتشگاه نزدیک شود. آتشگاه که در اعیاد و روزهای ویژه، از شادی و سرزندگی موج می‌زد، اینک خموش و دلتنگ - دلتنگ‌تر از سردابه‌های فرعونان مصر - به نظر می‌رسید. از خروس‌های سفید مقدس نیز که در روزهای عادی توی قفس‌ها در حیات آتشگاه قدق می‌کردند، خبری نبود. شیر سنگی که از سراپای آن هیبت و شکوه می‌ریخت و در حال جست و کمین نشسته بود، اینک بی‌جلال و ناتوان می‌نمود. سربازان

فصل چهارم ۴۹

خلیفه سرش را شکسته بودند. تنها نوشته‌ای که روی سنگ، بسالای آتشگاه کنده شده بود، هنوز دست نخورده باقی مانده بود: «انسان برای نیکی کردن آفریده شده، انسان باید هرجا و هرزمان بهروزی بیافریند» این جا آتشکده قدیمی بود. می گفتند موبدان اجاق مقدس آن را در روز گاز جوانشیر ساخته بودند. درست در وسط حجره‌های هشت گوش پیرامون، پرستشگاه وسیعی قرار داشت. موبدان در اعیاد و جشن‌ها به آیین ویژه، اهورای بزرگ راستایش می کردند. آتش‌ها در قندیل‌هایی به بلندی قامت انسان عود و صندل می سوزاندند. در این هنگام فضای معبد سرشار از عطری دلانگیز می گشت. در وقت برگزاری آیین، دو موبد در دوسوی قندیل ایستاده، اصول آیین زرتشت را بیان می کردند.

موبدان هوم می آشامیدند و بعد از صرف این شراب مقدس بازیها و سرگرمی‌های سرور انگیز آغاز می شد. آتشگاه نه تنها معبد، بلکه بزم و انجمن جشن و سرور آنها بود. پیش از آغاز مراسم، خوراکی‌های مخصوص خوشمزه در آنجا می پختند.

همه این احوال چون پاکیاها در چشم برومند جان می گرفت و چون خواب‌ها درهم می ریخت و از چشمش می گریخت. بعضی از مادران خود را درمانده و از دست رفته پنداشته، از اهورا مزدای بزرگ یاری می خواستند. بعضی دست به دامن شروین می شدند و بعضی از زوان ابو مسلم استمداد می کردند. زاری و التماس مادران را جز خودشان کسی نمی شنید. زن‌ها برای اینکه غم‌شان سنگین نگردد، نمی گذاشتند که آتش خاموش شود. چوب‌های نیمسوز را می گیرانند و تاریکی را می تاراندند.

خواب به چشم کسی نمی رفت. آن که بسترش آتش و بالشش مار باشد، مگر می تواند بخوابد؟! جز نوحه غماهنگ مادرها، و

گهگاه صدای طفلی که از خواب می‌جست و گریه را سر می‌داد، دیگر صدایی نبود.

چهره گرد و مهتابگون برومند، پژمرده می‌نمود. هر بار که سرش را به سوی زنی گردش می‌داد، پولک‌های نقره‌ای آویزان گیسوان طلایی‌اش موج بر می‌داشت. او نگران بود و همچنان به یاد عبدالله: «اگر بچه‌مان پسر باشد اسمش را من انتخاب خواهم کرد و اگر دختر...»

– ای روشنایی دو چشمم، ای تکیه‌گاه دل و جانم! کجایی؟ بیانام بچه‌ات را انتخاب کن، برایت یک پسر کا کل زری زاییده‌ام.
بچه که بی خیال از غم جانکاه مادر، در آغوش گرم وی بد خواب رفته بود، ناگاه از خواب جست و گریه را سرداد. رشته خیالات برومند از هم پاره شد. پستانش را توی دهان بچه گذاشت و بند قنداقش را شل کرد و دوباره در دنیای آزاد اندیشه‌هایش به سیر پرداخت: «چه کسی می‌داند، شاید این کودک، روزی شاهین دلاور خلقی گردد.» عبدالله می‌گفت:

– برومند محبوب من! برایم پسری به دنیا می‌آوری که هرگز شمشیرش در نیام آرام نگیرد؛ چنان پسری به من می‌بخشی که انتقام خاموشی آتش مقدس را از خلیفه بگیرد...

هر چند اواخر بهار بود، با وجود این، فضای آتشگاه اندکی سرد می‌نمود. مخصوصاً در شب‌های طوفانی، اگر آتش روشن نمی‌کردند، سرما تن آدمی را می‌گزدید، اما اکنون که همیز نبود چاره‌ای نبود جز اینکه هر کس طفل خود را در آغوش خود بفشارد و با گرمی نفس خود او را گرم کند.

سکوت، قلب و جان برومند را می‌فشرد و او از این سکوت سنگین نفرت داشت.

فصل چهارم ۵۱

برومند سعی می کرد خودش را خوشبین و امیدوار نشان بدهد.
او مقداری اسپند در گره گوشه چارقد خود داشت که اکنون زیر سر
بچه اش گذاشته بود. کمی از اسپند را برداشت و توی آتش ریخت
و مشتش را از دود آن پر کرد و به صورت پسرش پاشید. مادرها يك
صدا خواندند:

اسفند دونه دونه

اسفند سی و سه دونه

اسفند بلا گردونه

بتر که چشم بدخواه

از خودی و بیگونه

افق داشت شکافته می شد و سپیدی شیری بر آسمان می پاشید.
باد صبحگاهی که اندکی گزندگی داشت، وزیدن گرفته بود. نگهبانانی
که در کنار حصار کشيك می دادند، از خستگی و بی خوابی به زحمت
روی پای خود ایستاده بودند. یکی شان در حالی که خمیازه می کشید،
گفت:

– آخ! چه خوب بود حالا توی رختخواب گرمی خوابیده
بودم! چشمانم چنان می سوزد که انگار شن در آنها ریخته اند.

نگهبانان یکه خوردند. صدای زنها که باهم دم گرفته بودند،
از دیوارهای ستر گذشته، در فضا پخش می شد. یکی از نگهبانان چشمش
را مالید و به چالاکی گوشش را به در آتشگاه چسبانید و گفت:

– عجب ملتی هستند! این وقت صبح توی زندان آوازی خوانند!
چند لحظه گذشت و آواز مادرها قطع شد. برومند رو به زنها
کرده، گفت:

– خواهرانم! چشم دشمن کور! بچه هایی چون دسته گل داریم.
حیف تان نمی آید با وجود چنین بچه هایی، قنذاق اینها را با اشك خود

تر می کنید؟! اگر می خواهید پوزۀ دشمن زبون را به خاک بمالید، تا می توانید خود را خونسردنشان بدهید. اگر اندوهگین باشیم، اهریمن خوشحال می شود. نسل اندر نسل، رسم خرمیان چنین بوده که در هنگام سختی و مصیبت سر برافرازند و دیواندوه و یأس را از خود برمانند.

برومند بچه خودش را روی پاهایش خوابانده بود و در کنار او بچه دیگری به نام معاویه خوابیده بود. مردان ابو عمران مادر این طفل را زیر پای اسبان خود کشته بودند؛ پدرش نیز که از یاران جاویدان بود، در جنگ کشته شده بود. برومند طفل را برداشته، با خود به اینجا آورده بود. و اکنون او را نیز شیر می داد: «طفلك من تو با پسر من برادر شده ای، برادرشیری. یادتان باشد وقتی بزرگ شدید و شمشیر به دست گرفتید، پشت همدیگر را داشته باشید» ... معاویه، معصومانۀ لبخندی زد. چه کسی می دانست طفل دوسه ماهه به چه می خندید. او از آنچه در پیرامونش می گذشت، از دودی که هم اکنون از خانه های به آتش کشیده شده بلال آباد بلند بود، چه خبری داشت؟ او از کجا می دانست که پیکر مادرش زیر خاک مدفون است و آن سوی دیوار شمشیرهای برهنۀ دشمن برق می زند؟!

نگهبانان با هم صحبت می کردند تا خواب و خستگی را از چشمان یکدیگر برمانند:

- اینها چه مسلکی دارند؟ چطور آدم هایی هستند؟ از گرسنگی دارند هلاک می شوند با اینهمه آواز می خوانند!

- مگر آتش پرست ها را نمی شناسی؟ آنها مرده هایشان را هم دفن نمی کنند. آنها خاک را مقدس می دانند و معتقد هستند که نباید آن را با مرده آلود. جسد ها را روی تخته سنگ های گذاشتند تا لاشخور ها و درندگان گوشت مرده را بخورند و بعد استخوان های مرده را

فصل چهارم ۵۳

در تابوتی به نام «استودان» می گذارند و در جایی دور از کشتزار و آب دفن می کنند.

آواز مرغ شباهنگ از دورها به گوش می رسید. هر لحظه از شماره ستاره ها کاسته می شد و دست سحر آنها را از صفحه آسمان بر می چید. ابرهای تیره، گله به گله به سمت بذروان بود. ناگهان صدای خش خش شنیده شد. نگهبانان شمشیرهای خود را کشیده، پشت قفس خروس ها کمین کردند.

– هیس! مثل اینکه می آیند!...

– آماده باشید!

– بگذارید نزدیک شوند.

دو نفر از نگهبانان به طرف دروازه خزیدند. همه همه فزونی می گرفت. اما در گرگ و میش سحر، چیزی دیده نمی شد. ناگاه سه مرد با سه شمشیر برهنه، نقاب بر چهره، نگهبانان را غافلگیر کردند: – برای کشته شدن آمده ایم، نه برای فرار کردن! تسلیم شوید! – شمشیرهای تان را ببندازید، والا...!

لرزه بر اندام نگهبانان خلیفه افتاده بود: «اجل مان فرار کنید!» چکاچاک شمشیرها به گوش رسید. هیاهو از محوطه آتشگاه برخاست. همه زن های اسیر بلند شده بودند تا بدانند چه خبر شده. دل می گفت مردان شان، دلاوران شان به یاری شان آمده اند. کودکان از خواب پریده بودند، برومند در را نشان داد:

– باید در را شکست!

زن ها شانه های شان را به در تکیه دادند:

– يك، دو، سه، ها، هر چه می توانید فشار بدهید!...

شراق!... درازجا کننده شد. زن ها بیرون ریختند.

عبدالله با دو نگهبان در ستیز و آویز بود و آخر سر هر دو را

از پای در آورد. بعد به طرف سه نگهبانی که شبیل و سلمان را به تنگنا انداخته بودند، حمله ور شد...

زنان هر چه به دستشان می آمد، به سر و روی نگهبانان می کوبیدند. قشقرقی بود نگفتنی! عبدالله سه نگهبان را نیز شقه کرد. زنان و مردان خرمی دلاورانه می جنگیدند. از نگهبانان تنها دو نفر زنده مانده بود که آنها هم تا هوارا پس دیدند، پابه فرار گذاشتند.

اندکی بعد هوا روشن شد. عبدالله و شبیل و سلمان در حیاط آتشگاه روی سنگ‌های خونین نشسته، نفس نفس می زدند. زنان هیجان زده آنان را نظاره می کردند.

عبدالله نگاهی به پیشانی پر برف قلۀ «هشتادسر» انداخت که در زیر پنجه‌های طلایی خورشید می درخشید و آن گاه دست برومند را گرفته و در حالی که هر یک در بغل خود کودکی داشتند، آتشگاه را ترك کردند. در آن لحظه شادی آنان چنان بود که انگار آتش مقدس را در آغوش گرفته‌اند یا خورشید آسمان را با خود می برند.

کشمکش های دربار

ماندن در سودا خا اژدها،
اژدستن در درباد آسانتر است.

کشمکش های نهانی که از مدت ها پیش در قصر طلا میان اعیان و اشراف تازی و فارس آغاز گردیده بود، اینک دیگر خود را آشکارا بروز می داد. همه جا توطئه بود و همه کس از برملا شدن توطئه اش بیمناک. هر روز چند نفر از بزرگان درباری خود را مسموم و هلاک می کردند. همان سان که خوشی های قصر طلا فراوان بود - اگر کسی مورد خشم قرار می گرفت - مجازات سخت و بیرون از حد تصور در انتظارش بود. ابتدا سرگناهکار را می تراشیدند. سپس روی سرش حشره هایی می انداختند مانند زالو، اما بسیار خطرناک تر از آن. این جانور - ها به حشره بین النهرین معروف بودند. کله را سوراخ می کردند و مغز محکوم را ذره ذره می مکیدند.

دور، دور حشره های مغز آشام بود. مسرور جلادباشی دستگاه خلافت هر روز روی سر چند نفر، برای این حشرات مهمانی می داد! به جهت وجود قطب های مختلف و مراکز قدرت در دربار عده زیادی قربانی می شدند. زبیده کمر بر دشمنی ایرانیان بسته بود و هر جافروستی

به دستش می‌آمد، آنها را از دربار بیرون می‌راند. ابونواس که تا آن روز کوشیده بود خود را از این کشمکش‌ها دور نگاه دارد، سر انجام بغداد را ترک کرد و به مصر گریخت. وضع چنان آشفته بود که به نظر می‌رسید خود هارون نیز اگر شرم نمی‌کرد و پروای مادرش نبود، یکی از دو کار را انجام می‌داد: یا او نیز خلافت را با تمام نیک و بدش رها می‌کرد و عطای آن را به لقای چنین کشمکشی می‌بخشید، و یا مقر خلافت را به جایی دور از بغداد منتقل می‌ساخت. گره کور این بحران و بگومگوها مسئله ولیعهدی بود. جان هارون از پچپچه‌ها و اشارات چشم و ابرو به لب رسیده بود.

همسران خلیفه که جای خود داشتند؛ کم کم معشوقه‌ها نیز در اتاق خواب، خلیفه را راحت نمی‌گذاشتند. از خلیفه گله می‌کردند و از رقیبان بدگویی می‌گویند «فته از شیطان شریر تر است» اینک خلیفه در مرکز فتنه گرفتار آمده بود.

آن روزها شایعات گونه‌گون درباره روابط جعفر برمکی و عباسه بر سر زبان‌ها بود. اگر هارون در صحت این شایعات تردید نمی‌کرد، لحظه‌ای در مجازات خواهر تنی خود و همچنین وزیر بزرگ خود که همه جا او را «برادر» خطاب می‌کرد، درنگ روانمی‌داشت.

دودلی و تردید جانکاهی درون خلیفه را می‌جوید. آیا به همسر محبوبش اعتماد کند یا به وزیر خردمندش؟!

دلش در مشت زبیده بود و عقلش رام جعفر. او جعفر را همه جا با «بزرگمهر» مقایسه می‌کرد و حتی هوش و تدبیر او را برتر از وزیر مهین «انوشروان» می‌دانست... اما اینک هر روز بیش از پیش در مورد وی اسیر وسوسه و تردید می‌گشت. هیچ بیماری - حتی وبا و طاعون نیز - به سرعت شایعات، مسری و فراگیر نیست! دارالخلافت را بیماری شایعه فرا گرفته بود.

فصل پنجم ۵۷

وقوع يك رشته شورش هادرولايات فارس نشين نيز قوزبالاقوز شده بود. شياطين سرخ درفش!

ایرانیانی که به این نام شهره شده بودند، آشکارا از جاویدان پسر شهرک که در دژبند با ابو عمران می جنگید، حمایت می کردند. وابستگان خلیفه در معرض حملات نیرومند قرار گرفته، از کوهستان به جلگه عقب نشسته بودند. خرمی ها به مناسبت پیروزی خود، در آتشگاه ها دوباره آتش روشن می کردند. ایرانی ها چنین شایع کرده بودند که روح ابو مسلم در کالبد جاویدان حلول کرده. خلافت را فرمانروایی عادل باید. معتزلی ها از این اندیشه هواداری کرده، می گفتند در شریعت تغییراتی لازم است.

فرقه های مختلف دینی، وحدت و یکپارچگی خلافت را از درون و بیرون تهدید می کردند. اداره قلمرو خلافت بدون تکیه به اسلام دشوار بود. فرمانروایانی که به این امر با بی قیدی نگریسته بودند، همگی ناکام و بدسرانجام گشته بودند.

ایرانیان در خراسان از هارون به سردی استقبال کرده بودند: «آیا زبیده خاتون، همان کسی که اینهمه به آتش اختلاف میان تشیع و تسنن دامن می زند، همسر این خلیفه خوشگذران نیست؟ ما اگر اراده کنیم هم خود او و هم همسر فتنه سازش را نابود می کنیم.» حتی اگر جعفر برمکی نبود آنها هارون را که به قصد فرو خوابانیدن آشوب و نارضایی به خراسان آمده بود، اکنون به گورستان کاظمیه روانه کرده بودند. این برخورد، خلیفه را سخت به وحشت انداخته بود؛ چنانکه خود را به بیماری زده، در میلاد عام ظاهر نمی شد. او اندیشه می کرد که «این ایرانی های بی باک که دیروز بنی امیه را از تخت خلافت به زیر کشیدند، امروز نیز می توانند حساب بنی عباس را یکسره سازند!»

اکنون در خراسان نام هارون از خطبه بر افتاده بود و به جایش به نام مأمون - که از طرف مادر ایرانی بود - خطبه می خواندند: «ما فقط از مأمون اطاعت می کنیم! مسند خلافت، او را شایسته است! خداوند به مأمون دانا و هشیار عمر هزار ساله عطا کند!»

هارون بارها به گوش خود این سخنان رادر خراسان شنیده بود. زبیده و خیزران، همسر و مادر خلیفه نیز از این حقیقت آگاه بودند؛ بنابراین پریبجا نبود که ماده شیرهای قصر طسلا، چشم دیدن جعفر وزیر اعظم را نداشته باشند: «هر آشوبی که در ایران رخ می - دهد، زیر سر این ایرانی فتنه گر است! جعفر می خواهد با این آشوبها خلیفه را مرعوب ساخته، همه چیز را تابع اراده خویش بکند، اما ما هنوز نمرده ایم!»

هارون الرشید به بغداد برگشته بود. اما هنوز وحشت آنچه که در خراسان دیده بود، جانش رادر چنگال خود داشت.

خبر عقب نشینی خزرها، موجب شادی و چیرگی وی بر اضطرابش گردید. تمام چراغها روشن شده بود. در قصر طلا مهمانی بزرگی برپا بود.

خیزران خاتون - این زن که در تدبیر چون روباه حيله گرودر تصمیم چون شمشیر برنده بود، بر آن بود تا از تخت و تاج پسر خوشگذرانش پاسداری کند. چین و شکن پیشانی و میان دوا برویش، پنداری الفبای سیاست دستگاه بود و با این الفبا بود که فرمانهای خطرناکی نوشته می شد. کسی نمی دانست که این فرمان بر چه کسی قلم خواهد راند و او را در کنار کنده مسرور جلاد خواهد نشاندا!

چند روز بود که زبیده خاتون به مکه رفته بود. اگر او خبر داشت که جعفر نیز به مکه خواهد رفت، از نیمه راه به بغداد بر می گشت. به قصر طلا خبر رسیده بود که مقنی هایی که به مکه آب می کشیدند،

فصل پنجم ۵۹

به علت نداشتن پول، کار را نیمه تمام گذاشته‌اند. زبیده خاتون برای اینکه در میان مسلمانان و زایران خانه خدا به نیکوکاری شهرت یابد، در کندن چشمه و کشیدن آن به مکه پیشقدم شده بود و اکنون به مکه می‌رفت تا کار چشمه را سروسامانی بدهد. جنگ هابی که در بند و آذربایجان اتفاق می‌افتاد، روی هزینه چشمه اثر می‌گذاشت. دیگر در محال بیشکین و میمد، برای مأموران آبرو باخته خلیفه تره هم خرد نمی‌کردند. خرمیان شورشی هر روز سرچند مأمور دریافت مالیات را از تن جدا می‌کردند. زبیده خاتون از آن بیم داشت که ولایات شیروان و آران نیز از جنگ برود. سیاست ایجاب می‌کرد که با خرمیان مماشات و با احتیاط رفتار شود. بعد از حمله ترکان خزر، هم خشم و هم جرأت مردم بر خلیفه شدت یافته بود.

گاه ثروت و زیبایی مایه تیره‌روزی می‌گردد. آبادانی و برکت آذربایجان نیز از دیر باز چشم طمع سلاطین و شاهان را خیره می‌کرد و برای به دست آوردن این خطه زرخیز به انواع لشکر کشی و آتش افروزی دست می‌بازیدند و دود و خاکستر آن همواره به چشم مردم آن می‌رفت.

هارون الرشید در روزگار جوانی که هنوز والی آذربایجان بود، این گوهر بی‌بدیل را به زبیده همسر زیبای خود پیشکش کرده بود و اکنون تمام درآمد آذربایجان به خزانه زبیده سرازیر می‌شد. زبیده خاتون از آن بیمناک بود که خرمیان، با همدستی ونیرنگ وزیر اعظم - جعفر - هدیه او را از چنگش در آورند.

از دست رفتن این سرزمین با مردم هشیار و دلاور و ثروت و برکت بی‌کرانش، برای بغداد ضایعه‌ای جبران ناپذیر به حساب می‌آمد.

شب و روز خلیفه در میان طوفان وحشت و لهیب خشم و کینه

می گذشت. وحشت از لرزه‌ای که در بنیاد حکومت افتاد بود، اما کینه از چه کسی؟ از خرمیان، از خزرها، از یزانیس... یا از جعفر؟

هارون کینه شتر داشت، اما خوددار و آب زیر گاه بود و کینه‌اش را تال‌لحظه‌ای که نیش خود را فرو برد و زهرش را بریزد، ابراز نمی‌کرد. در صدور فرمان مجازات نیز شتابزدگی نشان نمی‌داد، بر آن بود که: «فرمانروا به هنگام دادن فرمان قتل باید کاملاً بر خود مسلط باشد» وقتی حکم اعدامی را صادر می‌کرد، هنوز امضایش نیمه‌کاره بود که دست بازمی‌کشید، می‌اندیشید، پس امضاء را تمام می‌کرد.

به نظر زبیده، در آن لحظه، کسی که بیش از همه مستحق مرگ بود، دشمن شماره یک خلافت - جعفر برمکی - بود و بس. اما هارون حساب شده حرکت می‌کرد و پنهانی نقشه می‌کشید. او برای اینکه گردن جعفر را در حلقه کمند خویش درآورد، بیش از پیش به او ابراز محبت می‌کرد. شکار خود را همچون تمساح افسون می‌کرد.

بایر قرار شدن آرامش نسبی در مصر و اندلس که از ناآرامترین ولایت‌های قلمرو خلافت به حساب می‌آمدند، اینک مجسمه سوار که بالای قبة الخضراء ایستاده بود، سرنیزه خود را کاملاً به سمت آذربایجان نشانه می‌رفت. خلیفه بر آن بود که تکلیف خود را با دشمنان خویش که عمدتاً در این سرزمین موضع گرفته بودند، یکسره نماید. او دشمنان داخلی را خطرناکتر از دشمنان خارجی می‌گرفت و حقیقت هم چنین بود. دشمنان خارجی هنوز جرأت دست و پنجه نرم کردن با او را نداشتند.

خزرها پس از عقب‌نشینی، اکنون خطری به حساب نمی‌آمدند. مرزهای چین و هندوستان آرام بود. راه‌های تجارت دوباره باز شده بود و شماره کاروان‌ها که در قلمرو خلافت در رفت و آمد بودند، روز به روز فزونی می‌گرفت. در این میان تنها مرزهای یزانیس بود که در

فصل پنجم ۶۱

نظر بازار گانان ناامن می نمود. نیکفور اول که بعد از ایرنه به تخت امپراتوری نشسته بود، بر آن بود که در برابر بغداد عرض اندام کند. هارون اظهار داشته بود که اگر رومی ها سر جای خود نشینند، نام روم را از صفحه روزگار برخوادم انداخت و آن را ضمیمه قلمرو خلافت خوادم ساخت. این تهدید نیکفور را سر جای خود نشانده بود و او صلاح در آن دیده بود که پای از حدود خویش فراتر نگذارد تا فرصت مناسبی دست دهد. اگر خرمیان در بند سربه شورش بر می داشتند، آن فرصت مناسب پیش می آمد. امپراتور نیک می دانست که اگر قرار باشد یک نفر پایه های تخت رازیر پای هارون به لرزه در آورد، جز جاویدان، سر کرده خرمیان کسی دیگر نیست. بی دلیل نبود که خلیفه نیز از جاویدان بیش از نیکفور می ترسید. نیکفور حساب می کرد که اگر بتواند به خرمیان شورش کماک بفرستد، خلیفه مجبور خواهد شد لشکر سوریه را که در مرزیزانس مستقر کرده، به مقابله خرمیان روانه کند و این همان فرصت مناسبی است که او می تواند تا بغداد پیش برود!

اما فاصله زیاده اندلس از پایتخت قلمرو خلافت، به حکم اول، والی آن جرأت داده بود که مغرورانه تر از هارون رفتار کند و حتی قرطبه پایتخت خود را رقیب بغداد قلمداد کند. هارون می اندیشید که چگونه این دست نشانده خود را سر جای خود بنشانند. هنگامی که شارلمانی اندلس را تهدید کرد، قصر طالا غرق شادی شد. فرصتی بود غیر منتظره و خلیفه شتاب زده سفیری به فرانسه فرستاد که ظاهراً قصد ایجاد مودت داشت ولی در اصل به منظور تحریک شارلمانی برای سرکوب فرمانروای اندلس بود. شارلمانی سفیر بغداد را به گرمی پذیرفت و برای ابراز کمال حرمت و دوستی، یک ساعت آبی شگفت انگیز برای خلیفه هدیه فرستاد.

با وجود اینکه هنوز اینجا و آنجا ناراحتی هایی به چشم می خورد،

اما هارون آسمان خلافت را از ابرهای تیره و طوفانزا خالی می دید. بر بالای سدا سکندر بازبیرق های سیاه در اهتزاز بود. برای پیشگیری از حملات خزرها، سپاه نیرومندی در مرزهای شمال مستقر شده بود. اما بعد از کشته شدن یزید - والی آذربایجان - حکمرانی که از جهت شایستگی خلیفه را خشنود کند، پیدا نشده بود. آذربایجان و انتخاب والی برای آن از چنان اهمیتی برخوردار بود که گاه به فکر هارون خطور می کرد که بغداد را به یکی از پسران خود واگذارد و خود به آذربایجان برود. او همواره وصیت پدرش - مهدی - را در خاطر داشت که: «پسرم فراموش نکن که آذربایجان زانو خم نکرده است، مادام که برای من مهم دست نیافته ای، انتظار آرامش کامل در قلمرو خلافت را نداشته باش!»

از ترس خرمیان بود که خلیفه می کوشید همواره به شماره دوستان خود در داخل و خارج بیفزاید. و بنابه صوابدید مادرش، فرمان تو خالی و عوامفریبانه ای صادر کرده بود که: «در گرفتن مالیات نباید آزار و الزامی باشد!» سخنانی نیز بدین مضمون اظهار داشته بود که: «ترویج و محافظت دین و وظیفه مردان دین است و حکومت کار من!» شیخ اعظم هر چند از خلیفه ناراضی بود، اما این سخنان را لازم داشت؛ چرا که بدون چنین پشتوانه ای نمی توانست از خطیبان بخواهد تا در مساجد خطبه به نام هارون بخوانند. پس از این بود که خطیبان چابک و سلیس این بیانات را نشانه ای از تقوا و دینداری وی قلمداد کردند و بر لقب امیر المؤمنین «حقیقت پرست» را نیز افزودند. آنها همه جا داد سخن می دادند که: خلیفه پیامبر، حامی حق و عدالت است. نسل های آینده به آنهایی که در این دوره طلایی زندگی می کنند، رشک خواهند برد، خداوند بزرگ به خلیفه کریم و شجاع ما عمر جاویدان عطا فرماید.

قصر طلا که لولای درهای آن بر نیرنگ و نامردمی می چرخید، با این شیوه های مردم فریب، نارضایتی را - هر چند سطحی و گذرا - تسکین

فصل پنجم ۶۳

داده بود. اینك تنها دونه نقطه مانده بود که شکر خواب قصر را آشفته می- ساخت: جعفر وزیر در بغداد و آذربایجان آن سوی بغداد . هر پیک که از سوی ابو عمران می رسید، پتکی بود بر مغز هارون: «امیر المؤمنین بدانند که باز خرمیان از خدا بی خبر، شمشیر را از نیام بیرون کشیده اند...»

خلیفه مردد بود که ابتدا کار جعفر را بسازد یا به بند و جاویدان پردازد! «فرزندم! کرم از درون درخت به عمل می آید و آبگینه از سنگ می زاید» خیزران، توجه هارون را به جعفر معطوف می کرد، اما یکسر رد- کردن کار جعفر به این آسانی ها مقدور بود؟!

حکمرانان ولایات خاوری از جعفر بیشتر فرمان می بردند تا از خود خلیفه. جعفر سیاست و تدبیر را با کرم و بخشش در آمیخته بود. حساب دارایی اش از حد شمار گذشته بود و زر در ترازو و زور در بازو داشت. و چه بسیار دل هایی که با کمند احسان صید کرده بود. او هر - سال بخشی از درآمد خود را به یتیمان و مستمندان می بخشید. در قلمرو خلافت همه او را «حاتم» می خواندند. درباریان - این آدمهای طلا و نقره - می کوشیدند در اخلاق و رفتار، حتی در لباس پوشیدن و آرایش سروموی، خرد را به وزیر بزرگ مانده سازند. خیاط یحیی - به جهت گردن کشیده و دراز وزیر، یقه لباس او را کمی بلندتر می گرفت، اعیان دربار هم چنین لباس های یقه بلند می پوشیدند . جعفر در هنگام سخن گفتن عادت داشت که دست به یقه لباسش بکشد؛ بسیاری از بزرگان نیز چنین می کردند!...

جعفر بر ازنده این همه مقبولیت و توجه بود؛ و بدین جهت جادداشت که هارون به اندازه جاویدان، یا حتی بیش از وی، از جعفر هراسناک باشد و با دلی مالا مال از خشم و حسد به دنبال فرصتی مناسب بگردد .

سیب سرخ و «دوستی» هارون

از دریایی که طوفان ظلمت می‌وزد
بخاد انتقام برمی‌خیزد
(مثل هندی)

جعفر- وزیر اعظم- تازه از زیارت مکه برگشته بود. خلیفه به همین مناسبت و برای ابراز محبت به وزیر خود، زیر درخت زریسن ضیافت باشکوهی ترتیب داده بود. رقاصه‌ها، رامشگران و دلچکان هنرنمایی می‌کردند... خلیفه در پایان مجلس، وزیر را به باغ دربار دعوت کرده، گفت:

– برادرم! نمی‌دانی دوری تو چقدر برای من سخت است و چقدر دلم برایت تنگ شده بود. دلم می‌خواهد به جبران این مدت دوری، ساعتی باهم بنشینیم و درد دل بکنیم.

جعفر دست بر سینه تعظیم کرد و گفت:

– زهی شرف و افتخار! نظر لطف خداوند همیشه شامل حال امیر المؤمنین باد.

خلیفه در دل خندید و دوتایی در باغ به گردش پرداختند. هارون

فصل ششم ۶۵

ازندیمش - ابونوس شاعر - دل آزرده بود:

- پس از آنکه برادرمان به مکه عزیمت کرد، ابونواس دوباره از مصر پیش ما آمد. می دانستیم که عیش و خوشیهای قصر طلا را هرگز جای دیگر نخواهد یافت. مانیز، به سزای این ناسپاسی، گوشمالش دادیم و به زندانش انداختیم.

وزیر - شگفت زده - گفت:

- تردیدی نیست که کرم امیرالمؤمنین بیش از تقصیر شاعر است.

- بلی، اما شاعر دست از بی مبالاتی و سربه هوایی بر نمی داشت. او بیش از آنچه دلاوری های سرداران من، از تدبیر وزیر خردمند من، کاروان در کاروان اشتران زنگوله دار من را توصیف کند، همچنان در خم ابروی و گوشه چشم «جنان» کنیزك خود مانده بود.

- امیرالمؤمنین نيك می دانند که شاعران جز دلی عاشق و هوسباز چیزی ندارند! آیا مصلحت نمی دانند دل شکسته و زود رنج شاعر را به دست آورند؟!

خلیفه دست بر شانه وزیر نهاد و گفت:

- چرا... چرا... به همین علت هم بود که پس از مدت کوتاهی دستور دادیم آزادش کنند. عقلش سر جایش آمده بود و در حق عطایای ما شری ساخته بود:

دریغ از پرده سوء تفاهم! از این دیواره زندان،

که از دریای ناپیدا کران بخشش واحسان

بی نصیم ساخته!

خوشا پرواز

در آن بهندشت باز!

– ابونواس شاعر شایسته‌ای است، قبله عالم! این سخنان از دل برآمده گواه ارادت اوست. وقتی که قرنفل – معشوقه زیبای خلیفه – اشعار او را زمزمه می‌کند، بلبلان خاموش می‌شوند.

خلیفه خشنود از این تعارف، گفت:

– کیست که این حقیقت را انکار کند؟ ابونواس به راستی شاعر بزرگی است...

– چنین است که امیر المؤمنین می‌گویند، و کیست که در سخاوت و بزرگواری با خلیفه اسلام برابری کند؟

هارون در دل به وزیر خندید و با خود گفت «ای روباه مکار!» و روی به جعفر کرد:

– شاعر بعد از آزادی از زندان، واقعه پیروزی ما را بر نیکفوراوّل به نظم کشیده است. آیا نشنیده‌ای؟

– شنیده‌ام قبله عالم! این نیزیکی از قصاید بی نظیر اوست. ابونواس در این قصیده جنگ امیر المؤمنین با امپراتور را با صمیمیت خاصی توصیف کرده و شجاعت حضرت خلیفه را به گونه‌ای ستایش انگیز تصویر کرده است. شما روم را مجبور کردید تا با جگر از بغداد گردد، این راجه کسی منکر تواند شد؟

در این هنگام وزیر و خلیفه به کنار حوض مرمر رسیده بودند.

محبت و اعتماد هارون نسبت به جعفر، آن روزها در دربار مایه اعجاب شده بود. حتی زبیده خاتون نیز نمی توانست این رفتار عجیب شوهرش را توجیه کند. به نظرش می آمد که شوهرش دیگر به وی اعتمادی ندارد و تمام حرف‌های او را درباره جعفر، مثنی افترا و بهتان تلقی کرده است. ملکه بزرگ چنین می‌اندیشید که ولایت عهدی نیز نه به پسر او امین، بلکه به مأمون خواهد رسید. حتی به نظرش می‌رسید که هارون

فصل ششم ۶۷

از سخنان تحریک آمیزی که جعفر درمکه به گوش شیعیان خوانده بود، خبری ندارد. زبیده خاتون وقتی که درمکه به کار چشمه رسیدگی می-کرد، حرکات جعفر را نیز زیر نظر داشت. او تمام این ماجراها را با شاخ و برگ و افزوده ها، به گوش هارون رسانده بود و وقتی دید که خلیفه در باغ با وزیر قدم می زند و با هم گل می گویند و گل می شنوند، خشم و کینه در جاننش چنگ انداخت و با این ناراحتی بود که در اتاق را به روی دیگران بست و خود را به دست و سوسه ها و دلنگرانی ها سپرد.

«... من وزیر را خوب می شناسم، او با آن زبان بازی و حیل سازی خود، مار را هم افسون می کند...»
 زبیده پرده حریر سبز پنجره اتاقش را که به باغ باز می شد، آهسته کنار زد:

«کور شوید ای دیدگان من! چه می بینم؟ چقدر هم گرم و مهربان! دختر پدرم نیستم اگر آن گردن درازش را به دم شمشیر مسرور نسپارم. اما نخست باید آن دو چشم سیاهش را که به آذربایجان دوخته، میل بکشم و بعد مثل اسب عساری به آسیابش ببندم تا دلم خنک شود.» زبیده دست بردل آتش گرفته اش نهاده، چشم از حاشیه حوض مرمرین بر نمی-گرفت. اکنون خلیفه و جعفر را به روشنی می دید و حتی می توانست صورت استخوانی خلیفه را بر آینه آب استخر ببیند. هنگامی که نسیم نرم بر سطح آب می وزید، تصویرها درهم می ریخت و خلیفه و وزیر به هم می آمیخت. جای زخمی که روی ابروی خلیفه بود، ناپدید می شد و حتی چهره اش نیز برای زبیده نا آشنا می نمود.

خلیفه جعفر را زیر تازیانه نگاه خویش گرفته بود و وقتی که جعفر نیز او را می نگریست، از برخورد نگاه هایشان - انگار - اخگر می ریخت. هم جعفر و هم خلیفه از این شرازه های ترسیدند و از برخورد نگاهشان

پرهیز می کردند. وزیر کاملاً وخامت اوضاع را احساس می کرد. هراسان از عاقبت کار، در دل می گفت: «ای خداوند بزرگ، مرا از خشم هارون درپناه خود گیر!»

چیزی به نماز مغرب نمانده بود. گوی طلایی خورشید درافق به توده ابری خون رنگ تکیه داده بود و نور آخر روز مانند کلاف زر یا گیسوان پیرزال از حنایی به طلایی می زد. باغ خلیفه باغ ارم رادر یادها زنده می کرد که شداد به عنوان بهشت روی زمین ساخته بود. باغبان پیر آنچه ذوق و مهارت داشت در این باغ به کار برده بود. از لابه لای تخته سنگهای خزه بسته قطره های زلال آب همچون دانه های شبنم و مروارید فرو می چکید. آبی که از دهان شیرهای طلائی بیرون می زد، بر روی مجسمه شاهینی می ریخت که بالهای فراخ خود را به پهنای هفت زرع گشوده بود. تاجش کار می کرد گل بود و سبزه بود، و تا گوش می شنید نغمه پرنده بود و آوای فواره. این پرندگان رنگین بال خوشنوا را که هر کدام ارمغان سرزمینی بود- تدبیر وزیر اعظم در این باغ ماندگار ساخته بود. به پیشنهاد وزیر بر فراز باغ توری زرین بسته بودند تا همه آواز و پرواز این مهمانان تیز پرو گریز با خاص خلیفه و زنان و معشوقه هایش باشد. خلیفه به نجوا زیر لب زمزمه کرد: «کاش این شیطان، عقل خود را از دست نمی داد و همچنان به من وفادار می ماند!»...

نیزه های زرین آفتاب همچنان از لابه لای انبوه شاخه ها و درختان بر چشم نگرنده فرو می رفت. خلیفه چشمان خود را به نوازش این نیزه ها باز گذاشته بود؛ ناگهان چشمش به شاخه ای افتاد که یک جفت سیب از آن آویزان بود؛ سیب درشت، که یک گونه هر کدام زرد سبز، و گونه دیگر سرخ اناری بود! خلیفه وسوسه شد. بی شک طعم شان نیز چون رنگ شان دو گانه است، ترش و شیرین. عطر شان چطور؟! و این همه، خود، فرصت خوبی بود برای آزمایش وزیر! باد که شاخه باردار را تکان می داد، انگار

فصل ششم ۶۹

دو محبوب در آغوش هم رقص محبت می کنند و در گوش هم زمزمه عشق سر می دهند، یا همچون دو کودک هم شکم، سرخ و سپید، نرم و آهسته تاب می خورند ...

خلیفه خموشانه در کار طرح آزمایش بود و وزیر در اندیشه رهائی از دام «انگار به نرمی در گام ازدها فرو می خزم، مبادا حزم و دوراندیشی را از دست بگذارم که مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شود!» بساد ریش جعفر را پریشان می کرد. «آه! مباد که سر نو شتم چنین پریشان گردد!» از سنگینی سکوت و تردید بودیات واضعی که در مقابل خلیفه بزرگ نشان می داد، قامت کشیده وزیر اندکی خمیده می نمود. آنهایی که دوست دارند دیگران را در برابر خویش بشکنند؛ به هنگام، از خم گشتن و شکستن خویش ابایی ندارند.

چه جانکاه است ایستادن در حضور فرمانروایی که درد دل از او نفرت داری و چه مهارتی می طلبد تا نگذاری از آن آتش نفرت، جرقه ای به بیرون بجهد!

جعفر نیک آگاه بود که هر سخنی را جایی و هر نکته ای را مقامی است. او که حتی در مواقع غیر رسمی از حدود خویش پافراتر نمی نهاد از پدرش یحیی که روزگاری وزیر مهدی بود، چنین آموخته بود. اینک نه تنها در رفتار بلکه در کلمات خویش نیز سنجیدگی و دوراندیشی را از دست نمی داد. با وجود این احساس می کرد که امروز در این شیوه و بازی همیشگی خود توفیقی ندارد. انگار دستانی نامرئی پرده از رفتار دو رویه او بر می کشید. با آنکه او از خلیفه بلند قامت تر بود، اکنون خود را کوتاه تر از او حس می کرد. احساس می کرد که هر لحظه زیر پایش خالی می شود. رفتار نرم و لطف آمیز خلیفه، او را بیشتر به تردید وامی داشت. «آنجا که رودخانه بی خروش و آرام است، ژرف تر و خطرناکتر است.

هیچ کسی گرفتار چنین ژرفایی مبادا!
از مدتها پیش زبیده، خلیفه را وسوسه می کرد و تردید و بدبینی
اورا نسبت به جعفر دامن می زد.

چشمان هراسان و پرپر هیز و نگاههای از هم گریز، باردیگر با هم
تلاقی کردند. خلیفه می کوشید خود را کاملاً بی تفاوت و عادی نشان
بدهد اما در چشمان وی برق شمشیر مسرور دیده می شد. درون استخر، يك
سگ ماهی، داشت ماهی های ریز قرمز را دنبال می کرد. ماهیان پولك
نقره ای، هراسان از دم دندانهای تیزوی دور می شدند و دوباره خود را
در زیر فواره شستشوداده، بازی می کردند و گاه به هوا می پریدند.
خلیفه در دل گفت: «بچه این سگ ماهی را باید کشت
و گرنه...»

آنگاه در حالی که تسبیح درشت دانه خود را می گرداند، اندکی
خشمناك، گفت:

– وزیر! می بینی که آن درنده کوچولو چقدر مزاحم ماهی هاست؟
حالا است که آن ماهی خرد خالدار را به کام خود بکشد!
– زندگانی امیرالمؤمنین در ازباد! اینجا چه چیز شگفت آوری
وجود دارد؟ ناموس زندگی اینست.
وزیر سرفه ای کرد تا کلامی مناسب برای اندیشه خود
پیدا کند:

– ماهیان كوچك همیشه خوراك ماهیان بزرگ اند. در زندگی
انسان ها هم «طلا» ها، «نقره» هارا، «و» نقره ها «آهن» ها را
می گدازند.

هارون به نشان خوش آمد، دست بر هم زد و قهقهه ای سرداد:
– احسنت وزیر خردمند! راستی که چنین است.

فصل ششم ۷۱

جعفر باقیافه‌ای اندیشناک، بدجنسی پی‌درپی سگت ماهی، وهراس و گریز ماهیان خرد رامی‌نگریست. باهر حرکت سگت ماهی درشت، آینه‌آب درهم می‌شکست و دستار و قبضه شمشیر مرصع او نیز چون سیمای خلیفه موج برمی‌داشت و درهم می‌ریخت. وزیری که هر وقت اراده می‌کرد توجه خلیفه را به هر موضوعی جلب می‌کرد و بسا به احکام اعدام که خلیفه از سرخشم صادر کرده بود، قلم عفو می‌کشانید، اینک احساس ناتوانی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که مغز و زبانش در اختیار او نیستند؛ لذا دل باخدا کرد: «آفرید گارا، ای که از نیک و بد آگاهی، تومی‌دانی که من به عمر خود کار ناشایسته‌ای انجام نداده‌ام. تومی‌دانی که همه ساله نیمی از دارایی خود را به تهیدستان و درویشان بخشیده‌ام. مرا از کام این سگت ماهی خشمگین برهان. اوسه زن و صد و پنجاه معشوقه را بر خود روا می‌دارد، اما زندگی را بر من و همسرم تلخ کرده. ای که هر امری به فرمان تو جاری است، ای که عشق و ازدواج من و عباسه به خواست تو بوده، ای که دو پسر من - حسین و حسن - را توبه‌ما بخشیدی، مرا از دشمنی بی‌امان این مرد سودایی نجات بده! من می‌دانم که او به وسوسه زبیده کمر بر قتل من بسته...» آن گاه بر خود اندیشید:

«اگر هم اکنون از من بپرسد که با خرمیان شورش درید چه مراوده‌ای داری؟ چه بگویم؟ چگونه می‌توانم بگویم من هنوز آتش و آتشگاه را مقدس می‌دانم...»

کاخ و باغ خلیفه بخش بزرگی از شهر را فرا گرفته بود. پشت حصار مرتفع، نخل‌ها و درختان بلند سدر دیواری سبز و بلند ساخته بودند. در میان ردیف درختان، قصرهای کوتاه بی‌شمار، چون صدف دیده می‌شد. هر کدام از این صدف‌ها، زن زیبایی را چون مروارید در خود جای داده بود. این حرمسراها به وسیله صد ها خواجه مراقبت می‌شد. در آن سو، مناره‌های کاخ سربه آسمان افراشته بود. نگهبانان نیزه به دست

همچون مجسمه‌بی حرکت روی حصار ایستاده بودند. آنجا که خلیفه وزیر گردش و گفتگومی کردند، دور از چشم بود. جز نغمه‌بلبلی، صدایی دیگر شنیده نمی‌شد. تو گویی همه‌پرندگان گوش به این آواز خوابانیده بودند. لحظه‌ای که بلبل از نواخوانی افتاد، گنجشکان به جیک و جیک پرداختند. بادی وزید و سببی از شاخه به زمین افتاد. نگاه حریص خلیفه دوباره بردو سبب نشست. با همان دست که تسبیح می‌گردانید به طرف شاخه سبب اشاره کرد:

– برادر! آن دو سبب را می‌بینی؟ این سبب‌های درشت و خوش‌رنگ، مخصوص باغ قصر طلا است. نهال آن را از «باغ سفید» برده آورده‌اند. باغبان پیرمان عقیده دارد که نظیر آن حتی در باغ پادشاه هند نیز پیدا نمی‌شود. سبب عاشقی! می‌گویند هر کس بخورد، عاشق می‌شود؛ هر چند پیر صدساله باشد! نمی‌دانم نویسندگان اخبار شاهان و شاهنامه‌ها چرا «سبب عاشقی» را فراموش کرده‌اند؟ نمی‌خواهی آن دو سبب را بچینیم؟ به بلندی شاخه نگاه نکن، می‌توانی روی شانه من بروی و هزدو را بچینی.

وزیر اعظم از ترس یا تعجب برجای خود خشکش زد. نمی‌دانست در پاسخ خلیفه چه بگوید. «پا روی شانه خلیفه بگذارم؟... چگونه ممکن است؟»

هارون در حالی که دست هایش را به هم می‌مالید، به درخت سبب نزدیک شد. به اطرافش نگاه کرد. کسی آن‌ها را نمی‌دید. جعفر همچنان بهت زده بود. خلیفه پشت به تنه درخت داد و اندکی خم شد:

– وزیرا چرا معطلی؟ یا الله زود باش. از شانه من بالا برو و سبب‌ها را بچین. برای شراب «قطر بل» هیچ مزه‌ای بهتر از این سبب نیست.

جعفر آب دهانش را قورت داد. انگار کسی گلوی او را می‌فشرد.

فصل ششم ۷۳

نه جای درنگ بود و نه جای عمل . ترسید که خلیفه خشمگین شود . در ذهن خود دنبال عبارات و کلمات مطمئن گشت و دست به سینه به خلیفه که همچنان کمرش را خم کرده بود، گفت:

– معاذالله! خلیفه در روی زمین، چون آفتاب در آسمان است. من چگونه می توانم پابرشانه آفتاب بگذارم؟!
خلیفه اظهار رنجیدگی کرد:

– برادر، جعفر، چرا با ما خودمانی سخن نمی گویی؟ این تعبیرات و توصیفات مناسب هنگامی است که سفیران بی اعتبار بیزانس را به حضور پذیرفته ایم. اینجا باغ است و ما گردش می کنیم. تشریفات رسمی را رها کن. بیا برشانه ام بالا برو و آن دوسیب را بچین!

به راستی جعفر و امانده بود. نمی دانست این صمیمیت و بی – تکلفی را به چه چیزی حمل کند. آیا نیرنگی در کار نبود؟ خم شد و آهسته و با بیانی شوخی آمیز در گوش خلیفه گفت:

– من بالای آفتاب روی زمین چه کار دارم؟ می دانید که اگر از آن بلندی سقوط کنم چیزی از من نمی ماند؟!
خلیفه باز گفت:

– غم مدار. «جبرائیل» حکیم حتی مرده را زنده می کند. و وبالحنی شوخی آمیز افزود:

– حتی اگر لازم باشد پدرش – جرجیس بختیشوع – را از گور احضار کرده بر بالین تومی آوریم!

– شانه های امیرالمؤمنین چنان بلند است که چون از آن بیفتم کاری از دست هیچ طبیعی ساخته نیست. از من پیرمرد گذشته است که روی گنبد گرد و بازی کنم!

وزیر می خواست باین عبارت پردازی ها خود را از این بازی

خطرناك نجات دهد. اما خلیفه لحن وقیافه جدی تری به خود گرفت:
- دیگر تمامش کن!

وزیر باز دست بر سینه گذاشت و ملتسمانه اظهار کرد:
- خداوند عنایت خویش را از سر خلیفه روی زمین باز نگیرد.
امثال امرامیر المؤمنین واجب است، اما من بیم از آن دارم که این کار
گستاخانه مایه پشیمانی من گردد. آخر روا نیست که چاکر پا بردوش
آفتاب خویش بگذارد. هر کس که از روی دوش خلیفه بیفتد، کسی
را یارای دستگیری او نیست. اگر امیر المؤمنین اراده می کنند از باغبان
بخواهم تانردبان ...
- سبحان الله!

این تکیه کلام نشانه این بود که دیگر روی حرف خلیفه سخنی
گفته نشود؛ مگر اینکه قبلاً در گورستان کاظمیه گور خود را کنده باشند.
وزیر اعظم، گویی تخته پاره ای بود که در گردابی سهمگین افتاده باشد.
آیا او را از این مهلکه راه نجاتی بود؟

جعفر در دل از خداوند استمداد کرد و همچون دزدی، هراسان
به پیرامون خود نگریست و نادلبخواه کفش های خود را از پای در آورده،
نرم و آهسته پایش را بردوش خلیفه - که کمر خم کرده بود - گذاشت ...
خلیفه آرام آرام بلند شد هنوز دست جعفر به شاخه سیب ها نرسیده بود که
هارون به تن خود کش داد و پاشنه های خود را بلند کرد. وزیر می خواست
سیب هارا بچیند که خلیفه خود را از زیروی کنار کشید و جعفر که از
شاخه ای گرفته بود میان آسمان و زمین معلق ماند و به تضرع از خلیفه
کمک خواست:

- امیر المؤمنین! خواهش می کنم دستور بدهید نردبانی
بیاورند!

فصل ششم ۷۵

خلیفه مانند کودکی بازیگوش، خوشحال از این شیرین کاری، دست برهم می زد و از خنده ریه می رفت: «حالا، درست شبیه میمون ها شدی!»

از تکان شاخه ها، دوسیب کنده شد و به زمین افتاد. اما برای خلیفه سگک باز و خروس باز، آن حالت وزیر اعظم، بسی خوش آیندتر و تفریحی تر بود. او مانند بچه های شیطان جست و خیز می کرد و شادی می نمود و دست از شوخی بر نمی داشت:

– ها، برادر، آن بالا چه خبر است؟!

– یا امیر المؤمنین! هر کس به آفتاب نزدیک شود، به خداوند نزدیک شده است. خداوند... دست جعفر از شاخه رها شد و به زمین افتاد. دستار از سرش پرت شد و روی زمین چرخ خورد. خلیفه آن را برداشته، خاکش را تکان داد و همچنان خنده کنان به سر وزیر گذاشت. وزیر به خود آمد و چالاک از زمین بلند شد. کمی آسیب دیده بود، اما نخواست از خود ناتوانی نشان بدهد. کفش هایش را پوشید. سبب ها را از روی زمین برداشت و با آب شست و به خلیفه تعارف کرد. خلیفه یکی را گرفت:

– به به... چه عطری دارد! آن گاه سبب آبدار را به دندان کشید و در همان حال گفت:

– راستی که خیلی خندیدیم! جادارد که ابونواس این پهلوانی ترابه شعر در آورد. از آن بلندی که توافتادی، جز تو هر کس دیگر بود، دعوت حق را لبیک گفته بود. آفرین بر تو، وزیر!

– خداوند حافظ کسانی است که قلبی پاک دارند.

پس نگاهی به چشمان استهزا بار خلیفه انداخت و ادامه داد:

– امیدوارم پاکی اعتقاد و صفای ارادت من به خلیفه ثابت

... -

هارون حرفی برای گفتن نیافت. وزیر اعظم بر آن بود که از این فرصت بیشترین استفاده را بکند. از این رو گفت:
- امیر المؤمنین می‌دانند که هر کس مورد لطف خلیفه قرار گیرد، دشمنان زیادی بر او حسد می‌ورزند. من یقین دارم که اگر امیر المؤمنین، این خدمتگزار را به گور کنی نیز بگمارد، باز کسانی پیدا خواهند شد که بر من حسد ببرند.

زبیده خاتون در حالی که از این پیش آمد به خود می پیچید ، احساس کرد که نفسش می گیرد. چه دیده بود ؟ چه می دید ؟! صدای خودش را شنید:

- کجاست آن چاهی که راز دلاک را حفظ کند و شاخ اسکندر را درنی لبك چوپان ها ننوازد؟ کو آن دریا دلی که این رسوایی را بشنود و راز داری کند؟ جعفر گردن دراز بر دوش امیر المؤمنین سوار شده! کجاست ...

از حسد بسود یا خفت ، که زبیده جیفی کشید و گریه را سر داد .

خیزران- مادر شوهرش- که فریاد و ناله او را شنیده بود، بانگرانی خود را به اتاق زبیده رسانید و پرسید:

- عروس زیبای مرا چه می شود؟ چه بدبختی روی آورده ؟
- بدبختی چه بدبختی؟ اگر آنچه من دیدم شما می دیدید، قلب تان از کار می افتاد .

خیزران خاتون هراسان به پنجره باز نزدیک شد و باتندی، پرده- های حریر را کنار زد. زبیده خود را به کنار مادر شوهرش رسانید و در

فصل ششم ۷۷

حالی که گلوی بغض گرفته اش را بادست می مالید گفت :

– ببینید آن شیطان سرخ چگونه قاب خلیفه رادزدیده است؟ به خدا که برای عباسیان دیگر آبرویی نمانده. کجاست منصور؟ جانم فدای همتش باد. ابو مسلم را با آنهمه نیرو و شجاعت چنان از بین برد که آب از آب تکان نخورد. اما امروز جانشین وی چنان تحت تأثیر جعفر برمکی قرار گرفته که گویی غلام اوست! لب های مسلمانان در مکه از تشنگی تاول می زند. اگر بارانی نبارد کسی زنده نخواهد ماند چه بسا حاجیان تشنه لب که در حسرت يك جرعه آب، چون ماهی در خشکی دست و پا می زنند و دعوت حق را لبیک می گویند. جز جعفر کیست که اینهمه در کار چشمه کارشکنی می کند. از آذربایجان که مهریه من است دیناری به دستم نمی رسد. فرزند شمامه در حالی که از تمام این دسیسه ها خبر دارد، نه تنها دست او را از کارها کوتاه نمی کند، بلکه از هیچ کس به اندازه او حرف شنوی ندارد...

خیزران به قصد آرام کردن عروسش، دست به گیسوان او کشید و پیشانی اش را بوسید:

– بر خود مسلط باش دخترم! بیهوده اوقات را تلخ نکن. هنوز من زنده ام و نمی گذارم کار کشیدن آب به مکه ناتمام بماند. این کار باید به انجام برسد. آدمی روی این خاکدان فانی است، اما نام انسان های خیر و نیکوکار با کارهایشان زنده می ماند. اما پسر هارون ... من او را بهتر از تو می شناسم، او با پنبه بهتر از شمشیر سر می برد. یقین دارم که به زودی جعفر را طعمه حشره های بین النهرین خواهد کرد.

اگر این دلداری های خیزران نبود، زبیده خشم جنون آمیز خود را با سم مهلك تسکین می داد. با وجود این، او هنوز کاملاً آرام نگرفته بود.

– این چه کاریست مادر؟ ! کسی که امروز برای چیدن سیب پا بردوش خلیفه می گذارد، فردا پا بر پشت او گذاشته بر تخت او تکیه خواهد زد. اگر کارها بر این منوال پیش برود، تردیدی ندارم که تاج و تخت در دست بنی ساسان قبضه خواهد شد.

هنگامی که زبیده ماجرای سوار شدن جعفر بردوش هارون را برای مادر شوهرش تعریف می کرد، اشك بر مژه های بلندش نشست. چهره بر گردانید، پیش آینه رفت و اشك از چشمان سرمه کشیده خویش پاك كرد. چاقچور فیروزه رنگی اندام خوش تراش او را می فشرد و ملکه بزرگ رابه رقاصه ها مانند کرده بود. زبیده با آن کمر باریك که گویی از حلقه انگشتی هم رد می شد، به دختران جوان می مانست. خیزران نگاهی به سروبالای عروزش انداخته، بالحنی که ته رنگی از ملامت داشت، گفت:

– این چه لباسی است که پوشیده ای؟ توی دربار – بدون اینها هم – پشت سرتو هزار جور حرف در می آورند. می گویند: زبیده خاتون هر سال شیوه ای نو در می آورد. آیا چنین لباسی بر ازنده ملکه بزرگ می تواند باشد؟

– مادر! این من نیستم که به دنبال شیوه نو می روم، شیوه های نوهستند که به سراغ من می آیند. این لباس اندام را دو چندان زیبا می نماید. خیزران تبسمی کرد و سری تکان داد.

– شیطان باید از تو درس دلربایی بیاموزد!

زبیده بدون چاقچور هم زیبا بود. تصویر طغرائی که بر سر داشت، در آئینه می درخشید. حتی پریشانی نیز او را زیباتر می نمود.

بانگ اذان که از گلدسته کاظمیه برخاست، همه رابه خود آورد.

«الله اکبر!...»

فصل ششم ۷۹

صدای طبل و شیپور ازدربار بلند شد. هنگام نماز مغرب بود. خیزران بانو، شتاب زده به نمازخانه رفت. زبیده نیز برای ادای نماز عجله کرد. در این هنگام هارون و جعفر بر روی پلکانی که از مرمر سرخ ساخته شده بود، ایستاده بودند. خلیفه هنوز «شکار» شرابازی می داد:

– برادر! توتازه از حج برگشته ای. بجاست که وقت فضیلت نماز را ازدست ندهیم. اما پیش از اینکه برای نماز ازهم جداشویم، مایلم چیزی ازمن بخواهی. وزیراظهار تشکر کرد:

– تندرستی و شادی امیرالمؤمنین بالاترین عطیه خداوند است. بالاتر از این چه آرزویی می توان داشت؟

هارون اصرار می ورزید و جعفر فروتنی می نمود. او نیک می دانست که قصدهارون از این بازی و پیشنهاد چیست. اما زندگی شیرین است و نمی خواست از این نعمت محروم گردد. فرار از دامی که خلیفه برایش گسترده بود را ناممکن می دید. باوجود این از کوشش و بندبازی دست نمی کشید.

خلیفه منتظر جواب بود:

– چرا زبان جعفر بندآمده؟ شاید مصلحت دیدیم خراسان را به جای مأمون به برادرمان ببخشیم!

– برای حکومت خراسان هیچ کس به اندازه ابو مسلم اهلیت نداشت. وقتی این حق به حق دار نرسید، به چه دردمن می خورد؟! مال و منالی که دارم، اندک نیست و همه را از دولت سر خلیفه دارم. اسکندر مقدونی که هفت اقلیم جهان را زیرنگین خویش داشت، از این دنیا

۸۰ بابك

چه چیز باخود برد؟ پری و باد و ماهی فرمانبر سلیمان بود، دنیا با او چه وفا کرد؟!

این دیر کهن، نه با کسی ساخته و نه بر کسی مانده. هزاران پیغمبر و حکیم و راهنما آمده اند و رفته اند و هنگام رفتن يك كفن بیش نبرده اند.

هارون دست بر سینه جعفر زد:

— نمی دانستیم برادر ما به مکتب ابوالعتاهیه گرویده و زهد پیشه کرده است! ما برادر خود را بیش از اینها بردبار و قوی دل می دانستیم. آیا به راستی این سخنان راهبانه علتی دارد؟ نکند برادر ما را رنجی رسیده؟ اگر نیازی به درمان و مشورت هست، الکندی را احضار کنیم؟

جعفر باز کوشید با زبان بازی و تعارف خود را از مخمصه نجات دهد:

— خداوند بزرگ، امیرالمؤمنین را از هر گزند مصون بدارد و عمر جاوید عطا فرماید. توقع دارم لطف و اعتماد خلیفه بزرگ همچون گذشته شامل حال من باشد. در این صورت من نیازی به الکندی نخواهم داشت. خدا را به شهادت می طلبم که تخت امیرالمؤمنین در نظر من بیش از مردمك چشمم عزیز است.

— برادر ما یقین داشته باشد که از اعتماد ما نسبت به وی چیزی کاسته نشده و برای اثبات این اعتماد هر چه لازم باشد انجام می دهیم. — در لطف امیرالمؤمنین نسبت به خود تردیدی ندارم؛ اما از فتنه روزگار و حسد بدخواهان ایمن نیستم. آیا می توانم خاطر جمع باشم که این لطف هر گز به قهر بدل نخواهد شد؟ آیا ممکن نیست يك روز خلیفه مقتدر فرمان قتل این خدمتگزار را صادر بکنند؟

فصل ششم ۸۱

— سبحان الله! انگار که شراب قطر بل عقل از سر هر دو تا مان زایل کرده! از اینکه چنین افکار پوچی به مغز برادرم راه یافته، تعجب می کنم. من به خط و مهر خود امان نامه ای به تومی دهم که نه تنها در این دنیا، بلکه در قیامت نیز کسی کاری به تو نداشته باشد.

... «من، هارون الرشید، خلیفه عباسی به وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی اعتماد کامل دارم و هرگز او را نخواهم کشت!» جعفر درر! پشت سر خود بسته و در نمازخانه خود روی قالیچه بافت شیروان نشسته بود و کشتی اندیشه هایش رادر دریای پس از طوفان پیش می راند. دوباره خواند: «من، هارون الرشید...» خدای بزرگ، دستم گیر، کمکم کن. جعفر امان نامه رادر خلوت خود چنان می خواند که گویی در سراسر قلمرو خلافت آن را می شنوند. يك مرتبه از جای خود برخاست و چند بار طول نماز خانه خود را پیمود، «آیا این ورقه می تواند او را از این طوفانی که بر کشتی وجود و سر نوشت وی وزیدن گرفته بود، نجات دهد؟» آتش خشمی آمیخته به ترس از دهانش زبانه کشید: بار این ذلت را کجا باید برد که برای زیستن باید امان نامه بگیرم! نامه را با نفرت روی قالیچه پرت کرد و دوباره خشمگینانه به قدم زدن پرداخت: «تردید ندارم که سرانجام این مرد نامرد حلقه دار را به گردن من خواهد آویخت و یابده دست مسرور خواهدم سپرد...»

نمی دانم تا کی خواهم توانست این وضع را تحمل کنم؟ آیا مرگ مردانه به چنین زندگی برده و ار ترجیح ندارد؟ تا کی می توان پیش این خدانشناس خون آشام دست به سینه ایستاد؟ تا کی باید چون مار، نرم در حضورش خزید و چون میمون در پیشش پشتک وارو زد؟ در حالی که جنایت و ستم خلیفه همه جا را فرا گرفته است، تا کی باید متملقانه از کرم و عدالت وی دم زد و او را به هوش سرشار ستایش کرد؟

۸۲ بابك

دنياچه قدر از اين تاجداران خيره سروخون آشام از سر گذرانده؟! فرمانروا كه عقلش را از دست داد و خيره سري و ستم پيشه گرفت، بايد تكبير مرگش را خواند. اطاعت از چنين سگك درنده‌اي جايز نيست . نه، برق شمشير نور ايمان را از دل من نخواهد سترد...»

پرنده آخته

پسر به کادوان مصری ماند که هر چهل
سال یک بار می آید.
«ضرب المثل قدیمی»

لنگه های قرمز و بلند در چنان بود که هر روز نخستین شعاع های
آفتاب سپیده دم بر آنها بوسه می زد. درخت توت تناوری که شاخه-
هایش از دیوار سر بر آورده و بیرون ریخته بود، حکایت از وسعت حیاط
می کرد. از شاخه درخت، تابی چون کفه قبان آویزان بود و دو پسر بچه
چون ترکه های سخت بلوط بیشه های «بذ» تاب بازی می کردند. باد
که در پیرهن سفید و بلندشان می افتاد، بچه ها را درشت تر از آنچه بودند،
نشان می داد.

تاب چنان دور برداشته و بالا می رفت که پای بچه ها به شانه های
آویزان درخت می خورد. «هوپ... هوپ...» و فریادهای شاد و زنگ دار
بچه ها، انگار گنجشک ها را نیز بر سر شوق و شادی آورده بود.
بادی که از تاب خوردن بچه ها ایجاد می شد، خاکستر اجاقی را
که مادرشان شب پیش افروخته بود، کنار زد و کم کم از هیزم های نیمه-
روشن دود برخاست و اجاق دوباره جان گرفت. حالا مانند این بود

که بچه‌ها روی ابرهای اتوی مه پرواز می کنند. دود غلیظ شد و غلیظ تر شد و بالا گرفت و کم کم شاخ‌های بز کوهی را که بر بالای در نصب شده و به يك جفت شمشیر می مانست، در میان گرفت. اينك دود چنان غلیظ شده بود که به نظر می رسید لحظه‌ای بعد شعله سبزی زبانه خواهد زد و همه جا، حتی بچه‌ها را به کام خود خواهد کشید.

لنگه در دهلیز آهسته به صدا درآمد. زنی بلند قامت و رعنا کنار بچه‌ها آمد. سراپا قرمز پوشیده بود و شمشیری به دست داشت. دامن پیراهنش مانند آتش موج می زد و چشمان درشت و بلوطی اش را دود تر کرده بود. به کنار اجاق آمد و شمشیر را به تنه درخت تکیه داد. هنوز هم خوش اندام و برازنده می نمود، اما با برومندی که ده - دوازده سال پیش درون آتشگاه بچه‌ای روی پاهایش و بچه‌ای در کنارش خوابانیده بود و به زن‌ها امید و دل می داد، تفاوت بسیاری داشت. گذشت سال‌ها و سنگینی بار مصیبت‌ها، رنگ و طراوت گلگونه اش را از وی گرفته بود. جای لبخند، بر لب هایش موجی از غم نشسته بود و در چشمانش به جای نگاه شاد و شراره باری که هر دلی را می توانست بلرزاند، صلابت و تصمیم موج می زد. حتی در گیسوان بافته و بلندش که تا ساق پایش می رسید، تارهای سفید به چشم می خورد، اما پولک‌ها و زیور آلات سال‌های پیش را به یادگار همان روزگار، بر پیشانی و گیسوانش داشت. هیچ چیز به قدر دست ظریف وی تغییر نیافته بود. دستان درشت و خشنش گواه این بود که سال‌ها يك تنه پارو زده و قایق زندگی خود و سه پسرش را از کام موج و طوفان به در کشیده است. سه جوجه را از حمله لاشخور - ها نجات داده و عقاب و اربه پروازشان آورده بود. شمشیر شوهرش را به سان امانتی گرامی از این دست به آن دست داده بود تا امروز به صاحب اصلی آن - بابك - بسپارد.

دو پسر چنان گرم بازی بودند که مادر را - که از مدتی پیش

فصل هفتم ۸۵

آنها را تماشا می کرد - ندیدند.

قطره اشکی روی گونه های برومند لغزید . کسی نمی دانست - خود برومند نیز - که این قطره از غم گذشته فرو می چکید یا شادی آینده .
برومند اشك چشمانش را پاک کرد تا برشادی معصوم - انه بچه هایش
گردغم نپاشد . آن گاه با صدایی که آهنگی از مهربانی و صلابت داشت ،
صداشان کرد :

- بابك! عبدالله!

بچه ها متوجه حضور مادر شدند .

- مادر ! بازی دیگر بس است . باید به آتشگاه برویم . معاویه
هم قرار است از صحرا يك راست به آتشگاه برود . بیایید پایین بینیم .

- هوپ !

- هوپ !

بچه ها به چالاکی از تاب پایین پریده ، پیش مادرشان دویدند .
شمشیری که در دست مادر بود توجه هر دو را جلب کرد . خواستند
بگیرند . برومند با دستی قبضه نقره ای شمشیر و با دست دیگر نوك
نیام را گرفته ، آن را بالای سرش برد و از دسترس بچه ها دور
نگاه داشت .

- شمشیر مال من است !

- مال خودم است !

اما برومند شمشیر را به دست هیچکدام نداد :

- آرام بگیرید ، کمی هم عجله کنید . مثل اینکه نمی -
خواهید به موقع به آتشگاه برسیم و در آیین وفاداری شرکت کنیم .
حالا هر دو کنار اجاق بایستید تا دعای آتش مقدس را بخوانم و راه بیفتیم .
مشاجره بچه ها بر سر شمشیر تمام نشده بود . عبدالله یقه پیراهن
بلند بابك را گرفته ، داد می زد :

– شمشیر پدر، مال من است . مادر از عموشیل یکی دیگر برای تو می گیرد .

بابک گردن برادرش رازیر بغل گرفته، بالحنی مهربان و در عین حال حق به جانب می گفت:

– شمشیر به چه دردتو می خورد؟ توهنوز بچه ای. وقتی به سن و سال من رسیدی، مادر برایت شمشیر خواهد گرفت. من از تو بزرگترم همیشه شمشیر پدر به پسر بزرگتر می رسد. بامعاویه شرط بسته ام، فردا شب شمشیر به دست در دره انار اسب خواهیم تاخت. یقین دارم که مسابقه را خواهیم برد. اسب او به گرد اسب من هم نمی رسد. قاراقاشقای من لنگه ندارد. مگر نه مادر؟!

برومند لبخندی زد و حرف های پسرش را با حرکت سر تصدیق کرد «وقتی پسرهایم بزرگ شدند، انتقام شوهرم را خواهند گرفت . از قدیم گفته اند: پسر پتکی بر سر دشمنان است!» و آن وقت نگاهی به فضای حیاط و خانه انداخت ، « هنوز آباد است ، آباد خواهد ماند!»

گهواره ای در گوشه ایوان به چشم می خورد. برومند پسرانش را در این گهواره بزرگ کرده بود، «کجاشدند روزهایی که لالائی شان می خواندم؟»

شاهین بابک در طاقچه ایوان نمودی پرشکوه داشت . کبوتری را که در چنگال داشت، بامنقار خمیده اش از هم دریده بود و حریصانه می بلعید. سگش چمبر نیز جلو در چند ک زده، در میان مه و دود به گرگی تنها می ماند. قاراقاشقا، اسب پیشانی سیاه، در گوشه حیاط مشغول علف خوردن بود .

عبدالله هنوز آرام نگرفته بود. بابک هر چه می کوشید نمی توانست

فصل هفتم ۸۷

اورا آرام کند. برومند برای اینکه فکر پسرانش را از مشاجره بر سر شمشیر منحرف بکند، گفت:

– بچه‌ها می‌بینید چه صبح زیبایی است!

و بعدموهای بور عبدالله و بابک رانوازش کرده، ادامه داد:

– ببینید دود چگونه تمام حیاط را فرا گرفته است! اکنون دیگر دود دیوهای سیاه اهریمن را خفه کرده است. روح‌های بدخواه دیگر نمی‌توانند به خانه ما نزدیک شوند. اهریمن لعنتی مانند ابو عمران جنایتکار گریخته و معلوم نیست در کجا مخفی شده است؟!

باشنیدن نام «ابو عمران» چهره بابک و عبدالله درهم رفت. آتش انتقام در چشمان درشت و بلوطی بابک زبانه کشید. آنها بارها نام این قلدر را از مادرشان شنیده بودند. بارها مادر در حالی که لباس‌های خون‌آلود پدرشان را در سینه می‌فشرد و اشک می‌ریخت، نام ابو عمران را بانفرین و نفرت بر زبان رانده بود. آیا مشاجره امروز آنها بر سر شمشیر باخون پدر و انتقام از قاتل او مربوط نبود؟!

آفتاب به آسمان اردیبهشت ماه گرد طلا پاشیده بود و نیزه‌های زرین از پشت لکه‌های ابر بیرون می‌زد. شب گذشته صاعقه ابرهای سیاه را پاره‌پاره کرده بود. اینک باد صبحگاهی چون چوپان، ابرهای خالی و سبک را سینه‌کرده، در دشت آسمان پیش می‌راند و به‌دور دست‌ها می‌برد. برومند چشم به افق دوخته بود و منتظر بود آفتاب کاملاً بالا بیاید.

در این صبح‌زیبا هر وجب از کوه‌ها به‌رنگی می‌زد، رنگ در رنگ، و چشم‌انداز بیشه‌ها هزار و یک‌رنگ. سنگ‌های باران شسته و شبنم خورده‌ی بذ چون شیشه می‌درخشید. جویبارانی که از لای به لای سبزه‌ها و درختان می‌گذشت، زیر تابش آفتاب به شیر و سیماب می‌مانست.

برومند شمشیر را از نیام بیرون کشیده، آن را بالای سر پسرانش حرکت داد. شمشیر چنان برق می زد که انگار زاده آفتاب و آتش بود. صاعقه وار پرتو می افکند.

برومند چنان غرق غرور و شادی بود که گفتی آتش مقدس را در دست دارد. او مانند موبد بزرگ دعا خوانده، به آفتاب حیات بخش درود فرستاد. در برابر آتش زانو زد. شمشیر برهنه را به سوی آفتاب بلند کرد و از سر صدق گفت:

آفرید گارا! تو گفته ای که انسان هر جا و هر زمان خدمتگزار نیکی و پاکی و دوستدار انسان ها باشد. ای اهورای بزرگ فرزندان مرا به نیکی راهبر باش!

پس در برابر آتش زانو زد و روی سوی آسمان کرد:
- ای مزدا! ما را از شردیوان دور نگاهدار. خانه و خانواده ما را از شر بدخواهان در امان بدار. تونیک می دانی که پس از شوهرم عبدالله، این بچه ها را تندرست و نیکخواه بار آورده ام. آنها را از چشم بد و شر اهریمن نگاهشان بدار!

ای اهورا! بابك را در پناه خود گیر، آتش مقدس را در دل او گرم، و جانش را روشن بدار. بازوی او را توانا و شمشیرش را از کندی و شکستگی دور بدار.

آن گاه روی به بابك کرد و گفت:

- پسر من تو امروز کستی بر کمر می بندی. این آتش را به پاس رسیدن تو به سن بلوغ برافروخته ام. تو باید خدمتگزار آتش و دوستدار انسان باشی. باید انتقام پدرت را بگیری و گر نه من بعد از مرگ - در دخمه خاموشی نیز - آسوده نخواهم خفت.

بابك گاه به مادر، گاه به آفتاب و زمانی به آتش خیره می شد. با حالتی اندیشناك و مصمم، لب های خود را در میان دندان هایش فشرده،

فصل هفتم ۸۹

به نیایش و سفارش مادر گوش می سپرد. اودر خیال خود شمشیر پدر در دست، ابو عمران را در کوهها یافته و می گفت: «ای قاتل! از ایلخی- بانان سلمان سواری آموختم و از سواران شبل شمشیر زنی، اینک آمده‌ام تا انتقام پدرم را از تو بگیرم!»

در درون بابك طوفانی به پاشده بود. چهره اش از خشم برافروخته و سرخ گشته بود. گاه ابروان نازك و به هم پیوسته اش کشیده و کمانی می شد و گاه پره های بینی خوش شکلش می لرزید.

صدای فرمان دهنده برومند رشته افکارش را گسیخت.
- پسرانم! به پاس خورشید زندگی بخش، در برابر آتش گرمی-
زا زانو بزنید!

بابك و عبدالله زانو زدند. چوب صندل به پیرامون خود جرقه می پراکند و عطر دل انگیزی پخش می شد.

دعای مادر تمام شد، اما مشاجره دو برادر بر سر شمشیر پدر از نو آغاز شد. مادر نمی دانست که آنها را چگونه آرام سازد. او عشق شمشیر را با خون آنها در آمیخته بود. آنها را چون مردمك چشم خود دوست داشت. سال های طلایی و بهار عمرش را به پای آنها ریخته بود. بعد از به دنیا آمدن پسر دومش که نام پدرش - عبدالله - را به ارث برده بود، بیوه جوان، از سر ناچاری، شیر خود را به نانی فروخته بود.

شوهرش را که کشتند، عبدالله را آبتن بود. چاره ای نداشت جز اینکه در خانه سلمان کار کند. هر چه به دستش می رسید، همچون پرنده ای در منقار می گرفت و برای جوجه هایش می آورد.

بابك هفت هشت ساله بود که در کنار مهرهای سلمان به کار پرداخت. شب و روزش با اسب و بر پشت اسبها گذشت و طنبورزدن را نیز از مهتران آموخت.

اینک نه تنها او، بلکه عبدالله نیز بزرگ شده بود. عبدالله برم های ده را به چرا می برد. مادر دیگر غم نان نداشت. زندگی شان تا حدی سامان گرفته بود. در طی این سال ها، چهره برومند هرگز چون آن روز خندان نشده بود و اکنون خوشحال از کشمکش بچه ها بر سر شمشیر، گفت:

– بچه ها! دیگر بس است. برای هر کدام يك شمشیر خواهم خرید.

و دردل گفت: «در روزگار خلافت عباسی بی چشم می توان زندگی کرد، اما بی شمشیر هرگز!... حالا جای شکر است که مردانی چون جعفر و جاویدان هستند که با ورود دستگیر گرسنگان و یتیمان هستند و گر نه معلوم نبود که وضع چگونه می شد!»

برومند همواره می کوشید روح دلاوری و سرزندگی شوهرش را در بچه هایش بیدار سازد:

– می بینم که هردو به پدرتان رفته اید. آن شادروان شمشیر را بیشتر از مال دنیا دوست داشت. همواره دستش به قبضه شمشیر بود. مردان ابوعمران همیشه در پی اش بودند. پدرتان می گفت: «شمشیری که زنگ زده باشد مانند اینست که صاحبش مرده باشد» او شمشیرش را برای شما به ارث گذاشته. مبادا این شمشیر زنگ بزند، که روح پدرتان آزرده خواهد شد. افسوس که او شمارا در این سن و سال ندید. نگاه بابک به روی شمشیر، و از شمشیر به افق ها می لغزید. يك مرتبه روی قبضه شمشیر و نقش های آن درنگ کرد و پرسید:

– مادر! این نقش ها چیست؟

– پسر، نقش نیست، نوشته است.

– چه نوشته؟

فصل هفتم ۹۱

– «ای جوانمرد! اگر شمشیر را در غلاف خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری!»

برومند نوشته را دوباره خواند، شمشیر را از نیام بیرون کشید و آن را به طرف آفتاب گرفت. چشم عبدالله به خط‌های روی تیغه افتاد:

– این خط‌ها چیست، مادر!

برومند در حالی که دست به سرپسرش می‌کشید، پاسخ داد:
– فرزندانم! پدر شما یک‌روغن فروش ساده نبود، او یک بهادر بود ...

دمی مکث کرد و چشم بر تیغه درخشان شمشیر دوخت:

– این شمشیر جان بسیاری را در دربند نجات داده است. ابو-عمران نامرد پیوسته با جاویدان رو در رو می‌شد. این شمشیر در آن رو در رویی‌ها بسا کارها کرده. بلال آباد بلا دیده ماهمیشه پامال دشمن بود و شمشیر پدرتان دمی در غلاف نمی‌ماند. هر بار که دشمنی را از پای درمی‌آورد، خطی روی تیغه آن می‌کشید. این شمشیر نسل به نسل آمده و دست به دست خواهد گشت و آن‌گاه خواهند دانست که پسران عبدالله هرگز به دشمن امان ندادند. صاحب این شمشیر باید همچون عبدالله به پیشواز طوفان‌های سهم‌گین برود! ...

بابک پرسید:

– پس ابو عمران، پدرم را چگونه از پای در آورد؟

– پسر، پدرتان دوست نزدیک جاویدان بود. هرگز روی حرف او حرف نمی‌زد. جاویدان در دژ بند مستقر است – این را که می‌دانید – سر کرده خرمیان و مردی دلاور است. خلیفه از ترس او خواب و آرام ندارد. وقتی خبر قیام جاویدان به گوش خلیفه می‌رسد، برای خواباندن شورش و از بین بردن جاویدان یک خورجین سکه طلا به

۹۲ بابك

ابو عمران می دهد. جاویدان نیز پدرتان را مأمور می کند تا محل پنهان شدن ابو عمران را پیدا بکند. افراد وی در کوه سبلان به سر پدرتان می ریزند. او به تنهایی با هفت سوار رودر روی شود و شمشیر می زند... سه نفرشان را ناکار می کند و سرانجام... از پس این همه قلدر بر آمدن کار آسانی نبود... یکی از پشت سر، به پدرت حمله می کند و پدرت زخمی می شود. او را پیش ابو عمران می برند. دیگر نمی دانم چه می شود، نمی توانم بگویم. دست دشمن بشکند!

در ژرفای نگاه بابك طوفانی از اندوه و خشم می خروشد. عبدالله نیز غمگین بود. دیگر چیزی از مادرشان نپرسیدند. بغض گلوی برومند را گرفته بود.

آن روز، روز برگزاری آیین وفاداری بود. روز شادی بود. غمگین شدن و گریستن در چنین روزی گناه بود. برومند چشم هایش را پاك کرد.

دیگر از اجاق دودی بر نمی خواست. برومند شمشیر را در لای رختهای گهواره پنهان کرد و پیش بچه ها آمد:

– برویم بچه ها، حالا آیین شروع می شود.

مادر و دو پسر به طرف آتشگاه راه افتادند. بابك در حالی که گام بر می داشت، گاه به پیرهن خود و گاه به پیرهن عبدالله نگاه می کرد. سرشار از غرور و شادی بود. مادر دو فرزندش را چنان می نگریست که تو گویی هرگز آنها را ندیده بود: «کاش پدرشان زنده بود و می دید که بچه هایش چقدر بالیده اند!»

در راه به بچه های قد و نیم قد بشماری برخوردند... کودکان پیرهن سفید از خانه های پر آتش و دود بیرون می آمدند و به کودکانی که عازم آتشگاه بودند، می پیوستند. همه غرق شادی بودند. انگار پای تاراجگران خلیفه هرگز به این روستا نرسیده. همه شاد بودند. آسمان و کوه و

فصل هفتم ۹۳

درودشت نیز می خندید. شتران شبل در کاروانسرا عره می کشیدند و زنگوله هایشان را به صدا درمی آوردند. سرچشمه غلغله بود از موج دختران و نو عروسان. شیئه اسبان سلمان «دشت سرخ» و «دره انار» را انباشته بود. دود و آتش اجاق چوپانان در پای کوه ها دیده می شد. عطر باران خورده خاك همه جا را پر کرده بود. آفتاب صبح بهاری، آسمان بلال آباد را زرفشان ساخته بود.

برومند به سرعت گام هایش افزود. نباید دیر کرد.

وقتی به آتشگاه رسیدند، بابك جلو دوید:

– جانمی، خروس، خروس های سفید! چه تاج قرمز و بزرگی! عبدالله نیز به دنبال برادرش دوید. توی قفس های آتشگاه، خروس های سفید با تاج های زیبا گردش می کردند. سینه خود را چنان جلوداده بودند که پنداری فرمانروای آتشگاه بودند. بابك يك مشت دانه از کیسه اش در آورده، جلو خروس ها ریخت:

– منقارتان تیز باد ای خروس های سفید! مادرم برای شما نذری آورده، کجا فرار می کنید؟

عبدالله در حالی که دست به سر «چمبر» – که دنبالش افتاده و تا آتشگاه آمده بود – می کشید، خروس ها را که در قفس ها جاتنگی می نمودند، تماشا می کرد. پس از اندکی اطراف قفس ها پسر شده بود از پسران پیرهن سفید که هر کدام از جایی برای خروس ها دانه می ریختند.

برومند دست دو پسرش را گرفت و به طرف در کشید:

– برویم موبد منتظر است.

جلو در آتشگاه موبدی لاغر اندام و بلند قامت باریشی جو گندمی، ایستاده بود؛ بربینی و دهانش پنام بسته بود. دامن ردای سرخ و بلندش را جمع کرده، ترکه اناری را که در دست داشت بایی قراری

تكان می داد. برومند به موبد نزدیک شده، آهسته گفت:
 - پدر روحانی ما را به آتشگاه راه بدهید. سپس حلقه ای طلا که
 به نوك گیسوی بافته اش بسته بود، باز کرده، توی دست موبد گذاشت
 و گفت:

- از طرف من از موبد بزرگ عذر بخواهید، جز این حلقه چیزی
 که در خور آتشگاه باشد، نیافتم. وقتی که بابك درسش را در آتشگاه
 شروع کرد، جبران می کنم. این حلقه یادگار شوهرم عبدالله است که
 به مناسبت تولد بابك از برده برایم هدیه آورده بود. نذر کرده بودم
 روزی که پسرم کمر بند مقدس بر میان بندد، به آتشگاه تقدیمش بکنم.
 موبد برای روان عبدالله آمرزش خواست و ترکه اناری را بالای سر
 آنها تكان داد و برومند و بچه هایش را دعا کرد:

- نذرتان پذیرفته باد!

و در آتشگاه را باز کرد:

- داخل شوید، خواهر. اما کار مرمت آتشگاه تمام نشده، آیین
 در حیات بر گزار خواهد شد.

در آیین وفاداری

آنهایی که بدون ایمان زندگی می کنند
از نعمت «امید» بی بهره اند؛ اما
به که به چه باید ایمان داشت ؟
هندیان می گویند: به حقیقت!

مدتی بود که در قصر طلا دوره حاکمیت دو گانه شروع شده بود.
فرمان های خلیفه را وزیر اعظم پشت گوش می انداخت. حرف ها و
رهنمودهای جعفر را دم خلیفه ناشنیده می گرفت. وقتی سخن از آتشگاه-
ها می رفت؛ مسأله صورت جدی تری به خود می گرفت. وزیر معتقد
بود که اگر خلیفه به تخریب آتشگاهها ادامه بدهد؛ خرمی ها دوباره سر
به شورش خواهند گذاشت. جعفر تأکید می کرد که بدون آنهم ما برای
خود درد سرداریم و اعتبار خلافت رو به کاهش است. چرا به جای دوستان،
به شمار دشمنان خود بیفزاییم؟ خلیفه در دل می گفت: «ای شیطان سرخ،
چنان می نمایم که تو از اسلام برگشته و به کیش آبا و اجدادی خود
گرویده ای! ترا چه می شود، آیا نمی ترسی که خانه خدا که به زیارتش
رفته بودی، خصم تو گردد؟! توبه جای مسجد از آتشگاه دفاع
می کنی!»

زبیده خاتون، خلیفه را به سان شمشیر تیز کرده دمشق بالای سر جعفر نگاه داشته بود. چنان می نمود که امان نامه‌ای که هارون به دست وزیر اعظم داده بود، اعتبار خود را ازدست داده باشد. ابو عمران وقتی از نظر وزیر درباره آتشگاهها آگاهی یافته بود، آنرا به تمایل جعفر به خرمیان و دفاع از کیش آنان مربوط دانسته، نسبت به وی دشمنی بیشتری ابراز می کرد. او در اجرای فرمان خلیفه در مورد ویران ساختن آتشگاههای خرمی در میمد لحظه‌ای درنگ نکرد. مردان وی آتشگاه بلال آباد را طوری درهم کوبیده بودند که اهالی آنجا با وجود مدت‌ها کار کردن، باز نتوانسته بودند بنا را سروسامان دهند. حتی استادانی هم که برای مرمت آن از تبریز فراخوانده شده بودند با وجود کار شبانه روزی موفق نشدند که آتشگاه را برای روز برگزاری آیین وفاداری به پایان برسانند. به همین جهت قرار بود مراسم در محوطه آتشگاه برگزار شود و هیربدان از شب پیش آتشدان‌ها را در حیات گذاشته و در آنها آتش روشن کرده بودند. آتشبدی سالخورده لاغر اندام و پنام به چهره همچون پروانه‌ای دور آتشدان می گردید و پیوسته با انبر بلندی آتش را شور می داد. اخگرها چرت چرت از آتش بلند شده به روی پسر بچه‌های سفیدپوش می پرید. بچه‌ها خوشحالی می نمودند و می خواستند اخگرها را در هوا بگیرند. گویی آنها فقط برای بازی با آتش به آنجا آمده بودند. آتشبد بدون توجه به بازی بچه‌ها گرم کار خویش بود. آتش پیشانی او را قرمز کرده بود. ابروها و آن قسمت از ریشش که از زیر پنام بیرون بود، از آتش کز خورده بود. وقتی بچه‌ها می خندیدند، پیرمرد خیال می کرد که آنها به ریش و ابروی سوخته و کز خورده او می خندند. او نیز خود لبخندی می زد و دوباره آتش را شور می داد:

فصل هشتم ۹۷

– فرزندانم! عقب بکشید تا ابروهایتان مثل من نسوزد .

یکی از موبدان روی پنجه‌های پابلند شد:

– طنبورزن‌ها کجا هستند؟ جلو بیایند...

بچه‌ها کسی از آتش‌دان فاصله گرفتند. هفت پسر پیراهن سفید طنبورزن پیش رفتند. آتش‌دان پیوسته‌توی آتش‌دان صندل و عود می‌ریخت و سعی داشت که اجاق یکنواخت بسوزد .

حالا معاویه هم از صحرای آمده و برای شرکت در آیین وفاداری بابرادرش در آخرین ردیف طنبورزن‌ها شانه‌به‌شانه ایستاده بود. اگر معاویه آن دستار قرمز را به سر خرد نبسته بود، برومند که در گوشه‌ای ایستاده بود، دو برادر شیرازی را نمی‌توانست از هم تشخیص بدهد. پسر بچه‌هایی که در آیین شرکت کرده بودند، همه هم‌قد با پیراهن‌های سفید که تازانویشان می‌رسید، چنان می‌نمودند که همراه یک مادر در یک روز زائیده! هر یک کیسه‌ای از شانه آویخته بود. وقتی می‌خندیدند، رقص شعله‌ها بر روی دندان‌های سفید و شفاف‌شان منعکس می‌شد.

انخم‌های معاویه - بفهمی نفهمی - درهم بود. روز پیش هنگامی که با بابک اسب‌ی تاخت، به زمین خورده بود و هنوز این حادثه فراموش نشده بود. خیال می‌کرد تمام دوستان و همبازی‌ها از این ماجرا خبر دارند و لابد پیش خود می‌گویند: «دیوانه بی‌خرد!... تو با بچه جسارتی پیش «قاراقاشقا» اسب‌بد میدان آوردی؟ مگر تو می‌توانی حریف بابک بشوی؟ برو برای خود حریف دیگری پیدا کن. بابک حتی از ماهرهای سلمان هم پیش می‌زند.»

برومند دست پسر کوچک خود عبدالله را گرفته، در سایه سرو ایستاده بود و چشم از دو پسر هم‌قدش بر نمی‌گرفت. بابک نیز گاه معاویه را که گره بر ابرویش انداخته بود نگاه می‌کرد و گاه مادرش را. انگار در نگاهش به مادر می‌گفت: «این پسر تو، چقدر یکدنده و لجوج

است؟! زور که نیست هنوز خیلی مانده که «دمیر» از «قاراقاشقا» جلو بزند.»

معاویه انگار حرف هایی را که از ذهن بابك می گذشت، شنید و برناراحتی اش افزود. يك بنداین پاو آن پا می کرد. اگر مراسم وفاداری نبود، از مادرش اجازه می گرفت و همان وقت پشت «دمیر» می پرید و خودش را به تاخت به دره انار می رسانید و بانگ برمی آورد: «آهای! بابك کجایی، بیا واسبت رابه میدان بیاور. این بار...» افکار بابك هم مثل معاویه، بیش از آنکه معطوف مراسم وفاداری باشد، در اطراف اسب دوانی و مسابقه و شمشیر پدرش بود. مادرش گفته بود «بعد از آنکه موبد موبدان کستی به کمرت بست، شمشیر پدر مال تو خواهد بود» - ... معاویه! چرا این قدر بهت برده، چرا حرف نمی زنی؟ معاویه سرسنگین، گفت:

- قسم به روح شروین که اگر پای «دمیر» هنگام گذشتن از دامنه نلغزیده بود، «قاراقاشقا» به گردش هم نمی رسید.

بابك نگاهی از سرخشم و استهزا به برادر خود انداخته، به دستش حرکتی داد و گفت:

- لازم نیست این قدر تعریف «دمیر» را بکنی، این گوی و این میدان. کاری ندارد، امشب وقتی مهتاب در آمد باز مسابقه می دهیم. مهرهای عمو سلمان هم ناظر مسابقه. اما می ترسم باز «دمیر» ترا در راه بگذارد؛ چطور است از ایلخی اسب دیگری انتخاب کنی!

چهره معاویه که از خشم به رنگ آتش در آمده بود، گفت:

- تصدق «دمیر» بشوم، اسب دیگر را می خواهم چه کار؟

برومند می دید که معاویه و بابك بگو مگو می کنند: «نمی دانم این پسرها چرا این قدر لجبازند. همدیگر را از جان و دل دوست

فصل هشتم ۹۹

دارند، اما وقتی که روی دنده چپ می افتند، دیگر دست بردار نیستند .
نمی دانم اینهمه لجبازی بابک به کی رفته؟!
مردم ناگهان به موج آمدند، صدای طنبورها بلند شد. همه
در گرفت:

– موبد موبدان می آید!

– سرت را یک‌وری بگیر تا من هم ببینم!

همه پاشنه های خود را بلند کرده بودند. آتشید سر گرم کار خود
بود و همچنان هیزم های نیم سوخته را زیر و رو می کرد.
موبد کوتاه قد و نسبتاً چاقی که سراپا سفید پوشیده و پنام بسته بود،
در حالی که ترکه انار را در دست خود تکان می داد، مردم را کنار زد و
بالحن آمرانه ای گفت:

– راه بدهید. موبد موبدان تشریف فرما می شوند.

بچه ها به یکدیگر سقلمه زدند:

– او ناهاش! دارد می آید.

– چه ریش بلندی دارد!

موبد موبدان پنام به صورت، ردایی قرمز به تن و عصایی زرین
در دست داشت. در حالی که کودکان سفیدپوش را یکی یکی نگاه می-
کرد، به آتشدان نزدیک شد. پشت سر او هفت موبد سفیدپوش حرکت
می کردند. در دست هر کدام ترکه اناری بود. یکی از آنها جامی زرین
و قدحی پرازه‌وم در دست داشت و پهلوی موبد موبدان قدم بر می داشت.
بابک به معلم آینده خود با علاقه ای احترام آمیز نگاه می کرد.
اما از طرز لباس پوشیدن و آرایش او و مخصوصاً خال پرمویی که در وسط
پیشانی داشت، خوشش نیامده بود: «این بابالنگ دراز که به جن گیرها
می ماند!» لب های خود را جمع کرد، شانه هایش را بالا انداخت و پایش
را آهسته روی پای معاویه فشار داد:

– آنجارا، نگاهش کن. گردن بند این پیرمرد لاغرا می بینی؟
چقدر هم بلند است، تا کمرش می رسد!
– هیس! می شنود!

نگاه همه به موبدمو بدان بود. او چند بار دور آتش دان گردید و عصای
زرین خود را به سوی آفتاب بلند کرد و در حالی که پلک هایش را به هم
می زد، چشم های نمدارش را به سوی آفتاب گرفت و زمزمه ای که از زیر
پنجه به روشنی دانسته نمی شد، سرداد. تاج سه گوشه ای که بر سر داشت،
او را به پادشاهی قوی شوکت مانده می کرد. خورشیدی که با جواهرات
بر روی تاج نقش بسته بود، در تابش آتش می درخشید.

نگاه بابک به پدر روحانی بود: «این پیرمرد چرا ریشش را این
طور آرایش داده است؟ این همه جواهرات را از کجا آورده؟ به روح
شرین قسم که این مرد یک جادوگر درست و حسابی است.»
– معاویه! تومی گویی این پیرمرد این همه جواهرات را از کجا
گیر آورده است؟

معاویه نگاه تندی به او انداخت و زیر لب غرزد.
از ریش قرمز موبدمو بدان دانه های الماس و یاقوت آویزان بود
که در زیر نور آفتاب برق زد. خود را مانند بزرگزان و نجای ماد
و هخامنشی آرایش داده بود. دهان بچه ها از حیرت باز مانده بود.
مخصوصاً دختران قرمزپوش که دور از پسران ایستاده بودند، نتوانستند
شگفت زدگی خود را فروپوشانند: «هی یی به!»

بیش از لباس و آرایش خیره کننده موبدمو بدان، ابهت پسرانه
وی جلب نظر می کرد. کم کم این ابهت چنان بابک را گرفت که از
اینکه وی را به «جن گیرها» مانند کرده بود، احساس شرمساری کرد. حتی
از شگفتی و «هی یی به» دختران نیز خوشش نیامد.
– ساکت!

فصل هشتم ۱۰۱

دخترها به سان بلدرچین هایی که شاهینی دینده باشند، خاموش شدند. موبد موبدان عصای زرین خود را به سوی آفتاب گرفته، با صدایی که بیشتر به جیغ زدن می ماند گفت:

– سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

موبدها بلافاصله خود را برای تکرار گفته های پدر روحانی آماده کردند و اشاره نمودند که همه با آنها هم صدا بشوند. همه گفتند:

– سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

موبد موبدان عصای زرین خود را به سمت آتش دراز کرد.

– درود بر آتش مقدس!

– درود بر آتش مقدس!

موبد موبدان باز چند دور به گرد آتشدان چرخید و سپس با عصای زرین به «دخمه خاموشی» که در دامس کوه قرار داشت، اشاره کرد:

– روح شروین بامبر شادباد!

– شادباد! شادباد!

موبد موبدان گفت:

– بر منصور عباسی، کشنده ابو مسلم هزاران نفرین باد!

– نفرین باد! هزاران نفرین باد!

– روح ابو عمران در جسم دراز گوش حلول نمابد!

– چنین باد!

– هزاران لعنت به هارون الرشید، دشمن آتش پرستان باد!

– هزاران لعنت باد! چنین باد!

– جعفر پسر یحییای برمکی – وزیر اعظم، دوست آتش پرستان

و ایرانیان – از بلاها به دور باد!

– به دور باد! چنین باد!

۱۰۲ بابک

- شمشیر جاویدان پور شهرک - سر کرده خرمیان بران، وزند گانی
وی دراز باد.

- بران باد، دراز باد، چنین باد!
- بانگ خروس های مقدس بلندتر باد!
- بلندتر باد! چنین باد!
- دندان های سگ های مان تیز باد!
- تیز باد! چنین باد!
- درخت سرو بلند و بلندتر باد!
- بلندتر باد! چنین باد!
- تن آتشبدان آذر گشوب درست وزند گانی شان دراز باد!
- چنین باد!

پس از آن موبد میانه بالایی که در کنار موبد موبدان ایستاده
بود، هوم مقدس در جام ریخت و به موبد بزرگ داد. موبد هوم را گرفت
و همه را دعوت به نوشیدن کرد:

- بنوشید! تا هوم مقدس جانتان را با آفتاب پیوند دهد و به
آسمانها برافرازد!

آن گاه جام زرین را سر کشید و با صدای بلند گفت:
- ای هوم مقدس! خون ما را بجوشان، زندگی ما را گرمابخش!
ای هوم مقدس ترا از آن روی می نوشیم که به جانهای ما گرمی و به دلهای
ما شادی میبخشی. ای هوم مقدس شراب هایی که دیگران می نوشند
در برابر تو بی طعم تر از آب دجله اند. ای هوم سرفراز، نوشندگان تو
بختیارترین انسانها هستند!

در این هنگام تمام حاضران جام های خود را از هوم پر کرده
و نوشیدند.

فصل هشتم ۱۰۳

موبد بزرگ سر مست از هوم مقدس، جام زرین را به موبد داد. دامن بلندش را جمع کرد و در حالی که زیر لب ورد می خواند، يك بار دیگر گرد آتش گردید. سپس ابروان جو گندمی اش را بالا انداخته، به طرف موبدی که صراحی در دست و آماده خدمت ایستاده بود، برگشته، گفت:

– کستی ها را بیاورید! تا دلاوران کوچولو به آیین آتشگاه در آیند.

موبد به محض شنیدن دستور، به چالاکی به آتشگاه رفت و با شال های کمر باز گشت. طنبورهای خاموش دوباره به صدا درآمدند. موبدها سر مست از هوم و آوای طنبور در حالی که ترکه های انار رادر دست خود بازی می دادند و در میدان گشت می زدند، با حرکات نرم شانه ها به پایکوبی پرداختند. کودکانی هم که برای نخستین بار پنام بسته بودند به موبدها پیوستند. بابک و معاویه دست در گردن می رقصیدند. چشمان برومند در میان انبوه نوجوانان پایکوب، دنبال پسران خود می گشت. از عبدالله که روی دوش خود سوارش کرده بود، پرسید:

– پسرم برادرهایت رانمی بینی؟

– چرا مادر، می رقصند. باهم می رقصند. ای! پیرمرد ریش بلند، بازوی بابک را گرفته با او صحبت می کند.

موبد بزرگ در میان پسرها، بابک را کناری کشید و پرسید:

– نامت چیست پسرم؟

– بابک.

– تو پسر عبدالله نیستی؟

– درست است.

– مادرت اینجا است؟

– بلی، اینجا است.

موبد بزرگ سر برداشته ، آنهایی را که در گردا گرد میدان پایکوبی ایستاده بودند، از نظر گذرانید و وقتی چشمش به برومند افتاد لبخند زد. نگاه و خنده پدر روحانی، چون صبح بهاری، به جان برومند گرمی و شادی ریخت. موبد بزرگ عبدالله را خوب می شناخت.

جاویدان پسر شهرک از موبد بزرگ خواهش کرده بود که در آیین وفاداری بلال آباد از برومند و پسرانش احوال پرس باشد .

- پسر می دانی که امروز با شرکت در این آیین و بستن کستی به کمر، تورسمأ به جرگه پسران آتش مقدس در آمدی ؟
- چنین است که می گوید.

- می دانی که عبدالله به جان خدمتگزار آتش بود ؟

- چنین است .

- آیا می دانی چه کسی پدرت را کشت ؟

- ابو عمران بی چشم و زور و قلندر هایش .

- از آنها چه می دانی ؟

- آنها دشمن پاکي و آتش اند، خاك ما را گرفتند. آتشگاههای ما را ویران کردند . آنها نامردانه پدرم را کشتند . من از آنها انتقام خواهم گرفت .

موبد بزرگ دست نوازش به سرو صورت بابك کشید و کمر بند را به کمرش بست و بعد کودک را دیگر را یکی یکی دعا کرده، کستی بر میانشان بست. نوبت به شماویه رسید. او بدون آنکه منتظر سؤال پدر روحانی بماند، گفت :

- پدر، دشمن اصلی من، هارون است. او هم پدر و هم مادر مرا

کشته است. من هم وقتی بزرگ شدم، او را خواهم کشت.

موبد بزرگ که از کودک شجاع خوشش آمده بود، دست نوازش به سروی کشید و بازویش را گرفت و گفت :

فصل هشتم ۱۰۵

- آفرین پسر! خلیفه نه تنها دشمن تست، بلکه دشمن آیین تو و سرزمین تست. اما تو نمی توانی به تنهایی او را بکشی. همه ما باید با هم متحد باشیم و دست یگانگی به جاویدان بدهیم و او را یاری رسانیم. اگر کسی در راه راستی و آیین آهورایی ره سپار دخمه خاموشی شود، روانش به بهشت پرواز خواهد کرد. برعکس آن که از ترس اهریمن، از آیین خود روی بگرداند، در دوزخ به بند کشیده خواهد شد. شما باید در این دنیا کیسه های سفید خود را با کردار نیک پر کنید. در روز رستخیز- که «مهر» اعمال هر کس را با ترازوی نیک و بد می سنجد، آن که در این دنیا کردار نیک بیشتری داشته باشد، به بهشت راه خواهد یافت.

موبدبزرگ که بابک ابتدا او را به جازو گران مانند کرده بود، اینک با دعای خیر و زبان محبت آمیزش، دل و جان او را افسون کرده بود. پسر ها- کستی بر کمر و پنام به صورت- چهره غرور انگیز داشتند. دانسته نبود که برخی چهره آنها از غرور بود یا انعکاس آتش.

در این هنگام و به ناگهان از سمت بالای آبادی آواز دهل شنیده شد. هفت سوار نقابدار، بی قرار و هیجان زده بر طبل های خود که بایند- های چرمی به کیسه زین بسته بود، می کوبیدند و جار می زدند.

- مردم دلاور بلال آباد بشنوید و آگاه باشید که خلیفه بغداد آرامش نیاکان و برادران و خواهران ما را که در دخمه های خاموشی به خواب ابدی فرو رفته اند، سلب می کند. ما چگونه می توانیم این تعرض را تحمل کنیم! مردم غیور بلال آباد! نباید به چیرگی بی نی بدیم! با پول و خراجی که زبیده خاتون به زور از ما می گیرد، به مکر می کشد. پرواضح است که این کار را نه به خاطر خدا، بلکه برای کسب اعتبار دستگاد خلافت می کند. برای اینکه از این ظالم و ذلت خلاص شویم جز پیوستن به جاویدان چارهای نداریم. جاویدان پسر شهرک پرچم مبارزه علیه خلیفه برافراشته است.

روح ابو مسلم است که در کالبد جاویدان حلول کرده. همه باید به جاویدان کمک کنیم!

بانگ جارچی ها در آتشگاه پیچید. کودکان حیرت زده بودند. طنبورزن ها به دنبال شمشیرهای خود رفتند. بابک در سیمای موبد بزرگ خیره شده بود. از رفتار او به اضطراب درونش پی برد و لرزه ای را که بردست و پایش افتاده بود، دید. جارچیان همچنان جارمی کشیدند: - به نام یزدان بزرگ، شمشیر به دست بگیرید! بدانید که مردم همدان و شهرهای خراسان به پاخواسته اند و فرمانروایان بیگانه را بیرون کرده، شهرها را خود به دست گرفته اند. کردها و قره داغی ها هم به ما پیوسته اند. امپراتور روم نیز از قیام کهنه گان جانبداری می کند. همه سلاح بر گیرید و یک سر روی سوی بند نهید و از جاویدان پشتیبانی بکنید!

کودکانی هم که در آتشگاه گرد آمده بودند از هیجان برخود لرزیدند. این صدا از میان مردم شنیده شد: «از دشمن انتقام خواهیم گرفت!»

موبد بزرگ از خداوند برای همه بازوانی توانا و شمشیرهایی محکم و تیز آرزو کرد.

... هنگامی که آفتاب به سمت کود بند میل می کرد، درون حیاط آتشگاه جز آتش بدپیر و موبدی هراسان کسی نمانده بود. آتشبد همچنان با انبر بلند خود آتش را شور می داد و در شعله های عطر آگین خیره شده بود.

... نزدیکی های غروب، باد تندی وزیدن گرفت و مه و دودی را که روی دشت سرخ بال گسترده بود، پراکنده ساخت. و بلال آباد در کام تاریکی و هیجان و اندوه فروخزید. از جارچیان خبری نبود اما

فصل هشتم ۱۰۷

طنین صدای شان همچنان در گوش ها بود: «به نام یزدان شمشیر به دست
گیرید...»

آنها به سوی آبادی های دیگر رفته بودند تا فریاد کشند: «...مردم
همدان و شهرهای خراسان به پا خاسته اند...»

در چراگاه

مردیلا: نخستگی و بی‌خوابی چشمانش را
 بر زمین اسب می‌گیرد.
 صدای سم اسبان در گوش از دل انگیزتر
 از نغمه عشق دلایبی است.

تاراجگران هارون الرشید بی رحمانه‌تر از خزرها، سر زمین
 آتش‌ها را به باد چپاول گرفته بودند. آتشگاه‌ها را ویران می‌کردند و
 خرمیان را که در هر گوشه‌ای سر به شورش برداشته بودند، هرجا
 می‌یافتند، دسته دسته به دار می‌کشیدند. راندن این غارتگران از این
 سرزمین کار آسانی نبود. از وجب به وجب خاک این دیار پر برکت
 که خزانه زبیده خاتون را باطلا می‌انباشت، بوی خون می‌آمد. این
 مهمانان ناخوانده چنان خشمگین بودند که اگر می‌توانستند تمام مردم
 منطقه مشکین را از دم تیغ می‌گذرانیدند. بسیاری از این قلدرها را
 جاویدان به کوههای دوردست رانده و سپاه خلیفه را از پیرامون بساط
 عقب نشانده بود. دهات دوردست و دست نیافتنی، همدزیر فرمان
 جاویدان بودند. آتشی که شب‌ها در قله‌های کسوده‌ها روشن می‌شد،
 چشم و دل مردم را گرم و روشن می‌داشت.

کوه‌هایی که بلال آباد را در میان گرفته بودند، شب هنگام ستاره باران آتش می‌شدند. نگهبانان آتش، بنا به معتقدات خود، طنبور می‌زدند، هوم می‌آشامیدند و درپیرامون آتش شادی و پایکوبی می‌کردند.

مردم بلال آباد مانند پرندگان، شب‌را در آلاچیق‌ها به روز می‌آوردند. آلاچیق بابک و خانواده‌اش شبیه به آشیانهٔ لك لك بود. شاخه‌های توت روی آلاچیق را پوشانده بود. برومند در کنار پسر-هایش خوابیده بود. بابک در حال خوابیدن نیز دست بر قبضهٔ شمشیر داشت.

گره‌ای دزدانه در اطراف لانهٔ مرغان پرسه می‌زد. چمبرتا گربه را دید همچون کمانی باز شد و به طرفش جست زد. گربه پفی کرد و فرزند و هراسان از درخت توت بالا رفت و از روی شاخه‌ای خودش را درون آلاچیق انداخت.

برومند خواب‌آلود گفت:

– گم شو!

شاهین که روی تاقچه نشسته بود، بال‌هایش را برهم زد و پرهایش را سیخ کرد. گاوحنایی بی‌توجه به آنچه در اطرافش می‌گذشت، در گوشه‌ای از حیاط نشخوار می‌کرد و گاه سر و تن گوساله‌اش را می‌لیسید. قاراقاشقا با وقار ایستاده بود و گاهی دمش را تکان می‌داد. صدای بعبعب بزها و بزغاله‌ها گاهی از درون آغل شنیده می‌شد.

بادی که در آلاچیق می‌پیچید، موهای بور بابک را که روی پیشانی سفید و بلندش ریخته بود، آشفته می‌کرد.

در این هنگام دو سوار جلو در ایستادند و به‌چالاکی از خانهٔ زین پایین پریدند. چمبر هشیارانه گوش‌هایش را تیز کرد، اما صدایی در نیاورد. انگار سوارها را شناخته بود. به استقبال سواران دوید و

۱۱۰ بابک

دمش را تکان داد و از سر شادمانی خودش را به پاهای سلمان مالید و دستش را بو کشید. سلمان دستی به سرو روی چمبر کشید و او را از خود دور کرد. سپس با پشت دست دماغ عقابی اش را مالید و صورت پوشیده از موی خود را خاراند. مهتر با اشاره سر، آلاچیق را نشان داد و آهسته گفت:

– انگار بیدار است.

سلمان سرش را تکان داد:

– گمان می‌کنم خوابیده باشد. اگر بیدار بود، به استقبالمان می‌شتافت.

سلمان در را آهسته هل داد. به صدای باز شدن در، بابک از خواب پریده، چشمهایش را مالید و پس از چند تک سرفه خشک، آواز داد:

– کیه؟

– منم، سلمان.

بابک صدای سلمان را شناخت و در حالی که از آمدن او خوشحال شده بود، شتابان از نردبان پایین آمد. برومند نیز به صدای آنها بیدار شده، پیراهنش را با عجله پوشید و او هم پایین آمد...

سلمان از بابک پرسید:

– همه سلاح‌ها حاضر است پسر؟ ما نمی‌توانیم مدت زیادی توقف کنیم.

– می‌دانم.

بابک به طرف در حیات رفت و سنگ پهنی را بلند کرد و به درون انباری که بوی نم می‌داد، رفت.

– خورجین‌ها را بفرستید پایین.

مهتر سلمان بی‌درنگ، طنابی بست و خورجین‌ها را به انبار پایین

فصل نهم ۱۱۱

فرستاد. بابك کیسه‌های خورجین را با شمشیر و کمان و تیر و نیزه پر کرد و گفت:

– بکش!

بعد شروع کرد به بالا فرستادن زره‌ها و کلاه خودها و سپرها. سلاح‌ها را بر اسبی بار کردند. اما هنوز مقدار زیادی اسلحه در انبار مانده بود.

سلمان دست درشتش را روی شانه بابك گذاشت و گفت:

– از تو خیلی متشکرم، پسر. سلاح‌های مانده را حمل می‌کنی به دخمه خاموشی.... وقتی کار کشت خودتان تمام شد، می‌آیی و به ما هم کمک می‌کنی. گاوهم داریم.

قرار بود سلاح‌ها را به جاویدان که در بند پناه گرفته بود برسانند. شب‌ل بازارگان، آنها را از بازار بردعه خریده و آورده بود. مناسب‌ترین و مطمئن‌ترین جا برای پنهان کردن آنها انبار مخفی جلو خانه بابك بود. بابك از هر حیث قابل اطمینان بود. او دیگر «مردی» به حساب می‌آمد.

سلمان و مهتر با عجله، آنجا را ترك کردند. خواب از سر بابك پریده بود. برومند دست به پیشانی پسرش گذاشت و گره در ابروانش انداخت و گفت:

– الهی بمیرم! تو هنوز که تب‌داری! می‌خواهی عبد الله را بیدار کنم، حیوانات را اوبه صحرا می‌برد. تو استراحت کن.

– نه مادر! من دیگر نمی‌خواهم، نمی‌توانم بخوابم، چیزی به سپیده نمانده. وقتش است که حیوانات را ببریم. حال خوبست.

– عزیز دلم، تو فقط چند روز است که از بستر تب نوبه برخاسته‌ای. من نمی‌توانم بگذارم تو بروی صحرا. بگذار حالت کاملاً خوب بشود. می‌ترسم سرما بخوری و دوباره تبت عود بکند.

بابك بعد از كستی بستن در آتشگاه، غرور عجیبی در خود احساس می کرد و همچنان يك دنده و لجوج بود و مشکل بسود از تصمیمی كه می گیرد منصرفش كرد. او افسار قاراقاشقا را از میخ باز كرد و به پشتش پرید:

– مادر! معاویه را هم بیدارش كن بیاید.

برومند به ناچار بر بالین معاویه رفت.

– بلندشو، برادرت منتظرت است.

معاویه فوراً لباس پوشید.

بابك گفت :

– گاوها و بزها را هم بیرون بیاور.

معاویه حیوانات را بیرون آورد و خودسوار «دمیر» شد.

وقتی گوساله سباه رفتن مادرش را دید، زورزد و چون نتوانست بندش را پاره بکند، ملتمسانه ماق کشید. بزغاله ها هم با او همصدا شدند. برومند ترسید كه این سروصداها عبدالله را بیدار بکند. اما او طوری خوابیده بود كه خروش رعد و برق هم بیدارش نمی كرد. طفلك به تنهایی همه برده های آبادی را به صحرا می برد و چنان خسته می شد كه وقت خواب مثل يك تكه سنگ بی حرکت می افتاد.

برومند وقتی از پله های آلاچیق بالا می رفت، بابك را دید كه شاهین بردوش، همراه معاویه، كنار چشمه رسیده و از تخته سنگی بالا رفته است. ظاهراً هنوز دوستانشان در خواب بودند. صدا در زاد:

– آهای... چه از می خوابید؟ بلند شوید بابا، دیروقت است. معاویه افزود:

– اسبهای تان را هم بیاورید كه امروز در دشت سرخ مسابقه

خواهیم داد.

پسرهایی كه به صدای بابك و معاویه بیدار شده بودند، همدیگر

مصل نهم ۱۱۳

راصدا کردند. آنها شتابزده، گاوها و گوسفندها و بزهایشان را به طرف سرچشمه آوردند. معاویه سرراش به حیاط سلمان برگشته، گاوهای او را هم همراه گله کرد و همه به طرف دشت سرخ راندند. آسمان هنوز الماس اخترهایش را از دست نداده بود. لیسک ها - این نغمه سازان شب هنوز می خواندند. شاهنگ - این پرندۀ ستارۀ زهره و سپیده دم - لب از سرود عشق نبسته بود. روشنایی اندک و دودی که به هوا می رفت و بانك بلندخروس های سفید آتشگاه، خبر از زنده و آباد بودن آتشگاه می داد. صدای زنگولۀ شتران از دوردست ها، با عوعوی سگ های آبادی در آمیخت.

آب و گیاه و دامنه های بیشه ای که سربۀ سینۀ کوه ها داده بودند، چشم انتظار چوپانك ها - این همدان هرروزۀ خود - بودند. هوای خنك سپیده دم صورت چوپانان جوان را می گزید - گزشی روحبخش - فقهۀ شاد کبکان از پناه سنگ ها و بوته ها بر - می خاست. هرچه به دشت سرخ نزدیکتر می شدند، عطر دل آویز کاکوتی و گل های وحشی ربۀ چوپانك های سرمست را بیشتر نوازش می داد.

باد، برپیشانی قلۀ بد، توده های ابراهم چون پیلان خاکستری درهم می آشفته و از هم جدا می کرد؛ اما آسمان بلال آباد صاف بود. هنوز چند ستارۀ پرنور جان سختی می کردند و تصویرشان در آیینۀ چشمه چشمك می زد.

بزهای شیطان از روی بوته های کنار راه جست و خیز می کردند. گاوها بی اعتنا به شادی بزها، نه می چریدند و نه می جستند، سنگین و آرام، راه می رفتند.

گرد و خاکی که از حرکت گله بلند می شد نیز عطر آگین و دلانگیز بود.

چمبر در حالی که راه را بو می کشید، دمام از گله پیش می افتاد و پس می ماند و گاهی به سوی ماه که بردامن افق می لغزید، عو عو می کرد و در همه حال هشیارانه مواظب حیوانات بود. بابك موج کشید و سرسگش را نوازش کرد:

– پسر خوب! مواظب باش ها، گرگ بی پیر، درست مانند قلدرهای ابو عمران از پشت سر در می آید و کار دست تو می دهد. ما می رویم به اسب دوانی و گله را می سپاریم به تو.

چمبر، چشمان روشنش را به علامت اطاعت به روی بابك دوخت. اینك دشت سرخ، که دریایی از گل بود!

در سر راه دشت سرخ پرتگاه سهمگینی وجود داشت که اگر کسی در آن سقوط می کرد، تکه تکه می شد. هنگامی که پدر بابك آن سوی پرتگاه، روی زمینی صیفی کاری می کرد، بلوط تناوری را از جنگل بریده، بر روی پرتگاه انداخته بود. این معبر باریك – این تنه درخت به جای پل – به «پل عبدالله» شهرت یافته بود. هر وقت که گله را برای چرا به اینجا می آوردند، بابك روی این پل رفته و در وسط آن با مهارت و چالاکی جست و خیز می کرد:

– پشت سر من بیایید!... کی می تواند چشم بسته از روی این پل بگذرد؟

بابك بر روی پل مانند شاهینی که بال هایش را به پرواز گشوده باشد، دست از هم باز می کرد و از روی پل راه می رفت. کودکان دیگر با ترس و احتیاط می گذشتند. بابك سر به سرشان می گذاشت: – این که ترس ندارد!

فصل نهم ۱۱۵

بابك می‌دوید. گاهی هم عمداً خودش را روی پل می انداخت
و فریاد برمی‌آورد:

– كمك ! كمك ! بگيريدم!

وقتی دوستانش هیجان زده، سعی می کردند کمکش کنند، بابك
از پل آویزان می‌شد... همه به تشویش می‌افتادند، اما بابك در يك
چشم به هم زدن، چرخ می‌زد، خودش را باز به روی پل بالا می‌کشید.
در چنین مواقعی معاویه از کوره در می‌رفت:

– قسم به روح پدر به مادرم خواهم گفت! می‌دانی که اگر از
آنجا بیفتی تکه بزرگت گوشت خواهد بود؟!...

چوپان‌های جوان، که به این سوی پل رسیدند، دهنه اسب-
ها را کشیدند. بابك گفت:

– بازی روی پل دیگر تمام! حالا نوبت اسب دوانی است...
معاویه! تو از اینکه عقب بمانی نمی‌ترسی؟!...

معاویه پشت اسب، خودش را جمع و جور کرد و بالحن مردانه‌ای
گفت:

– هر کس از میدان دربرود، نامرد است!

سواران بر پشت اسب‌های خود، یکدیگر را نگاه می‌کردند.
بابك خم شد و به سم‌های نفرده فام اسبش نگاهی کرد و ناگهان سر
برداشت:

– جانمی!

بابك هر زمان که به چراگاه می‌آمد، یونجه چهاربرگی پیدا
کرده، به سینه‌اش می‌زد. او این بار نیز در کنار سم اسب، یونجه چهار
برگی دیده بود:

– جانمی، این بار هم طلسم را من شکستم!

این بگفت و شادمانه از اسب پایین پرید. یونجه چهار برگ را

۱۱۶ بابک

چید و به دوستانش نشان داد و گفت:

– شکی ندارم که این بار هم قاراقاشقا برنده است.

یونجه چهاربرگ گیاه بسیار کمیابی بود. بچه ها عقیده داشتند که این یونجه «طلسم شکن» است و خوشبختی می آورد. بابک هر وقت یونجه چهاربرگ به سینه اش می زد، در بازی ها پیروز می شد. اسب ها روی پایشان بند نمی شدند. بابک چون مرغی سبک. بال پشت قاراقاشقا جست. معاویه «دمیر» را جلو تر راند. بابک یال پر پشت اسبش را به دستش پیچید، بر پشت گردن اسب خوابید و موجی کشید و فریاد بر آورد:

– هی، هی! هر که حریف است بیاید!

معاویه گفت:

– آمدم! این گوی و این میدان! یقین دارم که امروز قاراقاشقا حریف دمیر نخواهد شد.

صدای سم اسبان بر روی سنگ ها، چنان بود که گفنی سنگ می بریدند. پسر ها شمشیر بر کف پشت سر بابک اسب می تاختند. انگار جاویدان از آنها خواسته بود تا دژ دشمن را تسخیر کنند. «دمیر» گوش هایش را تیز کرده، در فاصله بسیار کمی پشت سر قاراقاشقا می تاخت تا خود را با قاراقاشقا هم پهلوی کند. اما قاراقاشقا اسبی نبود که بر همتایان خود مجال همبر شدن و پیشی گرفتن بدهد. فرازونشیب خاک را از زیر سم به در می کرد و با سینه فراخ پیشاپیش گله اسبان پیش می تاخت. بابک گاه به پشت سر بر می گشت در حالی که شمشیرش را در هوا تاب می داد، سربه سر معاویه می گذاشت:

– ها! جوانمرد! پس چه شد؟ اسبت را زیاد خسته نکن. دمیر

حریف قاراقاشقا نیست.

معاویه بالاتنه بر روی گردن اسب خمانده، هی می زد:

فصل نهم ۱۱۷

- برو دمیر. دمیرجان بال بگشا، پرواز کن!
 پره های بینی اسبان گشوده و سم هایشان داغ شده بود.
 آوای سم بر سنگ بازتابی برانگیزاننده داشت. از دهانشان کف می-
 ریخت. باد یال های انبوهشان را- که انگار به راستی پرواز می کردند-
 به سروروی سواران می پاشید. اینک رسیده بودند به خندق ژرفی که
 بر سر راهشان بود. سرعت اسبان چنان بود که هیچ کاری نمی شد
 کرد. بابک چشمانش را بست و یال اسب را محکم گرفت و نهیبی زد
 و دهنه اسب را رها کرد.

- آهای، چشمت را بگردم! پیر...!
 قاراقاشقا جستی زدودر آن سوی خندق فرود آمد. دمیرهم پرید.
 بابک و معاویه، آن سوی خندق، تاخت اسبهای خود را گرفتند و عنان
 بر گرداندند. بابک بانگ بر آورد:
 - نترسید، هی بزنید و پیرید.
 و معاویه داد کشید:

- چشمهائتان را ببندید، والا چشمتان سیاهی می رود!
 سواران نوجوان در این سوی خندق مانده بودند. جای آن نبود
 که به شکست تن در دهند. هر کدام بر اسب خودی زد:

- به پیش! پیر!

- جانمی پیر!

اسبها یکایک از روی خندق پریدند، امانه بدانسان که قاراقاشقا
 و دمیر پریده بودند و در این میان پرواز قاراقاشقا چیز دیگری بود. همه
 افسون شده بودند:

- اسب نیست، عقاب است!

- رخس رستم است!

۱۱۸ بابك

- قسم به روح شروین که توی ایلخی خلیفه هم چنین اسبی پیدا نمی شود .

بابك چنان غرق غرور و شادی بود که بیماری خودش را از یاد برده بود .

اینك بیست، بیست و پنج سوار واسب ، به هم رسیده بودند... زندگی، خود، انسان را برای حوادث بزرگ آماده می کند. از چه چیز بود که خون نوجوانان چنین به جوش آمده بود؟ چه کسی می دانست که آنها به زودی سربازان يك قشون را تشکیل می دادند یا که می دانست جنگ های هول انگیز و روزهای سختی بابك و یارانش را انتظار می کشید؟ شاید هم زمانه آبستن روزهایی بود که این سواران شب تا صبح بر روی اسب بتازند و صبح تا شام شمشیر بزنند!

بابك و دوستانش، در چنین محیطی، با اسب و تاخت، بر روی کوه و سنگلاخ، در زیرمه و باران و صاعقه بزرگ شدند و بالیدند. سال های کودکی او را در کوره سختی ها و ناملایمات آبدیده ساخت و شادی های صحرا در او نشاط و امید آفرید. او غرور و بلند پروازی را از شاهینش آموخت. شاهینش که همواره بر شانه اش می نشست، در جستن ها بر دوشش منقار می زد و در گوشش غیه می کشید.

او در این تاخت ها و مسابقه ها، شاهینش را، بر شانه خود می نشاند و چنگال های او را که بر شانه هایش گره می شد ، به فال نيك می گرفت .

در بهار، نه ابرهای تیره دامن گستر دوام دارند و نه خنده سرشار آسمان. ساعتی گریه آسمان است و ساعتی خنده آفتاب. صبح يك چنین روزی ابرهای پرباران در افق تلنبار شده بود و بابك باز در تاخت خویش از

فصل نهم ۱۱۹

یارانش پیش افتاده بود. او از خط پایان هم گذشته بود و همچنان می تاخت. هیچ يك از سواران در پشت سر او دیده نمی شدند. حتی از دیر هم خبری نبود. بابك دهنه اسبش را کشید. گردن اسب قوس برداشت و به دور خود چرخید و باز ایستاد بابك با خود گفت:

«نفسی تازه کنم تا بچه ها برسند.»

از اسب پیاده شد. دست بر کفل و تهیگاه اسب کشید:

«اسب پولادینم، سپاسگزارم.»

کوبش نفس اسب می رفت که پره های بینی اش را بدرانند. سروگردن اسب عرق کرده بود و بخار از تنش برمی خاست. بابك دمی راهش برد تا عرقش فرو نشیند و خشك شود. اسب ناگهان گوش هایش را تیز کرد و در همین لحظه صفیر تیری در گوش بابك پیچید و اسب تکانی خورد؛ تیری در سینه اش فرو رفته بود. بابك خم شد و نگاه کرد. چندان عمیق فرو نرفته بود. خشم آلود، تیر را بیرون کشید و گوشه ای از سفره اش را پاره کرد و روی زخم گذاشت حساب کرد که تیر از فاصله نسبتاً دوری رها شده. در همین هنگام تیری دیگر در چند قدمی بر خاک نشست. بابك بی هیچ هراسی همچنان ایستاده بود. چشمانش چون عقاب اطراف رامی کاوید. آخر سر چپا و لگزان را در کوره راهی که از میان صخره های گذشت، دید و فهمید که قلدرهای ابو عمران هستند. آنها گواينکه بابك را نمی شناختند، او را هدف قرار داده بودند. مدتی بود که مردان ابو عمران به تمامی هار شده بودند. آنها حتی به کودکان هم رحم نمی کردند و هر جا هر کس را می دیدند چنین ناهردانه می کشتند. يك تیر دیگر زوزه کشید و شاهین بر روی شانه بابك غیه سرداد. تیر از کنار بال شاهین گذشته بود. بابك اندیشه کرد: «لابد افراد ابو عمران وقتی از اینجا رد می شده اند، مرا دیده اند.» خشم بر سرپایش چنگ

انداخت و نعره دیوانه‌واری از دلش کنده شد:

— آهای...!

به نعره بابک شاهین پرواز کرد. بابک شمشیرش را به رکاب آویخت و فلاخنش را از کمر گشود و بی تأمل چند قلوه سنگ جمع کرد و قلدرهای بیگانه را زیر باران سنگ گرفت. سنگ‌ها در فاصله دوری به زمین می افتادند. قلدرها دست از تیراندازی کشیده، بهت‌زده تماشا می کردند: «نیم و جی، چه زور بازویی دارد!»

بابک فریاد به تهدید برداشت:

— سر زمین ما تسلیم نامرد ها نخواهد شد؛ اگر مرد هستید بیشتر بیایید!

نعره این ورزای جوان در کوه و دشت پیچید. هراس در دل تاراجگران لانه کرد: به راستی عشق وطن با خون این مردم آذری در آمیخته، این آتش پرستان را باید کشت!

در این هنگام سوارکاران صحرا، و پیشاپیش آنها معاویه، به بابک پیوستند. مردان ابو عمران که چنین انتظار نداشتند، بادیدن آنان فرار را برقرار ترجیح دادند.

دوستان بابک پرسیدند:

— چه اتفاقی افتاده؟

— چیزی نیست.

— پس این تیرها چیست؟

— آدمکشان ابو عمران انداخته‌اند.

— کجا هستند؟

— تا شما را دیدند، در رفتند.

— سوار شو دنبالشان کنیم.

— اسبم زخمی شده.

فصل نهم ۱۲۱

– ما رفتیم. تو منتظر مان باش!
جوانان تپه را دور زده، سرا زیر شدند... و پس از مدتی
برگشتند:

– نامردها در رفته بودند.
معاویه دستی بر شانه برادرش زد:
– فکرش را نکن. زخم عمیق نیست. خوب می شود. مادرم مرهم
می گذارد، شیر عروس رویش می دوشد. چیزی نیست...
همه چهره ها از آتش انتقام برافروخته بود. باد خنکی هم که می-
وزید از لیب آن چیزی نمی کاست. چوپانان گله را سینه کردند و خموش
و بی گفتگو به سوی دهکده راندند. معاویه نمی دانست بابک را چگونه
دلداري بدهد: «پسر! تو مگر نمی گفتی که وقتی یونجه چهاربرگ پیدا
می کنی، بخت باتویار است!

بابک شاهین بر شانه و اندیشناك، لگام قاراقاشقا را گرفته، آرام
آرام گام بر می داشت: «بخت بامایار است. بگزار زخم قاراقاشقا
خوب بشود، نشان خواهم داد که بخت با من یار است، بخت با ما
یار است!»

گله به کنار چشمه و کنار آبادی رسیده بود، ابرها در افق به رنگ
خون در آمده بودند.

دشت سرخ

انسان برای پیروزی خلق شده ،
 اودامی توان نابود کرد، اما نمی توان
 شکستش داد.
 ارنت همینگوی

به راستی که بلال آبادی ها نان خود را از زیر سنگ درمی آوردند.
 کوره راه های پرپیچ و خمی که از دهکده آغاز می شد، مردم را به هزار
 سومی برد. تنها نفس گرم دهقانان بود که کشتزارهای افسرده و باغ های
 پژمرده را بارور و شاداب می ساخت. بلال آبادی هами گفتند «آفریدگار
 بزرگ با آفرینش انسان به زمین خاکی شرف و شهرت بخشید.»
 آفتاب-هرچند نه چندان گرم-همه چیز را گرمی و حیات می بخشید.
 از سوی رودخانه ارس، نسیم ملایمی می وزید که با عطر گل های بهاری
 درهم آمیخته بود. بابک زودتر از مادرش به دشت سرخ آمده بود تا
 قبلاً سنگ ها و کلوخ ها را از قطعه زمین شان جمع کند و برای شخم
 آماده سازد. اینک او چشم به راه مادرش نشسته بود. آفتاب بالا آمده بود،
 اما هنوز از مادر خبری نبود. هرچمی گذشت انتظار بابک رنگ نگرانی
 به خود می گرفت. همیشه يك رویه نگرانی ، دریغ و غصه است: «اگر

فصل دهم ۱۲۳

پدرم زنده بود، نیازی نبود به مادرم این قدر زحمت بدهم. کشت و زرع کارزن‌ها نیست، بیچاره مادرم! اگر سلمان از بند برمی‌گشت می‌رفتم و چند ورزا از او امانت می‌گرفتم و زمین را شخم می‌کردم.»

دشت سرخ، سینه فراخ خود را زیر پای بلال آبادی‌ها گسترده بود. این سو و آن سویل بود و گاو، خیش بود و کار، کار و کار. معاویه نیز آن پایین شخم می‌زد...

مادر هنوز نیامده بود. بابک اناری از خورجین در آورد و در کف دست سبک و سنگین کرد: «همیشه به فکر ماست مادر. این انار را که نشانه برکت است از پاییز تا حالا نگاه داشته. الهی زنده بماند! محصول تابستانش چون دانه‌های این انار پر آب و انبوه باد!»

جایی برای دل‌نگرانی نبود، اینک از سمت چشمه «سر شک» سرو کله و رزها پیدا شد. مادر یک جفت ورزا در پیش خود انداخته، می‌آورد. ورزاها در راه به یکدیگر تهنیت می‌زدند. بابک انار را توی خورجین انداخت و شادمانه به پیشواز مادر رفت. مادر تا پسرش را دید، انگار خستگی را از تنش گرفته باشند، گفت:

– بیامادر! این ورزاها خسته‌ام کردند. مگر راه می‌آیند، مگر رام می‌شوند!

– ناراحت نباش مادر، رامشان می‌کنم.

بابک با تر که افتاد به جان ورزهای قوی و تن‌پرور. گرفتن و بستن چنین گاو‌هایی به گاو آهن کار آسانی نبود. هیچ کدام گردن به یوغ و تن به کار نمی‌دادند. شاخ‌هایشان تیزتر از خنجر بود. به هر مکافاتی بود و رزا-ها به گاو آهن بسته شدند. اما راه نمی‌آمدند. هر یک به سویی می‌کشیدند. بیم این بود که یوغ را بشکنند. بابک خشمگین شد. مستی به پشت یکی فرود آورد و زانوی ورزا به زمین نشست. دهان برومند از تعجب

۱۲۳ بابك

بازماند: «خدايا از چشم بد نگاهش بدار، اين پسر زور بازو را از رستم ارث برده!»

اينك ورزاها رام شده بودند و گردن به يوغ داشتند. برومند مي رانده شان و بابك دسته خيش را گرفته بود:

- هو... هو!

برومند در حالي كه چشم بر آفتاب داشت، زير لب دعا مي خواند:

- اي خدای مهربان خستگي را از تن کشاورز جوانم دور بدار،

اي اهوراي بزرگ برکت خود را به کشتزارهاي ما ارزاني بدار!

ورزاها به سنگيني قدم برمي داشتند، نان در آوردن از اينجا کار دشواري بود. بابك و برادرش چند روز پيش توي کشتزار کار کرده و بوته هاي خار و گون را از ريشه در آورده و دور انداخته بودند. اما هنوز - اينجا و آنجا - بوته خار و علف ديده مي شد. کار اگرچه به سختي و کندی پيش مي رفت، اما هرچه مي گذشت بخشی از تن دشت سرخ شيار بر - مي داشت. خيش، گاه از زير خاک کلاه خود هاي زنگ زده بيرون مي آورد و گاه نوکش به شمشير و سپري زنگار گرفته گير مي کرد. سال هاي سال در اين دشت ميان مردم آبادي ها و قشون خليفه در گيري بود. اما هيچ کدام از اين چيز ها كه از زير خاک بيرون مي افتاد، فكر بابك را از کار شخم منحرف نمي ساخت؛ حتي بوي كهنه و دلازاري كه از يك جا به دماغش خورد. همه اش در اين اندیشه بود كه هرچه زودتر کار شخم را تمام بکند.

شخم زن ها در مزرعه نزديك، هولوار* مي خواندند. برومند از شادي سراز پانمي شناخت. او هر از گاهي بر گشته، پسرش را نگاه مي کرد و از سر شادماني در دل مي گفت: «فدای پسرم بگردم، بالاش چون پيل و قدرتش چون شير شده. بين خيش را چطور در دل خاک فرو مي کند،

* آوازه و ترانه هايي كه دهقانان هنگام خرمن کوبي و شخم مي خوانند تا حيوانات احساس خستگي نکنند.

فصل دهم ۱۲۵

انگار سی سال است که شخم می‌زنند. نذر کرده‌ام که زخم قاراقاشقازود خوب بشود، يك بار اسب هیزم به آتشگاه بدهم...»

برومند روبه سوی آسمان و آفتاب کرد و دست به دعا برافراشت و به بابك گفت:

— بابكم، الهی که چشم نخوری! با صد جوان همال هستی، یگانه ای!

بابك هیچ وقت از این تعریف‌ها خوشش نمی‌آمد. سگرمه. هایش توی هم رفت و گفت:

— مادر حواست را جمع کن، زیرپایت را نمی‌بینی و بوته‌خار به پایت فرو می‌رود.

— باکی نیست مادر، می‌بینم.

برومند بوته‌خار را میان دوتا ورزا گذاشت و تیغه‌خیش درست بر ریشه‌اش فرورفت. بابك خیش را بر زمین فشرد و بیرونش انداخت. بوته ریشه کن شده بود. برومند گفت:

— این زمین مال ماست. همیشه مال ما خواهد بود...

زمین شخم می‌خورد... يك دسته کلاغ روی زمین شیار خورده نشسته، کند و کومی کردند. صدای قهقهه کبک‌ها از دامنه و عطر درهم آمیخته گل و گیاه از دره در فضا پخش شده بود. وقتی سایه کرکس‌ها بر روی ورزاها می‌افتاد، حیوان‌ها رم می‌کردند.

برومند غرق خیالات شیرین شده بود. او در پرده خیال خربزه‌هایی می‌دید که عطرشان دماغ را نوازش می‌داد و شیرینی‌شان گلو را می‌سوزاند. هندوانه‌هایی می‌دید درشت و پر آب، شیرین و قرمز، قرمز چون خون، همان که معروف است به هندوانه‌خونی. درشت‌ترین را انتخاب می‌کرد تا تخمش را برای سال بعد و سال‌های بعد نگاه دارد: «اگر عمری باقی بود، سال آینده، اینجا فقط هندوانه‌خونی

بابك ۱۲۶

می‌کاریم. هندوانه‌خونی را دراردبیل و برزند به‌پول خوبی می‌خرند. تخیلات بر برومند چیره شده بود: «شاید هم بابك راه کاربازرگانی درآورم و همراه ساربانان به بغداد بفرستمش. اگر چنین سفری پیش آید، او با دست و چشم پر به ولایت باز می‌گردد. چشمانش پر از تجربه، و دستانش پر از دینار سرخ. آن وقت خانه‌ای می‌سازد و عروسی راه می‌اندازیم و عروس را به‌خانه خودش می‌برد...»

دنیای خیال چه هموار است و نقش خیال چه دل‌انگیز!
... و رزایی پا روی پای برومند گذاشت و رشته خیالاتش را پاره کرد:
«- آخ!»

صورتش را درهم کشید و دوباره به خودش مسلط شد. تر که را بالای سرش گرداند و ورزا را تهدید کرد.
- آی بترکی، بی‌پیرا

ورزاها خسته شده بودند اما هولوار دلنشینی که بابك می‌خواند خستگی را از تن حیوان‌ها در می‌برد. بابك چنان گرم کار خود بود که آواز معاویه را که آن پایین هولوار می‌خواند نمی‌شنید. گاه ورزاها را نگاه می‌داشت تا ریشه‌هایی را که در خم خیش جمع شده بود، جدا کند. کلوخ‌های بزرگی را که بر سر راهش می‌دید، با پا می‌کوبید تا شخم يك دست باشد.
- مادر این يك تکه راهم برویم و ورزاها را باز کنیم تانفسی تازه کنند.

- حرفی ندارم... من به فکر محصول‌مان هستم، خیال می‌کنم آن قدر باشد که نتوانیم جمع بکنیم. چنین خاك حاصلخیزی جای دیگر پیدا نمی‌شود.
برومند تر که‌اش را درهوا به‌صدا درآورد. ورزاها جنبیدند.

فصل دهم ۱۲۷

هنوز چند قدم نرفته بودند که يك مرتبه دسته خیش در دست بابك لرزید.
انگار سرگاو آهن به ریشه بلوط تنومندی گیر کرده باشد. بابك
دندان‌ها را به هم فشرد و غریو بر آورد:
- یا شروین...!

ورزاها چنان زوری دادند که کم مانده بود یوغ و چوب گاو
آهن بشکند. اما فایده‌ای نکرد. کف از دهان هر دو حیوان بیرون
می‌زد. برومند تر که دراز را بالای سرش برد و ورزاها باز زور زدند...
يك مرتبه جسد جنگاوری که زره برتن داشت از زیر خاك بیرون
افتاد!... بوی دل‌آشوبی در فضا پیچید. بابك مانند کسی که عقب
یا ماری زده باشدش، به کناری جست و در حالی که دماغش را گرفته
بود غرید:

- ورزاها را نگاه دار، مادر!

... برومند نیز در حالی که با دستی جلو دهان و دماغش را
گرفته بود، بهت‌زده و دل‌آشفته گفت:

- ای دادار آسمان! ما مرتکب چه گناهی شده بودیم که چنین
چیزی پیش‌پای‌مان در آید؟ آن وقت روبه بابك کرد:

- پسر! رها کن، دیگر بس‌مان است. از خیر صیفی کاری
گذشتیم، راه بیفت برویم. برو دنبال ایلخی. حتماً مهترهای سلمان
دلشان برای تو تنگ شده.

گویی بر روی سینه بابك اسب تاخته بودند. چشمان حیرت‌بار
خود را از کلاه خود دوانیم شده و سپر شکسته جنگاور نمی‌توانست
بر گیرد. تیری که بر سینه جسد فرو رفته بود هم‌چنان میان استخوان‌ها
گیر کرده بود. بابك خم شد و تیر را از سینه جنگاور بیرون کشید.
آن را با دیده نفرت بار نگریسته، روی زمین شخم خورده انداخت...
کلاغ‌ها قارقار کنان به پرواز درآمده بودند. در کنار جسد، شمشیری

نیز جلب توجه می کرد. بابک شمشیر زنگ زده را برداشت و به دقت نگاه کرد. نقشه های روی شمشیر نشان می داد که جسد از مردم آبادی- های همان دور و بر باید باشد. تیغه شمشیر از چند جا آسیب دیده بود. بابک شمشیر را جلو آفتاب گرفته، گفت:

– آفرید گارا، روامدار که شمشیرمان به این وضع در آید. پدرم گفته: «دلاوری که شمشیرش زنگ زد دیگر او مرده»

بالخیال باز پرده برواقعیت کشید و این بار برومند رادردنیای چون پرنیان خویش غرقه ساخت.

عبدالله – گردآزاده، شوهر برومند – باوی سخن آغاز کرده بود، سخنی از سرسرزنش:

«تو روان مرا آزردی. بابکم را در حالی که هنوز بچه ای بیش نبود، به مهتری نزد سلمان بن میکه گماشتی. سختی زندگی و تهیدستی تو این کار ناروا را توجیه می کرد. حالا چه شده که به شخم و کشت در دشت سرخ روی آورده ای؟ تو فکر نکردی که این کار نارواست. اگر نه چرا خود من این کار را نمی کردم. مگر من عاجز بودم، مگر نمی توانستم، مگر من نمی دانستم که در این زمین بهترین هندوانه و خربزه به عمل می آید؟ اما تو می دانی که زیر این خساک هزاران گرد دلاور، هزاران عاشق آتش و وطن، به خاک سپرده شده اند و به خواب ابدی رفته اند. تومی دانی که آزرده روح آنها گناه است. شمشیر من جنگ می طلبد، شمشیر من به دست بابکم باید، تا انتقام پدر و دیگر شهیدان میهن را بگیرد. او را چرا به کمک جاویدان پسر شهرک نمی فرستی؟ جاویدان به بازوی او و به شمشیر او نیاز دارد...»

شمشیر از خاک برآمده جنگاور هنوز در دست بابک بود. قبضه اش از عاج بود. روی قبضه اش همچون شمشیر پدر، خطوطی رسم شده بود: «بین این دلاور چند دشمن کشته است؟! این شمشیر را به برادرم

فصل دهم ۱۲۹

عبدالله خواهم داد. او هنوز هم با من بر سر شمشیر پدر مشاجره می‌کند.»

اکنون نوبت بابک بود که در نهر شیری خیال، تن فروشاید. بابک در خیال به آرزوهای نا برآورده‌اش دست یافته بود. او شمشیر پدر در دست، قاراقاشقا را در دشت سرخ عنان ریز می‌تازاند. در نظر او دشت خونین گاه پر از اجساد می‌شد که به پای اسبش گیر می‌کردند و اسب سکندری می‌خورد و دیگر گاه پر می‌شد از هندوانه‌های درشت و خالدار؛ خربزه‌های زرد خوشبوی که از فرط شیرینی چاک خورده و تر کیده بودند و دستنبوهای خط خطی. اما به ناگاه همه این میوه‌ها بدل به مجموعه‌های کشتگان می‌شد. انگار کله‌ها فریاد بر می‌آوردند و از بابک یاری می‌خواستند. صدا در گوش بابک می‌پیچید: «ای دل‌اور! انتقام خون ما را تو باید بگیری. روح شروین بازویت را توانا سازد. هر اسب دشمنی که لگد کوبمان می‌کند، روان ما را در آسمان و استخوان‌های ما را در زیر خاک می‌لرزاند...»

برومند احساس کرد که بابک حال طبیعی ندارد، بازویش را گرفت و به آرامی تکان داد:

– پسر! هزار خیال یک پشیز نمی‌ارزد. دشت سرخ برای ما آمد نداشت. برویم خانه. نمی‌دانم این ورزاها خیش را برداشته با خود کجا بردند؟

– ورزاها به جهنم. این دل‌اور را چه کارش کنیم؟ او را گور به گور کردیم و روحش را آزرديم.

– پسر یک بار آزرديم، روانیست که بیش از این بی‌آزاریمش بهتر است همین جا به خاکش بسپاریم. از قدیم گفته‌اند: «جنگاور هر جا که خونسش بریزد، همانجا دخمه خاموشی اوست...»

– آهای، کجایی بابک؟! بیا ورزاها را ببر، الانه خیش را

۱۳۰ بابك

می‌شکنند! اینهارا چرا ولشان کرده‌ای؟!

صدای معاویه بود که در صخره های دشت سرخ طنین افکنده بود. اما بابك چیزی نمی‌شنید. حریر خیال انگار گوشش را آکنده بود و مجالی برای نفوذ هیچ فریادی نبود. گویی در مغزش سرب می‌گذاختند و در جانش آتش بر می‌افروختند. چنان داغ شده بود که ارس نیز قادر نبود آن گداز و سوز را سرد و خاموش کند. بابك و مادرش سربه‌زیر انداخته بودند به طرف چشمه «سرشك» می‌رفتند.

بالای سر جسد چند لاشخور پرواز می‌کرد ...

کوبش پتک و سندان

برومندا دوزی که بابک کستی بر میان بست
شمشیر پدر دابه دستش بسیار دوانه
نبردش کن. او یک مرد است، او یک گرد
است.

در محال بیشکین هر کس که می توانست سلاح بر گیرد و بر
اسب نشیند، روی سوی بدنهاد بود، تا جاویدان شهرک را باری کند...
سلمان، همه مهترهای خود را به ساحل رود قره سو آورده بود. در اینجا
شمشیر و نعل می ساختند و اسبها را نعل می کردند. وقتی همه یک
جا جمع می شدند، کارها بهتر پیش می رفت. بابک و برادرش معاویه
نیز جزو یاوران جاویدان بودند. بابک استوار و باوقار بر پشت قاراقاشقا
نشسته بود و شمشیر پدرش را در دست داشت. پوستینی پلنگینه بر
تن و کلاه از پوست ببر به سر داشت. خنجر و کاردی که از قلاب
کمرش آویخته بود، به هم می خوردند و صدا می کردند. چشمان
درشت و بلوطی اش در زیر ابروان کشیده و نازکش برق می زد. او
چنان حالت بی قراری داشت که گفنی دمی بعد او را به بد، به حضور
جاویدان گسیل خواهند داشت. اما اینجا هنوز کارهای زیادی داشتند.

معاویه از برادرش پرسید:
- آیا نمی شد شمشیر را درده ساخت؟

بابك توضیح داد:

- نباید احتیاط را از دست داد. اینجا همانگونه که از آبادی دور است، از دستبرد ابو عمران نیز دور است. اینجا جای مناسبی است. انبار فولاد جاویدان درون غاری است در زیر صخره ها. حمل فولاد به ده، وقت زیادی می گرفت. از این جهت هم، اینجا جای مطمئنی است. از اینها گذشته، اینجا به بند هم نزدیکتر است.

از خم کوره راه که می گذشتی و به بلندی می رسیدی، ردیف چادرها در ساحل قره سو، بر منظر چشم می نشست و مانند قارچ هر روز به شماره آنها می افزود.

سرو صدای توی آهنگرخانه گوش را کر می کرد. صدای پتك بود و سندان، و پرواز اخگر از تنورها... شیئه اسبان و نعره نعلبند. های خشمگین در صخره های کهربایی طنین افکن بود. اسب هایی که بر سینه یا کپل هایشان داغ زده بودند، هنگام نعل زدن، بر پا های پسین بلند می شدند و نعلبندها را هم به هراس می افکندند و هم به خشم می آوردند. نعلبند ریزاندام سالخورده که ریشی جو گندمی داشت، به تنگ آمده بود. دست های کردند وحشی را نعل کرده بود اما اسب اجازه نمی داد پاهایش را نعل بکنند. لگد می پراند و نمی گذاشت کسی پشتش قرار بگیرد. اگر بابك به داد نعلبند نرسیده بود، مهرسم برپیشانی پیرمرد نشسته بود. بابك از پشت قاراقاشقا پایین پرید و کردند را در حالی که پاهایش در هوا بود، به کمند انداخت. معاویه نیز به سرعت سر رسید. دو برادر اسب را رام کردند... بابك پای اسب را بلند کرد، روی زانوی خود گذاشت و گفت:

- عموزود باش، این میخ را بکش. حیوان را آزار می دهد.

فصل یازدهم ۱۳۳

پیرمرد زانوی راستش را بر زمین خواباند و با کلبتین بزرگی که در دست داشت، میخ خون آلود را از سم اسب بیرون کشیده و تفی کرد و گفت:

– مگر بلا به جان گرفته، می گذارد که آدم ببیند میخ را به کجا می زنند؟

میخ کج رفته و به ریشه سم خورده بود.
پیرمرد ادامه داد:

– نیمروز است و من هنوز ناشتا هستم.
بابک لگام را در دستش جمع کرد، سروصورت حیوان را نوازش می داد:

– پیرمرد را چرا اذیت می کنی حیوان؟ حیف نیست این سم از سنگ ها کوبیده شود؟

معاویه کمند را از گردن حیوان باز کرده، مانند اینکه با آدمی طرف است، شروع کرد به سرزنش اسب:
– حقش اینست که بدون نعل بتازندش تا قدر زحمت پیرمرد را بفهمد!

خشم نعلبند خسته و گرسنه – که عرق از هفت چاک بدنش بیرون زده بود – هنوز فروکش نکرده بود و در حالی که یکسره بدو بیراه می گفت، مشت بزرگپل اسب می زد.

در این هنگام سروکله سلمان در آهنگرخانه پیدا شد. پیرمرد تا او را دید، آرام گرفت. بابک سرفه ای کرده، به برادرش چشمک زد و آهسته گفت:

– سوگند به روح شروین که اگر سلمان می دانست پیرمرد میخ را توی گوشت حیوان زده، بدون اعتنا به ریش سفیدش، سر از تنش جدا می کرد.

- سلمان را به من می‌شناسانی؟... او اسبش را بیشتر از پدرش
میکه دوست دارد.

نعلبند پیر چکش را به قلابی که برپیش بند چرمی اش بسته بود
فرو کرد و در حالی که دست به ریشش می کشید، گفت:

- قربان هیكلت، این حیوان تخس را زودی از اینجا ببر که
اگر سلمان ببیند که پایش می‌لنگد، پدرم را در می‌آورد.

بابك لگام اسب را گرفت و از آهنگر خانه بیرون برد. اسب
بدجوری می‌لنگید. بابك اسب را توی ایلخی‌ول کرد و خود به آهنگر-
خانه برگشت. تصمیم گرفته بود که امروز به جای چرت زدن بر پشت
اسب، با برادرش به نعلبند پیر کمک بکند.

سلمان در آهنگر خانه با همه احوال پرس و جوی کرد و بانگاهی
محبت‌بار و پدرانه سراپای بابك را برانداز کرد. زرنگی و کاربری،
رفتار و صمیمیت او، محبت هر کس را بر می‌انگیخت. سلمان ابروان
پر پشت و سیاهش را بالا انداخت و گفت:

- هی، جوان! انگار زخم قاراقاشقا کاملاً خوب شده! حالا
دیگر فکر نمی‌کنم غمی داشته باشی.

- غم نیست، اما دلم می‌خواست آن نامردی را که تیر به سینه
اسبم زده، گیر می‌آوردم!

خاطره تیر خوردن قاراقاشقا خون بابك را به جوش آورد،
پوستین‌اش را در آورد و روی کنده انداخت و آن گاه پَنك را برداشت
پشت سندان قرار گرفت و خطاب به معاویه گفت:

- دم را بزن ببینم! بزن تا پیرمرد هم استراحتی بکند...

سلمان هم پوستین سفید و بلندش را در آورده، پیش بند چرمی
را بست و پتکی گرفت و به سندان نزدیک شد:

فصل یازدهم ۱۳۵

— پسر! آن پولاد را بینداز توی کوره.

سلمان اگرچه صاحب ایلخی بود، اما معمولاً در کوه و دشت و در کنار آدم‌هایش به سر می‌برد و دوش به دوش آنها کار می‌کرد. اگر غریبه‌ای می‌دیدش، خیال می‌کرد او نه صاحب ایلخی، بلکه يك مهتر است. ریش پت و پهنی چهره سیاه سوخته‌اش را پوشانده بود. چنان قوی بود که پتك سنگین را چون شمشیری دور سر می‌چرخانید. برو بازوی ورزیده‌اش با هر پتکی که به سندان می‌کوبید، لرز بر می‌داشت. بابك با اعجاب از گوشه چشم او را می‌نگریست. از خاله تیره وسط ابروان به هم پیوسته‌اش چند تار موی سفید بر آمده بود. بینی کوچکش را گویی مادرش از خمیر درست کرده و در وسط چهره گوستالودش نشانده بود. لختی بعد از سر و گردن سلمان عرق جوشیدن گرفت. انگار که ورزای خورده و خوابیده‌ای را به گاو آهن بسته باشند. نعلبندها هم به پیروی از او بی‌وقفه کار می‌کردند.

جاویدان، از سلمان پانصد رأس اسب نعل کرده با زین و یراق خواسته بود. چهره بابك به رنگ فولاد سرخ در آمده بود. پتكش را دمی بر زمین نمی‌گذاشت. چند آهنگر دور سندان جمع شده بودند و با نظم و آهنگ پتك می‌زدند. بعضی از آنها به قهرمانان قصه شباهت داشتند: نوك سبیل‌های آویخته‌شان، انگار چانه‌هایشان را می‌فشرد. دوده و سیاهی بر سر و رویشان نشسته بود. باموهای ریخته بر شانه و گردن، به درویش‌ها، مانده بودند...

آهنگران اکنون به ساختن شمشیر پرداخته بودند. بابك تیغه شمشیر کهنه‌ای را که توی کوره، چشم را خیره می‌کرد، مثل آتش‌بیدی، با انبر این‌رو و آن‌رو کرد و بعد آن را بیرون کشیده، روی سندان گذاشت و کوبید. قدرت و مهارت بابك، سلمان را به شگفتی واداشته

« این پسر را باش! بی آنکه زیر دست استادی کار کرده باشد، مانند يك آهنگر پتك می زند. دست مریزاد! »
 اخگرها از زیر پتك بر سر و روی آهنگران می پرید، اما کسی به آن اهمیتی نمی داد و هر کس به کار خود بود.
 بابك شمشیر را با انبر برداشت و در برابر آفتاب گرفت. آنگاه يك چشمش را بست و خوب نگاهش کرد «عبدالله باور نخواهد کرد که این همان شمشیر زنگ زده ای است که توی دشت پیدایش کردیم. وقتی شمشیر را به دست بگیرد، از شادی در پوست نخواهد گنجید.»
 بابك شمشیر را توی طشتی که آب تیره رنگی در آن بود، فرو کرد: «این هم يك شمشیر آب دیده!»
 سلمان عرقی را که در میان چین های پیشانی اش جمع شده بود، با انگشتش گرفت و روبه بابك گفت:
 - بله، شمشیر آب دیده، اما تا دست کی باشد؟ بگذار تا خوب آب ببیند.

و بعد از آنکه با سرفه ای راه گلویش را صاف کرد، موضوع صحبت را تغییر داد:

- آب، زندگی است. آب مقدس است. بی آب، زندگی هیچ است، مرگ است. آفتاب پدر خاك و آب مادر آن است! برزگران می گویند آنچه از بی آبی بمیرد، آفتاب هم نمی تواند زنده اش بکند. اما آنچه از تابش آفتاب بمیرد، آب زنده اش می کند. اینست که ما آب را مقدس می شماریم. آناهیتا فرشته نگاهبان آب را می پرستیم. بر آنم که اگر سرزمین مان را از دست این بیگانگان نابکار نجات دادیم، پرستشگاهی به نام آناهیتا بر پا کنم. شاید هم توفیق یار شد و آن را در بلال آباد خودمان ساختیم.

- شروین یارت باد! اگر این پرستشگاه را درست کنی، هر

فصل یازدهم ۱۳۷

سال عید به آنجا خواهیم آمد و هوم مقدس خواهیم نوشید و به شادی و پایکوبی خواهیم پرداخت...

آب تیره طشت از حرارت شمشیر پق و پق می زد و بخار آلوده به بوی آهن در فضا پخش می شد.

بابک سرش را پایین انداخته، باز مشغول کوبیدن پتک بود. آهنگرهای دیگر نیز.

سلمان با نگاه وزبان آنها را تشویق می کرد:

– هه، جانم فدای این بازوان! بجنبید، بکوبید، وقت مان تنگ است. هنوز دویست شمشیر دیگر باید ساخته شود. باید جاویدان را خوشحال بکنیم.

در این هنگام مهتر کوتاه قدی که گونه های فرو رفته ای داشت، کمندی در دست و خیس عرق خود را به آهنگرخانه انداخت. سلمان سر برداشت. مهتر نفس زنان گفت:

– دستم به دامن تان! آن نریان سفید، همه را ذله کرده، چند روز است که همه را به ستوه آورده. هر کمندی انداخته ایم، پاره کرده...

سلمان چشم تنگ کرده، با لحنی نیمه شوخی، نیمه جدی گفت:
– تخم کلاغ ابله لق می شود؛ به شما هم می شود گفت مهتر؟! و رویش را به طرف بابک گرفته. بالحنی ستایش آمیز گفت:
– پسر! آن نریان را خفه اش کن تا اینها ببینند که زنان قهرمان ما چه فرزندان زاییده اند.

بابک به چالاکی پوستین اش را پوشید و گفت:

– اجازه می دهید، معاویه هم بامن بیاید.

– بروید، اما مواظب باشید که نریان بسیار بد قلق و رموکی

است!

مهرها روی تخته سنگ‌های کنار رودخانه نمك ريخته بودند. اسب‌ها با اشتها نمك‌ها را ليس می‌زدند. اسب سفید هراسان بود. تا كمند را دست معاویه دید، گوش‌هایش را تیز کرده، از نمك‌ها فاصله گرفت و در پناه صخره‌ای ایستاد. بابك خم شده و خودش را آهسته به پشت صخره رساند. اسب تیز ایستاده، گوش‌ها سیخ نگاه داشته بود و از معاویه چشم بر نمی‌گرفت. معاویه نیز نگاه‌سمج خود را درچشمان اسب تابانیده بود. انگار می‌خواست نریان را با نگاه افسون و رام کند. اسب و معاویه نگاه از نگاه‌یکدیگر بر نمی‌گرفتند. مهرها با تعجب و اشتیاق به تماشا ایستاده بودند و باخود می‌گفتند:

- بابك خیال کرده این هم قاراقاشقاست!

- کسی که نریان سفید را به كمند بیاورد، هنوز از مادر نزاده!

- چندروز است که این اسب همه را ذله کرده.

- آنجا را ببین! پسر دیوانه عبدالله می‌خواهد از روی صخره بپرد پشت اسب!

معاویه که كمند در دست داشت به سوی اسب خزید. اسب با گوش‌های تیز کرده خود را به صخره نزديك تر کرد. بابك منتظر چنین فرصتی بود. درحالی که همه نفس‌ها در سینه حبس شده بود، در يك لحظه چون عقابی بر پشت اسب فرود آمد. اسب سم از خاک بر کند و برپاهای پسین راست شد. گردن را قوس داد. به دور خود پیچید. تنش را چون مار خم و تاب داد و پای پراند و گردن پیچاند تا خود را از بار سواررها کند، اما بابك چنان چنگ در یال‌های بلند اسب پیچیده و پای در زیر شکم فشرده بود که انگار بر اسب چسبیده بود. بابك بر اسب چیره بود. می‌دانست که اگر اسب براو چیره شود، با تمام توان بر زمینش خواهد کوبید و زیر سم کوب خود له‌اش خواهد کرد... يك بار دیگر اسب شیهه کشید و دور خود پیچید و دست‌ها

فصل یازدهم ۱۳۹

را چنان از خاک بر کند که گفتی بال به پرواز گشوده. سوار از اسب جدا شدنی نبود. اسب رام نشده بود اما تن به سواری داده بود. بابک اسب را به سوی دشت تازاند. گردو خاک برخاست و سوار و اسب به هم آمیخت، یکی شد، کوچک شد و کوچکتر شد و نقطه شد. اسب و بابک ناپدید شده بودند...

همه نگاه‌ها به دنبال اسب و بابک کشیده شده بود.

سلمان را ناگهان وحشت برداشت:

«- بلایی سر پسره نباید...» و سرمه‌تراها داد کشید:

- پس کجا رفت بابک؟ این اسب کجا بردش؟ می‌خواستید جلوش را بگیرید.

- به آتش مقدس سو گند، انگار داریم خواب می‌بینیم. در یک چشم به هم زدن پشت اسب نشست و اسب چون برق گریخت.
- مگر به حرف ما گوش می‌داد.

سلمان مشتش را گره کرده، خروشید.

- حالا چرا دست روی دست گذاشته‌اید و برو بر نگاه می‌کنید؟
یا الله بجنید، ببینید اسب کجا بردش؟
بابک در دیدرس نبود.

هفت مهر به چالاکی پشت اسبان لخت پریدند. معاویه نگران، پیش از همه بر پشت دمیر نشسته بود. تاختشان به سمت چنار پیر بابا بود. سلمان با خود می‌گفت:

«مهر باید از هر چیز سر در بیاورد. نریان سفید معمولاً چموش می‌شود. باید به موقع به بندش می‌کشیدند...» و بعد به نعلبند پیرنگاهی کرده، خشم آلود گفت:

- نعلبند هم باید بداند با هر اسبی، چگونه رفتاری داشته باشد.
نعلبند پیر چندان دور از سلمان نبود، با وجود این سرزنش

سلمان را نشنیده گرفت.

سلمان بی قرار بر روی پل سنگی قدم می زد و پیوسته گردن می کشید و به سوی چنار پیربابا می نگریست. خیلی ها دست از بابك شسته بودند. ناگهان صدای سم کوب اسبی از آن سوی تپه به گوش رسید. صدا دم به دم نزدیکتر شد. سلمان خس خس کنان خم شده، گوش بر زمین گذاشت و غرید:

– می آید، داردمی آید! نریان سفید را از صدای پایش می شناسم. خدا کند بی سوار نباشد!

معلوم نبود درخشش چشمان سلمان از خشم بود یا نگرانی. سبیل هایش را تابی داد و بر کوره راهی که بر طرف پل سنگی بود، کلاه پوست بابك را دید که کاملاً سردر گوش نریان داشت؛ چنانکه پنداری با اسب نجوا می کرد. درخششی از آسایش خاطر در چشمان سلمان موج زد:

– یزدان را سپاس!

اینك شادی غرور آمیز سلمان در حرکاتش مشهود بود. نریان به میدان دید رسیده بود. سوار، روی و موی به خاک آغشته بود و اسب رام و کوفته، و از تن بابك و نریان شط عرق راه افتاده بود.

از مهترهایی که برای جستجوی بابك رفته بودند، هنوز خبری نبود.

بابك از اسب پایین پرید:

– این هم نریان سفید، تا بشناسد سوارش را!
... سلمان دستی به سرو گردن اسب کشید. باورش نمی شد که بابك بدون کمند او را رام کرده، اما کمندی در کار نبود. سلمان دودستش را روی شانه های بابك نهاده، او را تکان داد:

فصل یازدهم ۱۴۱

– کاش عبدالله زنده بود و می‌دید چه پسر آتشپاره‌ای دارد.
چیزی نمی‌گذرد که تو بزرگترین سردار جاویدان بشوی. چشم‌بداز
وجودت دور!

این ستایش، شوری در جان بابک برانگیخت: «... بزرگترین
سردار جاویدان...»

انگشتان دستش را چندین بار باز کرد و بست. انگار انگشتانش
بر اثر گرفتن یال اسب بی‌حس شده بود.

سلمان در حالی که دست بر پهلوی اسب می‌کشید، گفت:
– پسر من تو مهتر باهوشی هستی. نریان را نگاه کن. مثل قاراقاشقای
خودت چه قدر خوش اندام است. بعد از این هم خودت از این اسب
مواظبت کن.

– اگر اجازه بدهی این را می‌برم خودم نعل می‌کنم.

– تو نمی‌توانی نعلش بکنی!

سلمان تعمداً چنین گفت. ترس از آن داشت که اسب لگد بزند
و کار دستشان بدهد.

– اگر نتوانستم، نعلبندها کمکم خواهند کرد.

سلمان بالبخندی بر لب گفت:

– شنیده بودم خیلی لجوج و يك دنده‌ای! هر طور میلست هست
بکن!

سرو کله سوارانی که به دنبال بابک رفته بودند، پیدا شد. سلمان
رو به آنها گفت:

– به تماشای مرد بیایید!

بابک اسب را کشان کشان به طرف آهنگرخانه برد. سلمان هم
سفارش‌های لازم را در مورد اسبان به مهترها داد و همراه بابک به

راه افتاد. از مرگ عبدالله غمی پنهان جاننش را فشرده. به بابك از سفر خود به دربند گفت که برای خریدن اسب رفته بود و از گرفتار شدن خود و شبل و عبدالله به دست خزرها و اینکه چگونه عبدالله آنها را نجات داد... آخر سر دوباره به موضوع اسبها برگشت:

- پسرم فراموش نکن که اسب مراد است. اسب حیوان با- وفایی است. اما هراسی برای خود خصلت و خاصیتی دارد. اسب لال خیلی زود راه را گم می کند. اگر دهنه اش را رها کنی، آواره کوه و بیابانت خواهد کرد. به خاطر بسپار که اسب کر گوشهایش را مثل توله آویزان می کند. اسب پا کج که پا کمان هم می گویند پی در پی سکندری می خورد. اسب چشم زاغ را ماها خوش قدم و خوش یمن نمی دانیم... مقصودم اینست که اسبها از همان آغاز دنیا دست و بال پهلوانان بوده اند و امروز هم هستند. قاراقاشقای تو چیزی کم از بوسفال اسکندر نمی آورد. اگر گرگی بر سر راهش سبز شود با لگد دندانهایش را خرد می کند و پوست از کله دشمن می کند. قدر اسبت را نیک بدان که لنگه ندارد.

ستایش های سلمان از بابك و اسبش، او را به هیجان آورده بود:

- در دشت سرخ مسابقه دادیم، هیچ اسبی نتوانست قاراقاشقا را بگیرد. دمیر خیلی تلاش کرد، اما کجا بود که به قاراقاشقا برسد. اما این نریان هم خیلی تیز تک است. اسب ابو عمران هم... - اسب ابو عمران هم از ایلخی من است. قلدرها آن را در دشت سرخ با کمند گرفتند و بردند...

در آهنگر خانه گوش فلک کر می شد. همه بتك و چکش می زدند. معاویه دهنه نریان سفید را نگاه داشته، سرو رویش را نوازش می کرد. نریان رام رام شده بود. نه لگد پرانی می کرد و نه حرکتی.

فصل یازدهم ۱۴۳

بابك زانویش را روی زمین گذاشته، سم های اسب را می تراشید. نعلبند پیرخم شده، زیرچشمی او را می پایید: «عجب تراش می دهد!» سلمان نیز با علاقه و شگفتی به کار بابك خیره شده بود. چنان با ظرافت سم حیوان را می تراشید که گویی سال ها کارش نعلبندی بوده. راست و هموار. هموار و استوار.

بعد از اینکه از تراشیدن و صاف کردن سم فارغ شد، نعل انتخاب کرد. سلمان گفت:

- پسر، چکش را با احتیاط بزن. دردت به جانم مواظب باش که میخ به پای حیوان نرود.
- نگران نباشید.

بابك مثل نعلبندهای ماهر، میخ ها را میان دولبش گرفته، يك يك بر سوراخ های نعل می گذاشت و می کوبید.
- هه! دردت که نیامد؟!

نعل ها به هلال ماه می ماند که دوسر آن را به هم نزدیک کرده باشند. میخ های نشسته بر سم تراش خورده و نعل سفید، مانند منجوق به نظر می آمدند؛ راست و منظم. مهترپیر به صدا درآمد:

- نعلبند نیست، زرگر است. جواهر نشانده این جوان. جوان که بودم من هم چنین بودم. دریغ از جوانی، دریغ جوانی!
یکی دیگر حرف او را تأیید کرد:

- درست است به این می گویند «دیر آمده، شیر آمده» بی دلیل نیست که سلمان اینهمه او را عزیز می دارد!

- اگر کارها بدین منوال پیش برود، چیزی نمی گذرد که پسر عبدالله روغن فروش در تمام هنرها سرآمد همه ما می شود!
ریش و سبیل پیرمرد نعلبند چنان انبوه بود که اگر حرف نمی زد،

۱۴۳ بابك

نمی شد دهانش را تشخیص داد. اینك دهان ناپیدایش از رشك و شگفتی بازمانده بود.

سلمان چشم های ریزش را تنگتر کرده بود و از سر خرسندی لبخند می زد.

بابك اسب را نعل کرده، چکش را کنار سندان گذاشت و گفت:
- این نریان سفید، این هم نعلش! اگر نقصی دارد بگویند.
سلمان از صمیم دل گفت:

- می بایست ترا سر مهتر می کردم، اما دریغ که دیگر در ایلخی اسبی نمی ماند، امروز همه رامی فرستیم برای جاویدان.
- به سلامت، نابود کردن دشمن مقدم بر همه چیز است. برای چرانیدن، اسب پیدا خواهیم کرد.

نریان سفید شیهه ای از سرشوق و شهوت سرداد. سم بر زمین کوبید و مادیانی را که در آن نزدیکی بود، بوئید. بابك در يك چشم به هم زدن یال نریان را گرفت و بر پشتش جست. اسب يك بار دیگر شیهه شهوتباری کشید و بر روی دوپایش بلند شد و دو دستش را بر سرین مادیان جوان و بکری که نعلبند پیر نعلش می کرد، نهاد... چیزی نمانده بود که پیرمرد زیرپاهای اسب ها له و لورده شود. الم شنگه ای به پا شد نگفتنی! بابك یال اسب را محکم گرفته بود. اما نریان دست هایش را از روی سرین مادیان رها نمی کرد. هر کس چیزی می گفت:
- آی بلا به جانت!

- این نریان حشری تر از هارون شریف دارد!

- چرا خلیفه زاده رانمی گویی- امین را؟

- عجب حیوان بی شرمی است!

- داری می گویی نریان.

سلمان اسب ها را نگامی کرد. بابك یکی دو شپلاق برگردن نریان

فصل یازدهم ۱۴۵

زد و تنها در این هنگام بود که حیوان از پشت مادیان پایین آمد. سلمان روبه مهترها گفت:

– وقتی که این نریان را به جاویدان تحویل می‌دهید، بگویید که این هدیه بابک، پسر دوستش عبدالله است.

از هیجان و شادی خون در چهره بابک دوید و گونه‌هایش گل انداخت:

– در این صورت اجازه بدهید نریان را خودم برای جاویدان ببرم.

– نه، جاویدان دستور دیگری داده، که لازم است انجام بدهیم، تو کار دیگری داری. به جو و خوراک قاراقاشقا خوب برس. مأموریت خطیری در پیش داری.

– اطاعت می‌کنم.

بابک با کف دست بر سرین اسب نواخت:

– بجنب! ببینم بانعل چطور می‌تازی؟

نریان به طرف پل سنگی بال گشود. سلمان پشت سربابک نگاه کرده، شادمانه گفت:

– خرمی‌ها از شکم مادر سوارکار به دنیا می‌آیند!

هرسوی آهنگرخانه ازدحام بود. کار بود. سروصدا بود.

شب صاعقه - شب طوفان

بدون عشق ، هیچ چیز سترگی
در دنیا پدید نمی آید
۱۴۵

بهار آن سال با سال های پیش شباهتی نداشت... آن سال ارمغان
بهار برای خرمیان سیل بود و بلا. از سویی سپاهیان بی شمار هارون چونان
تگرگ بر سرزمین برکت خیز آذربایجان نازل شده بود و از دیگر سو
باران های سیل آسایی که همراه بارعد و برق، بی وقفه می بارید ، مایه
گرفتاری خرمیان شده بود. اخترشناسان قصر طلا گفته بودند که امسال
سال سنگ است و با مراجعه به کتاب کارنامه شاهان پیشگویی کرده
بودند که خداوند بر گبران خشم گرفته است و جنگ و کشتار پایانی
نخواهد داشت.

موبدان قضیه را به گونه ای دیگر مطرح می کردند. آنها به کتاب
اوستا می نگریستند و می گفتند: این بلا، بلای اهریمن است. شب ها
در کنار آتش کتاب های کهن را ورق می زدند و می خواستند اوضاع فلک
را از آنها استخراج کنند... هر روز شایعه تازه ای بر سر زبان ها می افتاد.
گفته می شد که: جاویدان آمادگی عبدالله مبارک - سردار هارون - برای

فصل دوازدهم ۱۴۷

یورش به بد را به هر مزدبزرگ خبر می دهد و هر مزد به سختی خشمگین می گردد. نخست می خواهد که تمام سنگ های آسمان را بر قصر طلای هارون فروریزد و بغداد را با خاک یکسان سازد؛ اما بعد چنین می اندیشد که در شهر آدم های نیک و اندیشمندی چون جعفر برمکی، فیلسوفان ژرف نگری چون الکندی، سخنورانی چون الجاحظ، شاعرانی چون ابونواس و لقمان هایی چون جبرائیل اقامت دارند، بنابراین از تصمیم درهم کوبیدن شهر چشم می پوشد. هر مزد بزرگ شایسته می داند که از آسمان به زمین فرود آید تا با اسپندارمذ - فرشته نگهبان زمین - دیدار کند و با او به رایزنی و مشورت بپردازد. از بد حادثه اهریمن از آمدن وی آگاه می شود و به محض فرود آمدن هر مزد، از فرصت استفاده کرده، در غیاب وی رگ آسمان را که بی صاحب و نگهبان مانده بود می گشاید... از آن روست که طوفان و باران آرام نمی گیرد و آب و سیل عالم را فرا گرفته است...

در این میان، گروهی از خوش بینان - اگرچه رنج می کشیدند - باز هم چنان به کار خود بودند و در آتشگاه هوم مقدس می نوشیدند و به دور آتش طنبور می زدند و پای می کوبیدند. در چنین مواقعی همه به اهریمن پلید نفرین می فرستادند. موبدان می گفتند که این بلا دبری نخواهد پایید، زیرا که هر مزدبزرگ به بارگاه خود باز گشته است و هم اینک بایاری فرزندش آذر - نگاهبان آتش - در کار دوختن رگ آسمان است. به زودی باران و تگرگ بند خواهد آمد و آفتاب ابدی با گرما و روشنایی خود، دوباره جهان را گرمی و زندگی خواهد بخشید. موبدان همچنین می گفتند که شروین پیامبر باز ظهور خواهد کرد و روز گاران طلایی را باز برای زمینیان به ارمغان خواهد آورد. انسان ها دوباره زندگی سعادتبار و بی درد و اندوهی را از سر خواهد گرفت و بدین سان بهشت بر روی زمین پدیدار خواهد شد. آنک همه به مانند روزگار

۱۴۸ بابك

جمشید نخستین فرمانروای روی زمین ، از زندگی خجسته و همایونی بهره می گیرند.

هر کس چیزی می گفت، اما طبیعت در کار خویش بود. سیلا به. ها ساحل قره سو را شب و روز می کند و می برد. وقتی رگباری فرو می. بارید، قره سو بند گسل و دیوانه وار از بستر خود سرریز می کرد و کف به دهان و غران پل سنگی را در کام خود می کشید...

... چادرهای آهنگر خانه را باد و طوفان کنده بود. دیگر صدای پتک و چکش و هیادوی گرم آهنگران و نعلبندان و شیهه اسبها و مهترها شنیده نمی شد. مهترها اسبان جنگی را به دستور سلمان زین کرده و به بند برده بودند. اما سلمان به دستور جاویدان هنوز می بایست در اردو بماند و در جاهای مطمئنی انبارهای اسلحه ایجاد بکند. ساز و برگ سپاهیان جاویدان نا کافی بود. قلدرهای خلیفه گستاخی را از حد گذرانده بودند. ابو عمران که روز گاری نمی توانست آفتابی بشود، اینک به کمک عبدالله بن مبارک- سردار هارون- به کاروان شبل که از برده ساز و برگ جنگی می آورد، دستبرد زده بود و تمام طلاهایی که موبد موبدان از بلال آباد برای جاویدان می فرستاد، به دست وی افتاده بود. احوال جاویدان آشفته بود. سلمان نیز خواب راحتی نداشت. او چند تن از دلاورترین و قابل اعتمادترین مهترهای خود را نزد خود نگاه داشته بود. بابك و معاویه از مدتی پیش، از انبار اسلحه در میان چادرهای طوفان زده نگهبانی می کردند. باران بی وقفه آنها را نیز به ستوه آورده بود...

سلمان در یکی از این شب های صاعقه بار، بابك و هفت دلاور دیگر را روانه بلال آباد کرد. وقتی آنها به دشت سرخ رسیدند، شب از نیمه گذشته بود. بابك چشمانش را که سیاهی می رفت، به فراخی گشود و به زمینی که روزی با مادرش آن را شخم زده بود، نگاه کرد.

فصل دوازدهم ۱۴۹

همه جار پرده ای از ظلمت فرا گرفته بود. هر چند جای آن نبود که هیچکدام از دلاوران خود را به دست خیال بسپارند، اما تالحوظه ای اندیشه بابك به گذشته رنگین کشیده شد و نقاش خیال هزار نقش افسون ساز پیش روی او گسترده: جنگاوری که گاو آهن بابك او را از زیر خاک بیرون کشیده بود، با استخوان های از هم پاشیده، زبان به سخن گشوده، از بابك یاری می خواست. در حالی که خون از جای تیر فرو رفته در سینه اش بیرون می زد، دستش را به سوی بابك دراز کرده، ملتمسانه می گفت: «دلاور! انتقام خون ما را بگیر!...»

وقتی به چشمه «سروشك» رسیدند، بابك دهنه قاراقاشقا را کشید و گوش خوابانید. بابك دور نمی دانست که قلدرهای ابو عمران در جایی کمین کرده و به ناگاه حمله کنند. اما در آن تراکم تاریکی، چشم چشم را نمی دید و جز شر شر باران صدایی به گوش نمی رسید. بابك يك لحظه احساس کرد که داش ناصبورانه هوای مادرش را کرده است. به فکر افتاد که سری به وی بزنند اما در چنین وقتی و با این مأموریت خطیر، شوق دیدار رادر دلش تلنبار کرد. این اواخر چندین بار برومند به خواب بابك آمده بود. یعنی ممکن است هم اکنون، مادر چشم انتظار او باشد؟ شاید، و شاید هم... باز دست اشتیاق بود و پرده حریر خیال... مادر چشم به راه او بود، او را انتظار می کشید. در حالی که سر برادر کوچکش - عبدالله را روی بازوان ورزیده خود خوابانیده و با انگشتان ظریفش موهای طلایی او را از پیشانی اش کنار می زد، بابك را پیش خود می خواند و گونه های او را به رسم روزگار کودکی، غرق بوسه های گرم خویش می ساخت. شاهین در تاقچه غیه می کشید و گاوحنایی در گوشه حیاط نشخوار می کرد...

... قاراقاشقا سکندری خورد و نقش خیال وی رادر هم ریخت.

۱۵۰ بابك

اسب‌ها فین و فین می کردند. همه با احتیاط پیش می رفتند. هر آن احتمال خطر می رفت. بابك ترسی به دل راه نمی داد و سواران را از راهی میان بر و خلوت به دخمه می برد. اسب او این راه را خوب می شناخت آنها به محض شنیدن کوچترین صدایی - حتی صدای باد و باران - شمشیر - هایشان را می کشیدند... بابك صدای مادر را در گوش خود احساس می کرد: « احتیاط کن پسر، دشمنان بیدارند! قاتل پسدرت در پی تست.»

تنها در آتشگاه آتشی روشن بود. بلال آباد در چادر قیر گون فرو خفته بود و جز صدای خشمگین باران و گاه صدای گاوی با عوعوی سگی، چیزی به گوش نمی رسید.

هر گاه آسمان برق می زد، راهی که به دخمه منتهی می شد. روشن می گشت و به دنبال آن غرشی گوش مسافران شب را کرمی کرد. اینك رهنوردان سیاهی و خموشی به دخمه رسیده بودند. اسب‌ها ناگهان گوش تیز کردند. دلاوران دست به قبضه شمشیر بردند. شمشیر بابك دور سرش چرخ می زد:

— هر کس می خواهد، گویا!...

باز آسمان برق زد و زمین مانند طفلی تب گرفته، به خود لرزید. سراسر دشت يك دم روشن شد. از باروی دخمه روباهی بیرون پرید و به دنبال آن دوشغال گریختند. کلاغان و لاشخورانی که شب را در اینجا به سر می بردند، به صدا درآمدند...

بابك از اسبش پایین پریده، به برادرش گفت:

— معاویه! تو مواظب اسب‌ها باش تا ما سلاح‌ها را از دخمه بیرون بیاوریم. پیش از سپیده دم ما باید اینجا را ترك بکنیم. نباید کسی این

فصل دوازدهم ۱۵۱

وقتی بابك پابه درون دخمه می گذاشت، ابرهای سیاه بك باردیگر به شدت به هم خوردند و برق دربك لحظه زمین و آسمان را چون روز روشن کرد. بابك هر وقت اجساد مرده ها را بر روی تخته سنگ های می دید که در هوای آزاد وبا اشك چشم آسمان شسته می شدند، تب- لرز خفیفی در خود احساس می کرد و به یاد جسد پدر خود می افتاد که یارانش از دامنه سبلان آوردند و بر روی همین تخته سنگ ها گذاشتند. کاش پدر زنده می بود و می دید که پسرش چگونه در راه آرمان اومی- ستیزد. اگر اوزنده بود، چگونه از او سپاسگزاری می کرد؟ از روزن خیال صدای پدر برخاست: «پسرم بابك، تو آمده ای؟ آفرین بر تو که در رگك هایت خون غیرت و شرف جاری است.»

عفونت اجساد دل آزار بود. بابك جلو دماغش را گرفته، برگشت و به رفقایش گفت:

– بیائید! جای هیچ ترسی نیست. گذار هر کس روزی به اینجا خواهد افتاد. اینجا- خوابگاه همیشگی انسانست.

بابك آتش پاره ای بود. اوشمشیرها، نیزه ها، تیرها و کمان هایی را که سلمان در استودان های خالی پنهان کرده بود در خورجین های بزرگ ریخته به در دخمه خاموشی حمل می کرد و معاویه به كمك دیگران جوال ها را که بر ترك اسبان بود، پرمی کرد. دلاوران همه سلاح- ها را بار اسب ها کردند و... راه افتادند. هنوز به دره انار نرسیده بودند که کوه های اطراف دشت سرخ از رعد لرزید و دوباره برقی زد که گویی آسمان شکافت یا آتشفشان شد. وبعد دانه های درشت باران یخ بست و تگرگ شدیدی باریدن گرفت. اسب ها و سواران غافلگیر شده بودند. چند دقیقه بعد همه جا سفید پوش شد... بابك اسبش را زیر صخره بزرگی

۱۵۲ بابك

که پوشیده از شاخه های انار بود کشید و همراهانش را صدا کرد... دانه های تگرگ به درشتی گردو بود. خطرناک بودن مأموریت از طرفی و نامساعد بودن هوا، بابك و یارانش را چنان خشمگین کرده بود که اگر کاردمی زدی خونشان در نمی آمد. بابك با خود می گفت: «نمی دانم نیروی اهورا مزدا کجا رفته؟!»

صخره پوشیده از بوته های خار و راه یاد حادثه زندگی مادرش انداخت؛ حادثه ای که او را با پدرش آشنا ساخت و به ازدواج آنها انجامید. مادر گفته بود: «دختر جوانی بودم. مأموران خلیفه مرا گرفته با خود می بردند. عبدالله از پشت صخره ای در دره انار در آمد و مرا از چنگ مأموران نجات داد. در آن هنگام از شدت خوشحالی تکه ای از چارقد قرمز ابریشمی ام را پاره کرده، به بوته انار مقدس - که بر روی همان صخره سایه گسترده بود - بستم و روی به جانب یزدان بزرگ گرفته، خواستم که ستاره مرا در کنار ستاره عبدالله قرار دهد...»

بابك با خود اندیشید: «شاید هم این همان صخره باشد و این بوته همان بوته!» سرش را بلند کرد و به بوته نظر انداخت. شاخه ها در زیر لته ها و پارچه ها گم بود. از هر شاخه ای هزار و يك پارچه آویزان بود...

بارش تگرگ دم به دم شدت می یافت، دره انار می غریب. انگار که اهریمن و اهورا مزدا در این دره رویاروی آمده و پنجه در پنجه افکنده بودند. سیل تا زانوی اسب ها بالامی آمد. بابك در دل به هارون و ابو- عمران لعن و نفرین می کرد و از مادرش یاری می طلبید: «کجایی مادر؟ در سختی و بلا افتاده ایم. دعا کن مادر تا نجات یابیم!»

سیلاب سواران و اسبان را در تنگنا قرار داده بود... از انباشتگی ابرها بر سر قله هشتاد سر کاسته می شد و صاعقه هم کمتر می زد. تگرگ بند آمده بود... در این هنگام صدای شیئه اسبی

فصل دوازدهم ۱۵۳

به گوش رسید. بابک گوش خوابانید و باخود اندیشید: «آیا خیال برم داشته است؟! شاید روح پدرم به یاریم آمده؟» نه، شبهه اسب تکرار شد. شتابزده از اسب بر زمین پرید و گوش بر گل ولای گذاشت. انگار سپاه هارون در حرکت بود. صدای پای اسب ها به وضوح شنیده می شد. بابک چون جرقه جستی زد و برزین اسب نشست. کمندش را آماده کرد و خطاب به یارانش گفت:

– حرکت کنید. دنبال من بیایید! ابو عمران نابکار در تعقیب ماست!

معاویه به سخن درآمد:

– پدران ما گفته اند: «مرد دلاور گریانش را به دست نامرد

نمی دهد»

و بابک گفت:

– این را نیز گفته اند: «آن کس که محتاط باشد، مادرش اشک نمی ریزد!» ما داریم سلاح می بریم، شمامی گوید حالا چه کار بکنیم؟

رساندن سلاح ها به مقصد لازم است یارو در رو شدن با این نامردان؟
– باید رفت!

– باید سلاح هارا به مقصد رساند!

بابک مهمیز بر اسش زد.

– پس بجنبید!

معاویه از پشت سر، برادر را صدا زد:

– بابک! اگر از توی دره بگذریم، ممکن است در گل ولای

فرو برویم.

– کم حرف بزن برادر. راه دیگری نداریم. باید به هر ترتیبی

شده، سلاح هارا سر موعد به مقصد برسانیم.

چاره ای جز فرمانبری نبود.

اکنون صدای نعل اسب‌هایی که از پشت سرمی آمدند، آشکارا شنیده می‌شد. اندکی بعد ابو عمران باتنی چند از قلدرهای خود به درهٔ انار رسید. معلوم نبود کدام نامرد به او خبر داده بود که دلاوران بلال آباد از دخمه اسلحه خواهند برد.

ابو عمران پیرامون خود را چهار چشمی می‌پایید و ناسزا می‌گفت:

— کجا فرار کردند این کافر ها؟ همین حالا وقتی برق زد، زیر همین صخره دیدمشان!

یکی از قلدرها به صدا درآمد:

— از آن بابك هر کار بگویی بر می‌آید. آن حرامزاده تیزتك. تراز برق است. به گمانم حالا از درهٔ انار هم گذشته.

— نه! با این سیل چگونه می‌توانند از دره بگذرند؟! حتماً در انارستان پنهان شده‌اند. دنبالشان بگردید!

ابو عمران شمشیرش را از نیام بر کشید و گفت:

— سو گندبه این شمشیر که اگر آن حرامزاده به دستم بیفتد، زنجیر به گردنش زده، تا آخر عمرش در غار به بندش خواهم کشید. او هنوز مرا نشناخته. پدر گوربه گوزش هم همین طور خودخواه و ترس بود.

وقتی برق زد، قلدرها فریاد زدند:

— آنجا هستند. يك دسته سوار دارند از تپه پایین می‌روند.

— این چه حرفی است که می‌زنید. به این زودی چطور می‌توانند خود را به تپه برسانند؟

یکی از قلدرها تأکید کرد:

— به چشم خودم دیدمشان.

نعرهٔ ابو عمران بلند شد:

فصل دوازدهم ۱۵۵

– آهای کافرها! هر کجا فرار بکنید، نخواهید توانست از چنگم در بروید!

ابو عمران این بگفت و مه نیز بر اسب زد و خروشید.
– پشت سر من بیایید!

قلدرها پیش تاختند. اما دیگر دیر شده بود. دلاوران خرمی اسب بر سیل زده و از آن گذشته بودند.

وقتی ابو عمران و آدم‌هایش به کنار آب رسیدند هر چه شلاق بر اسب زدند، اسب‌ها پایش نگذاشتند. اسب‌ها از خروش سیل هراسان شیهه کشیدند و پاهای خود را بلند کردند و عقب کشیدند. سر کرده قلدرها شمشیرش را به تهدید تکان داد:

– ای حرامزاده‌های کافر! کجا فرار می‌کنید؟ هر جا باشید به دامت‌ان خواهم انداخت...

بابک لگام اسبش را محکم گرفته و بر پشت اسب خوابیده بود. هر یک از دلاوران بر گشته تیری انداختند. افراد ابو عمران به هم خوردند. بابک و یارانش به اسب‌ها مهمیز زدند.. بارش تگرگ از نو شدت گرفته بود. بابک با اسب خود باز به شاخه دیگری از سیل زد. سیل تاسینه اسب بالا می‌آمد. بابک فریاد برآورد:

– نرسید!

و اسبش را در جهت جریان آب رها کرد.

معاویه به صدا در آمد:

– می‌ترسم امشب سیل ما را ببرد، برادر!

– نترس، دنبال من بیایید!

بابک ترسی به دل راه نمی‌داد. هنوز دشنام‌های ابو عمران از پشت سر شنیده می‌شد. «این حرامزاده‌ها چگونه خود را به سیل می‌زنند.» فریادش بلندتر شد:

- آهای هر جا بروید از دستم خلاصی ندارید!

یکی از یاران بابک گفت :

- بگذار گلویش را بدراند.

معاویه گفت: اعتنایی نکنید، بگذارید مثل سگ عوعو کند!

سیل مدام می پیچید و می خروشید. چونان ازدهایی در پیچ و تاب بود و اطراف دره را می سایید و به کام خود می کشید. به نظر می رسید که دره انار هرگز چنین سیل انبوهی را به خود ندیده باشد. هنوز دلاوران خرمی آسیبی جدی ندیده بودند. اسب ها استوار بودند و به راه.

ابو عمران که تیرش به سنگ خورده بود ، با غیظی فرو خورده گفت :

- شنیده ام پسر عبدالله پس از آنکه کستی بسته تمام فکر و ذکرش اینست که به دسته جاویدان پیوندد. شنیده ام خواب انتقام خون پدرش را می بیند! این بچه هنوز از دهانش بوی شیر می آید . باید بداند که که این لقمه برای دهان او خیلی بزرگ است .
قلدرها يك صدا گفتند:

- چنین است.

... گوشه شرقی آسمان شیری شده بود و هوا داشت گرگ و میش می شد. دسته بابک با سیل دست و پنجه نرم می کردند و پیش می رفتند. يك بی احتیاطی کافی بود تا سیل همه شان را به کام ارس ببرد . دلاوران خود را با کمند به هم بسته بودند تا پشت یکدیگر باشند. اسب ها در جهت جریان آب پیش می رانند. سوارها در پی این بودند که محل مناسبی پیش آید تا اسبها را مهار کنند و خود را به کناره آب برسانند. در این هنگام بابک به قاراقاشقا هی زد و شاخه اناری را گرفت... اسب بر روی پاهایش بلند شد و با تمام توان جستی زده ، خود را به ساحل

فصل دوازدهم ۱۵۷

انداخت. معاویه نیز به همین ترتیب در پی بابك خود را از سیل نجات داد. سه، چهار... هفت نفر خود را به ساحل نجات رساندند. تنهایکی از سواران بود که به گرداب افتاد:

- كمك! كمك!

بابك به چالاکی كمندش را به طرف او انداخت، سوار كمند را گرفت:

- گرفتم! بكش!

بابك پابر بونه اناری محكم کرده، باتمام توان كمند را كشید:

- محكم بگير، نترس!

بدین ترتیب هشت دلاور بدون دادن تلفات، خود را به کناره رسانیدند. اسب آخری می‌لنگید.

دلاور نجات یافته از سیل و گرداب، سربه زیر انداخته بود:

- اسب شرمنده‌ام کرد.

- مهم نیست. پیش می‌آید.

رهیدن از شمشیر تیز ابو عمران و سیل خروشان در چنین شب صاعقه باری خود، کاری بود کارستان.

... شب پرباران و تگرگ و صاعقه، اینک کاملاً از نفس افتاده

بود.

باد سرد زوزه کشان ابرهای بار نهاده و سبك را چون پرگاه در درازنای ارس به سوی کوه بد می‌راند. سیمای گرفته آسمان دم به دم روشن تر می‌گشت...

چنار پیر بابا در پیش روی بود. چنار پیر بابا مقصد دلاوران بود.

نخستین هنر نمایی بابک

شمشیر مرد، بهترین یاد دحامی
ادست.

«ضرب المثل قدیمی»

در نزدیکی چنار پیربابا، مرگ هر آن در انتظار بابک و یارانش بود. دشمن در دنبالشان بود و آنان خسته و آبکشیده و فرسوده بودند. شلاق زدن بر اسبان خسته که با چنان مکافاتنی از سیل گذشته بودند، دور از انصاف بود. گذشته از آن، توقف در اینجا لازم بود. بنا به دستور، اسلح‌هایی را که از دخمه آورده بودند می‌بایست نزدیک چنار پیربابا پنهان می‌کردند.

اینک دره‌های هراس انگیزی که سبیل شب پیش بریده بودشان و کوه‌هایی که شلاق صاعقه خورده بودند، آشکارا دیده می‌شد. تیغ زرین آفتاب ستیغ بد را نورباران کرده بود. برگ‌های پهن چنار چون پنجه‌های زخمی، از تگرگ دوشین سوراخ سوراخ شده بود. باد شاخه‌ها را مانند بادبزنی به حرکت درمی‌آورد و قطرات باران مانده بر روی برگ‌ها را بر سر سواران می‌افشاند. از آشیانه‌های لك لك‌ها، آب چکه می‌کرد.

پیربابا چنار کهنسالی بود. هر آن رهگذری را که راهش از کنار آن می افتاد، به شگفتی وا می داشت. شاخه های زیرین چنار به سان ابری سبز و یکدست فضای بزرگی را سایه وار می کرد. مردم معتقد بودند پیربابا اسکندر مقدونی را بر تخت و دارا شاهنشاه ایرانی را در گهواره دیده است. چنار که یادگار زنده ای از گذشته های دیر و دور بود، پناهگاه رهگذران زمستانی بود و سایه بان مسافران تابستان. ساربانان و پیک ها در زیر آن نفس تازه می کردند و اسبان شان را استراحت می دادند. بارها اتفاق افتاده بود که درخت چند رزم آور زخمی را در تنه سترگ خود پناه داده بود. تنه چنار چنان بود که اگر ده مرد دست به هم می دادند به دور آن نمی رسید...

در چنین صبح زلال و آفتابی، زنبورهای عسل که در تنه چنار لانه داشتند، به هوای عطر دلاویز گل های وحشی از لانه بیرون آمده، نغمه بال هایشان را سر داده بودند. چنار همچون کشوری پهناور که مردم را از هر نژادی در خود جای دهد، صدویک نوع پرنده را در پناه خویش گرفته بود که اینک آوای خوش و ناخوش آنها با ترنم یک نواخت زنبوران، گروهی هم نواز تشکیل داده بود. آیا این عطر و این هوا و این نوا خستگی را از تن رهنوردان دوشین نمی زدود؟ بابک از سر احتیاط دوتن از یارانش را در فاصله ای نه چندان دور از چنار نگهبان گذاشته بود. دلاوران دیگر اسب ها را زیر درخت نگاه داشته، منتظر دریافت دستور بابک بودند. بابک در حالی که سر کمند را بر کمرش می بست، به یارانش گفت:

– من می روم بالای چنار، شما هم سلاح ها را توی خورجین ها کرده به سر کمند ببندید تا من بالا بکشم. آنها را در آشیانه های لك لك ها پنهان خواهم کرد. هیچ جامطمئن تر از آنجانیست. دست به کار شوید.

یکی از دلاوران گفت:

- فکر می کنی آشیانه ها تاب سنگینی بار سلاح هارا می آورد؟
- این لانه ها را چنان محکم ساخته اند که اگر پر از سنگت هم
بکنی تاب می آورند . این آشیانه ها از سال ها پیش مانده و خزه
شاخه های آن ها را مثل تار و پود به هم بافته است . هر کدام هم به اندازه
دوتا غریبال گنجایش دارند . نه جای تردید هست و نه جای درنگ...
بجنبید!

معاویه لب هایش را به علامت تردید جمع کرد و شانه هایش
را بالا انداخت:

- برادر این کار عملی نیست!

- چرا؟

- ما فرصتی برای این کار نداریم . هم اکنون ابوعمران
سر می رسد .

- مگر سیل به این زودیها فرو می نشیند؟ تا آنها پایابی پیدا کنند
و از آن بگذرند و خود را به اینجا برسانند، ما خود را به پل سنگی
رسانده ایم.

اسب ها بر اثر سرمای صبحگاهی زیر بار سنگین می لرزیدند و
گاه گردن کشیده، سر خود را به طرف علف های تازه اطراف خود
دراز می کردند. دلاوران، لگام های اسب ها را به کنار تنه درخت
کشیدند.

معاویه گفت:

- این بی پیرها هم هیچ تحمل گرسنگی را ندارند! انگار ما
گرسنه نیستیم!

فصل سیزدهم ۱۶۱

معاویه در حالی که سلاح ها را از جوال خالی می کرد، گفت:

— خدا کند پشیمان نشویم.

بابك گفت: به جای اینکه زبانت را به کار بیندازی، دست هایت را به کار بینداز! مگر نمی بینی حیوان ها زیر بار بی طاقت شده اند؟ بابك خشمگین بود. می دانست که مباحثه و استدلال در چنین لحظه حساسی برابر بود با مرگ. بابك حتی فرصت نکرده بود که لباس هایش را بچلانند. چشمانش از بی خوابی و خستگی سرخ شده بود. تهدید دوشین ابو عمران همچنان در گوشش طنین انداز بود. درنگ ابداً جایز نبود. لذا به چالاکی از چنار بالا رفت و جای خود را در کنار یکی از آشیانه ها آماده کرد و سر کمند را پایین انداخت: — ببندید!

معاویه شتابزده خورجین پر از سلاح را به کمند بست: — بکش!

خورجین به شاخه ای گیر کرد. بابك با تمام نیرویش خورجین را کشید. شاخه تکان خورد و خورجین را رها کرد. قطرات باران که بر برگ ها نشسته بود، پایین ریخت. پرنده هایی که از شاخه ای به شاخه ای می پریدند و آواز می خواندند، پرواز کردند. لك لك ها به هوا بلند شده، بر بالای چنار بال گشودند. سرانجام سرو صدای پرندگان ها فروکش کرد و گوش کردن به دورها را امکان پذیر ساخت. چشم تیزبین بابك به راه و گوشش به صداها بود. او خورجین ها را یکی پس از دیگری بالا می کشید. کمند کف دست هایش را ساییده بود؛ اما اهمیتی به آن نمی داد. از آشیانه ای به آشیانه دیگر می رفت. در مدت کوتاهی چند صد قبضه شمشیر را در آشیانه ها جا به جا کرده بود. عرق از هفت بندش می جوشید. همه آشیانه ها پر شده بود. اما هنوز مقداری

۱۶۲ بابك

از سلاح ها بر زمین بود. بابك شتابزده از درخت پایین آمد. حفره‌ای که در تنه چنار وجود داشت لحظه‌ای نگاه بابك را به خود کشید. جاداد بود و مخفی کردن مقدار زیادی اسلحه را ممکن می ساخت. حفره پایین فراخ بود، اما مدخل حفره دیگر تنگ بود و به زحمت پسر بچه‌ای باریك اندام می توانست درون آن بخزد. بابك تصمیم گرفت بقیه سلاح ها را درون آن پنهان سازد.

بابك چند سلاح برداشت و مانند ماری به تن خود کش و قوس داد و به درون لغزید. بوی رطوبت و پوسیدگی در دماغش پیچید و او را به عطسه واداشت. حفره را به دقت از نظر گذرانید... نکند، ماری، جانوری اینجا باشد! از دیواره حفره مایعی لزج روی دستش چکید. بابك چکه را بوید. عسل بود که از کندوی زنبورها سرازیر شده بود!

بابك سرش را از حفره بیرون آورد و معاویه را صدا کرد :
- آهای! نمی خواهی دهنت را شیرین بکنی؟ اینجا هر چه بخوایی عسل هست.

دلاوران خندیدند.

- مواظب خودت باش که زنبورها زبانت را نگزند!

بابك از امن بودن جا خاطر جمع شد و فرمان داد :

- سلاح ها را بدهید!

معاویه به کمک یاران، سلاح ها را به سرعت به بابك دادند و بابك همه را توی حفره چنانکه در دیدرس نباشد - جاداد...

بار تمام اسب خالی شده بود. حالا می توانستند سوار شده، از چنار پیر بابا دور بشوند.

هر کس تنگ اسبش را محکم کرد و بعد بابك دستش را از حفره تنگ بیرون آورده، معاویه را صدا کرد:

فصل سیزدهم ۱۶۳

– بیا دستم را بگیر بیرون بیایم!
 هنگامی که معاویه به حفره نزدیک می شد، فریاد یکی از نگهبانان
 ها شنیده شد:

– قلدرها دارند می آیند!...

... ونعرة ابو عمران دردشت پیچید:

– تکان نخورید، والا همه تان کشته خواهید شد!...

صغیر تیر بر خاست و چند تیر در اطراف دهانه حفره فرو نشست .
 معاویه به سرعت روی زمین دراز کشید. اگر بابک در آن لحظه از حفره
 بیرون آمده بود، تیرها سوراخش کرده بودند. بابک يك لحظه اندیشه
 کرد و شتابان به برادرش گفت:

– اسب هایتان را سوار شوید و پراکنده گردید. نگران من هم
 نباشید. اما زیاد دور نروید که ممکن است در اینجا به وجودتان احتیاج
 داشته باشم . یکی از بچه هارا هم دنبال سلمان بفرست تا به او خبر
 بدهد، فهمیدی؟

معاویه سینه خیز از حفره دور شد و سفارش های بابک را به یاران
 رسانید. همه سوار شدند. معاویه نیز جستی زد و روی دمیر نشست... بابک
 گوش می کرد. صدای نعل کوب يك دسته سوار دور شد و صدای يك
 دسته دیگر نزدیک آمد. لختی بعد ابو عمران جلود دهانه حفره غریب:

– آن بدجنس اینجا است! نمی تواند از چنگم فرار بکند!...

بابک درون حفره احساس می کرد نیروی تازه ای یافته است .
 با خود می گفت: «هر کس جرأتش را دارد بیاید جلو! سرش را با این
 شمشیر از تن جدا خواهم کرد!»

ابو عمران صیدش را درون دام جستجو می کرد:

– این توله را بین توی چه حفره تنگی فرو رفته است! گربه هم

۱۶۴ بابک

نمی‌تواند از این سوراخ تو برود. خوب جایی گیرش انداخته‌ام. کارش تمام است!

راست گفته‌اند که «سرخشمگین از عقل خالی است» ابو عمران که از روز پیش سردرپی بابک داشت، سراسیمه کله‌اش را در دهانه تنگ حفره فرو برد. سرش در شکاف گیر کرد و شمشیرش را درون حفره بر هر سو می‌گردانید. بابک که به دیوار حفره تکیه داده بود، شمشیری بر شمشیر وی فرود آورد. ابو عمران به زحمت سرش را بیرون کشید. بابک افسوس خورد. در این هنگام صدای برخورد شمشیرها بلند شد. یاران بابک حمله کرده بودند.

ابو عمران دو نفر قلدر را مقابل دهانه حفره مأمور گذاشته و راه نجات را به روی بابک بسته بود. زد و خورد در بیرون شدت می‌یافت. نیروها نابرابر بود. پنج تن از دلاوران خرمی از پای درآمدند. یکی از دلاوران برای رساندن خبر رفته بود و در آن میان غیراز او، تنها معاویه زنده مانده بود.

معاویه اگرچه از ناحیه شانه زخم برداشته بود، اما می‌توانست او را از مهلکه بیرون ببرد. او در گوشه‌ای میان صخره‌ها پنهان شده بود. می‌دانست که بابک زنده است و نیز می‌دانست که دوستانشان به زودی به کمک آنها خواهند آمد. پیراهنش را در آورد و زخمش را بست. زخم سطحی بود و به زودی خونس بند آمد. اما نمی‌دانست چه کار بکند. اگر به تنهایی دست به حمله می‌زد، به دست خود خودش را به کشتن می‌داد. بابک گرچه در حفره بود، اما چندان هم در امان نبود. در هر حال جز انتظار کاری نمی‌توانست بکند.

ابو عمران در حالی که سرخشمگین و کف بر لب زیر چنار قدم می‌زد، دستور داد:

— کشته‌ها را وارونه از شاخه‌ها بیاویزید.

دستور به اجرا درآمد.

اما خشم ابو عمران آرام نگرفت و دستور داد:
- سرمرده هارا از تن جدا کنید و توی حفره بیندازید .
این دستور نیز اجرا شد .

بابك از شدت خشم به خود می پیچید. اما درآمدن از آنجا محال بود. آتش انتقام از درونش زبانه می کشید و با خود می گفت: «گفته اند مار زخمی هر چه بیشتر زنده بماند خطرناکتر می شود. این چشم آما سیده بالاخره دردست من کشته خواهد شد!»

ابو عمران دوباره شمشیر به دست در دهانه حفره ایستاده بود. بابك از خشم خفه می شد اما جز سکوت و تحمل چاره ای نبود. «در چنین لحظات دشوار، خرمی هاسبر کردن می توانند و باید بتوانند» بابك يك مرتبه به فکر قاراقاشقا افتاد، «نکند که به دست دشمن بیفتد؟» چنین نبود. دلاوری که برای رساندن خبر رفته بود، اسب خود را گذاشته و سوار قاراقاشقا شده بود تا زودتر به اردوگاه سلمان برسد. قلدرهای ابو عمران می کوشیدند تا اسب های دلاوران کشته شده را با کمند بگیرند. اما اسبان بی صاحب گردن به کمند نمی دادند. يك مرتبه ابو عمران چنان نعره ای کشید که لك لك ها به پرواز درآمدند: - دست و پا چلفتی ها! حالا که نتوانستید اسب ها را بگیرید لااقل جستجو کنید ببینید سلاح هارا کجا پنهان کرده اند؟

قلدرها به تلاش افتادند. اما هر چه جستجو کردند، اثری از آنها نیافتند. دماغ و دست خالی در حالی که هر چه دشنام در چنته داشتند نثار خرمی ها و بابك می کردند، در اطراف چنار باز به جستجو پرداختند. گویی دنبال سوزن می گردند. وقتی که چیزی نیافتند برای فرو نشانیدن خشم خود، به تیرباران جسد ها پرداختند. - این شیطان ها حقشان است!

- تومی گویی سلاح‌ها را کجا پنهان کرده‌اند؟
 - نکند توی آشیانه‌های لك لك‌ها پنهان کرده باشند!
 - به حق حرف‌های نشنیده!... کدام دیوانه‌ای می‌آید آن همه
 سلاح را در آشیانه لك لك پنهان بکند؟
 از جسد‌ها هنوز خون می‌چکد. آب زلال چشمه‌ای که در کنار چنار
 از زمین می‌جوشید، از خونابه رنگین شده بود.
 آنهایی که دهانه حفره را گرفته بودند، کنار نمی‌رفتند. بابک
 آرزوی کرد که بال می‌داشت و از آنجا پرواز می‌کرد. سیمرغ کجاست
 که او را به منقارش برگیرد و از آنجا بیرونش آورد؟! اگر آزاد بودمی-
 دانست که چگونه با ابو عمران رودر روی بایستد و شمشیر در شمشیر بزند
 و حساب او را کف دستش بگذارد.

ابو عمران همچنان غرولند می‌کرد :
 - از هیزی تازی است که خر گوش در کاهدان بچه می‌زاید! یعنی شما
 نمی‌توانید این بچه‌نیم و جبی را از اینجا بیرون بیاورید؟ شمایی عرضه-
 ها اسب‌ها را که نتوانستید بگیرید، سلاح‌ها را هم که پیدا نکردید...
 صدای زنگدار بابک در حفره پیچید :
 - احمق‌های بیچاره! بیهوده دنبال اسلحه نگردید. همین جاست
 پیش خودم!

بابک آرزو می‌کرد که قلدرها بخواهند وارد حفره بشوند و او
 سرشان را از تن جدا بکند.

ابو عمران به فکر فرو رفت، «یعنی راست می‌گوید؟»
 بابک هرگز او را از نزدیک ندیده بود. از گوشه حفره نظری بر
 چهره او انداخت. شترپر کینه خلیفه عجب قیافه سهمناک و زشتی داشت!
 ریش جوگندمی‌اش به دم اسب می‌ماند. سبیل‌های از بنا گوش در-
 رفته‌اش انگار که شاخ بز بود. پلك‌های گوشتی و سرخش چشمان

فصل سیزدهم ۱۶۷

آماسیده‌اش را مثل يك جفت كاسهٔ خون احاطه کرده بود. كمربندی پهن بر میان بسته و چند خنجر كوچك و بسزرگ و كارد از آن آویخته بود. موهای ژولیده‌اش از زیر كلاه خود بیرون زده بود. بر چهرهٔ سیاه سوخته و پهنش جای آبله‌های عمیقی به چشم می‌خورد...

بابك باخود اندیشید: «هدف اینها چیست؟ مدت زیادی اینجا خواهم ماند؟ كاش زودتر به سلمان خبر می‌بردند!...» ابو عمران تشنهٔ خون بود و شهوت كشتن داشت. دلش می‌خواست كه می‌توانست چنار را براندازد و بابك را كه برای جاویدان اسلحه می‌برد، بیرون كشد و قیمة قیمة كند. او كه نمی‌توانست به حفره نزدیک شود، غریب:

– چطور به اینجا فرورفته‌ای، حرامزاده!

بابك جواب نداد، «بگذار تami تواند عو و كو كند!» او بدون اعتنا به تهدیدها و ناسزاهای چشم‌آماسیده در گوشه‌ای از حفره بی‌صدا و شمشیر به دست ایستاده بود. «اگر از اینجا جان سالم به در برم می‌دانم چه بلایی به سر این مردك بیاورم.» بابك هیجان زده انتظار می‌كشید و عبارتی را كه بر تیغهٔ شمشیر پدرش حك شده بود، در دل تكرر می‌کرد: «ای دلاور اگر شمشیر را در غلاف خواهی كرد همان بهتر كه دست بر قبضه‌اش نبری!» این كلام براو ایمان و توان می‌بخشید.

حوصلهٔ ابو عمران سرآمده بود. او دیگر طاقت نیاورده، سرش را باز شتاب زده درون حفره فرو برد... و بابك به چالاکی شمشیرش را فرو آورد!... اگر سرش را كنار نكشیده بود، بی‌شك دو نیم می‌شد! ابو عمران نعره‌ای برآورد:

– وای سوختم! به دادم برسید! زخمی شدم!

... یكی از قلدرها پیراهنش را پاره كرد و زخم را بست.

با آنکه ابو عمران سرش را زود کنار کشیده بود ، شمشیر بابك کارش را کرده و به استخوان پیشانی قلدر باشی آسیب رسانیده بود. خشم ابو عمران از این ضربه نامنتظره شدت بیشتری یافت . خون گرم از پیشانی او بیرون زده بر چشمان سرخ آماسیده اش می ریخت . ریش انبوهش نیز آغشته به خون شده بود. کلاهی خودش در حفره ، کنار سرهای بریده شده افتاده بود. زنبورهای آرامش طلب از سرو صدای سربازان عصبانی شده ، و زوزه کنان به سروصورت آنها حمله ور شدند. ابو - عمران با فریادی شبیه به ناله خروشید :

- این زنبورهای لعنتی دیگر از جان ما چه می خواهند ؟!

بابك نوك شمشیرش را از حفره بیرون آورد و فریاد زد:

- اگر مردی باز هم جلویا !

ابو عمران سرافراد خود نعره زد:

- صدایش را ببرید! خفه اش کنید !

هر کس بدو بیراه گویان شمشیر خود را در هوا بازی می داد.

- مثل سگ می کشیمت !

- قیمة قیمه ات خواهیم کرد!

- بگیر!

- بیا جلو لعنتی!

قلدرها ابو عمران را هرگز چنین درمانده ندیده بودند . اما او خیال نداشت که دست خالی از اینجا برگردد . شمشیر در دست جلو دهانه حفره این طرف و آن طرف می رفت و خشمش را سرافرادش خالی می کرد:

- بی عرضه ها زود باشید آن توله سگ را بکشیدش بیرون!

ابو عمران گاه دست بر زخمش می گذاشت و گاه از سر خشم

شمشیرش را به سوی حفره نشانه می رفت و نعره می کشید:

- بیرونش بیاورید!

گذشت زمان به سود بابك بود. به علت در آمدن آفتاب کسی به حفره نزدیک نمی شد. زنبورها همگی از کندو در آمده، قلدرها را بدجوری به خود مشغول کرده بودند. آنها اگرچه به جلو حمله می کردند، اما بلافاصله در حالی که برای کشتن زنبورها به سرو کله خود می زدند عقب نشینی می کردند.

بابك دوباره به فکر فرو رفت: «پس سلمان و کسانش کجا ماندند؟ نکند کسی به او خبر نبرده باشد!»

ابو عمران دیوانه وار، خشمش را به سر هر چه و هر که پیش می آمد، خالی می کرد.

قلدرها در اطراف چنار به تکاپو پرداخته، سعی داشتند به ابو عمران نزدیک نشوند. و او نعره می کشید:

- پس شماها چه کار می کنید؟ یعنی بیرون کردن يك توله از آنجا این قدر مشکل است؟

هیچ کدام از ترس جان خود جسارت آن را نداشتند که به قلدر باشی نزدیک بشوند و او را آرام کنند: «هر شرارتی از وی بر می آمد.»

هوا ناگهان دگرگون شد. ابرهای پر رعد و برق از جانب بد برخاسته، بالای چنار غریزند. این وضع قلدرها را بیشتر عصبی کرد: - خواهد بارید.

- اینجا بیشتر از این نمی توان ماند. زود باشید، آتش بزنید. آن حرامزاده را باید بسوزانیم!

کشف ابو عمران قلدرها را خوشحال کرد، مقداری خار و چوب جمع کرده جلوه خانه حفره ریختند و چخماق زدند و به هر زحمتی بود آتش را گیراندند. آن قدر دود سیاه پیچید و پیچید تا زبانه های آتش اینجا و آنجا از میان دود بالا زد و دهانه حفره را البسید و سرانجام دود غلیظ.

ترشد و آتش نیرو گرفت. توی لانه زنبوری نماند. آنهایی که جان سالم به دربرده بودند، در صحرا پراکنده شدند. قلدرها سروروی خود را پوشاندند تا از حمله زنبورهای خشمگین در امان بمانند.

از توی حفره بوی دل آشوبی می آمد. برای آنکه دود به درون حفره کمتر نفوذ کند، بابك بالا پوش خود را کنده و در دهانه آن قرار داد. امید کمتری می رفت که بتوان از آنجا جان سالم به در برد. آتش داشت به بالا پوش می گرفت. دود راهی پیدا کرده، به درون می خزید و چشم و گلوی بابك را می سوزانید. شعله نیرو گرفته و در پناهگاه می پیچید. بابك به دنبال راه نجاتی می گشت. نگاهش را به سوی بالا فرستاد و ناگهان بالای حفره سوراخ کوچکی دید، «از اینجا می توان بالا رفت، ای یزدان بزرگ!» وقتی دقت کرد امیدوار شد که بیرون رفتن از آنجا امکان پذیر است. برخورد خشم گرفت که چرا تا این لحظه متوجه سوراخ نشده بود.

بابك چند تیر برداشت، آنها را دوتا دوتا بردیواره نرم حفره فرو کرد و بدین ترتیب برای خود جا پایی درست کرد. پاهایش را از هم باز کرد:

– ای شروین! یارم باش!

آتش داشت کاملاً در حفره نفوذ می کرد. اما قطرات باران که باریدن گرفته بود، از سوراخ بالای تنه چنار پایین می چکید و امکان گسترش آتش را کم می کرد.

ابو عمران هر چه می کوشید تا گردن بکشد و سوختن بابك را درون حفره ببیند، نمی توانست. قلدرها برای خوش آیند او، بابك را به باد ریشخند گرفته بودند:

– تو که آتش را دوست داشتی، این هم آتش! دیگر اهریمن نمی.

تواند به تو نزدیک شود!

فصل سیزدهم ۱۷۱

- حتی اگر جاویدان هم بیاید، دیگر نمی تواند کاری انجام دهد.
تادلت می خواهد گرم بشو. بسوز که سوختن حقت است!
- ها... ها... ها! حالت چطور است؟ اهورامزدا آنجاست
یا در رفته؟

با این حرفها گویی آب به آتش درون ابو عمران می ریختند.
او اکنون کمی دورتر از چنار روی زمین نشسته، تیغه سردشمشیر را
بر پیشانیاش گذاشته بود تا سوزش و دردش تسکین یابد. از چرت چرت
سوختن آتش لبخند رضایت بر چهره ورم کرده اش می نشست و به لاف
و گزافه هایش میدان می داد: «پسره گستاخ! حالا توی آتشی که ستایشش
می کنی، چنان بسوز که خاکسترت هم بدست نیاید! ها... ها...! بگذار
آتش مقدس به دادت برسد! پس آن موبد موبدانت که کمر بند بر میان
بست، کجا مانده؟ چرا به فریادت نمی رسد؟ هیچ می دانی که طلاهایی
که او برای جاویدان فرستاده بودند به دست ما افتاده؟ جاویدان می -
خواست با آن طلاها ساز و برگ جنگی تهیه بکند. بسوز که سوختن
سزای تست!

باران بدون وقفه می بارید. قلدرها جلودهانۀ حفره که می سوخت
ایستاده بودند. شاخه های پایین چنار نیز دود می کرد. قلدرها برای دور
ماندن از هرم و دود، از درخت فاصله گرفته بودند. باران دوباره آرام
گرفته بود و آتش قوت می گرفت.

اسبان قلدرها گاه گوش تیز کرده، به طرف پل سنگی گردن می -
کشیدند و پا به زمین کوبیده، شیهه می کشیدند.
لك لكها بر بالای چنار دود گرفته پرواز کرده، سرو صدا راه
انداخته بودند.

دود همه جا را فرا گرفته بود. در بلندای چنار و در میان دود، جنگی
شگفت در جریان بود. يك مار زخمی که از منقار لك لکی آویزان

۱۷۲ بابك

بود، پیچ و تاب می خورد و می خواست بر بال های پرنده بیچد. لك لك
نیز كله مار را زیر ضربه های منقار گرفته، نیروی تحرك را از مار
می گرفت.

زنبورها چشم و سرو صورت قلدرها را از چند جا گزیده بودند.
آنها نیز به تماشای مار و لك لك ایستاده بودند و توجهی به فین فین اسب-
های خود نداشتند.

بابك انگشتان خود را نیز به کار انداخت و در حالی که پاهایش را
محتاطانه روی پله های ساختگی نه چندان استوار می گذاشت، خودش
را به طرف دهانه سوراخ بالا می کشید. بالا رفت و بالاتر رفت و وقتی
سرش را از سوراخ بیرون آورد، نفسی به راحتی کشید.
بابك در دهانه سوراخ از شاخه خمیده ای گرفته، گوش خوابانید.
صدای پای اسبان از جانب پل سنگی می آمد: «اینها برو بچه های خودی
هستند.»

آسمان گاه می غرید و باران شدت می یافت. صدای پای اسبان
هر دم نزدیکتر می شد.

ابو عمران به محض احساس خطر، از جایش جستی زده ابروهای
جو گندمیش را درهم کشید و چشمان ورم کرده اش را به فراخی گشود و
نعره زد:

– کافران دارند می آیند!

و مهار اسبش را باز کرده، به پشتش پرید:

– آماده باشید!

قلدرها همگی سوار شدند و مانند تیرهایی که از چله کمان رها
شده باشند، در اطراف پراکنده گشتند؛ اما بلافاصله جمع آمدند.
خرمی ها آنها را محاصره کرده بودند.

فصل سیزدهم ۱۷۳

انگار اهریمن این بار نیز رگ آسمان را بریده بود. باران بلك بند می بارید. در زیر چنار جنگ مغلوبه شده بودا... شاید چنار پیر بابا هرگز شاهد چنین جنگی در سایه خویش نشده بود.

فرماندهی رزم آوران خرمی را خود جاویدان به عهده داشت. هیکل او را انگار که از برنز ریخته بودند. سر تا پایش پوشیده از زره بود و نقاب از چهره آویخته بود.

بابك از چنار پایین پرید. افراد ابو عمران انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتند: «این جن است یا شیطان؟ از کجا پیدایش شد؟»

جوانی که خبر رابه سلمان برده بود، از قاراقاشقا پایین پرید، اسب رابه دست صاحبش سپرد و خودش پشت صخره‌ای سنگر گرفت و شروع کرده تیرباران دشمن.

معاویه اگر چه زخمی بود، به دست تحت فرماندهی جاویدان پیوسته بود. بابك در حالی که چپ و راست شمشیر می زد، پرسید:

– برادر، این دلاور نقابدار کیست؟

معاویه پاسخ داد:

– جاویدان است. پیش سلمان آمده بود.

جاویدان چون شیر می جنگید. بابك از دیدن چنین جنگاوری احساس کرد که نیرو به بازو و امید به دلش راه می یابد: «جاویدان! جاویدان! مدتهاست آرزو می کردم او را ببینم. پهلوانی است!»

جاویدان با ابو عمران رودر رو آمده بود. از برخورد شمشیرها آذرخش می ریخت.

– هی... هی...!

– اهورا مزدای بزرگ! کمک کن.

– بگیر...!

سلمان چند قدم آن سوتر می‌جنگید و زیر چشمی شمشیرزدن بابک را تماشا می‌کرد.

در اطراف چنار چندین جسد روی هم افتاده بود. خرمی‌ها قلدرهای ابو عمران را از پای در می‌آوردند. سرانجام ابو عمران خود را در تنگنا دید و در صدد فرار برآمد. ناگهان سراسب خود را بر گرداند و پشت به جاویدان کرد. اسب ابو عمران از نژاد اسب‌های خرمی بود. چون برق جست زده، با چالاکی حیرت‌آوری برای خود راهی باز کرد و در سرازیری به طرف دره تاختن گرفت. جاویدان سردرپی ابو عمران نهاد و در حالی که چندان فاصله‌ای با او نداشت، تیری هوایی بر زانوی اسبش فرود آمد. کسی ندانست که این تیر از چله کمان چه کسی در آمد.

اسب جاویدان سکندری خورد و گرد دلاور از بالای زین بر زمین پرید. ابو عمران به همراه بقیه قلدرهایش از نظر ناپدید شدند. صدای چکاچاک شمشیرها قطع شده بود. تنی چند از دلاوران خرمی به تعقیب ابو عمران پرداختند ... جاویدان گفت:

— کار بیهوده ایست. من اسب او را خوب می‌شناسم. این اسب بارها آن نامرد را از مهلکه نجات داده است.

جاویدان لگام اسب زخمیش را به دست یکی از جوانان خرمی داده، به طرف بابک آمد و روبه سلمان گرفته، گفت:

— اینست بابک؟ پسر دوستم عبدالله!

سلمان با صدایی که آهنگی از خرسندی داشت، پاسخ داد:

— سردار بزرگ! خودش است. بعد از سفارش شما همواره

مواظبش بوده‌ام.

جاویدان بابک را سر تا پا برانداز کرده، با وقار زابخت خاصی دست

به پشت اوزد و گفت:

فصل سیزدهم ۱۲۵

– جوان دلاوری است. به پدرش رفته.
 بانگامی کاونده اورا نگریست و ادامه داد:
 – یقین دارم که سردار بزرگی خواهد شد.
 اشک شادی در چشمان بابک حلقه زد. وه! چه کسی اورا ستایش
 می کند: سرور خرمیان، پلنک دژ بند، جاویدان پور شهرک!...

اسیر بغداد

وقتی هست که اگر اسیر نکنی
اسیرت می کنند .
«ضرب المثل عربی»

بد حالی خلیفه بیش از آن بود که سببش هوای دلگیر و ملال انگیز زمستان بوده باشد. او غمگین و در خود فرو رفته نبود، دل نگران و بی آرام بود. آن چنانکه گفتی جبرائیل طیب خاص، با کلبتین نعلبندی به جای دندان پردرد و پوسیده، دندان سالم خلیفه را کشیده باشد! مغزش سوت می کشید. از دلشوره سرش گیج می رفت. اگر این یکی راهم مانند «یزید» سربه نیست کرده باشند، تکلیف چیست؟ چندی بود از «عبدالله بن مبارک» هیچ خبری و پیغامی نرسیده بود. عبدالله با هزار و یک زحمت و تدبیر و هزار و یک کلک و حیل و توانسته بود تاحدی قیام خرمیان را در آذربایجان فرو نشانند؛ اما اینک ارتباطش کلاً با بغداد قطع شده بود. خلیفه با طبیعت خشن و مردمان سرسخت آذربایجان به خوبی آشنا بود. خرمیان از سال ها پیش با خلفا درستیز بودند. آذربایجان سرفرو دنیاورده بود. شب که می شد، بیش از آسمان، دامنه های سبلان ستاره باران می شد. همه جا آتش بود. آتش می لرزید. آتش می رقصید. آتش، آتش

فصل چهاردهم ۱۷۷

مقدس. اگرچه آتشکده ها زیرسم سواران بغداد ویران گشته بود، اما آتش بود، آتش بجا بود. و هر جا که آتش روشن بود، گرم بود، هوم مقدس بود. هوم مقدس چون آتش گرم می کرد، جان را گرم می کرد. کنار آتش يك چیز دیگر نیز می درخشید: شمشیر. شمشیری که به چخماق نیز می کردند...

خلیفه بی قرار و سر آسیمه بود. اگر ابوانوس را به زندان نیفکنده بود احتمال داشت که با چند بیت شعر عاشقانه یا قصیده ای در مدح خلیفه، گرد ملال از خاطر وی بزداید. اما شاعر در زندان بود و در دربار چنان شخص متنفذی که یارای فرو نشانیدن آتش خشم خلیفه، و وساطت در حق شاعر گنهکار داشته باشد، پیدا نمی شد. ابونواس باز از شراب و اندام هوس انگیز معشوقه هایش ستایش کرده بود و امین را به بهانه شکار، شب ها به دیرها و خرابات بغداد برده و سر او را با باده گرم کرده بود. این رفیقان باده پیمای، چند بار در بزم مستان خراباتی شب را به سحر آورده بودند. سربه هوایی و لיעهد مایه به دست بدخواهان خلیفه می داد که شب و روز به دنبال چنین نقطه ضعف ها و توطئه هایی بگردند. بیهوده نبود که زبان جعفر چنان تیز شده بود و همواره از اهلیت مأمون سخن می گفت...

موج موج خطوط پیشانی خلیفه، خبر از دریا دریا اندوه و ملال می داد: «پربجا گفته اند آن را که نعمت می دهی، دشمن جان خویش پروری! پدرم مهدی، یحیی را بر کشید و مقام وزارت داد، من نیز پسرش جعفر را. اکنون مرگ مرا نه، که زوال خلافت را طالب است. حرامزاده نمك شناسی است او! باید تدبیری اندیشید!...»

هارون بدون سر گرمی و تفریح نمی توانست در قصر طلا بماند. اما کجا بود غافیت و مقدمات سر گرمی؟! چند بار خواسته بود ابونواس

را از زندان آزاد سازد، اما باز منصرف شده بود. چاره‌ای جز رفتن به شکار نبود.

هارون از زوزه شغال‌ها و گرگ‌ها و غرش شیرها در شب خوشش می‌آمد. گاهی که به شکار می‌رفت، از شکارگاه به ییلاقش «شهرک انبار» که در کنار بغداد بود، سر می‌زد.

اما آفتاب که نباشد، همه‌جا ابریست، همه‌جا تار و غبار است. هارون آنجا هم که می‌رفت خاطرش شاد نبود. هر روز چند پیک با اسب دم بریده می‌رسید. اخیراً در این نامه‌ها از جوانکی سخن می‌رفت بابک نام، پسر عبدالله روغن فروش. فتنه‌ایست! شیربچه‌ایست! همان که زخم برپیشانی ابو عمران زده!...

خلیفه از خشم به خود می‌پیچید و برای خرمیان آشوبگر خط و نشان می‌کشید و وصیت پدرش را تکرار می‌کرد: «مادام که آذربایجان سر در خط فرمانت نیاورده، قصر طلا روی آرامش نخواهد دید.» هنگامی که قایق اندیشه مرد، گرفتار طوفان تشویش باشد، فرصت مناسبی است برای پارو زدن زن. مجالی است برای جلب محبت و اعتماد شوهر. اینک آن مجال مناسب. زبیده مانند سابینا پویی همسر نرون، نقش خود را ماهرانه ایفا می‌کرد. بز نیش خود را، بریز سم خود را. بگیر انتقامت را از هر کس، همه کس: جعفر، مراجل، مأمون...

هارون چند شب را با مراجل گذرانده و به افتخار او صدبرده آزاد کرده بود. در قصر طلا شایع شده بود که بعد از تب‌نوبه زبیده، خلیفه چندان رغبتی به او نشان نمی‌دهد؛ اگر چنین نبود این توجه به مراجل برای چه بود؟

اما در حقیقت خلیفه نقش بازی می‌کرد. او می‌خواست نخست به شایعات خطرناکی که بر سر زبان ایرانیان می‌گشت، پایان بدهد و

فصل چهاردهم ۱۷۹

سپس زمینه را برای ولیعهدی امین آماده سازد . برای فریب دادن ایرانیان، اظهار علاقه زیاد به مراجل خاتون لازم می نمود . اما این مهره بازی هارون اگر بردیگران پوشیده بود ، برجعفر پوشیده نبود . جعفر - آن گونه که شتر مرگ خود را پیشاپیش احساس می کند - نزدیک بودن اجلس را دریافته بود . لیکن عاقلانه نمی دانست که میدان را خالی کند . آشوب درون را بروز نمی داد : «هنوز خرمیان در بند ایستادگی می کنند . از کجا معلوم که عبدالله نیز به دست جاویدان کشته نشده؟!»

بازرگانان زیرك و چشم و گوش باز، پیش از دیگران از کشمکش های قصر طلا آگاهی داشتند . در بین آنها بعضی خوشحال بودند و بعضی آشفته . بازرگانان یهودی دست بر آسمان داشتند که خرمیان مغلوب نگردند . نه اینکه با خرمیان میانه خوبی داشته باشند، بلکه از آن جهت که خرمیان در معامله روراست بودند و ضمناً مانع تجارت آنها نیز نمی شدند .

فنجاس - بازرگان معروف برده بغداد - خدا خدا می کرد که جنگ دوام داشته باشد؛ اما کفه به سود خلیفه سنگین تر گردد . در این صورت اسیران خرمی - که اینهمه خواهان داشتند - به سوی بغداد ، و در آمد کلانش به جیب فنجاس سرازیر می شد . هر کس آتش را به طرف خود شور می داد !

خلیفه، سردار خود عبدالله بن مبارک را با چنین فرمانی به آذربایجان گسیل داشته بود: « آتشگاه ها را ویران کن . شورشیان را به دار بکش ، زن ها و بچه های شان را به بازار برده فروشی بغداد و گردمان بفرست ! » بعد از قطع رابطه عبدالله با بغداد، فنجاس نیز مانند هارون گرفتار تشویش شده بود . شب ها خواب به چشمش نمی رفت . در واقع او در فکر سود کلان خویش بود و نه سرنوشت سردار: « پناه بر خدا،

۱۸۰ بابک

پس این کاروان اسیران کجا ماندند؟ عبدالله نوشته بود که نیمه های زمستان اسیران در بغداد خواهند بود... می ترسم او را نیز مانند یزید والی پیشین سربه نیست کرده باشند. مبادا کیسه های پولی که برایش فرستاده ام به دستش نرسیده باشد!» کشتی آمالش گرفتار طوفان تشویش شده بود: «خدایا عبدالله را از بلا و گزند در امان بدارا خدایا دعای این بنده ضعیف را بشنو! خودت می دانی که این مختصر مال و دارایی من از راه حلال به دست آمده! من حتی سنگی به سوی مرغ کسی پرتاب نکرده ام...»

فنجاس هر صبح پس از بیدار شدن از خواب مثل آدم های خیالاتی توی خانه قدم می زد و بعد بامیرزا قزبل - منشی باشی خود - راه می افتاد و به طرف دروازه خراسان می رفت. تمام اسیران را - از هر جا که بودند - از این دروازه وارد بغداد می کردند.

اینجا - برای فنجاس - کوی جانان بود.

آن روز نیز فنجاس از اول صبح جلو دروازه کشیک می داد! میرزا قزبل هم با او بود. نگهبانان نیزه و سپر به دست کشیک می دادند. فنجاس با آنها آشنایی به هم زده بود و هر روز درباره ورود اسیران از آنها پرس و جو می کرد.

چقدر می توان حوصله به خرج داد! بی تابانه از قزبل پرسید:
- میرزا شنیده ای که گاهی آدم بیناهم پایش به سنگ می خورد و می افتد؟

قزبل لبخند موزیانه ای بر لب آورد و بعد از آنکه به گردن لاغر و باریکش حرکتی داد، گفت:

- خیلی می بخشید اما شما از آن بینایانی هستید که نه پایتان در چاله می رود و نه سرتان به سنگ می خورد! و وقتی خاموشی اربابش را دید، ادامه داد:

فصل چهاردهم ۱۸۱

– فکرش را نکنید ارباب! من چند روز پیش به بیت الحکمه رفته بودم، از منجم‌ها خواستم که طالع ما را ببینند. سو گند به خدا که روزگارمان فرخنده است. اختر شماران گفتند: اکنون عطار در روشن‌ترین ستاره‌ها در آسمان طالع است. عطار برای ما واقعه مبارکی رقم می‌زند.

فحاس انگشتانش را چون دم مار در میان ریش تنکش فرو برد و دهانش را که از شنیدن «واقعه مبارک» بازمانده و دندان‌های درشت زرد-رنگش از آن پیدا بود، به خنده‌ای حریصانه گشود:

– زبان به فال نیک گشودی میرزا! به دل من هم برات شده. هر چه باشد از قدیم گفته‌اند: «تا که ابله در جهان است مفلس در نمی‌ماند!» در هشیاری من چه می‌گویی؟ تردید که نداری؟!

– هه... اگر تو فکر همه چیز را نکرده بودی، بیعانه شش هزار اسیر را پیشاپیش به مبارک نمی‌فرستادی. فقط مادوتا می‌دانیم که چه سود سرشاری در انتظار است. اگر بازرگانان یهودی بشنوند، دق مرگ خواهند شد.

همان بهتر که حسودها دق مرگ شوند. یهودی‌های آب‌زیر‌کاه، تمام تجارت کاغذ را در اختیار خود گرفته‌اند. تازه دوقورت و نیمشان هم باقی است! کاغذ در بازار بغداد گرانتر از قصب مصری است. مگر من به آنها حسودی می‌کنم؟! باید طمع خود را مهار کنند والا قسم به روح پدرم که چنان هارون را بر آنها می‌شورانم که جل و پلاشان را جمع کنند و بروند در خراسان کاسبی کنند.

فحاس سنجیده و ناسنجیده، کلمات را از دهانش بیرون می-ریخت، اما چشم از راه کاروان بر نمی‌گرفت. قزبل نیز به ستون دروازه تکیه داده، چشم به دورنمای راه دوخته بود.

باد صبحگاهی گرد و خاک را به سرو صورت آنها می‌زد. فحاس

گاه چشمانش را می مالید و دستی به ریشش می کشید و گاه کلاهش را می پائید: «امان از این باد و خاک بغداد! نمی گذارد که آدم چشم باز بکند. همه تابستان و پائیز را وزیده، هنوز هم خیال آرام گرفتن ندارد!»
میرزا گفت:

— ها... آن که بی عیب است خداست. بغداد گرانباترین هدیه خداوند به بندگان مؤمن خویش است. بی دلیل نیست که این شهر را بغداد یعنی «هدیه خدا» نامیده اند. خرماي شیرین اینجا را کجا دارد؟ توی بازارش هم به لطف خداوند از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد چيست که پیدا نشود؟

باد در بال لباده بلند میرزا قزبل می پیچید. دوات مسی آویزان از شال کمرش مثل شاقول نوسان داشت و قلم پرداز خود را لای دفتر بزرگ جلد سیاهش گذاشته بود. میرزا خبر داشت که مدتی است ارتباط عبدالله با قصر طلاع قطع شده. علتش راهم کما بیش می دانست: خرمیان در راه های کوهستانی قاصدهای عبدالله را می گرفتند و سر به نیست می کردند...

هروقت که فنحاس ساکت می شد، میرزا قزبل نشانه هایی را که قرنفل گفته بود، در حافظه اش مرور می کرد: «شکل و هیكلش، مثل خود من. گیسوانش بلند، چشمانی بلوطی رنگ، که آدم را جذب می کند. گوشه چشم راستش خال کوچکی دارد. روی دست بندش شعله آتش نقش شده...»

پیدا کردن آدمی با این نشانه ها برای آدم کار کشته ای مثل او چون آب خوردن بود: «بگذار از راه برسند. این عروس را از میان ده هزار اسیر هم که شده پیدا می کنم. شوخی نیست، قرنفل چهارصد دینار پول داده است. می خواهد به هر ترتیبی شده او را به بلال آباد بر گردانم...

فصل چهاردهم ۱۸۳

اما راستی قرنفل از کجا خبر دارد که او هم در میان اسیران است ؟...
 اه..! مرا باش. قرنفل سوگلی خلیفه است و خودش هم دختر آتش-
 پرست است. توی دریا بیندازی غرق نمی شود، توی آتش بیندازی،
 نمی سوزد. آتشپاره ایست. تردیدی ندارم که دم به دم اخبار خرمیان را
 به او می رسانند... صد دینار برای خودم خواهد ماند. فنحاس گرانبها-
 ترین کنیز را به سیصد دینار می فروشد. تازه بفروشد چهارصد دینار ،
 باقرنفل کنار آمدن، کاری ندارد...»

صدای زنگوله رشته افکار قزبل را پاره کرد. اول به فنحاس نگاه
 کرد و بعد به راه. فنحاس گوش هایش را تیز کرده به طرف جاده گردن
 کشیده بود. چشم ها جای خود داشت، پره های دماغش را هم گشاد
 کرده بود! سر جایش آرام و قرار نداشت. دست هایش را به هم می مالید.
 بالاخره با صدای هیجان زده ای گفت:

– پیداشان شد!

– چشمت روشن!

– دفتر و دستکت را آماده کن!

نگهبانان به شادی و حرکات بچه گانه فنحاس خیره شده بودند:

– بیچاره، چه کار بکند؟ درویش و محتاج است. هر چه باشد،

چند درهمی عایدش خواهد شد!

– به جان تو سوگند، خیلی محتاج است! ثروت قاروند دارد. اگر

طلاهایش را توی دجله بریزی ، دجله از رفتن باز می ماند . اختیار
 «سوق العبد» در دست اوست...

نگهبان ها حرف می زدند اما فنحاس از زیر دست و پای آنها

گذشته، به طرف جاده می رفت ... می رفت به پیشواز مال التجاره ؛

اسیران خرمی!

وزش باد شدت بیشتری یافته بود . جلو دروازه چنان گرد و خاکی برخاسته بود که اسیران تازیانه خورده را به دشواری می شد تشخیص داد. فراشان و جاسوسان خلیفه در میان اسیران افتاده ، بعضی از آنها را جدا کرده با خود می بردند. میرزا قزبل هم قلم بردار به دست از هر کدام چیزی می پرسید. اگر از پاسخ اسیر خسته و دست بسته چیزی دستگیرش نمی شد مشخصاتش را از روی لوحه ای که به گردنش آویخته بود در دفتر جلد پوستی خود یادداشت می کرد . جاسوسان خلیفه اسیرانی را که جدا می کردند از دروازه عبور داده، یکسر به قصر طلا می بردند . قلب میرزا به شدت می تپید: «نکند او را هم برده باشند!» نه تنها قزبل، حتی فنحاس هم از جاسوسان حساب می برد: «بی انصاف ها انگار که قصابند! هر اسیری که چشمشان را می گیرد، مثل گرگ می قاپند. هیچ نمی پرسند که فنحاس بیچاره بالای اینها چند دینار پرداخته!»

میرزا قزبل از ترس جاسوس ها دست و پایش را گم کرده بود. او مثل کسی که مرتکب دزدی شده باشد، آرام و قراری نداشت: «ای شروین بزرگ به دادم برس و چشم دیگران را براوبیند ! اگر ما موران خلیفه پی به منظور من ببرند، از پل رأس الجسر حلق آویزم خواهند کرد!»

جلو دروازه هیچ کس آرام نداشت. عده ای از اسیران از دروازه به درون شهر شدند. صدای زنجیرها بغداد را برآشفته . پل های دجله زیر سنگینی بار اسیران نفس نفس می زد. زن های پرزرق و برق یهودی و مسیحی و زنان چادر به سر و پرافاده بزرگان دارالخلافه، با آن چشمان حریص هیزو جستجو گر خود برای تماشای اسیران و انتخاب خدمتکار بیرون آمده بودند.

— خدای من! چه آدم های متحملی!

فصل چهاردهم ۱۸۵

– وای که جیکشان هم در نمی آید . انگار از سنگ ساخته شده اند!

– آخه کافرند! کافر همین طوری می شود . اینها حرمت مرده هایشان را هم نگه نمی دارند . می برند توی دخمه و می اندازند جلو جانوران صحرا!

فنجاس و میرزا قزبل جلو دروازه ایستاده بودند . شماراسیران خارج از حد و حصر بود .

چهره پف کرده فنجاس برافروخته بود و خون خورش را می خورد . دست هایش را در هوا حرکت می داد . انگار کسی را تهدید می کرد:

– من این را تحمل نمی کنم! هر کس مقصر بوده باشد به دیوانش می کشانم! این بی انصافی است! این نگهبان ها هم پاك شورش را در آورده اند!

میرزا به آرامی پرسید:

– چه شده ارباب؟ باز چه کسی پاتو کفشان کرده؟

– هه . هه . . . از یهودیان گرفته تا مسیحیان و مسلمانان . به آن

کاروانی که اموال غارتی را آورده ، نگاه کن بین چه خبر است؟ قزبل گردنش را به سمتی که فنجاس نشان می داد کشید و آن گاه سری جنبانده گفت:

– وای! راستی که این نگهبان ها چه بی انصافند! انگار نمی دانند

که فنجاس در برابر این اسیران چند دره دره و دینار پرداخته!

– راست گفته اند که سواره از پیاده خبر ندارد و سیر از گرسنه!

فنجاس آهی کشیده ، ادامه داد:

– اگر من مقصر را پیدا نکنم و به سزایش نرسانم مرد نیستم!

این چه رفتار غیر انسانی است که اینها می کنند؟!

از گردن يك شتر نر سیاه به جای زنگوله، جسد طفلی آویزان بود! و نگهبانان افسار شتر را به دستبند زنی موبور بسته بودند . پاهای جسد به موهای پریشان زن برمی خورد . زن در مقابل این رفتار مقاوم بود. دل شرحه شرحه بود اما در چهره نشان شکست نبود. خم به ابرو نمی آورد . سرش را بالا گرفته، بی آنکه نگاهش به سوی کسی کشانده شود، دردمند و پرغرور گام برمی داشت.

در آیین خرمی تضرع و ناله در برابر دشمن گناه است.
میرزا چشمان خود را پاك كرد و زن موبور را - كه از سراپایش غرور می ریخت - به دقت و رانداز كرد: «باید خودش باشد . اما او نمی بایست بچه داشته باشد... اکنون ته و توی همه چیز را درمی آورم!»
هوای سرد صبحگاهی هر چند رنگ سرخ از چهره زن سترده بود، اما آتش درونش همچنان زبانه می کشید .
فنجاس نگهبانان را به باد ناسزا گرفته بود:

- این رسوایی است. مگر نمی دانید كه نباید آسیبی به این اسیران برسد؟ مگر نمی دانید آزار اینها گناه است؟! این اسیران آتش و لاش را من به چه کسی و به چه قیمتی بفروشم؟!
قزبل وقتی سرفنجاس را گرم مرافعه دید، تصمیم گرفت كه خود را به زن موبور نزدیک بکند. یکی از میرزاهای جوان را كه همراه خود آورده بود، صدا كرد و گفت:

- قلم و كاغذ آماده كن. همین جا باش تا من برگردم.
به طرف زن موبور رفت و به او نزدیک شد:
- اسمت چیست خواهرم؟
- برومند.

- این بچه، مال خودت است؟
- اگر مال خودم هم نباشد، بچه يك خرمی است.

فصل چهاردهم ۱۸۷

میرزا خوشحال شد. چشمان گود افتاده‌اش برقی زد، «برومندا برومندا» میرزا قیافه زن را به دقت از نظر گذراند: «خودش است، اشتباه نکرده‌ام. همان‌طور که قرنفل گفته بود، شبیه خود اوست» اگر گرد و خاک راه را از سرور ویش می‌شستند، نصفه سیبی بود که نصفه دیگرش قرنفل بود.

میرزا برای رفع هر گونه شبهه‌ای نوشته لوحه را بر گردن اسیر خواند: «برومند از دهکده بلال آباد می‌مد.»

می‌خواست چیزی به برومند بگوید که یکی از جاسوسان خلیفه شتابزده از کنارش گذشت. میرزا از سراسر احتیاط نگاه خشم آلودی به برومند انداخته، فریاد زد:

– بی‌دین کافرا!

برومند هاج و واج مانده بود. این حرکت بعد از آن رفتار نرم و مهر آمیز، غیر عادی می‌نمود. اما جز تحمل چاره‌ای بود؟ «کجایی بابک؟!» خود را نابود کردن دشوار نیست، اما زنده ماندن لازم بود... باد چارقد قرمز برومند را به گردنش پیچیده بود. گیسوان پریشانش بر چهره‌اش پخش شده بود. میرزا با قلم گوشه ابرویش را خاراند و به چهره برومند که از شدت خشم لرز داشت، نگاه کرد: «در گوشه چشم راستش خال کوچکی دارد، این هم که درست است. روی دستبندش هم علامت شعله بود. همان‌طور که قرنفل گفته بود. کارد بر چشم فنحاس! اگر برومند را ببیند، بدین سادگی او را از دست نخواهد داد. زیباست اما رنج کشیده و سختی دیده. تارهای سفید در میان گیسوانش کم نیست. غبار غم زیبائیش را فرو پوشانده است... اگر خوب به او برسند، غبار غم از چهره‌اش خواهد رفت و جاذبه‌اش آشکار خواهد شد. نیک گفته‌اند که: «نعمت و آسایش پیش از هر چیز، در چهره آدمی اثر می‌گذارد.» فنحاس دنبال زیبارویان می‌گردد تا گران‌بیر

بفروشدشان. اما من که نمردم. برومند را به هر مبلغی که باشد از چنگش در خواهم آورد. پیرزن یهودی را کاملاً پخته‌ام. پول کنیز و انعام خودش را هم داده‌ام. چند روز است که جلو بازار برده فروشان کشیک می‌دهد. تمام نشانه‌ها را موبه‌مو به اوداده‌ام پیرزن دست شیطان را از پشت می‌بندد. او قادر است از بین هزاران نفر این نشانی‌ها را ببیند و برومند را بشناسد.»

قزبل نگهبانی را صدا کرد و گفت:

— چرا این بچه را از گردن شتر آویخته‌اید؟ يك کیسه درهم ارزش داشت.

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت. میرزا گفت:

— افسار را از بازوی این زن باز کنید! خدا را خوش نمی‌آید.

نگهبان افسار از بازوی برومند باز کرد.

اگر قزبل موفق می‌شد سفارش قرنفل را انجام دهد، غیر از انعام، بخشش‌های دیگری هم در انتظارش بود. قرنفل حتی وعده داده بود که تمام خرج راه و برگرداندن او و برومند را به وطنش بپردازد. تا جاسوس دور شد، میرزا دل و جرأتی یافت و گفت:

— خواهرم! اگر اشتباه نکرده باشم، ترا جایی دیده‌ام. قیافه‌ات به نظرم آشناست.

برومند شانه‌هایش را بالا انداخته، لب‌هایش را جمع کرد:

— شاید! من که چیزی نمی‌دانم.

میرزا باز هم قلم را روی ابروان جو گندمیش کشید:

— ها... یادم آمد... این اتفاق خیلی وقت پیش اتفاق افتاده

است، خواهرم! خیلی وقت پیش. شبی که در بلال آباد بودم در خانه خودمان — از بازار گردمان برمی‌گشتم. برای فروش روغن رفته بودم.

فصل چهاردهم ۱۸۹

در آن زمان شبیل بازار گان مرا باشوهر خدا بیامرز تسو - عبدالله - آشنا کرد. ترا نیز همان وقت دیدم. هنگام عصر بود. تو کوزه آب به دوش از چشمه برمی گشتی ... آه ... ای سرزمین محبوبم! بعدها برای تجارت به بغداد آمدم. توی این شهر خراب شده گلویم پیش یک دختر آشوبگر عرب گیر کرد. اکنون چقدر پشیمانم! فکر می کنم روزی باید به وطنم باز گردم. توهم غصه نخور. همه چیز روبه راه است... اگر توانستم سلمان را نیز نجات خواهم داد. از جان و دل آماده ام به هر کس که به یاری جاویدان برخاسته، کمک بکنم. در قصر طلا اطلاع یافته اند که سلمان تمام اسبان خود را در اختیار جاویدان گذاشته است. افسوس که این بار خرمی ها شکست خوردند. مهم نیست. چنان نمانده، چنین نیز نخواهد ماند...

برومند ماتش برده بود. نمی دانست که مرد از صمیم قلب این حرف ها را می گوید یا اینکه می خواهد از او حرفی بکشد. برومند برای اینکه اطمینانی حاصل کند، پرسید:
- ترا چه کسی فرستاده است که دنبال من بگردی؟
- قرنفل! خواهر زاده تو. سو گلی هارون خلیفه! او در مورد بابک نیز خبرهایی دارد. برای اینکه ترا آزاد کند، یک خورجین پول خرج کرده است!

برومند انگشتش را به دندان گرفت. چشمانش به اشک نشست. خال گوشه چشمش غرق اشک شد. می خواست چیزی از پیر مرد پرسد، اما فنحاس نفس زنان داشت می آمد. به اشاره قزبل دم در کشید و به اشاره ای دیگر خود را در میان اسیران گم کرد.
فنحاس همچنان مثل آدم مار گزیده لعن و نفرین می کرد؛ چه کسی را؟ معلوم نبود!

- آن ناانصاف حرامزاده کجاست؟ خدا می داند در این معامله

چه قدر ضرر خواهم کرد. مگر پیغمبر شما نفرموده: «دوست غلام خود و غلام دوست خود باشید!»

نگهبانان اسیران را چندان شکنجه داده بودند که غالباً زخمی و خونین و مالین بودند و طاقت راه رفتن نداشتند. فنحاس احتیاج به برده‌هایی سالم و سر حال و بی عیب و نقص داشت تا بتواند آنها را به قیمت خوبی بفروشد. او همچنین به دنبال زیبارویان ظریف و باهوش خوش بروبالا بود. او چنین دخترانی را تربیت می کرد، به دست معلمانی می سپرد که به آنها علم و کمالات و رامشگری و خوانندگی می آموختند و در این هنگام چون میوه‌ای رسیده به خریداران باذوق و پولدار می فروختشان. در هر صورت در میان این اسیران هم دختران و زنانی با این خصوصیات کم نبود. اما فنحاس چنین تظاهر می کرد که بین آنها چیزی به دردخور وجود ندارد.

قزابل و میرزاهای دیگر پاك خسته شده بودند. اسیران تمامی نداشتند. میرزاهای از صبح یکسره قلم زده بودند. خستگی قزابل را دو مسئله تحمل پذیر کرده بود: یکی اینکه برومند را پیدا کرده بود، دیگری اینکه سلمان را دیده بود. آیا خواهد توانست سلمان را هم نجات بدهد؟

اسیران از دروازه گذشته، وارد شهر عشق، شهر شراب، شهر کینه و شهر اسارت خود شده بودند. بغداد هر گز این همه اسیر را يك جابه خود ندیده بود. تمام در و دروازه‌ها باز بود. هزاران چشم اسیران را تماشا می کرد. بعضی ها ناسزا می گفتند و بعضی دیگر دل بر احوالشان می سوزاندند. دوبانوی خوش اندام، از زیر نقاب، اسیران زن را با دیده خریدار اما نفرت بار از نظر می گذراندند و آهسته با هم حرف می زدند:

– می بینی که هیچ شرم و حیا سرشان نمی شود؟ سروسینه‌شان باز است. نه چادری، نه حجابی!

فصل چهاردهم ۱۹۹

- چادر و حجاب می خواهند برای چه؟ مگر آبرودارند که حجاب هم داشته باشند؟

- والله اگر من صد سال هم بدون خدمتکار بمانم، به اینها اجازه نمی‌دهم که پابه آستانه خانه‌ام بگذارند. با این چشمان هیزشان در يك لحظه مرد را افسون می‌کنند!

- هیچ کاری از آنها بعید نیست. می‌گویند شراب هم می‌خورند! اگر خدمتکار می‌خواهی، دختر هندی بخر. هندی‌ها هم سربه راهند، هم کاری و متحمل.

- چنین است که می‌گویی. کنیزان هندی لنگه ندارند. اما افسوس که خدمتکار من که يك کنیز هندی بود با يك تاجر روی هم ریخت و رفت.

- تو می‌گویی فنحاس بالای یکی از این کنیزها چقدر بخواهد؟

- خیلی که باشد، بیست، سی دینار.

- در این صورت دلال‌های یهودی بادمشان گرد و خواهند شکست! آنها جان می‌دهند برای برده ارزان قیمت...

آن روزها بنابه دستور هارون خلیفه، اسیران را در بغداد می‌گرداندند. جارچیان سواره، در محلات شماسیه، مخرم، رصافه جار می‌کشیدند و گلوپاره می‌کردند:

- مردم! بشنوید و آگاه باشید که عبدالله بن مبارک سردار شجاع خلیفه، ده هزار اسیر از آذربایجان به بغداد فرستاده است. فنحاس بازرگان معروف برده، هفته آینده، اسیران را در سوق العبد در معرض فروش خواهد گذاشت.

نزدیک شدن به پل رأس الجسر امکان پذیر نبود. اجامروا و باش

۱۹۲ بابك

را در آنجا گرد آورده بودند . غوغایی بود نگفتی . چاووشها جار می زدند :

– ای بندگان خدا بدانید که هر کس سرازیمت امیرالمؤمنین برتابد، آخر و عاقبتی بهتر از اینها نخواهد داشت!
اسیران دست بسته ، غمین و دل شکسته ، از روی رأس الجسر می گذشتند .

شیر زنی که بابك را زائیده بود، در میان اسیران بود!

بازار برده فروشی

آن کسی را که بر خودیشتن فرمان براند
چه نیازی است که به تاجداران عالم
حسد و زدد .

آن گونه که فنحاس سر کیسه را شل کرده و بی دریغ بذل و بخشش می کرد، اگر کسی از منظور حسابگرانه وی خبر نمی داشت، در اندیشه می شد چرا این حاتم عصر - بیهوده - به بخل و خست شهره شده؟! به راستی هم جای شگفتی بود که بازار گان ناخن خشکی چون او - که راضی نمی شد آب از دستش بچکد - این چنین دست و دل باز، دستور داده بود از خوراک و حمام اسیران دریغ نکنند! او این کالاهای زنده را ابتدا به کمک حکیمباشی ها و ارسی کرده بود. اسیران بیمار و ضعیف و از کار افتاده را به قیمتی ارزان در کوچه های بغداد به بازار گانان یهودی و مسیحی فروخت و از سروا کرد. و بعد دستور داد به مدد او ای زخمی های جوان و کار آمد پردازند. از آن طرف هم مشاطه ها به آرایش دختران و زنان جوان پرداختند. هر چه باشد فنحاس برده فروش بود و شنیده بود که چوبدارها وقتی می خواهند چهارپایان را بفروشند، ابتدا مقدار زیادی نمک به آنها می خورانند و بعد به چرایشان می برند، چهارپایان آن قدر

آب و علف می خورند که شکمشان بادمی کند...

از اول صبح سه نوازنده نابینا در مدخل سوق العبد عود می نواختند. هر نوازنده ای، جلو خود، بر روی زمین بساطی پهن کرده بود. مشتاقان تماشای کنیزان زیبای آذربایجانی و آنهایی که به قصد خرید آمده بودند، به نیت اینکه روزی خوش و پرسود در پیش داشته باشند، دست در کیسه کرده چند درم در بساط نوازنده ها می انداختند. در اینجا نمای حصاری با آجرهای قرمز پیش چشم می ایستاد که اگر نگاه به درون آن می لغزید، بازاری سرپوشیده با طاق های بلند هر چشم خودداری رانیز و سوسه می کرد. باید رفت، مگر می شود نرفت؟! يك ردیف نخل با آن زیبایی خاص و تکان نرم و خوش، به آیندگان خیر مقدم می گفت. حوضی از مرمر سرخ، با فواره های ریزان، خستگی از تن خسته گان عرق برتن نهشته برمی گرفت. دنیای بیگانه ای بود درون بازار؛ بیگانه ای به سوی خود کشنده. اینجا باید از چشم چرانان بغداد، از خریداران آزادی، از دلایان و فروشندگان شرف انسانی به کمال پذیرایی می شد. پس نابجا نبود آن تالار غذا خوری، آن خانه امن و حتی آن نمازخانه! آرایشگران، صرافان، صندوقدار های فتحاس هر کدام جایی ویژه داشتند. طبعاً ورود به چنین بازاری - که کالای آن حیثیت و آزادی بود - برای هر کسی میسر نبود. اما مشتریان اصلی آن بازار گانان شرقی و فرنگی بودند که با کیسه های پر از طلا می آمدند و با کشتی های پر از غلامان و کنیزان برمی گشتند.

هنوز درهای بازار را باز نکرده بودند. سه بازار گان - یهودی، ترك و یونانی - نزدیک نوازنده های نابینا ایستاد بودند و با هم صحبت می کردند. گویانکه هر کدام لباسی خاص و آیینی ویژه داشت، هر سه به عربی صحبت می کردند. باد ریش حنایی و کم پشت بازار گان یهودی را به بازی گرفته بود. وقتی او صحبت می کرد، چنان به سر و گردنش

فصل پانزدهم ۱۹۵

تکان می داد که گاه نزدیک بود قلنسوه اش - که انگار کوزه ای را وارونه بر سر گذاشته بود - از سربیفند:

- به خدا باید دماغ این فنحاس را به خاک مالید. این قیمت ها قابل تحمل نیست. اگر به این قیمت بخریم، به چند بفروشیم تا چیزی هم برای ما بماند؟!

بازرگان یونانی که روی پیراهن سفید بلندش نیم تنه تیره بدون آستینی پوشیده بود، عصبانی به نظر می رسید. چنان بلند بلند حرف می زد که حرف هایش را می شد آن سوی بازار هم شنید:

- باید سر از تنش جدا کرد. مگر نوبرش را آورده! هر قیمتی دلش می خواهد می گوید!

بازرگان یهودی گفت:

- مرد! کمی آهسته حرف بزن! اینجا که بیابان نیست! چرا داد می کشی؟ اگر فنحاس بشنود به بازار راهت نمی دهد!

- ...

- خودت به جهنم، نان ما را هم آجر می کنی!

باد درپاچه های شلوار بازرگان ترك می پیچید. او بیش از يك تاجر، به دیوهای داستان های شرقی می ماند. گاهی دست به سبیل های بلند و پر پشتش می کشید. آخر سر دست به دستارش کشید و در صحبت شرکت کرد:

- شماها چقدر آدم های ساده لوحی هستید؟! بیهوده خودتان را خسته نکنید. من یقین دارم که اگر فنحاس را از يك پا بیاویزندش، باز در نرخ برده ها تخفیفی نخواهد داد. اگر برده ارزان می خواهید، راه یفتید برویم به مصر!

یهودی گفت:

- تو هم حوصله داری! چه می دانی، شاید هم معامله مان با فنحاس

۱۹۶ بابک

سرگرفت. باید وضع را از نزدیک دید. اگر با فنحاس کنار نیامدیم ،
درمورد مصرمی توانیم تصمیم بگیریم...

فنحاس تاجرها رابه سردی پذیرفت. بازرگان یهودی پیش از
دیگران سرفرود آورده، با چاپلوسی گفت :
- بازارت گرم، فنحاس!

- خوش آمدید !

- هر کدام هزار برده خرمی می خواهیم. کشتی هایمان در دجله
لنگرانداخته و آماده است. به فرنگ خواهیم برد . حاضری باما کنار
بیایی ؟!

- چرا که نه! اما برده کمتر ازدویست و پنجاه درهم ندارم.

- باما که مشتری دائمی هستیم باید راه بیایی!

- می دانید از قدیم گفته اند: «حساب حساب است...» و به قول
جاحظ: «برادری در این دور و زمانه ، شوربای بازاری را می ماند»
بویش از دور دهن آدم را آب می اندازد، اما طعمش، پناه بر خدا !
حرفهای کنایه آمیز فنحاس به تاجرها برخورد ؛ اما یهودی از
رو نرفت و شروع کرد به چرب زبانی . لیکن فنحاس هم از آنهایی
نبود که نفس گرم کسی در دل سردش اثر بکند. او از بازار گرم شرق
و فرنگ باخبر بود. لذا يك بار دیگر هم قیمت ها را گفت و تأکید کرد
که «قیمت ها همان است که گفته ام»

با وجود این فنحاس حساب دستش بود. اگر با پا پس می زد،
بادست پیش می خواند. می دانست که دور از عقل تاجرانه است سه
مشتری را که هر کدام هزار برده می خرند ، از خود براند . بنابراین
بانیم نگاهی از سر لطف گفت:

- اگر برده ها را ببینید خواهید دید که جای چانه زدن نیست .

تردیدی ندارم که هر کدام را در فرنگ چشم بسته به پانصد خواهند

فصل پانزدهم ۱۹۷

خرید! برده‌های خرمی و رای برده‌های ارمنی و زنگی است. مرده‌هایشان قویتر از ورزا، زن‌هایشان زیباتر از فرشته.

بازرگان یهودی در حالی که باطناب دور کمرش - که يك سر آن مثل مار تازانویس آویزان بود - بازی می کرد، گفت:

- بازار گرمی نکن. هرچه باشد، خودمان اهل بخیه‌ایم! نگاه نکرده، می‌دانیم که چه داریم می‌خریم. البته برده‌های خرمی جای خود دارند. ما هم با آنها خوب آشنا هستیم. خوشگل که گفتی هستند، قوی هم که گفتی باز هستند، اما مثل گردوی سفت دندان را می شکند! قیمتی بگو که نه سیخ بسوزد نه کباب.

فنجاس دستی به ریشش کشید و گفت:

- ببینید، من اعتقاد دارم که رد کردن مشتری - آن هم مشتری دائمی - دور از رسم تجارت است. خلاصه کنم تا جایی برای چانه زدن نماند. برای شما دویست حساب خواهم کرد. سوگند می‌خورم که خیلی ارزان حساب کردم. زن‌ها راهم که همه‌شان سالم و سر حال هستند، سیصد دینار. اما کنیزها، که نه در جمالشان حرف است و نه در کمالشان، يك کلام صد و پنجاه دینار حساب خواهم کرد. اگر خوشتان آمد بسم الله والاما به خیر و شما به سلامت! بازرگان‌ها مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کرده، چیزی نگفتند. معلوم بود دودل هستند. فنجاس که گرگ - باران دیده بود، به سخن درآمد:

- آقایان! مرا ببخشید! مشتری‌های زیادی منتظرند. فکرهایتان را بکنید؛ اگر دیدید به صرفه و صلاحتان است، بروید پیش میرزا قزبل. و آنها را به حال خود رها کرد و به سرعت دور شد. تاجرها او را بانگاه‌های حسرت آمیز دنبال کردند.

۱۹۸ بابک

بازرگان ترك ابروهایش را در هم کشیده ، دست به چانه‌اش بردو گفت:

– پدر آمرزیده‌ها! دیدید. شما هنوز فنحاس را نشناخته‌اید. او دست اشعب طماع را از پشت بسته است . آن که شنیده‌اید لقمه نانی به گربه ابوهریره نینداخت و سگ اصحاب را ننواخت، همین ملعون است. او درچله زمستان یخ می‌فروشد . اگر کفن مفت گیرش بیاید خودش را می‌کشد...

تاجر یهودی سخنان بازرگان ترك را تأیید کرد.

– من خوب می‌شناسمش. نامرد دنبال خرمرده می‌گردد تا نعلش را بکند. ما بیهوده از او انتظار انصاف و مروت داریم. کیست که به يك برده دو بست درهم بدهد؟ خیال کرده پول علف بیابان است . عقل‌مان را که از دست نداده‌ایم!

بازرگان یونانی باز با آن صدای بلند و نکره‌اش داخل گفتگو شد :

– این خسیس بغداد هرچه ثروتمندتر می‌شود، چشمش تنگ‌تر و کیسه‌اش گشادتر می‌شود. مثل آب نمك هرچه پول بیشتر به دستش می‌آید، حریصتر می‌شود . اگر آنهمه ثروت برای قارون ماند ، برای فنحاس هم خواهد ماند. خوب گفته‌اند: «مال خسیس وقتی از زیر خاك در می‌آید که خودش زیر خاك برود!»

تاجر جماعت از پرگویی خوشش نمی‌آید . آنها وقتی دیدند که از گله و بدگویی چیزی عایدشان نمی‌شود ، راه افتادند به طرف بازار. تاجر یهودی گفت:

– خدا کریم است! ببینیم چه پیش می‌آید...

... بعد از نماز ظهر جلو بازار غلغله بود، محشر کبرا بود. کور-

فصل پانزدهم ۱۹۹

های عودنواز از ترس اینکه زیرپای جمعیت له بشوند، بساطشان را برچیده و دررفته بودند.

پنج زنگی نیزه به دست جلو در بازار ایستاده بودند. آنها بدون اجازه فنحاس نه کسی را به داخل راه می دادند و نه می گذاشتند کسی خارج بشود ...

یکسوی انبوه مردم بود و یکسوی اسب و استروالاغ. جارچی تنومندی که وقت نعره کشیدن، انگار در کرنامی دمید، جلو در ورودی بازار گلوی خود را پاره می کرد:

- آهای جماعت! به فرمان فنحاس، نرخ بازار را به این شرح اعلام می کنم: قیمت زیارویان و پریان خرمی سیصد دینار؛ کنیزان چشم آبی و وفادار یونانی دویست و چهل دینار. دختران ظریف و زیبای ترك دویست و سی دینار. دختران خوشگل و مطیع هند دویست و بیست دینار.

از دحام خریداران، نگهبانان را به ستوه آورده بود. زنگی ها با چشمان دریده و دندان های سفید و درخشان، مشتری ها را خشمگینانه می راندند:

- آهای! حیوان! کجا؟

- کمی عقب بکشید والا خود دانید و این نیزه ها.

- مگر نمی شنوید؟ چه خبرتان است؟ هل ندهید!

کنیزها لباس های رنگارنگی به تن داشتند و در اطراف حوض مرمر طنازی می کردند و گاه برای جلب مشتری بایکدیگر شوخی می کردند و به سوی یکدیگر گل پرتاب می کردند و عشو به کار می آوردند. دختران خرمی را چنان آرایش کرده بودند که انگار به جشن سده می روند.

چه کسی را مجال آن بود تا از پشت این پرده های رنگارنگ

وچهره‌های بزرگ کرده به روح آشفته این دختران به ظاهر شاد و عشوه گر پی برد؟ آرایشگران چیره دست فنحاس آنها را با اقسام وسایل آرایش، هفت قلم رنگ کرده بودند. آشپزهای فنحاس نیز در این مدت به اسیران خوب رسیده بودند. هر کدام زیباتر از دیگری می نمودند. تشخیص شوهر کرده از دوشیزه دشوار بود.

میرزا قزبل هیجان زده بود. در کنار خزانهدار ایستاده بود و نام برده‌های فروخته شده را خط می کشید. تا اینجا نام برومند نیامده بود. قزبل از دیر کردن پیرزن یهودی عصبانی بود. می ترسید مبادا تا پیرزن بیاید کسی برومند را بر باید...

بازرگان یهودی در نزدیکی قزبل مشغول بررسی یسک دختر خرمی بود. دهان دختر را بومی کشید، به دندان‌های او نگاه می کرد، به حرفش می کشید تا آهنگ صدایش را بشنود و راهش می برد تا طرز راه رفتنش را تماشا کند. خریداران فرنگی خیلی خوش ذوق و دقیق بودند. آنها در انتخاب برده هیچ عیبی را نادیده نمی گرفتند.

اینک پیرزن یهودی برومند را در کنار حوض مرمرین پیدا کرده بود. می بایست شکارش را طوری به تور بزند که کسی روی دستش بلند نشود.

پیرزن در حالی که کیسه زر را در دستش به صدا در می آورد، به فنحاس نزدیک شد. فنحاس با میرزا قزبل گرم صحبت بود و به نظر می آمد که از گرمی بازار راضی است. قزبل به محض دیدن پیرزن نفس راحتی کشید و خودش را جمع و جور کرد. پیرزن چاق و چله که شکارش را نشان کرده بود، به فنحاس نزدیک شده، محتاطانه سر خم کرد و با حالتی نه چندان مشتاق پرسید:

— تاجر باشی، بالای آن کنیز که کنار حوض ایستاده چقدر

بدهم؟

فصل پانزدهم ۲۰۱

فنجاس بر گشت وزن سروقده موبور رازیرچشمی از نظر گذراند،
 « این که فرشته است! » یک بار دیگر برومند را سر تا پا برانداز کرد،
 « اشتباهی عفریته را باش! »

– آن سرو خرمی باب دندان تو نیست! اگر قیمتش را بگویم،
 پشت سرت راهم نگاه نمی کنی!

برومند بدون زیور وجواهر هم زیبا و جذاب بود. شاید در میان
 اسیران خرمی زنی به رعنائی و برازندگی او پیدانمی شد. اما چهره اش
 بسیار گرفته می نمود. رنگ تشویش و غم، حتی از زیر رنگ و روغنی
 که مشاطه بامهارت بر چهره اش مالیده بود، آشکار بود. چشم ها گویای
 خشم غیر قابل مهار برومند بود. اگر می توانست، این طاق ها را بر سر
 فنجاس خراب می کرد. اگر می توانست، آتش در قصر طلا می زد. خوب
 می دانست که این همه تحقیر به شرف انسان – که او را تاحد حیوان پایین
 آورده بود – از آنجا بر می خیزد. اما اگر چنان نمی توانست، دست
 کم این را می توانست که فریاد خشمش را بر سر این انبان نفرت و
 رذالت فرو ریزد. ماده شیر شربه به سوی فنجاس حمله برد و گردن
 عرقناکش را گرفت:

– لاشخور کثیف، خفه ات می کنم!

فنجاس را از چنگال برومند رها کردند، اما او همچنان می غرید.
 – مردارت می کنم، پست نامرد! این را بدان که تمام دارایی
 خرمی ها را بار خروسی می توان کرد. اما ناموس شان را کاروان های
 دارالمخلافه نیز نمی توانند حمل کنند! ماعادت نکرده ایم پیش دشمن
 سر خم کنیم. یقین بدانید که این ستم شما بی مکافات نخواهد ماند.
 دور نیست که بابک تاج سر خلیفه را آشیانه کلاغ کند...

چشم های فنجاس از حدقه بیرون آمده بود. هرگز انتظار آن
 را نداشت که وسط بازار و پیش چشم سروهمسر این چنین تحقیرش

کنند، «ماده سگ، سکه یک پولم کرد! اگر این رسوایی به گوش جاحظ برسد، این احوال را به شعر خواهد کشید و کوس رسوایی مرا بر هر کوی و برزن خواهد نواخت.» فنحاس بازرنگی خاص خود، حرکات و تهدید برومند را شوخی و انمود کرد. خنده‌ای ساختگی به چهره آورد و روبه میرزا کرد و قزبل گفت:

– صدمبار گفته‌ام که به این دخترها شراب ندهید. اینها مست که می‌شوند، کسی جلودارشان نیست و نمی‌دانند کجا باید شوخی بکنند... آن یکی را کنار حوض ببین که چطور بزن و بکوب راه انداخته؟! میرزا خشکش زده بود. چیزی نمانده بود که قالب تهی بکند. با وجود این توانست بر خود مسلط شود.

پیرزن یهودی را انگار از خزینه حمام بیرون کشیده بودند. چشمهایش سیاهی می‌رفت، «اگر بوبرندبه دارم خواهند کشید. عجب شیرزنی است! غرور پلنگ دارد!»

اما فنحاس هم سودا گر بود. جز سود به چیزی نمی‌اندیشید و در این راه به هر خفتی تن می‌داد، «گوش من از این جیغ و دادها پراست» و روبه پیرزن یهودی کرد و گفت:

– اگر خریدارش هستی، یک کلام!

فنحاس دست پیرزن را که هنوز از ترس به خود نیامده بود، به علامت سر گرفتن معامله فشرد:

– هه، چطور است؟ فرو ختم! چهار صد دینار!

پیرزن که تردید و دودلی را توی چشمان فنحاس خوانده بود، برای اینکه فرصت پشیمانی به او ندهد، بی‌درنگ گفت:

– خریدم!

لفظ «خریدم» چون داغی بر پیشانی فنحاس نشست، «بی‌خود عجله کردم کاش پانصد گفته بودم!» چشمان فنحاس از شدت پشیمانی

فصل پانزدهم ۲۰۴

فراخ شده بود. اما بازار برده فروشی رسم و رسوم خودش را داشت .
در مقابل « فروختنم » صاحب کالا، و لفظ « خریدم » مشتری ، معامله
تمام بود و پس از آن هیچ بهانه‌ای نمی توانست آن را فسخ بکند.
فنجاس خشمش را بر سر قزبل ریخت :

– پس این چشم های کور شده‌ات کجا بود! مگر نمی‌گفتی بین
اینها کنیزی که به چهارصد دینار بخرندنداریم؟!

قزبل شانه های لاغرش را بالا انداخته، لب هایش را جمع کرد
و دست به سینه گفت :

– قربانت گردم، مگر خودت در دروازه خراسان نبودی ؟ به چشم
خودت دیدی که چه بلایی بر سراسیران آورده بودند. کی می‌دانست
که از آن چهره های پلاسیده و پژمرده ، چنین لعبتانی از آب
در آید !

فنجاس باز خودش را سرزنش می کرد:

– چرا در این مدت چشم های کور شده من او را ندیده بود؟
چرا دقت نکرده بودم؟

پیرزن یهودی پول هارا شمرده، به دست خزانهدار سپرد و دست
برومند را گرفته، بازار را ترک کرد.

پیرزن، برومند را در بیرون بازار سوار اسب کرد. فراش بلند
بالایی دوان دوان آمده، پرسید:

– این کنیز را چه کسی خریده است؟

پیرزن پاسخ داد:

– من !

– اجازه ندارد سوار اسب بشود.

– پاهایش خسته است. نای راه رفتن ندارد.

فراش صدای پیرزن را تقلید کرد:

— پاهایش خسته است... پاهایش خسته است... در این صورت سوار الاغش بکن. پیرزن هفوفو مگر نمی دانی که به دستور خلیفه در بغداد تنها زنان بزرگان می توانند بر اسب بنشینند؟ گوش هایتان را باز کنید و بشنوید! زنان یهودی و مسیحی و ملت های دیگر حق دارند فقط سوار الاغ بشوند! مردانتان هم حق بستن کمر بند ندارند. فقط می توانند طناب بر کمرشان ببندند. گوش های کورت را يك بار دیگر باز کن و بشنو! فرمان خلیفه چنین است!

پیرزن که می ترسید قضیه بیخ پیدا بکند، دست در کیسه اش کرده، سکه ای در آورد و در حالی که لبخند معنی داری بر لب داشت، آن را کف دست فراش گذاشت. فراش با خود گفت، «حالا شد چیزی!»

پیرزن به سرخواجه ای که افسار اسب را گرفته بود، فریاد زد:

— یا الله! ملخ مردنی! معطل چه هستی؟ دهنه اسب را بکش برویم...

چند زن اشرافی که بر زین های مرصع اسبان یال و دم حنایی نشسته بودند، از لای چادر سیاه خود پیرزن را نگاه کرده، بالحن نفرت باری گفتند:

الاغ هم برای شماها زیاد است، شما باید سوار خوک شوید! کثافت ها!

نزدیک غروب، در سوق العبد غیر از سه رفتگر دیار البشری نمانده بود. فانوس های آویخته از تیرك های دوسوی خیابان های بازار، در این فضای خاموش سوسو می زدند. سه زن سیاه پوست با غرولند بازار را جارو می کردند. گاهی منجوقی را که زیر نور کمرنگ فانوس برق می زد، پیدا می کردند و مثل بچه ها می گفتند:

— چقدر قشنگ است!

— اینهارا می برم برای دخترم که به گردنش بیاویزد.

— تومی گویی این مال کدام بدبخت است؟!

فصل پانزدهم ۲۰۵

منجوق ها بوی عطرمی داد. زن ها بر سر شوق آمده بودند. باد لچک های قرمز چند کنیز راقاپیده، بالای نخل ها برده بود و چه غمبار به نظرمی رسیدند! فواره ها غمگنانه زمزمه می کردند. چه کسی می دانست اینهمه مرد وزن و دختر حالا کجا هستند؟ آیا ممکن بود دوباره همدیگر را ببینند؟ شاید پرنده هایی که برای گذراندن شب به شاخه های درختان پناه آورده بودند، از خود می پرسیدند: آن دخترکان زیبا روی خرمی چه شدند؟ بازار گازان آنها را به کدام سرزمینی بردند؟ آیا فریاد آنها به آبادیشان خواهد رسید؟!...

از جانب دجله صدای آواز دسته جمعی دختران به گوش می رسید. کشتی ها که غرورهای شکسته و اندوه می بردند، آرام و سنگین به سوی رأس الجسر می لغزیدند. دختران تصویر ماه را که در آب لرزان و بی قرار می نمود، می نگریستند، «ای ماه! ما را از سرنوشت غمبارمان خبر بده! پیام تیره روزی ما را به عزیزان مان در آن سوی دشت ها و کوه ها برسان...»

باد در بادبان چهارخانه کشتی افتاده بود. سیاهان باتنها پوششی در درپاین تنه، در کنار پاروها، دراز کشیده بودند. راد درازی در پیش بود. بایستی خود را آماده می کردند.

مه رقیقی قصر طلا را در خود فرو کشیده بود. دجله زیر روشنایی نقره گون ماد موج می زد. اینجا و آنجا چند جسد بر چوبه های مرگ آویخته و تکان می خوردند. دختران می دانستند که نباید خود را از دست رفته بدانند؛ نباید آخرین جرعه امید را در اجاق دلشان خاموش بکنند. گذشته های افتخار آمیزشان به آنها امید و حیات می بخشید. نباید گذشته را، افتخارات را و آزادی را از یاد برد. اینهمه را باید فریاد کشید، باید خواند. به دشت ها خواند، به کودها، به رودها باید خواند و دختران می خواندند:

زین کن اسب رهوار را
گسیل کن پیک بکه سوار را
تاراه بغداد را درپیش گیرد .

✱

در چارسوی شهر بخواند - بلند بخواند:
هان! بیاورید صدویک تن شیرشتر خوار را
که من آورده‌ام یک تارموی از شروین بزرگ
یا که از جاویدان داد گر.

✱

در روز آدینه بخواند، به فریاد بخواند
بشمارید صدویک تن بزرگ را، صدویک تن گرد را
تا من نام ببرم - سرافراز -
پدرانم جوانشیر و شیرک را

مردان آزادی باخته و برده شد و خرمی از آن یکی کشتی به دختران
همخون خود، پاسخ می‌دادند:
از پشم اشتران سالخورده و گر، تن پوش دارند
و با شیرشتر گرسنگی می‌گیرند
از کدامین شرفم گوئیم؟
از روزها بر پشت نریانم
از شب‌ها در برابر آتش پاکم
از نیاکانم که پشت در پشت سروری کرده‌اند
به جهان شهر دام به شرف!

فرایشان در درازای ساحل، اسبان خود را چهار نعل می‌تاختند
و تازیانه‌هایشان را در هوا چرخ داده، بر بازار گانان و مأموران کشتی

فصل پانزدهم ۲۰۷

فریاد می کشیدند :

– آهای لاشه های گندیده! صدای آنها را ببرید!

بازرگانان عمداً خود را به کمر گوشی زده و برده ها را به حال خود وا گذاشته بودند . بگذار آنها نعره بکشند ، بگذار اینها بخوانند.

....

که من آورده ام يك تارموی از شروین...

....

*

...

از نیا کانم که پشت در پشت سروری کرده اند

... وقتی کشتی ها از زیر رأس الجسر گذشتند، خشم به نفرت بدل شد و سپس رنگ سکوت به خود گرفت.

در این سوی پل، در قصر طلا، دو قطره اشک گرم، چون دانه مروارید بر گونه سرخی لغزید. قرنفل از پنجره بر موج صدا ها گوش خوابانده بود ...

موج صداها خوابیده بود. «به سلامت ای آزادگان در جامه بردگان!»

آرایش خانه

عواطفی اصیل و انسانی، چون شادی
و اندوه لذت و اضطراب ، به من بدهید
تا با آنها جهانی مالا مال از پاکسی و
اخلاق برای شما بسازم.
ماری گویون

عبدالله سردار هارون، در زد و خورد با خرمیان متحمل تلفات زیادی شده بود. کسی از شماره واقعی زخمیان و تلفات آگاهی نداشت. در دهات و اوبه‌هایی که میدان درگیری بود، از کشته‌ترین گورستان - ها ایجاد شده بود. خلیفه از این قضایا با خبر بود، اما کشته شدگان - خواه از دشمن و خواه از لشکر خودی - برای او اهمیتی نداشت. هر بار به عبدالله می‌نوشت: «قشون قلمرو خلافت پایان ناپذیر است، هر چه بخواهی، در اختیار گذاشته خواهد شد. مادام که خرمیان به زانو در نیامده‌اند، نباید به بغداد برگردی». هارون بعد از مرگ خیزران - با توجه به اینکه به جعفر نیز اعتماد نمی‌کرد - تقریباً تمام کارها را بدون مشورت انجام می‌داد.

فصل شانزدهم ۲۰۹

اما در این هنگام در قصر طلا بحرانی تازه جوانه می زد: درین اعیان و بزرگان، کمتر کسی طرفدار امین خوشگذران و شهوت ران، وزبیده فتنه انگیز و توطئه چین بود. همه از مراجل خاتون ایرانی و پسر هوشمندش مأمون طرفداری می کردند. در چنین شرایط حساسی، خلیفه ناگزیر از تغییر مشی خود بود. اواز تنها ماندنش به وحشت افتاده بود و برای آنکه هم اعیان ناراضی دربار را جلب کند و هم خویشان را فرمانروایی پرهیزگار بشناساند، وعده داد که مهمانی باشکوهی ترتیب خواهد داد و طی آن صدبرده و کنیز آزاد خواهد کرد، «بگذار همه به چشم خود ببینند که هارون مظهر حقیقت دوستی و عدل گستری است و بین اشراف و برده ها فرقی نمی گذارد...»

غلامان درباری با شنیدن این سخنان، سرازپا نمی شناختند. کم بودند کسانی که منظور اصلی هارون را از این مهمانی دریافته باشند. کشمکش خلیفه و جعفر وزیر اعظم - که با گذشت زمان شدت بیشتری گرفته بود - طبعاً اعیان و درباریان را به دو دسته تقسیم می کرد. ایرانی ها در هر جا زیر عنوان «سرخ ها» مورد تعقیب قرار می گرفتند. بالا گرفتن کشمکش های درباری دلخواه زبیده خاتون نبود. او می خواست که هارون جعفر را نه تنها مانند يك آدم بی اعتبار و سبکسر، بلکه به عنوان خائنی که به دشمنی با خلافت و دفاع از خرمیان کافر برخاسته، متهم نماید! شعله حسادت از درون زبیده خاتون چنان سرمی کشید که انگار بی خواست مراجل را بدکام خویش کشد و به خاکستر بدل کند. اگر می توانست ...

اشراف درباری می پنداشتند که خلیفه این مهمانی باشکوه را نه به خاطر مراجل، و نه برای آزاد ساختن برده ها بلکه به افتخار قرنفل سوگلی خویش برپا می کند. خلیفه گفته بود که «این جشن

باید چنان بر گزار شود که شکوه جشن «ساتورن» روم را از خاطرها بزداید.» از مدت‌ها پیش همه‌جا از مقدمات این جشن سخن می‌رفت. بغداد چشم انتظار چراغانی عظیمی بود. جنب و جوش نه تنها قبة الخضراء، قصر طلا، کاخ خلد و رصافه، بلکه ییلاق‌های اختصاصی اطراف بغداد را نیز فرا گرفته بود. در بطن اینهمه ریخت و پاش نکته‌ای نهفته بود: هارون می‌خواست کرم و سخاوت خویش را به رخ همه بکشد و بدین وسیله از نفوذ و شهرت جعفر بکاهد. شهرت و محبوبیت جعفر، خلیفه را می‌آزرد. خشم و نفرت او را بر می‌انگیخت.

زندگی به امید بسته است. هر رنج نوانفرسایی را به شوق امید می‌توان تحمل کرد. و مدت‌ها بود که برده‌ها روز شماری نه، که لحظه شماری می‌کردند. اینک روز موعود بود. از خدمه کسی آرام و قرار نداشت. خنیاگران و مشاطگان و رقاصه‌ها که حرص خلیفه آنها را به کاخ فرا خوانده و برگ بر گک جوانی‌شان در درون فصل خموش کاخ طلا پژمرده شده بود، دست به سوی خدا برداشته بودند تا رحمی بدل هارون افکند و فرمان آزادی‌شان را صادر کند.

«روحیه» سر مشاطه دربار که پیوسته خود را زندانی این دوزخ و سوسه انگیز احساس می‌کرد، از خوشحالی چیزی نمانده بود تا بال درآورد و پرواز کند. چنین می‌پنداشت در این مهمانی که به افتخار قرنفل برپا شده، هارون نام او را نیز در ردیف خوشبخت‌ها منظور خواهد کرد.

روحیه از اول صبح در آرایشگاه حرمسرا گرم کار خود بود. همه‌جا آراسته و همه کس آرایش کرده بود. حتی از پرده‌های ابریشمی اتاق نیز بوی عطر می‌آمد. جواهرات آتش رشک به جان آئینه می‌ریخت. چندان زر و جواهر بود که گویی قفل از خزانه خلیفه برداشته

بودند. در برابر آئینه غیر از نیمتاج زمردنشان، اشیای گوناگونی پراکنده بود.

روحیه گاه به لعل بدخشان و گاه به سیب زرین خراسان نظر می- انداخت و زمانی به مرواریدهای هندی می-نگریست. اینهمه زرو جواهر حتی زشت‌ترین زن‌ها را هم می-توانست زیبا بکند. «کاش اینها مال من بود! در آن صورت می-دیدند که زیباترین زن دربار کیست؟» روحیه گاه مرواریدی به گردنش می-آویخت گاه از جعبه‌ای نقره‌ای گرد طلا برداشته بر گیسوان انبوهش می-پاشید؛ و سرانجام ناخرسند از رفتار بچه‌گانه خود، وسایل آرایش را بر جای خود می-گذاشت: «اینها که مال من نیست، نصیب صاحبشان بشود، همه مال قرنفل است. خوش به حالش! بین زرگرهای تبریز چه جواهرات گرانبهائی برای او ساخته‌اند! دستبندهای برلیان، انگوها، سینه‌ریز، جقه، خلخال، انگشتری و گوشواره‌ها...»

روحیه به کتاب‌هایی که در طاقچه‌چیده شده بود نگاه کرد و یکی را برداشت: قصه لیلی و مجنون. آن را ورق زد. دنبال چه می-گشت؟! آن یکی را برداشت: قصه بئین و جمیل. از آن هم چیزی دستگیرش نشد. آن دیگری را: لبنا و قیس، ورق زد، زیر لب کلماتی را زمزمه کرد. آخر سر به خواندن کلیله و دمنه پرداخت. اما وقتی دستخط هارون را بر پشت جلد کتاب دید، آن را با نفرت روی قالبچه پرت کرد، «خلیفه همه این کتاب‌ها را به سوگلی خود قرنفل بخشیده است. روزی من نیز چنین مورد توجهش بودم. آه! دنیا... دنیا... کاش مادرم مرا پسر می-زائید. بخت دختر مثل باران است، ممکن است که باد آن را به صحرائی بی آب و علف براند و بر روی خار و خس بیاراند، و یا بر باغ و گلشن. امروز بخت با قرنفل یار است. فردا را که می-داند؟! یادش به خیر روزهایی که هارون برای من جان می-داد؛ اما ستاره

بخت چند صبحی بیش ندرخشید. خاصیت دربار اینست.»
 پرتو آفتاب بامدادی از پرده‌های حریر زرد رنگ گذشته و اتاق
 را نور باران کرده بود. اما از چهره غم گرفته روحیه، رنگ اضطراب
 را نمی‌زدود. روحیه اندیشناک بود. او گاه سرخاب را با سفیداب و گاه
 زنگار را با شنگرف در می‌آمیخت و رنگ‌های جدیدی می‌ساخت، اما
 زود از رنگ تازه خسته می‌شد و دورش می‌ریخت.

روحیه به ابروان کمانی خود حرکتی داد. لب‌های سرخش را
 غنچه کرد و در برابر آئینه ایستاد و به چشم تحسین محو تماشای خود
 شد: قامتی رعنا و اندامی که اندکی فربه می‌نمود، «چه چیز من کمتر
 از اوست؟» ناگهان یک‌ه خورد: چینی به دور چشمان! «خدایا! نکند
 دارم پیر می‌شوم؟!» به خودش قوت قلب داد، «هنوز در اوج شبابم، در
 عین طراوت و شادابی جوانی. درودیوار باید چشم باشد تا این زیبایی را
 تحسین کند. بدبختی اینست که هارون با سه زن و صد و پنجاه کنیز نمی‌تواند
 چیزی از زیبایی دریابد. هر زیبایی را مانند گلی یکی دو صبح در دست
 می‌گیرد. اگر حوصله‌اش کشید، می‌بوید و رها می‌کند - نه، رها
 نمی‌کند، پامال می‌کند و در پس دیوارهای این قصر، پژمرده رهایش
 می‌کند. این چند صبح نوبت قرنفل است، اما به زودی او هم از نظرش
 می‌افتد. او هم در خوابگاه هارون چون گلی می‌پژمرد.» روحیه اگرچه
 غمگین بود، اما سعی می‌کرد که بر خودش مسلط باشد. با انگشتان
 ظریفش چندبار دور چشمانش را مالید. آرام از بالا به پایین، نرم از
 پایین به بالا. کمی زیر هندی مالید. اینک سفید شده بود، سفید و صاف
 چون پوسته تخم مرغ. زیبا بود، زیباتر شد، «تا قرنفل بیدار نشده، خود
 را بیارایم» پیراهن ابریشمی سرخ رنگی را که از خارای تبریز دوخته
 بود، پوشید. انگار دمی بعد به حجله‌اش می‌برند، «رنگ قرمز چه قدر
 به من می‌آید!»

فصل شانزدهم ۲۱۳

یاد روزهایی افتاد که ستاره بختش تابان بود. تازه فنحاس به قصر
طلا آورده بودش و همه چشم‌ها دنبالش بود. ابونواس اورا به جنان-
معشوقه خود - تشبیه کرده بود:

ای غزال سیه چشم، کاش توانسته بودم صیدت کنم
درینا که تیرهایم همه به سنگ خوردند و ناکام شدم
سودایی عشقت بودم

دردا که بر من نبخشودی و رهایم کردی!

«آه! چه زود گذشت آن روزها که ابونواس، خلیفه را به عنتره
مانند کرده بود و مرا به معشوقه او عبله. آن روزها انگار که در خواب
گذشت. خواب سپیده دمان بهاری! قرنفل هر چه دارد، از اسحق
موصلی دارد. اسحق بود که اورا آواز خوانی آموخت...»

خورشید شاه‌های طلایی خود را بر ویرانه های مداین می-
گسترده. باد با قایق‌های بادبانی دجله بازی می کرد. پرنده‌ها در سایه‌زار
باغ قصر آواز می خواندند. قرنفل هنوز هم در باغ بود. روحیه به
پنجره نزدیک شد و پرده را کنار زد. قرنفل مست از خواب صبحی،
مستانه میان گل‌ها، بر روی تابی که دورش را تور حریر گرفته بودند،
نشسته، کتابی در دست داشت. حرکت نرم و هموار قرنفل بر روی
تاب، حالتی شبیه پرواز در خواب داشت؛ خمار بخش و مستی‌زا. در
این فضا و در چنین لحظه‌هایی همه چیز زیبا بود: درختان و گل‌ها،
بازی پرندگان و پرواز پروانه‌ها هر کدام زیبا بود و باهم زیباتر بودند.
قرنفل محو تماشای این همه زیبایی بود.

روحیه سر از پنجره در آورد و قرنفل را صدا کرد:

- آهای! دختر خوشبخت. استراحت بس نیست؟ انگار نمی-

خواهی در ضیافت شرکت کنی! نمی خواهی آرایش کنی؟
قرنفل در حالی که مژه‌های بلند و سیاهش را به هم می زد، به طرف

پنجره نگاه کرد. روحیه برای اودست تکان داد. لبخند آمیخته به رشک و حسد آرایشگر قصر طلا بر چهره قرنفل ریخت. روحیه به اتاق دعوتش کرد:

– منتظرت هستم، زودتر بیا!

قرنفل با بی میلی از تاب پایین آمد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود، با گام‌های کوتاهی به آرایش خانه آمد.
– پس کجایی؟...

روحیه دست‌هایش را از هم گشود و قرنفل را در آغوش گرفت و لباس‌های ابریشمی جواهر نشان را که جلو آینه گذاشته بود، به او نشان داد:

– اینهمه لباس و جواهر و زیورآلات مال پرندۀ خوشنواي قصر طلاست. مرغ سعادت دورسرت پرواز می کند.
چهره و حرکات قرنفل شادبی را که متناسب با اینهمه خوشبختی باشد، نشان نمی داد.

بی تفاوت به اینهمه ظواهر تو خالی – خالی از بار بهروزی و بخت‌وری – می نگریست. حتی گاه نفرتی هم در نگاهش خوانده می شد. کمر بند زمرد نشان بر کمرش، انگار ماری بود که قصد نیش زدن او را داشت. این دستیانه گران بها بردستش چه فرقی بادرستند آهنی داشت که بردست دختران خرمی بسته بودند؟! برای پرندۀ ای که آسمان باز، گل و شاخ و چمن، و پروازش را گرفته باشند، قفس زرین آیا مایۀ خرسندی است؟! قرنفل اگر می توانست، اینهمه دلخوشکن را از پنجره به بیرون می انداخت. به روحیه جواب داد:

– راستش را بخواهی، حوصلۀ جشن و مهمانی را ندارم. این زر و جواهر که هارون هوسباز و شهوت پرست به من بخشیده، می تواند

فصل شانزدهم ۲۱۵

بهای شرف و پاکی من باشد؟ اوتاحال باچند صد دختر چنین معامله غیر عادلانه‌ای کرده است؟ دیروز باخود تو، امروز بامن، فردا هم خدا می‌داند با چه کسی!

از نفس بوگندوی آن شیطان پردلم به هم می‌خورد. دوسال است که مثل گوسفندی برای امروز وامشب پروارم کرده! روحیه بانشویش دست قرنفل را گرفته، التماس کرد:

– عزیزدلم! انگار عقلت را ازدست داده‌ای؟! ... اینهمه زحمت مرا هدر نده! درحوض شیرشتر خوابانده امت، توی حوض طلا اندامت را با آب باران و عطر گل سرخ شستشو داده‌ام. درباغ خواباندمت تا شوخ و شاداب گردی. داری لجبازی می‌کنی! توی جشن باید شاد و سر حال باشی، باید آواز بخوانی. اگر خلیفه احساس بکند که از او خوشش نمی‌آید، حسابت پاک است. شاید نسبت به من هم سوء ظن پیدا بکند. با سرنوشت من بازی نکن. من امیدوارم که روزی مرا آزاد بکند؛ شاید هم همین امروز.

– اگر فکر می‌کنی که جشن امروز برای من شادی آوراست، اشتباه کرده‌ای. وقتی عضوی از بدن دردمند باشد، اعضای دیگر چه حالی دارند؟! دیشب لحظه‌ای چشمم گرم خواب نشده. کابوس عبدالله مبارک را می‌دیدم که خاله‌ام برومند را اسیر گرفته و هارون چون فهمیده بود که بابک پسر برومند است، دستور می‌داد جلاد روی سرش حشره بین‌النهرین بیندازد. جلاد گیسوان بلند خاله‌ام را بریده و بر زمین ریخته بود و حشره‌ها را انداخته بود روی سرش. يك لحظه دیگر سلمان را می‌دیدم که به امر هارون میل در چشمانش کشیده بودند. چه خواب‌های وحشتناکی! ابو عمران چشم آماسیده سر بریده بابک را از چنار پیر بابا آویخته بود... خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند!

روحیه قرنفل را تسکین داد.

– خیر است عزیز دلم! خیر است انشاء الله. خواب زن را بر خلافتش تعبیر می کنند .

قرنفل کمی آرام گرفت. اما هنوز هم پریشان بود . روحیه شانه طلا را برداشت و گیسوان طلایی عطر آگین او را شانه کرد. خرمین گیسوانش موج دل انگیزی داشت. چشمان افسونگرش زلال تر از برکه های کوهستانی بود. نمی شد گفت سیاه ، نمی شد گفت سبز، نمی شد گفت چه رنگی، رنگی به رنگ خواب. خلیفه هنوز دست بر این غنچه زیبا نروده بود و به خون دل می پروردش و می بوئیدش .

روحیه نمی توانست نگاه از آئینه چشمان قرنفل بر گیرد. در هر شکن از زلفش، و در هر ذره ای از وجودش، رمزی از زیبایی نهفته بود . برپیشانی خوش تراشش خالی سیاه جابخوش کرده بود. دو گوشه لبش جلوه گاه لبخندی افسون ساز بود. حتی پریشانی هم به زیبایی او می افزود. طبیعت چیزی را از او دریغ نکرده بود. لب های لعل گونش نیازی به هیچ رنگی و آرایشی نداشت. سینه عطرناک برجسته اش، کمر باریک و اندام ظریفش او را به فرشته ای مانند کرده بود. انگشتانش هر کدام ساق درنابی بود. پره های ظریف بینی اش لرزشی خفیف داشت، لرزشی از اضطراب .

روحیه بعد از آنکه از کارش فراغت یافت، دست های خود را دور کمر قرنفل حلقه زد و سر بر سینه بت آراسته هارون نهاد و زمزمه کرد :

حذر کن از کمان ابروانم
ز چشمان سیاه و تیر مژگانم

اگر خواهی که دیوانه‌ات نخوانند
پرهیز از کمند گیسوانم.

در دشت سینه‌قرنفل، انگار سواران عبدالله اسب می‌تاختند. این دختر چرا این چنین بی‌قرار بود؟ روحیه خواست او را دل‌داری دهد، اما آتشفشان جان‌خودش فوران کرد و اشک سوزان از دو چشمش جوشید و سرریز شد. حال قرنفل او را آرام می‌کرد:

- آرام باش خواهرم! برخوشتن مسلط باش، گریه نکن!
روحیه درمیان حق‌حق گریه پاسخ داد:

- چگونه آرام باشم؟ در این قفس خراب شده چه کسی از سرنوشت خویش آگاه است؟ چه کسی از خشم بی‌سبب هارون، از فتنه‌انگیزی‌های زبیده خاتون، درامان است؟! شنیدم هارون نسبت به جعفر نیز سوء ظن پیدا کرده و دنبال بهانه می‌گردد تا به دست مسرور جلاد بسپاردش. شاید هم همین امروز بهانه را به دست آورد.
- چه می‌گویی دختر؟

قرنفل سر آسمه نگاه در چشمان اشکبار مشاطه دوخت. زبان نبود، چشمانش بود که می‌پرسید:

- چه خبرداری؟ چرا حالا می‌گویی؟

می‌بایست هر چه زودتر وزیر را در جریان امر قرار بدهد. وزیر باید احتیاط کند، نگهبانی قصر را به کسان خود بسپارد...
روحیه می‌بایست این سفارش را هر چه زودتر به جعفر وزیر برساند. گفت:

- تو ناراحت نباش. هنگام مهمانی که سرخلیفه گرم شد، خبر را به وزیر خواهم رساند.

آیا جعفر خواهد توانست از این دام مهلکه جان سالم بیرون ببرد؟
هارون هزار و یک حقه زیر سردارد.

درست در همین لحظه بود که سرو کله خواجه سرای بزرگ دم
در اتاق ظاهر شد. روحیه یکه خورد، «نکند حرف های ما را شنیده باشد؟
ای یزدان بزرگ.»

خواجه سرای چیزی نشنیده بود. این راز حر کاتش می شد فهمید.
دست بر سینه گفت:

– بانوان زیبا! مهمانان آمده اند، همه چشم به راه هستند!
قرنفل چیزی نگفت. روحیه هم. دلهره شان آرام گرفته بود.
خواجه بی آنکه دست از روی سینه بردارد، پس پس رفت. به
محض آنکه صدای پا دور شد، روحیه انگشت سبابه را روی لب گذشته،
به ابروان نازکش حرکتی داد:

– هیس! اینجا در و دیوار گوش دارند!

قرنفل به نجوا گفت:

– سفارشم را که فراموش نمی کنی؟ خوبستن دار باش!

زیردرخت زرین

به طاق آسمان نوشته است:
دنیا بهشت است برای آن که محبوبش
زیباست .

مهمانان، اشراف و بزرگان دارالخلافة، همراه بانوان خود و چند
غلام و کنیز در پشت سر، و همه هفت قلم آرایش کرده چشم به راه بودند.
لباس های رنگا رنگی که زن ها بر تن داشتند، تالار را به دشت وحشی
بهاران مانند کرده بود. پرده ها انگار نقاشخانه چین بود و بر حاشیه و
متن هر کدام از بالا به پایین و از پایین به بالا شعرهای عاشقانه و بیت های
پند آمیز نوشته.

پنجره های بزرگ تالار به باغ قصر باز می شد. تالار به کهکشان
می مانست، پرستاره، ستاره باران. شمع ها در شمعدان های زرین بیشتر
زیبایی می ریختند تا روشنایی. قالیچه های رنگارنگ که جابه جادر تالار
گسترده بودند، چشم هارا نوازش می داد.

اما همه چشم ها به سوی درخت زرین تالار دوخته شده بود .
درختی شگرف و يك پارچه از طلا. شعله های رقصان شمع ها که در

شاخه های درخت می افتاد ، درخت انگار زبانه می کشید ، زبانه آتش
طلا. غلامان انگشت به دهان مانده بودند :

– چشم را خیره می کند !

– چند شاخه دارد؟

– یازده، یا دوازده .

– دوازده .

طلاکاران و زرگران تبریز به سفارش هارون برای درخت دوازده
شاخه گذاشته بودند؛ به نشان دوازده ولایت بزرگ قلمرو خلافت ،
و هر کدام آراسته به گوهری خاص، به نشان همان ایالت. شاخه زمرد
نشان خاص آذربایجان بود که به سلیقه زییده آرایش یافته بود! و بر روی
شاخه ها، پرنده هایی – هم از طلا – بال گشوده و نغمه خوان.

دو کنیزك، در کنار مجمری که پرشعله و آتش بود عود و صندل
می سوختند و باهم صحبت می کردند:

– به عمرم چنین بوی دل انگیزی نشنیده ام.

– انگار بوی تمام چمنزارها باهم در آمیخته !

– خداوند به خلیفه نیکو کارما، عمر خضر ببخشد. به خاطر آزادی

ماچه مهمانی باشکوهی راه انداخته!

– خواهر! تو خیلی ساده و خوش باور هستی! خلیفه این مهمانی

را به خاطر سوگلی زیبای خود – قرنفل – راه انداخته است.

– ببین، قصر طلا به راستی که در و دیوارش از طلاست؛

آن وقت زییده خساتون شایع کرده که برای تمام کردن کار چشمه مکه آه
در بساط ندارد .

– همه این کلک ها برای بدنام کردن جعفر و کاستن از نفوذ اوست.

می گویند وزیر نسبت به میزان خراجی که از مردم آذربایجان می گیرد،
اعتراض کرده است.

فصل هفدهم ۲۲۱

- آهسته حرف بز ن خواهر ا

این صدای يك كنیز خرمی بود که با اشاره چشم و ابرو به آنها هشدار داد و دوباره خیلی آهسته گفت:

- میمون برای به دست آوردن يك گلابی هزار پشتك وارو می زند. یقین بدانید که این کارها ، همه برای سربه نیست کردن جعفر برمکی است .

تشویش به دل و چهره کنیزها پاشید .

- حالا می فهمم که چرا ایرانی ها در این ضیافت پیدایشان نیست. خلیفه قصد دارد «سرخ» هارا بکشد....

مهمان هادور درخت زرین حلقه زده بودند و همه درباره آن حرف می زدند. درخت زرین نه تنها مهمانان داخلی، بلکه سفیران بیزانس و هند و چین و فرانسه را نیز انگشت به دهان کرده بود:

«با این همه ثروت و طلا اگر يك سال خراجش دیر برسد، چشمانش از حدقه درمی آید.»

دیگری گفت :

- سرانجام همه کاخ هایی که رنگ و رونقشان از خون انسان - هاست، ویرانی است. شاهان ساسانی، روزگاری در مداین کاخ های باشکوه تر از قصر طلا داشتند. اینك بر خرابه های آن جغد ها نوحه - سرایی می کنند . غول هایی که دنیا را ساخته اند ، ویران نیز تواند کرد .

نرم بادی که از پنجره های باز به درون می خزید، شعله شمع - ها را می لرزاند و خم می کرد و عطر گل و گیاهی را که با خود می آورد بابوی عود و صندل می آمیخت و به مهمانان مستی می بخشید.

در این هنگام رامشگری با آوای شاد خود پرده گوش مهمانان را نوازش کرد:

دل خوشی جوید، بی خودی خواهد
شعله می خواهد تا که بگدازد.

مرغ دل همی خواهد در چنین بزمی
بشکند قفس، بال بگشاید
روی دشت ها، سوی بیکران!...

کسی از حاضران هنوز قرنفل رانده بود، اما همه وصفش را
شنیده بودند. هارون در تمام این مدت سو گلی زیبایش را حتی از
چشم ماه نیز پنهان داشته بود و اینک همه درباره او حرف می زدند. اما
این تأخیر چرا؟

- پس چرا سو گلی خلیفه نمی آید؟
- حتماً که روحیه مشاطه هنوز از کار آرایش فارغ نشده.
- می گویند آشوبگری خرمی است، صدای افسون سازی
دارد!.

- اگر چنین چیزی نبود. خلیفه چنین مهمانی باشکوهی را برای
خاطر او ترتیب نمی داد. تمام کنیزان دیده به در بزرگ تالار دوخته بودند.
مهمانان نمی توانستند شوق و التهابشان را پنهان بکنند.

بعضی از غلامان چنان خوشبینانه از خلیفه ستایش می کردند که
گفتی هارون نه موجودی خاکی، بلکه فرشته آسمانی است. آزادشان
خواهد کرد؛ همین امروز با امشب! بعضی ها در خیال با یار خود در دیار
خود دیدار می کردند!...

- یقین پیش آمد مهمی رخ داده و گرنه خلیفه صاحب چنین صبر
و شکیبی نیست. او حتی شاعران بی مبالاتی را که در آمدن به مجلس
تأخیر می کردند، به مجازات می رساند. نیامدن هارون به مجلس
کم کم مایه تشویش حاضران، به ویژه غلامان و کنیزان شده بود.

فصل هفدهم ۲۲۳

... ناگهان آوای موسیقی به گوش رسید . درهای تالار طاق-

باز شد:

- امیرالمؤمنین تشریف فرما می شوند!

مهمانان به موج درآمدند. تمام چشم ها بر در دوخته شد. خلیفه با تفرعن گام در تالار نهاد. هیبت هارون همه را در جای خود میخکوب کرده بود... تخت خلیفه مزین به پوششی از مخمل سرخ، در صدر تالار انتظار او را می کشید ...

اشارات چشم و ابرو به سخن درآمدند:

- کو وزیر اعظم؟!

- نکند وزیر را توقیف کرده باشند .

- چنین چیزی مگر ممکن است ؟ تمام نگهبانان دربار زیر

فرمان جعفرند.

- شکی نیست که حادثه ای رخ داده، قرنفل هم نیامده. امید آزادی

را به گور باید برد!

...

خلیفه باشکوهتر از همه می نمود. ردایی به رنگ سیاه برشانه

انداخته بود و عصایی زرین در دست داشت. نواری از خز سیاه نیز

بر دور دستارش بود. مروارید های درشت میان جقه مزین به لعل و

الماسش بادرخت زرین پهلوی زدند. خلیفه نگاهی غرور آمیز به سوی

مهمانان گردانید و دست به ریش سرخ خویش کشید. اعیان و بزرگان،

کنیزان و رامشگران و دلقکان همگی دست به سینه ایستاده بودند. خلیفه

انگار که در مجلس به دنبال گمشده ای می گشت و از اینکه او را نمی-

یافت ناراحت بود. رنگ تیره جای زخم بالای ابرویش، نشان از خشم

فرو خورده اش داشت. آیا خلیفه از بابت وزیر اعظم خشمگین بود.

بدین ترتیب آیا بیم آن نبود که نهال آرزوی غلامان و کنیزان و خواجگان

نشکفد؟ جای شادی لحظات پیش را تردید پر کرده بود. کسی جرأت سخن گفتن نداشت. خلیفه بنابه عادت برپای چپش تکیه داده بود و تسبیح در دست می گردانید. شعبده بازان هندی و ایرانی روی پنجه های پابلند شده، می خواستند خلیفه را متوجه هنرنمایی خویش گردانند. اما افکار خلیفه دستخوش خشم و نگرانی بود. رقاصگان عرب مثل فریره می چرخیدند و بازیگران یونانی تردستی می نمودند و آتش از دهان خود خارج می کردند. خلیفه آنچنان ناشاد و بی قرار بود که انگار همین لحظه به زنگیان پیلتن که باشمشیرهای برهنه پشت سرش صف کشیده بودند دستور خواهد داد تا یکی از حاضران را قیمه قیمه کنند! کسی را یارای نگاه کردن به این زنگی های وحشتناک نبود. آسوده ترین موجود در این تالار گربه سیاه خلیفه بود که فارغ از تمام آنچه در ذهن حاضران می گذشت، پهلوی خلیفه لم داده و چشمان سبز و درشتش را بی هدف می گردانید. اما انگار او هم دمسردی حاکم بر مجلس را احساس می کرد. درخت زرین که قبل از آمدن خلیفه همه را مسحور خویش کرده بود، اینک فراموش شده بود. همه هراسان چشم در گره ابروان خلیفه دوخته بودند. کاش معجزه ای رخ می داد و این گره از هم باز می شد! خلیفه از تأخیر قرنفل نگران بود، «من سخن زبیده خاتون را به ناحق پشت گوش انداختم. حق این بود که از خیلی پیش این وزیر ناسپاس را به زندان می انداختم. اگر انگشت او در کار نبود، قرنفل جسارت را به آن حد نمی رسانید که در آمدن به مجلس این قدر تعلل ورزد.»

رامشگران نمی دانستند بنوازند و بخوانند یا همچنان خموش بمانند. سکوت سنگین و پراضطرابی بر مجلس حکمفرما بود. جای شگفتی بود که حتی پرنده های روی شاخه ها نیز نمی خواندند. فاجعه ای می خواست اتفاق افتد؟! ناگهان سکوت شکسته شد.

فصل هفدهم ۲۲۵

تالار تکان خورد. پرده ابریشم سرخ کنار رفت. قرنفل چون طاووسی نازان در مدخل تالار ظاهر شده بود...

موجی از شادی و شگفتی بر چهره‌ها فرو پاشید.

– وه! که چیزی از فرشته کم ندارد...

آتش حضور قرنفل شادی و خنده یخ بسته بر رخ غلامان و کنیزان را آب کرد.

– وه! که آتش است این نه آدمی زاده!

هر کس جای خود را بازیافت. قرنفل پهلوی خلیفه نشسته بود. عود سر در آغوش قرنفل نهاده بود و پنج انگشت چون پنج ساق درنای سفید – سیم‌هایش را به نواخت و نوازش می‌آورد. هر لغزشی بر روی سیم لرزشی در دل‌ها می‌ریخت.

نگاه‌ها دیگر از شمل سیاه و درخت زرین و پرده‌های زرنگار کنده شده و به خرمن زلف و سینه سپید قرنفل آویخته بود. هر چند هر زنی طبیعتاً به زیباتر از خود حسد می‌برد، اما زیبایی قرنفل از مرز حسد گذشته بود. او هر کس را به تواضع در برابر خویش و ستایش از جمال خویشتن وامی‌داشت. روحیه محو جمال قرنفل شده بود، «بین چگونه آرایش کرده‌ام!»

اما شاید بیش از چشمان قرنفل، انگشتانش بود که افسون می‌کرد. روحیه گاد با چشمان خواهشگر و سلامت کننده، می‌خواست نگاه‌های خلیفه را بر باید. اما کجا بود خلیفه که از قرنفل چشم برگیرد و به دیگری پردازد؟! او در خیال خویش این قوی ظریف را درون حوض طلای لبریز از عطر شیراز می‌انداخت. و از لبانش بوسه می‌گرفت.

خلیفه خشمش را و جعفر را فراموش کرده بود. دستمال سیاه «رخصت» را برداشته، بالای سر خود تکان داد. این اشاره‌ای بود بر

قرنفل که نغمه خوانی را بیاغازد.

نوای عود، پرده پرده در فضای تالار پخش شد. مهمانان، بزرگان، کنیزان و غلامان را نه مجال چشم بستن بود که از زیبایی محروم شوند و نه یارای گوش گرفتن که آواز نشنوند.

قرنفل موج غماهنگ خود را با صدای عود درهم آمیخته بود:

آتشی دارم به دل،

آتش بدجان‌ها می‌زنم،

باهمه آتش به جانی،

داغ دردت می‌خرم....

... روحیه پیش از آمدن، به قرنفل سفارش کرده بود که تا می-

تواند درد و غمش را به يك سو نهد؛ زیرا اگر خلیفه بویی ببرد، برای هردو گران تمام می‌شود. هرچند صدای قرنفل غماهنگ بود، اما چون پرده‌های حریر، موج می‌زد و بر مجلس می‌نشست.

خدمتکاران شمع‌های نیم‌سوخته را عوض کردند و تالار هرچه بیشتر غرق نور گشت. آواز سحرآمیز قرنفل، خلیفه شهوت‌پرست را به دنیا‌های خیال برده بود. او مانند پسر و ولیعهدش - امین - چنان خود را باخته بود که سراز پا نمی‌شناخت.

خرمن گیسوان قرنفل که تا ساق پایش می‌رسید، ستاره باران بود. روحیه گرد طلا را با چنان مهارتی افشانده بود که موج موها از هرسو چون چلچراغ می‌سوخت.

قرنفل سراپا نغمه بود و شعر. نگاه‌های ستایشگر خلیفه و چشمان حیرت ریز حاضران او را به شور و طرب آورده بود. نغمه‌ای دیگر در پرده‌ای دیگر سرداد:

روزها،

دلم از غم

فصل هفدهم ۲۲۷

– غم تنهایی – چاك چاك است.

ودیده ،

اشكباران.

شب،

غم ازدل،

اشك از دیده زداید.

دلبر محبوبم، از راه آید.

دولبش خندان،

ودید گانش، موج خیز اشتیاق ...

زییده اگر می دید که هارون چه گونه افسون این کنیز خر می شده
است، هوش از سرش می پرید.

هارون باخود می اندیشید، «چه هدیه ای به قرنفل ببخشم؟!»
چیزی گرانتر و چشمگیرتر از کمر بند مرصع به نظرش نرسید
که در خور این بلبل آشوبگر باشد. کمر بند از کمر خویش بر گشاد
و در حالی که تسلیم محض می نمود، سردرپیش دختر خم کرد:
– يك نگاه فرشته زیبای قصر طلا، جهانی می ارزد. این هدیه
را از ما بپذیر.

دختر هوشیار خر می می دانست که در برابر این دل باختگی خلیفه
خودخواه چگونه رفتار کند. کمر بند به دودست گرفت و به حرمت بوسید
و روی پیشانی برد و گفت:

– يك لبخند رضایت آمیز سرور داد گسترمان به دو جهان می ارزد.
خوشا به سعادت کنیزی که چنین مورد عنایت قرار گیرد.
آتش حسد ، داشت پیکر روحیه را خاکستر می کرد. با خود
گفت :

– این مرد تاچه حد زبون بوده ! بین چگونه زمام اختیار از

كف داده، چگونه پروانهوار گرد وجود قرنفل می گردد؟
 در این لحظه خلیفه سپاسگزار دو چشم خویش بود که اینهمه به
 اولدت می بخشید. پس بی آنکه چشم به هم بزند، پرسید:
 - آیا پری زیبایم حاضر است به يك سؤال من پاسخ دهد؟
 قرنفل عود از روی سینه برداشت و سرفرود آورد:
 - زهی شرف، یا امیرالمؤمنین!
 خلیفه محو کمال و ادب قرنفل، پرسید:
 - پری زیبای من! بگو ببینم، کدام دست است که ابرهای آسمان
 را چنان بدیع رنگ آمیزی می کند؟
 - پنجه خورشید است، قبله عالم!
 - خاصیت خورشید چیست، دلبر من؟
 - نور می باشد، گرمی می بخشد، زندگی می دهد...
 - مارا چگونه می بینی؟
 - همان سان که خورشید را می بینم. امیرالمؤمنین آفتاب روی
 زمین است.

هارون که به مقصود خویش نزدیک شده بود، ادامه داد:
 - پری زیبا روی، آیا بر آفتاب می توان پای نهاد؟ و سزای آن
 که چنین گناهی مرتکب شود چیست؟
 قرنفل به درایت دریافت که آتش کینه جویی هارون به جوش
 آمده و غرض از این سؤال چیست؟ چون ماجرای سیب را او نیز شنیده
 بود. آب دهانش خشك شد؛ انگار چشم بسته او را تسوی آتش انداخته
 اندش. به این سؤال موزیانه چه پاسخی می بایست بدهد؟...
 هارون در حالی که تسبیحش را به صدا در می آورد، بالحن استهزا
 آمیزی گفت:
 - آیا سؤال برای پری زیبا، روشن نیست؟

– روشن است:

– پس جوابش؟

قرنفل چنان وانمود که گویا برای پاسخ سنجیده، نیاز به اندیشه دارد، و خود را به کوه کردن عودش مشغول ساخت.

– پاسخ این سؤال دشوار است؟

– ...

در دل قرنفل طوفانی به پا شده بود. اوبه دنبال پاسخی می گشت که بر موقعیت جعفر خللی وارد نیاورد.

خلیفه چشمان پرسنده خود را بر چهره افروخته قرنفل دوخته بود. چشمان زنگیان شمشیر به دست وصف بسته، در جستجوی بره قربانی بود.

در این هنگام خواجه سرای، در حالی که پیمانه ای خالی در دست داشت وارد تالار شد و از میان مهمانان، راهی باز کرده، خود را به خلیفه رساند و از پشت سر تعظیم غرابی کرده، گفت:

– امیر المؤمنین بنده راعفو خواهند کرد که در این وقت شرفیاب شده‌ام. مهین بانویتان زبیده خاتون با صد کنیز در برابر دروازه قصر توقف کرده‌اند، اما نگهبانان وزیر اعظم بدون اذن شما مانع ورود ایشان به مجلس هستند. ملکه سخت خشمگین شدند و این پیمانه را به پیشگاه شما فرستادند.

هارون دست به قبضه شمشیرش برد و از جایش برخاست، «حقا که راست گفته‌اند: حرف زنان را باید شنید اما به خلافت رفتار کرد.»

پیمانه ای که زبیده فرستاده بود، نخستین هدیه هارون به وی بود. زبیده با فرستادن این پیمانه، خواسته بود خلیفه هوسباز را ملامت کند و شعرهایی را که به دور پیمانه حاک شده بود، به یاد هارون بیاورد:

ای الهه جمال، رشك زیبايان!

ای اقبال پادشهان!

ای که زیبا پرستان پیش رویت سجده می‌برند!

قدم برسینه من نه، که خجسته است قدمهایت.

الهام دهنده نگاهت، سعادت بخشد لبخندهات.

سعادتى بالاتر از دوست داشتن تو نیست.

ترا جاودانه دوست خواهم داشت.

ای رشك زیبايان!

خشمی آمیخته به تحقیر شدگی یا ملامت زدگی در جان خلیفه

چنگ انداخت. تاجش را در میان دو دست گرفته، اندیشید: «پناه بر -

خدا! این چه کاریست که زبیده کرده؟! چرا خودش را گرفتار چنین وضع

مضحکی کرده؟! از حسد خودش را خواهد کشت! چرا خودش را چنین

کوچك می‌کند، چرا نمی‌داند که آمدن او به ضیافتی که به خاطر قرنفل

برپاشده، مصلحت نیست؟!!

انگار صاعقه‌ای در مجلس افتاده بود. کسی دم بر نمی‌آورد،

«باز چه شده است؟! چرا خلیفه یکباره چنین بر آشفت، بر آن پیمانچه

نوشته، چه رازی نهفته در آن؟!!

طوفانی سهمگین بر جان خلیفه وزیدن گرفته بود.

در همین هنگام صدای چکاچاك شمشیر و سپر از جلو دروازه قصر

به گوش رسید... مجلس به هم خورد.

هارون «سبحان الله» گفته، دهشت زده بر سر نگهبانان ویژه فریاد

بر آورد :

«ای حق ها! چرا ایستاده‌اید، منتظر چه هستید؟!!

زنگی های شمشیر به دست در حالی که به طرف دروازه می -

دویدند، یکی دونفر رابه زمین انداختند. در تالار قشقرقی راه افتاده بود،

فصل هفدهم ۲۳۹

نگفتنی. بسیاری از شمع ها خاموش شده بود. در این آشفته‌گی، يك نفر ظرف بلوری را برداشته، به درخت زرین زد. درخت لرزید و از شاخه هایش دانه های مروارید فرو ریخت. هارون قبضه شمشیرش را محکمتر فشرد، «همه این قضایا زیر سر آن شیطان سرخ است. نگهبانان زیر فرمان جعفر، وقت شناسی زبیده خاتون را بهانه کرده، این آشوب را راه انداخته‌اند. عجب کار خوبی کردم که بی خبر از جعفر، برای خود دسته نگهبانان ویژه تشکیل دادم. حالا خوب است بالباس معمولی‌توی قصر کشيك می‌دهند. اگر جعفر حقه باز است، من خود در میان رنگ و نیرنگ بزرگ شده‌ام. وقتی فرمان دادم که شمشیر مسرور با آن گردن درازش آشنا شود، خواهد فهمید کدام يك دوران‌دیش‌تریم»

صدای چکاچاك شمشیر و سپردر برابر دروازه قصر شدت می‌گرفت فریاد يك زخمی به آسمان می‌رفت. صدای آمرانه زبیده خاتون به گوش می‌رسید...

روحیه زیر درخت زرین خود را به قرنفل فشرده بود و آهسته می‌گفت:

– ای یزدان بزرگ، به دادمان برس! ... جعفر خودش می‌دانسته که چه خواب‌هایی برایش دیده‌اند، قرنفل. من هم تلاش می‌کردم که خبر را به گونه‌ای به گوشش برسانم ...

شتك خون بر روی کنده

آن جاکه خردمندان نباشند
نابخردان میدان دای می کنند.

آفتاب به میان آسمان رسیده بود که بانگ اذان از مسجد کاظمیه برخاست و به دنبال آن کوبش طبلها در قصر طلا پیچید و شیپورها به صدا درآمد. همه، حتی خواجه سرایان دست از کار کشیدند.

مسرور جلادباشی از جای خود برخاست، قد راست کرد، نفسی عمیق کشید و عرق از پیشانی اش گرفت، «خدا یا این کارها را در نامه اعمال من ننویس و از سر تقصیراتم در گذر. خودت می دانی که من مأمورم و معذور... به دستور خلیفه از صبح تا حالا نود و نه کافر را گردن زده ام و هنوز یکصد و پنجاه نفر دیگر را باید گردن بزیم. بازوانم دیگر از کار افتاده اند. هنوز باید بر فرق سر پانزده گنهگار کرم بیندازم. خدا نیامرزد کسی را که این مجازات نفرت انگیز را رسم کرد!»

از روز پیش یکی از محکومان دست بسته - روی نطع زار می زد. روی سرش کرم انداخته بودند. مسرور بر گشت و او را نگاه کرد و با خود گفت: «چه جان سخت است!»

فصل هجدهم ۲۳۳

روی نطع هفت خرمی دیگر فریاد جگر خراشی می کشیدند. ساعتی پیش جلادباشی کرم روی کله‌شان انداخته و روی آنها دستمال بسته بود... مسرور ابرو درهم کشیده، باز دردل گفت، «خدایا خودت گواه هستی که من در این کار تقصیری ندارم. من فرمانبر امیرالمؤمنین هستم... خدایا مرا بدین کار مؤاخذه نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، از گناهانم در گذر.» و بعد خم شد، ریش بلندپیرمردی را گرفته، گفت: «ها! انگار کرم‌ها غفلت می‌دهند! چشمت را باز کن ببینم، حالت چطور است؟!» مسرور از رفتار خود نسبت به پیرمرد احساس پشیمانی کرد و با خود گفت، «التماس خواهم کرد تا به هر قیمتی شده خلیفه مرا از این کار معاف بدارد. در حقیقت هم من جلاد هستم و کارم گردن زدن است.»

گذشته از حرف‌های ندامت آمیز مسرور، در واقع مجازات با کرم، کاری بسیار نفرت انگیز بود. ابتدا می‌بایست سرمقصر را از ته بتراشند و بعد دست و پایش را بازنجیر بسته، روی نطع بخوابانند و آن وقت مانند مار گیرها پردازند به بازی کردن با کرم‌ها. می‌بایست کرم‌ها را یکی یکی و با احتیاط از توی قوطی برداشت و روی سر تراشیده مجرم چید. البته این کار بسیار دشوار و چندیش آور بود. کرم‌ها ابتدا روی سر قرار نمی‌گرفتند، می‌بایست بادستمال بست. بعد از کمی که کرم بوی مغز را می‌شنید، کار دیگر تمام بود. کله را سوراخ می‌کرد و به مخ می‌رسید... اما زدن گردن چنین مقدمات زشتی لازم نداشت؛ در یک چشم به هم زدن، شمشیر سر را از تن جدا می‌کرد.

در این ساعت کارگاه جلاد نفرت انگیز و وحشت بار بود. تن‌های بی‌سر، چشم‌های بازمانده، دندان‌های به هم فشرده، مگس‌های سیاه و سبز و بوی گند جسد‌ها... هرچند اینها برای یک جلاد چیزهای عادی هستند.

مسرور شمشیر دمشقی خون آلودش را مثل يك چیز معمولی روی کنده که خون بر آن شتك زده بود، انداخت و بی تفاوت مسلخ انسان ها را از نظر گذرانید. کله ها بر روی زمین ولو بود، «خدایا مرا بدین کارم عذاب نکن. هر چند این خرمیان هیچ بدی در حق من نکرده اند، اما من ناچار از اطاعت امر خلیفه هستم؛ در حقیقت من نیز اسیر دست و پای بسته ای بیش نیستم. چه کسی پیش بینی می کرد؟ روزی مرا از زاد گاهم گرفته و آوردند و در سوق العبد به فنحاس ملعون فروختند و يك روز خود را در این حمام خون یافتم. من غلامی بیش نیستم، می دانم که اگر فرمان نبرم، اگر نکشم خودم را می کشند.»

مسرور شتابزده جامه سرخ جلادی را از تن در آورد، لباس دیگری پوشید و بیرون رفت و لحظه ای دیگر باز گشت. آن حالت رحم دلی، آن چهره ندامت بار مغفرت طلب به کلی عوض شده بود. دستمال سرخ را به کله درشت تراشیده اش بست و جامه سرخ را به تن کرد و شمشیرش را نیز کرد. اینك او به درنده خونخوار تمام عیاری مانده بود. آستین هایش را بالازد و حاضر و آماده در پشت کنده خون آلود قرار گرفت. بازوانش ستبر بودند و عضلات صورتش به گونه ای کریه می لرزیدند... مجرم دیگری می آوردند.

مردی کشیده قامت و دست از پشت بسته که جز شلواری، تن پوشی بر تن نداشت به كمك دو نفر به درون هدایت شد.

موهای رسته برسینه فراخ مرد اگر سفید نمی بود، قامت ستبر و عضلانی اش او را جوان می نمود. اما مرد میانسال بود، درمرز پنجاه، يك یاد و سالی بیش و کم. اما قوی و تنومند.

چشمان مرد نیز بسته بود. يك پایش به کله های رها شده در کف اتاق برخورد و پای دیگرش به مایعی لزج و نیم گرم؛ خون. بی شك اگر چشمانش باز بود دلش به آشوب می افتاد.

فصل هیجدهم ۲۳۵

دو مأمور اورا تا به وسط اتاق که نطعی پهن بود و کنده در میان آن قرار داشت:

— سلمان بن میکه اهل بلال آباد. محبوس. از حامیان جاویدان کافر. محکوم به مرگ.

سه انگشت به نرمی بر شانه راست محکوم نشست.

— زانو بزن!

— زانو زدن یادم نداده‌اند.

— تامردن دو گام بیش فاصله نداری.

— زبونان از مرگ می ترسند، روزی که خاک وطنم زیر پی بیگانگان

کوبیده شد ذلت راپیش چشم مجسم دیدم. همان لحظه که برای افشاندن خاک مذلت به مبارزه برخاستم، خود را آزاد و آزاده یافتم.

مسرور در مقابل کوه عظمت مرد، خود را چون کاهی یافت و با خود اندیشه کرد، «نباید بر تجلی عظمت مرد بیش از این میدان داد»

خون خشم به چهره اش دوید. کینه جویانه نعره بر آورد:

— پیشانی به روی کنده بنه!

— جز خاک وطن بر چیزی پیشانی نبوده‌ام.

مرد زانو نزد، سر فرو نیفکند، نشکست، گردن بر کنده نگذاشت.

اگر مسرور تنها بود، در مقابل مرد دست و چشم بسته به خاک می افتاد و به پایش بوسه می زد، تضرع می کرد تا حقارت وجود خود را در اقیانوس غرور وی فرو شوید، فرو پوشاند؛ اما دو مردی که این آتش نشان عظمت راپیش وی آورده بودند، هنوز آنجا ایستاده بودند. پس نمی

بایست پیش دیگران برهنه شد، بایستی شخصیت کاذب را پوشش ردالت و پستی های خویش ساخت . خون در چشمش دوید . همچنان سرپا شمشیر گرداند و بر گردن اسیرش فرود آورد.

قامت استوار مرد تا خورد و چون چناری تناور فرو شکست. خون سرخ شرف از شاهرگت های مرد خرمی فوران کرد. سر سلمان بن میکۀ بلال آبادی کنار پیکرش افتاده بود. دو مرد می لرزیدند، حالشان چنان بود که انگار روده هایشان داشت از دهانشان بیرون می آمد. از مذبح بیرون پریدند.

مسرور خشم زده به کله نگاه می کرد، «اگر کله جاویدان- سر- کرده کافران- رانیز روی این کنده می گذاشتم، راحت می شدم، شاید در آن هنگام خلیفه بر سر لطف بیاید و آزادم کند: «مسرور از توراضی هستم . برو، کسانت چشم به راهت هستند!» آیا به راستی چنان روزی خواهد رسید؟!»

صدای زنجیر رشته افکار جلاد باشی را پاره کرد. پاهایش را از هم باز کرد و روی نطع گذاشت و گوش خواباند: «باز این بار کدام کافر را می آورند؟!»

هشت فراش نیزه به دست، وزیر اعظم جعفر بن یحیی برمکی را به قتلگاه آوردند. یکی از فراشان شوخی کنان گفت: - چرا جلاد باشی به استقبال مهمان بزرگ، وزیر اعظم نمی شتابد؟!

مسرور چند قدم به طرف آنها برداشت و با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- هه! جعفر برمکی، وزیر اعظم، خوش آمدی. حقا که نگهبانان خود را از مردان قوی انتخاب کرده بودی. آن روز سیصدتن از

فصل هیجدهم ۲۳۷

آنها را گردن زدم ؛ هیچ کدام نه دستی زد و نه پایی . تو خودت
چطور هستی ؟!

فراش ها خواستند که جعفر را روی کنده ببندازند . چنان فریاد
آمرانه ای زد که گفتی هنوز وزیر اعظم قصر طلاست :
- دست بکشید، کنار بروید!

فراشها کنار کشیدند . مسرور جاخورد . چندین بار نگاهش از
روی جعفر به سوی فراش ها و برعکس کشیده شد .
یکی از فراش ها سکوت را شکست :

- چند دقیقه دیر بازود، اهمیتی ندارد . بگذار این شیطان سرخ
یاران و هوادارانش را ببند و بشناسد . بگذار کشته ها را تماشا کند!
جعفر بدون آنکه خودش را از تنگ و تا ببندازد، آرام ایستاده ،
جسدها را نگاه می کرد . چیزی نمی گفت اما در نگاهش دنیایی تحقیر
و دشنام فروخته بود . بر روی کله ها، مگس ها و کرم ها وول می زد...
آخر سر جلاد باشی دستمال قرمز را از روی کنده برداشته، خنده شیطننت-
باری زد و به جعفر نزدیک شد:

- گردن درازت را خم کن ! مدت هاست در آرزوی چنین
لحظه ای بودم!

خواست که بادستمال چشمان وزیر را ببندد .
- برو کنار !

ودو دستش را که در دستبند یکی شده بود، بر سینه مسرور کوبید
و با اطمینان خاطر تهدید کرد:

- احمق! تو کیفر این جسارتت را خواهی دید! می دهم چشمانت
را میل بکشند ! دستور می دهم مثل گاو به سنگ آسیا ببندندت .
امان نامه مادام العمر با مهر امیر المؤمنین دارم . مرا به حضور خلیفه
ببرید!

مسرور باحالتی رنگ باخته، گفت:

– استغفر الله !

جلاد باشی و فراش ها به فکر فرو رفتند و بازگاه های پرسنده
همدیگر را نگاه کردند:

– یعنی ممکن است اشتباهی روی داده باشد؟

– بعید نیست...

مسرور شمشیرش را کنار گذاشت:

– اگر چنین باشد باید وزیر اعظم را به حضور امیرالمؤمنین

برد !

... هارون شمشیر بر کمر، با تفرعن بر تخت زرین نشسته بود ؛
خشمگین و ابروان درهم کشیده. مردان «طلا» و «نقره» در چپ و راست
خلیفه دست به سینه ایستاده بودند . مردی نامه عبدالله سردار را می-
خواند. عبدالله برای سرکوبی عصیان های خرمیان از بغداد کمک بیشتری
خواسته بود.

از مشاوران خلیفه کسی جرأت نداشت هارون را از کشت و کشتار
بازدارد. همگی زبان به مدافعه گشوده، از سپاه جهانگیر و سپاهیان شیر-
افکن خلیفه سخن می گفتند .

یکی می گفت :

– برای خفه کردن آتش عصیان مصلحت در این است که برای
عبدالله نیروی کمکی فرستاده شود.

دیگری می گفت :

– مادام که جاویدان پسر شهرک کشته نشده ، فرو نشانیدن عصیان
خرمیان ناممکن است.

ویکی دیگر گفت:

فصل هجدهم ۲۳۹

– این جوانك راجه می گوید؟ اسمش بابك است پسر عبدالله
روغن فروش. می گویند آتشپاره ایست. ابو عمران را زخمی برپیشانی
زده است.

خبر زخمی شدن ابو عمران که اینهمه به او امید بسته بود هارون
راسخت بر آشفته بود.

در تالاری که خلیفه در آن نشسته بود، شیر ترسناك و پرهیبتی
نگاه داشته می شد. شیر تعلیم دیده بود و جایگاه مخصوصی داشت.
خلیفه خشمناك نعره زد:

– باید آن توله خرمی را پیش این شیر بینفکنم!

شیر زنجیر طلایی اش را تکان داد و غرید.

در این هنگام فراشبازی هراسان داخل شد و دست بر سینه نهاد
و کمر خم کرد:

– امید است قبله عالم مرا عفو بفرمایند. برای رفع سوء تفاهمی
شرفیاب شده ام. وزیر اعظم عرض می کند که امیر المؤمنین خط امانی
به وی داده اند و...

هارون متوجه موضوع شده، از جا در زفت:

– اکنون آن سگ خاین کجاست؟ من منتظر سر بریده آن آتش-
پرست ناپاك هستم و شما او را مانند گوسفند عروسی می گردانید! آن
بی ناموس را به حضورم در آورید!

فراش تعظیمی کرده، بیرون رفت و لحظه ای بعد جعفر را
دست بسته آوردند. به محض اینکه چشم هارون به جعفر افتاد، خشمگینانه
فریاد برآورد:

– ای شیطان سرخ! من خیال می کردم که هم اینك «مهر» ترا
از «چینوت پل» عبور داده، به «بهشتا هوی» برده، و آنجا با موبدان
مشغول نوشیدن «هوم مقدس» هستی!!

اشراف و بزرگان زیربخت و ترس خشکشان زده بود! هارون سرش را راست نگاه داشته، دست به قبضه شمشیر، در برابر جعفر قدم می‌زد. جعفر نیز مغرورانه ایستاده بود. قامت راست ایستاده جعفر همچون نیزه در چشم خلیفه که عادت داشت همیشه و همه در پیش وی دست به سینه و به حال تعظیم و کرنش بایستند، فرو می‌رفت. جعفر بالحنی بی تضرع و بی التماس گفت:

– من در سراسر زندگی خود، از مهربانی و محبت و سخاوت امیر المؤمنین بیشتر از خشم‌شان پرهیز می‌کردم؛ با وجود این طالع کوردل مرا نیز در دام انداخت. یادتان هست که در باغ قصر، هنگامی که پای بر روی شانه شما گذاشتم و سیب چیدم، چه قولی به من دادید؟ آن نامه مختوم به مهر شما اینک همراه من است، توی کفشم گذاشته‌ام می‌توانید امر بکنید تا – فراشباشی درآورد.

هارون فریاد کشید:

– روباه حيله گرا به خاطر داشته باش کسی که به تو چنان امان‌نامه‌ای داده، قدرت آن را نیز دارد که بر روی آن قلم بطلان بکشد. تومی خواهی جان کثیفت را بایک تکه کاغذ از چنگ من خلاص کنی؟! به یاد داری همان روز به من گفתי «خلیفه آفتاب روی زمین است و هر کس از روی آفتاب به زمین بیفتد هیچ کس نمی‌تواند نجاتش بدهد!»

جعفر باز خود را از تک و تانینداخت و همچنان خونسرد به سخن ادامه داد:

– من می‌دانم که انتظار عقل از سرخشم زده بی‌خردی است. حکیمان گفته‌اند: «خشم جنون موقتی است» نباید بیهوده تخم بر شوره زار پاشید!

هارون زهر خندی زد و نوک شمشیر را باریش جعفر آشنا کرد:

– حالا تو درمانده‌تر از عرب شتر مرده هستی و من نیازی به

فصل هیجدهم ۲۴۱

صلاحدیدهای خائنی چون توندارم. وفادارترین خیرخواه من همین
شمشیر دمشقی است! می شنوی چه می گویم؟!
نگاه های جعفر و هارون باهم تلاقی کردند: این یکی آکنده از
انتقام، آن دیگری سرشار از نفرت.
جعفر سرتکان داد و گفت:

– عطای تان ارزانی دیدار تان باد! شما مصمم هستید که مرا بکشید،
اما یقین داشته باشید روح و ایمان من کشته نخواهد شد و تردیدی نداشته
باشید که سزای این همه کشتار را پس خواهید داد. فراموش نکنید که
آذر بایجان سر برداشته، گوش بدهید! آیا چکاچاک شمشیر دلاوران آذری
را نمی شنوید؟! آیا لرزه در ارکان قصر طلا را احساس نمی کنید؟!
می بینم سر خون چکان امین را که به حضور زبیده ارمغان
می فرستند!

هارون هرگز خود را چنین حقیر نیافته بود. يك لحظه به خود
آمد و نعره کشید.

– خفه شو کافر!

شیر به نعره خلیفه، غرید.

جعفر بی تغییری محسوس در رفتارش بالحنی کنایه بار خواند:

اعتراف بعدی را

هرگز نمی پذیرند

هر که خوادی باش

بر تو نمی بخشایند.

خلیفه اشاره کرد تا اعیان و اشراف خلیفه را با جعفر تنها بگذارند.

حاضران، تالار را ترك کردند. نگهبانان ویژه و فراشان بیرون در گوش
به فرمان ایستادند.

خلیفه ماند و جعفر. خلیفه اندیشناك بود. آمیزه ای از خشم و حقارت

از سرور ویش می ریخت. جعفر غرورش را حفظ کرده بود، اما آسان نیست دست از جان شستن و به ناحق زیر شمشیر جلاد نشستن. احساس کرد که شاید دل خلیفه نرم شده، بالحنی ملایم و اندک ملتمسانه، گفت:

– ای خلیفه بزرگوار! من از مرگ نمی ترسم. هر موجود زنده ای روزی دنیای فانی را بدرود خواهد گفت. از مرگ گریزی نیست. اما در این لحظه دشوار، من گمان می کنم علت اصلی خشم امیرالمؤمنین بر من، بر سر قضیه عباسه است. به شما گفته اند که من باعباسه ازدواج کرده ام؛ به شما خبر داده اند که من ازعباسه دو فرزند دارم... همه اینها راست است؛ اما به راستی ازدواج من باخواهر امیرالمؤمنین بر آیین اسلام و شرع پیامبر نبوده؟ به پاس آنچه من در تفویض خلافت به شما و تحکیم پایه های حکومت شما کرده ام، اگر اراده شما بر این قرار گرفته که مرا بکشید، بازن و دوبچه ام کاری نداشته باشید...
خلیفه نعره برآورد:

– ای خاین پست فطرت، تو شرافت خاندان مرا لکه دار کرده ای. من به شرطی عباسه را به عقد ازدواج تو درآورده بودم که با او هم خوابه نشوی. اینهمه خیانت به کنار، تمام کشمکش های دربار من به تحریک تو و زیر سرتوبوده است... اما از بابت عباسه و بچه های خیاالت آسوده باشد. فرمان آن خواهر نابکارم و دو کودک حرامزاده ات را صادر کرده ام. به مکه پیغام فرستاده ام عباسه را درون همان صندوق جامه های تو قرار دهند و با همان دفن کنند. بگذار در میان جامه های تو و در آغوش تو بمیرد آن بی شرم. دستور داده ام آن دو حرامزاده را نیز سربیرند و سرهایشان را به اینجا بفرستند...

سر جعفر گیج رفت. قصر دور سرش چرخید، يك لحظه چشمانش را بست، «اگر خلیفه راست گفته باشد دیگر زندگی برای من چه مفهومی

فصل هیجدهم ۲۴۳

دارد؟!» تمام نفرت و کینه‌اش را در یک سخن بر سر هارون ریخت:
 - بی شرف نامرد!

کاش می‌مرد خلیفه. از خشم دیوانه‌شد. خروشید:
 - بیائید! ببرید این خائن را. پیش مسرور ببرید. فرمان همانست!
 فراش‌ها جعفر را بردند. خلیفه از پشت سر نگاه می‌کرد که قدش
 کمان خواهد شد یا نه؟ قامت جعفر راست بود و گام‌هایش استوار.
 مسرور، شمشیر به دست، دور نطع قدم می‌زد، «خدایا، اگر به
 راستی اشتباهی رخ داده باشد، جعفر بامن چه خواهد کرد؟! نه ممکن
 نیست و گرنه فرمان قتل عباسه و دو کودک چه معنی دارد؟
 در این هنگام فراش باشی ناسزاگویان و تحقیرکنان، جعفر را
 چشم بسته به درون قتلگاه و کنار کزنده رهایش کرد.
 چشمان مسرور را خون گرفته بود. برای آنکه جعفر را بیشتر
 شکنجه بدهد، با چشمانی از حدقه در آمده گفت:

- احمق! ما را دست انداخته بودی؟ امان نامه‌ات چه شد؟ لابد
 گذاشتی سر کوزه تا آتش را بنوشی! نمی‌خواهی چیزی بگویی؟
 وقتی جلاد باخشونت گردن دراز جعفر را روی کنده می‌کشید،
 گره دستمالی که بر روی چشمانش بسته بودند، باز شد. ناله جگرخراش
 جعفر در قتلگاه پیچید. سرخونین عباسه در کنار نطع افتاده بود،
 گیسوان سیاهش بر روی نطع افشان شده بود و در کنار دیوار سر دو
 پسر نازنینش را دید. سر حسن و حسین آغشته به خون!

جعفر به زانو نشست، ننشست، نشسته شد، شکست!

- هیهات!... من خوشبختی رادر کاخ‌ها نیافتم!

فراش‌ها به کمک جلاد باشی جعفر را سرپا بلند کردند و چشمان
 او را باز بادستمال سرخ بستند و گردنش را روی کنده خم کردند.
 مسرور شمشیر را بالا برد و وحشیانه غرید:

- آخرین سخت را بگو!
 - چهوقت از خون سیراب خواهی شد؟
 - خون خرمی‌ها را باید ریخت، هرچند تو خرمی نیستی!
 - امروز چند خرمی کشته‌ای؟
 - هفتاد و هفت!
 - اینک می‌شود هفتاد و هشت!
 دهان مسرور از تعجب بازماند:
 - تو هم بودی؟
 - اگر هم نبودم، حالا هستم! اما منتظر باش که مثل سگ
 نخواهندت کشت.
 حیرت جلاد باخشم در آمیخت. شمشیر بالا رفت و کینه‌جویانه
 پایین آمد.
 صدایی چندش‌آور در فضا پیچید...

مرگ در آغوش معشوقه

بامرگ دردناك جعفر بن یحیای برمکی نا آرامی و نابسامانی ارکان خلافت را در خود فرو برد . در چنین اوضاع بحرانی ، اداره قلمروی چنان وسیع کار آسانی نبود . وضع آشفته ولایات شمالی آشفته تر شده بود .

رودخانه های «کر» ، «ارس» و ... کف برهان می غریزند و ساکنان کناره های آنها در جوش و خروش بودند . جاویدان ، خرمیان را دور خود گرد آورده بود ، و آنان هر جا که پیش می آمد ، راه بر عبدالله سردار خلیفه می گرفتند . قلد رهای ابو عمران نیز از ترس جان چون حیوانات هراسیده ، هر جا می رسیدند خون می ریختند و آتش به پا می کردند . دهات اطراف بد بیشترین آماج انتقامجویانه این وحشیان بود . اینک در رویارویی ها ، حساب مرگ و زندگی در میان بود . یسا می بایست کشت یا کشته شد ! از برخورد شمشیر و سپر ، از صفیر تیرها ، از شیبه اسبان و نعره سواران ، پرندگان نیز آرام و قرار نداشتند . هارون رفته رفته نفوذ خود را در شرق قلمرو خلافت از دست می داد . در مساجد سرزمین های عربی ، بیش از هارون ، به نام امین خطبه می خواندند و در خراسان نه از هارون نامی بود و نه از امین . خطبه به نام مأمون ، پسر

مراجله خاتون ایرانی خوانده می‌شد.

آشفته‌گی و ناآرامی بغداد، سوداگران یهودی و مسیحی و ترك را نگران ساخته بود. كم كم این ثروت جویان آرامش طلب، مصلحت خود را در ترك بغداد می‌دیدند. حتی فنحاس نیز به فكر فرار از بغداد برآمد و سوق العبد در شرف تعطیل شدن بود. مبارزه‌ای دم افزا میان مأموران مخفی خلیفه و نگهبانان وفادار به جعفر جریان داشت. آرام کردن شیعیانی كه در محله كوخ زندگی می‌کردند، دشوار می‌نمود. بعضی از اعیان و بزرگان كه سقوط عباسیان را محتمل می‌دیدند، از جان و دل به مأموران هارون كمك می‌کردند. پاریسیان مقیم بغداد پس از سرنوشت شوم یحیی و خاندان برمکی و مغضوب گردیدن حامیان آنها، يك لحظه سلاح را از خود دور نمی‌کردند. اختلافات چنان شدتی یافته بود كه بیم تجزیه و نابودی امپراتوری عباسی می‌رفت. امویان سر كوب شده نیز دگر باره سر برداشته بودند...

دیگر شمشیر مسرور كار ساز نبود. بسیاری از شاعران و دانشمندان نیز، برای اینکه از این كشمكش‌ها كنار بمانند، بیماری را بهانه کرده، خانه نشین شده بودند. هر تدبیری برای بهبود وضع بی‌تأثیر می‌نمود. ایرانیانی كه در دستگاه دستی و نفوذی داشتند، به این پاشیدگی دامن می‌زدند. مجسمه معروف سوار، نیزه خود را به سوی قصر طلا نشانه رفته بود و این بدان معنا بود كه كمينگاه دشمنان خلیفه همان جاست. خیلی‌ها می‌گفتند از کسی كه به خواهر و دو كودك وی رحم نكرد، چه انتظاری می‌توان داشت. حقیقتاً هم چنین بود. هارون واقعاً هار شده بود. نه به دوست رحم می‌کرد نه به دشمن. نزدیکترین كسان هارون نیز خود را از خشم وی در امان نمی‌دیدند: «مگر نرون امپراتور روم به روی مادر خود شمشیر نكشید؟!» زبیده خاتون نیز كه هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست فتنه‌ای برپا كند و آتش

فصل نوزدهم ۲۴۷

خشم توفنده خلیفه و در آتش رس این آتشفشان مرگ‌زا بود ا دريك سخن، قصر طلا - آن برکه زلال عشق و آسایش - اينك به ماندابی بوي‌ناك بدل شده بود.

نه تنها وضع روحی خلیفه بحرانی بود، بلکه جسماً نیز مریض و بیمار بود. جبرائیل حکیم رفتن به خوابگاه خلیفه راحتی برای نزدیکانش نیز ممنوع کرده بود.

زییده می‌دانست که جبرائیل از ترس جان خودش هم که شده، در مورد معالجهٔ هارون هرچه از دستش بریاید دریغ نخواهد کرد، با وجود این محتاطانه او را زیر نظر داشت. داروهای را که می‌بایست به خلیفه داده شود، ابتدا به طبیبان ناشناسی نشان می‌داد. خوراك او را هم زیر نظر داشت. آشپز باشی می‌بایست از غذایی که برای خلیفه پخته بود، خودپیش خور می‌کرد.

در قصر هیچ کس احساس امنیت نمی‌کرد، هر کس برای لحظهٔ مبدا مقداری سم با خود داشت.

بعد از آن مهمانی نیمه تمام، بسیاری از غلامان امید آزادی خود را از دست داده بودند. آیا خلیفه اگر از این بیماری نجات می‌یافت - چنانکه شایع بود - هزار غلام آزاد می‌کرد؟

منجمان نیز در «بیت‌الحکمه» آرام و قراری نداشتند. آنها به اصرار مهین بانوی قصر، سر کتاب بازمی‌کردند، رمل می‌انداختند و «نامهٔ شاهان» می‌خواندند.

اختر شماران از سر صدق دعا می‌خواندند و از بیم جان چشم در کواکب می‌دوختند، اما هر بار نومیدتر می‌شدند. از ستارهٔ سعادت نمون خبری نبود! پس اختر بخت هارون در کجا بود؟ اما مریخ نمایان بود؛ مریخ بارنگ سرخ، مریخ که مظهر مرگ و خون ریزی بود. منجمان راتشویش فرا می‌گرفت و جبرائیل بیش از منجمان هراسان می‌شد.

خلیفه پیش از آنکه حالش چنین وخیم بشود ، دستور داده بود که اگر طبیب نتواند معالجه‌ام بکند ، به محض در آمدن آخرین نفسم ، زنجیر را به گردنش زده ، یسک سر به حضور مسرور بفرستید !

جبرائیل پاك در مانده بود. سوابق دوستی او با جعفر مایه سوء ظن شده او را گرفتار مخصصه خطرناکی کرده بود.

نفس کشیدن در خوابگاه خلیفه بر اثر بوی داروهای مختلف دشوار بود. اما اینهمه دارو، فایده‌ای نمی‌بخشید و وضع بیمار روز به روز وخیم‌تر می‌شد. این اواخر زبانش بند آمده و به حالت اغما و بیهوشی افتاده بود. سر طبیب آن قدر چشم به کتاب های طب دوخته بود که چیزی نمانده بود کور بشود. گاه سوود بیزانس رامی خواند و زمانی ودای هند را و ساعتی نامه شاهان را. اما از هیچ کدام فایده‌ای حاصل نمی‌شد. نه داروهای تلخ و ناگوار، و نه اخترنگری ها و رمل اندازی های منجمان و اختر شماران به كمك وی نیامد. جبرائیل گاه با خود می اندیشید : «چطور است مخفیانه جن گیرهای آتش پرست را بر بالین بیمار بیاورم، شاید ارواح خبیثه آزارش می‌دهند. شاید هم روح عباسه است که اینهمه او را ناراحت می‌کند. شاید آنها بتوانند بادف های زنگوله دار خود ارواح را بر مانند و بیمار شفا یابد.» اما این خیال عملی نبود، مگر قاضی ابو-یوسف، اجازه می‌داد که جادوگران مجوس به دارا الخلافه بیایند؟ اگر او چنین کاری می‌کرد و کسی باخبر می‌شد، حکیم از دست دینداران رهایی پیدا نمی‌کرد .

جبرائیل هر آن گردن خود را زیر شمشیر مسرور احساس می‌کرد. ترس و اضطراب روزگار او را سیاه و چهره اش را تکیده کرده بود . به دشواری می‌توانست بر پای خود بایستد. حیات او در بند حیات خلیفه

فصل نوزدهم ۲۴۹

بود؛ اما اینهمه دارو و درمان تأثیری نداشت. يك راه بیشتر نمانده بود، «خلیفه رابه روش فیثاغورس معالجه خواهم کرد. بگذار قضاات بغداد کوس رسوایی مرا به صدا درآورند. اگر از اوراد و نامه شاهان کاری ساخته بود، اخترشماران ایرانی، دولت ساسانی را از حملات اعراب نجات می دادند. فردا خورشید و اردبرج حمل خواهد شد. در این روز طبیعت مرده جان می گیرد. قرنفل خواهد توانست با صدای جانبخش خود، زیبایی بی مانند خود و بانغمه افسونگر خود معجزه بکند. تنها اوست که می تواند زبان خلیفه را بازو چشمش را بیدار کند. زندگی من و خلیفه به دست اوست!»

بعد از صلات ظهر، حکیم اندیشناك نشسته بود که قرنفل بر او وارد شد. پیرمرد چندان با داروها ورزفته بود که تمام وجودش بوی دارو می داد، حال آنکه قرنفل طراوت گل ها را داشت و رایحه نرگس تازه شکفته می داد. قرنفل پی به اضطراب حکیم برده بود...

جبرائیل به ابروان جو گندمیش حرکتی داده، گفت:

... ها؛ دخترم! دنیا پر است از عوامل شفا بخش. تنها لازم است که بدانی از آنها چگونه و کجا بهره بگیری. دارو در دست طبیب زندگی است و در کف نادان، مرگ. هر دردی درمانی دارد. این حرف مال من نیست، سخن «سوشروتا» حکیم هند است.

ایرانیان نیز معتقدند که اهریمن نه هزار و نهصد و نود و نه بیماری برای نابودی انسان ها پدید آورد و اهور مزدا ده هزار گیاه شفا بخش آفرید. دخترم زمانی خواهد رسید که انسان درمان همه بیماریها را خواهد یافت. اما حکیمان گفته اند که یکی از درمان های معتبر آواز خوش و حسن جمال است. اکنون همه امید من به تو بسته است.

قرنفل می دانست که اگر از قبول پیشنهاد حکیم سرباز زند

سر از تن پیر مرد که دوست جعفر برمکی بود ، جدا خواهند کرد.
بافروتنی گفت :

- پدر! تو لقا، آن روز گارمائی، تو حکیم بزرگی. من از طبابت چیزی نمی دانم، اما به معجزه موسیقی ایمان دارم. فیثاغورس حکیم بزرگ یونانی هفت دستگاه موسیقی را از روی هفت برج آسمان بنیاد گذاشته و بر آن شرح و تفسیر مفصلی نوشته. شماری از دانشمندان هم بر-
آند که منشأ صداها، موسیقی حوادث طبیعی است، اگر عناصر چهار-
گانه -آب و خاک و باد و آتش- نباشد، صدایی نیز نخواهد بود...

- دخترم! راستش را بخواهی من از این موضوع ها چندان سردر نمی آورم. تو چنان صحبت می کنی که انگار من اسحق موصلی هستم. تو در مکتب خلیفه ، موسیقی آموخته ای . همین قدر که دعوت و خواهش مرا پذیرفته ای ، ممنونم . خواهش می کنم فرصت را از دست ندهیم.

قرنفل چنگش را برداشت و انگشتان سپیدش را روی سیم-
ها لغزانید.

- با کدام لحن آغاز می کنی؟

قرنفل مضراب را با سیم آشنا کرد :

- فکر می کنم «راست» مناسب باشد...

بوی خوش گیسوان فروخته قرنفل باموج آهنگ چنگ در-
آمیخت. اتاق به بهشت و بهاران بدل شد.

چشمان حکیم برق زد. مسحور نوای چنگ و افسون حرکات قرنفل شده بود. مردمک هایش چونان دو مرغابی در بر که ای زلال به رقص آمده بودند، «این دختر معجزه می کند!»

چند دقیقه یا ساعت گذشته بود؟ یا که زمان ایستاده بود؟

قرنفل آهنگ را عوض کرد:

فصل نوزدهم ۲۵۱

– اینك «رهاوی» می زنم..

حرکاتی دیگر، نوایی دیگر، معجونی دیگر بود. شفا بخش تر از نخستین، «وہ کہ این انگشتان را باید طلا گرفت، باید بوسه باران کرد.»

– مرده را زنده می کند این آهنگ. بزن که مرده را زنده می-

کند این صدا. بنواز که هم دارون راحیات بخشی وهم مرا.

... مدتها بود که در قصر طلا دیگر از آن جشن های پر جلال و

شکوه خبری نبود. ضیافت زیر درخت زرین آخرین حادثه رنگینی بود که در خاطره ها مانده بود. ابویوسف فقیه بعد از بیماری خلیفه، زدن شیپور و نواختن طبل را در دربار موقتاً ممنوع کرده بود. بزرگان نماز خود را در مسجد کاظمیه می خواندند. از اتاقی که روزگاری نه چندان دور عطر گل های شیراز در آن موج می زد، اینك بوی ناخوشایند معجون و دارو بر می خاست. پیکر بی حرکت خلیفه در این اتاق افتاده بود. موهای جوگندمی سینه اش بر اثر تب و عرق، مثل خار سیخ ایستاده بود. رنگ صورتش چنان زرد بود که گویی باز عفران شستشویش داده اند. هوای اتاق چنان گرم و دم کرده بود که گفתי پنجره ها روبه صحرای عربستان بود و باد هرم و هوای سوزان آن بر این خوابگاه ریخته. اگر گاه گاه ریش سرخ خلیفه به هذیان نمی جنبید، نمی شد زنده اش انگاشت.

در این هنگام قرنفل متوجه تنهایی خود و غیبت حکیم شد. خواست

بیرون رود، در را بسته یافت. اگر حکیم او را تنها گذاشته بود، از این جهت بود که شیوه این معالجه چنین بود. پس به جای خود باز گشت. جامی را که دورادور آن اشعاری نوشته شده بود، در پیش خود گذاشت و چنگ را به سینه فشرد و به صدا در آورد.

... يك لحظه بیمار را نگریست. لبان هارون آرام آرام می جنبید.

هذیان می گفت: «جعفر وزیر اعظم را به حضور من بیاورید!... عباسه، خواهر بیچاره ام را صدا کنید!...»

قرنفل آهی کشید و غمگانه چنگ را باز در سینه فشرد.
خلیفه پلک هایش را نیم باز کرد.

هر چه طنین موسیقی در فضا بیشتر پخش می شد، خلیفه بیشتر آرامش می یافت. دختر می نواخت و می خواند و بیمار جان تازه می یافت. از حنجره قرنفل نوایی نرم چون ابر، چون آب، چون حریر می تراوید. با وجود این در دلش تخم کین جوانه می زد و چهره پریده رنگ خلیفه را باخشم و نفرت می نگریست، «پیر گفتار! سزاوار آن هستی که مثل سگ مردار بشوی! در این قصر، ناموس زیباترین دختران را غارت کرده ای. ای دزد شرف! تیر آه آنهاست که بر جانت نشسته. سزاوار بیش از این هستی!»

قرنفل يك لحظه وسوسه شد که با سم مهلکی که داشت جلاد جلادان را - که اینک موسیقی جانی تازه در کالبدش دمیده بود - روانه آن دنیا کند؛ اما این کار را نکرد. با خود گفت، «پیش از رسیدن به هدف باید از این لاشه گندیده استفاده کرد. اگر خلیفه بهبود نیابد، جبرائیل را خواهند کشت، باید او را نجات داد.»

قرنفل پاهای هارون را از روی کله شیری که بر قالیچه بافت شیروان نقش بسته بود، برداشت و کنار کشید: «در لحظه جان کردن نیز پاشنه های خون آلودش را از روی وطن من بر نمی دارد. وطن من، هم وطن من باید آزاد باشد، آزاد زندگی کند. بردگی را نپذیرفته و نخواهد پذیرفت! آزاد بمان ای وطن محبوب من که تا امروز گردن به یوغ اسارت این خون آشامان نسپرده ای.»

قرنفل پشته مخملی قرمز را زیر آرنجش کشید. هرم تب بیمار را روی چهره خود احساس کرد، «این که چون تنوری می سوزد!» و

فصل نوزدهم ۲۵۳

آن گاه نوک انگشت ظریف و حنا بسته اش را به گونه هارون کشید و آهسته گفت :

– ای حکمران بزرگ! من به عیادت تان آمده ام .
لب های خشکیده خلیفه جنبید . پره های بینی اش تکان خورد .
می خواست چیزی بگوید . اما نای حرف زدن نداشت . نفس عطرناک
سو گلی اش را احساس کرده و جان گرفته بود .
صدای سحرانگیز قرنفل در گوش بیمار می تراوید و روح
افسرده اش را دم به دم جان می بخشید . در روشنایی پریده رنگ شمع ،
گاه در چهره بیمار لرزشی می دوید . قرنفل از پنجره ، چشم در آسمان
بغداد دوخته ، زمزمه کرد :

ای ستمگر ، بیش آزارم مده ، دردم را تازه نکن
از غم نشسته بر چشمانم مپرس !
از عشق چنان سرشارم ، از هجر چندان بی تاب
که از خویشتن بیگانه ام .

✱

از طوفان خشما گین پروا ندارم ، اما
نابود می شوم بی گمان ،
اگر از آن چشمان آتش ریز دمی جدا گردم .
از هیچ چیز با کم نیست در دنیا
لحظه های حسرت آگین است که می ترساند مرا .
در خوابگاه آکنده از خاطرات هارون ، انگار که بهار با صد دهن
خندیده بود . ستار گانی که از پنجره برپهنای آسمان دیده می شدند ،
انگار گل های نوشکفته ای بودند که دستان قرنفل کاشته بودندشان . بعضی
از ستاره ها گاه در دل آسمان کمانه زده ، شعله می کشیدند و می سوختند .
قرنفل اندیشید ، « یکی چشم به هستی می گشاید و دیگری چشم برزندگی

می‌بندد.» ستاره بخت خلیفه هنوز خاموش نشده بود. او که تالخطاتی قبل بی حرکت افتاده بود، اینک به آرامی نفس می‌کشید. قرنفل همچنان می‌خواند، همچنان معجزه می‌آفرید.

آواز، نغمه موج‌دربا بود، ریزش آبشار بود، زمزمه جویبار بود، زندگی بود. فیثاغورس حق داشت. بیمار را نوای موسیقی، زیبایی و نغمه دل‌انگیز، حیات می‌بخشید، آن‌سان که از پس روزگاری دراز، بر زمین لب تشنه و ترک خورده، باران فروبارد.

اینک چهلمین بامداد بود. سی‌ونهم روز تمام قرنفل بر بالین خلیفه چنگ نواخته و آواز خوانده بود اینک چهلمین روز بود، روز معجزه. صبح روز چهل‌ه‌ارون توانست بر متکای مخملی سرخ تکیه کند و با سوگلی مسیحا نفس خویش روی در روی بنشیند. شمع‌ها در شمعدان‌های طلا باز شعله می‌کشیدند و اتاق آراسته در روشنایی شمع‌ها حالت روزهایی را به خود گرفته بود که رنگ عشق و عطر شهوت از در و دیوار آن می‌ریخت. خلیفه چشم از لب‌های غنچه‌گون قرنفل بر نمی‌گرفت. زیبایی قرنفل عقل از سر خلیفه ربوده بود... چنگ بر سینه‌اش بود و آبشار طلایی گیسوان بوسه بر شانه‌های برهنه‌اش می‌زد. در نظر خلیفه بوسه گاد مرمرین شانه‌ها معجزه سازتر از انگشتان کشیده قرنفل بود و تار گیسوانش از تار چنگ شفا بخش‌تر. او در بر که زلال چشمان قرنفل نقش لحظه‌هایی را می‌دید که تمام پیکر این حوری سپید اندام را در آغوش می‌فشرد... «یاد آن لحظه‌های شاداب، خوش باد!» قرنفل همچنان می‌خواند و خلیفه با خود می‌اندیشید: «به راستی اینکه می‌خواند فرشته است، پری آسمانی است، افسانه است، خواب است، خیال است...»

فصل نوزدهم ۲۵۵

هارون از عطر تن، از لطافت نفس، از طنین صدا، از موج انگشتان، نیرو می گرفت، جوانی می گرفت، جان می گرفت...

بی خردی است که عمر اشخاص را از سال های حیات شان حساب کنند سن هر کسی همانست که خود را آن چنان احساس می کند. هارون خود را جوان می انگاشت، پرتوان می یافت، در وجودش میلی مهار نشدنی می جوشید؛ از چشمانش تمنا می ریخت ... قرنفل چنگ از سینه بر گرفت، شمع ها را کشت و خویشتن در اختیار هارون گذاشت ...

هارون در برابر قرنفل عنان اختیار از کف داده و به زانو افتاد بود، «به این فرشته افسون ساز چه باید بدهم، چه هدیه ای در پای وی می توان ریخت که درخور او باشد؟»

انگشتی خلافت را از انگشتش در آورده، به سوی قرنفل دراز کرد:

– معجزه گر زیبا! در این لحظه چیزی ارزنده تر از این انگشت – که باد گار پدرم مهدی است – نمی بینم که در پای تو بریزم!
قرنفل گیسوان طلایی خویش را پوشش سینه سپیدش ساخت و با صدای دل انگیز و عشوه ریز گفت:

– ای امیر المؤمنین! اینک آن مرغ سعادت که از دودمان خلافت رمیده بود باز گشته و گرد سرما به پرواز در آمده، کدام تحفه ای ارزنده تر از این؟! آنچه حاتم به عمر خویش بخشیده، سرور من در لحظه ای می بخشد! انگشتی خلافت شایسته انگشتان خلیفه است. یادگاری پدر پیش فرزند بایسته است. هیچ هدیه ای بالاتر از تندرستی امیر المؤمنین نیست.

– فرشته من! تو زندگانی مرا نجات داده ای. من تندرستی ام را مدیون انگشتان سحر انگیز و حنجره افسون ساز و چشمان زندگی بخش

تو هستم. هر چه مطلوب هست از من بخواه!
 - اگر اراده امیرالمؤمنین بر این قرار گرفته که در این ساعت مرا
 به نواخت و تحفه‌ای مفتخر دارد، استدعای کوچکی دارم...

- هر چه محبوبم بخواهد!
 - امیرالمؤمنین نیک می‌داند که همه کس مادر خویش را دوست
 می‌دارد.

- مسلم است محبوب من!
 - هر انسان دو مادر دارد. مادری که کودک را در زهدان خویش
 می‌پرورد و از سینه خویش شیرش می‌دهد و مادری که تا پایان زندگی از
 سینه پربار کت خویش انسان را قوت و قوت می‌بخشد و چون بمیرد او را در
 دل خویش می‌کشد. این مادر، وطن و زادگاه است و کمتر از آن یکی
 عزیز نیست. اینک وطن من، آذربایجان زبرپی اسبان خلیفه می‌لرزد.
 دشت‌های گسترده وطن من غرقه به خون است. استدعایم اینست که
 فرمان بدهی عبدالله - سردار امیرالمؤمنین - برخاک وطن من دیگر خون
 نریزد، تاخت و تاز را بس کند... انگشتی خلافت بر انگشتان چارده‌ساز
 امیرالمؤمنین زیباست!

خلیفه در وضعیت دشواری قرار گرفته بود. چه می‌توانست بکند،
 چه می‌توانست بگوید؟

- فرشته زیبایم، تمنادارم که بر خود مسلط باشی و این سخنان
 را رها کنی. دروغ است که آن‌لبان حیات بخش جز نوای افسونگر و شعر
 عاشقانه بخواند. دلم می‌خواهد از عشق سخن بگویی، دنیای عشق و
 آغوش گرم تو برای من چنان رؤیایی است که آرزو می‌کنم چون دو آهویی
 در آغوش هم به خواب ابدی فرو رویم و در گوری باهم بخوابیم و به
 روز رستاخیز دیده به دیدار هم باز کنیم.

- یا امیرالمؤمنین! طالع به تاس تخته‌نرد می‌ماند به یکی شش

فصل نوزدهم ۲۵۷

می بخشد و به دیگری يك می دهد. شاید هم من پیش از شما...

خلیفه سخن قرنفل را قطع کرد:

– مگر از آن می شود پیشاپیش آگاه شد؟

قرنفل دوباره خواست به سخن خود باز گردد:

– وطن من...

هارون دست بر خرمن گیسوان او کشید:

– دم را غنیمت باید شمرد، این دم دم کامجویی است...

لحظه ها به سنگینی و سکوت گذشت. سرانجام قرنفل برخاسته،

از صراحی می در پیاله ریخت. خلیفه می خواست غم ها و نگرانی-

های خود را در زیر می مدفون سازد. هر چه قرنفل ریخت، سر کشید تا

بر بستر افتاد.

قرنفل تارهای چنگک به سخن در آورد و در خواب خلیفه نوایی

غمگانه ریخت:

اینك واپسین دیدار

اینست لحظه فراق !

ای عزیز جان پرور

الوداع، بدرود!

از دل و دیده

خشم و کین بارد

واپسین تراندام

نغمه بدرود!

خلیفه به خوابی آرام فرو رفته بود، اما در خواب نیز با قرنفل

سخن عشق می گفت: «امشب نیز ستاره چشمانت روشنگر بستر من

خواهد بود...»

گهواره بی طفل، دهکده خموش

پیروزی همواره دگر و ایمان به نیردی
خویشتن خویش است.
فویرباخ

یك شب سرد زمستان بود. بلور برف نور نقره گون ماه را منعکس می کرد. کوه ها و دره ها پای تاسر پوشیده از برف بود. چاهارخانه های وسط راه به آسیاب های بی آب می ماندند، خلوت و بی سرو صدا. کسی بر بالای دژهای دیده بانی پاسداری نمی کرد. باد زوزه می کشید و برف ها را از زمین به هوا می پاشید. سرما بی دادمی کرد و بی باکترین چاهار های خلیفه نیز برای سفر کردن در چنین شبی رانداشتند. تمام راه هایی که به بد منتهی می شد، بسته شده بود. این وضع دلخواه راهزنان و قاچاقچی ها بود که مثل گرگ های گرسنه در گردنه ها پرسه می زدند. نام این راهزنان لرزه بر اندام کاروانیان و چاهارها می انداخت. اما سوارانی که از دره انار به سوی بلال آباد می تاختند، نه بیم از سرما داشتند و نه از راهزن. آنها آشنای این راه و گردنه ها بودند و چنان سروصورت خود را پوشانیده بودند که شناختن شان حتی برای نزدیکان شان نیز دشوار بود. از پوستین های بلند و پشم های پاپاق هایشان

برف و یخ آویزان بود. سواری که جلوتر از دیگران می‌تاخت، شاهینی بر روی دوشش نشسته بود. شمشیر آویزان از کمرش به رکاب قاراقاشقا می‌خورد و صدا می‌کرد. چشمان شاه بلوطی‌اش از شدت سرما به اشک نشسته بود. تیزوهشیار پیشاپیش رامی‌نگریست. بر مژه‌هایش دانه‌های یخ رج بسته بود. زوزه‌ای که در گردنه‌ها می‌پیچید، معلوم نبود که از گرگ‌های گرسنه بودیا از باد و کولاك... بابك چشمان تیزبین خود را بلك لحظه از راه پر برف بر نمی‌گرفت.

– ها، یپر، بکوب، طرلان من، آهوی من!

هنگامی که بلال آباد را غارتگران می‌چاپیدند، بابك در دهکده‌شان نبود. به یاری دسته‌ای از خرمیان که در دامنه‌ی بد با بیگانگان می‌جنگیدند رفته بود. وقتی که شنید مادرش را اسیر گرفته و به بغداد برده‌اند، دنیا پیش چشمش تیره و تار شد، بك هفته تمام در کوه‌ها اسب تاخت و در گریوه‌ها کمین کرد؛ اما به دسته‌ی اسیران بر نخورد. اگر کاروان اسیران را می‌دید، عقاب وار خود را به دسته‌ی کلاغان می‌زد و سربازان خلیفه را از دم شمشیر می‌گذرانید. می‌خواست تا بغداد براند، اما پیران مصلحت ندیدند و دلداریش دادند:

– جوان، یزدان پاك خود چاره ساز است. یقین داشته باش که برومند به وطن بازمی‌گردد. تو در بغداد نمی‌توانی کاری از پیش ببری و خود را دستی دستی به کشتن می‌دهی. بهترین راه انتقام، پیوستن به رزمندگان جاویدان است...

اینك در چنین شب سرد و طوفانی، بابك برای انجام مأموریتی از تبریز راه افتاده بود. میرزا قزبل بعد از فرار از بغداد، در تبریز در خانه «محمد بن رواد ازدی» یکی از نامداران آن خطه به سر می‌برد. شبل بازرگان نیز در تبریز مشغول خرید و فروش بود؛ اما اکنون می‌بایست

باعجله خود را به بزمی رساند. جاویدان به وجود او احتیاج پیدا کرده بود. شبل می‌بایست برای خرمیان ساز و برگ جنگی برساند و لازم بود در این باره با جاویدان گفتگو کند... بابک بهم مأمور شده بود که میرزا قزبل و شبل را سالم تا کنار چنار پیر بابا بیاورد. قرار بود در آنجا سربازان دیگری به استقبال آنها بیایند و اگر در سر راه با قلدرهای ابو-عمران رودررو شد جای آنها و سمت حرکتشان را به جاویدان گزارش بدهد و در صورت لزوم با آنها بجنگد... هر چند چنین مأموریت خطیری موافق سن و تجربه بابک نبود، اما متناسب با فراستش بود.

بابک حرکتی به لگام داده، قاراقاشقا را جلوراند. اسب چهار-نعل پیش تاخت بابک این راه را مثل کف دست خود می‌شناخت و بیم گم کردن راهش نبود. وقتی به دره سر ازیرشد، قاراقاشقا فین کرد. بابک خود را جمع و جور کرد. وهم برش داشت. نعره‌ای در گوشش پیچید، «ای پسر دیوانه عبد الله از جای تکان نخور! دیگر نمی‌توانی از چنگم فرار کنی!...»

راستی چه صدایی بود، از کجا بود، ابو عمران کجا بود؟ باشمشیر خود قطعه قطعه شوم اگر انتقام پدرم را، انتقام وطنم را نگیرم! کجایی نامرد بزدل؟! هر جاهستی بیرون بیا و مردی خود را بنمای! قاراقاشقا باز فین کرد. بابک از عالم خیال در آمده، پشت سرش را نگاه کرد و همراهانش را به شتاب واداشت:

— آهای! تندتر برانید. تا بلال آباد راهی نمانده. اگر برف بیاید، ممکن است نوی دره گیر بکنیم!

سواران مهمیز بر اسبان خود زدند و پیش تاختند.

— هه! دمیر! فدای عضلات پولادینت بشوم، برو!

— ببینم کی زودتر به سر چشمه خواهد رسید؟

معاویه با شیطنت گفت:

– خودم! اول خودم خواهم رسید!

اسبان را در راه برف گرفته، نمی‌شد زیاد تازاند. از جانب کوه هشتادسر و بذباده سوزناکی می‌وزید. بابک بیم داشت که گرفتار کولاک بشوند. از بینی اسب‌ها بخار گرمی بیرون می‌زد. چشمان هشیار و نگران بابک همچنان راه‌های برف گرفته را می‌کاوید. انگار تاج هارون رامی-جست تالانه کلاغان سازد!

– معاویه! دشمن می‌تواند غافگیرمان بکند؛ هوای پشت سر را داشته باش. قلدر باشی مثل گرگ وحشی در زمستان هارمی‌شود، من مواظب جلو هستم.

معاویه روی زین برگشته، پشت سرش را نگاه کرد. رنگ نقره-گون مهتاب که بر روی برف‌ها پاشیده بود، راه‌ها را مثل روز روشن کرده بود. معاویه سرفه‌ای کرده، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– مگر ابو عمران جرأت دارد که در چنین سرمایی از بسترش خارج شود؟

راه برف آلود تمامی نداشت...

دمدمه‌های صبح‌هوانا گه‌ان تیره و تار شد و بوران و کولاک شدیدی سر بر داشت. بابک گاه از اسب پیاده می‌شد و ردپاهایی را که روی برف-ها مانده بود، نگاه می‌کرد، «من که پاک درمانده شده‌ام. این کولاک بی‌پیرامان نمی‌دهد آدم چشم باز بکند! روی ردپاها برف می-پاشد. یعنی ممکن است این ردپاها مال افراد چشم‌ور قلمبیده باشد؟!»

بابک بدون آنکه مخاطب معینی داشته باشد، گفت:

– به دلم برات شده که با قلدرها برخورد خواهیم کرد!
معاویه شانه‌هایش را بالا انداخت:

۲۶۲ بابك

– اما برادر! اینها بیشتر به رد پای شتر می ماند تا اسب. شاید پیش از ما کاروانی از اینجا گذشته باشد!

بابك بالحنی سرزنش بار گفت:

– عقلت را از دست داده ای! بعد از قتل جعفر بر مکی کدام کاروان عرب به بند آمده که این دومی باشد؟ تردید ندارم که اینها رد پای اسب است.

بابك مثل، شکارچیان و پی شناسان حرف می زد و سواران گوش به حرف هایش سپرده بودند. معاویه از بیسم سرزنش، تسلیم عقیده بابك شد.

– شاید هم تو راست می گویی!

شبل خطاب به معاویه گفت:

– بابك اشتباه نمی کند. من در ردزنی او تردید ندارم.

قزبل که تا این لحظه سکوت کرده بود، آهسته به شبل گفت:

– جوان یگانه ایست بابك! برومند، در بغداد و در راه که می آوردمش،

از دلاوری و هوش بابك خیلی تعریف می کرد. همچنانست که تصور کرده بودم.

شبل یقه پوستین یخ بسته اش را بالا زده، سراپای بابك را ورنده

کرد و گفت:

– میرزا! اگر سلامتی باشد برای بابك نقشه هایی کشیده ام. اگر

برومند رضایت بدهد ساربانان شترانم را به بابك خواهم سپرد. به پدرش

عبدالله رفته است. دلاور است و هشیار. وقتی که قلدرهای صحرا گرد

می شنیدند همراه کاروان است، جرأت نمی کردند به کاروان نزدیک

بشوند. يك بار شمشیر بدست «سلطان جنگلها» را فراری داد. ماجرای

دربند هم خود حکایتی است... اگر آن خدا بیامرز نبود، خزرها که

توی بوستان کرده بود... کاش می ماند و پسرش را می دید.

فصل بیستم ۲۶۳

قزبل ضمن آنکه دست‌هایش را بانفس خود گرم می کرد، گفت:
 - راضی ساختن برومند بامن... اما عجب طوفانی است!
 میرزا قزبل چند سال بود که به گرمای بغداد عادت کرده بود.
 اینک در این سرما و بوران کم مانده بود خونس از جریان بیفتد.
 سرما اسب‌ها را نیز مثل سواران، بلور آجین کرده بود. ازیال و
 دم اسب‌ها خوشه‌های - یخ آویزان بود. فاصله زیادی بابلال آباد نبود.
 برف انبوه‌تر می شد. طوفان خیال آرام گرفتن نداشت. برف زیر پای
 اسبان خسته قروح - قروح می کرد. سواران گاه تازیانه‌هایشان را در
 هوا به صدا در می آوردند.

- بجنب حیوان، چقدر سکندری می خوری؟!
 - یالله تکان بخور. باقاراقاشقا چقدر فاصله گرفتی؟
 اسب‌ها از ضرب تازیانه‌ها یک‌ه خورده، به چالاکی جست می-
 زدند و درحالی که دهنه‌ها می جویدند، پیش می تاختند.
 ردپاها، بابلک را چندبار وادار کرد که از پشت اسب پایین بیاید.
 برف تازه باریده را بادستش کنار زد و به دقت نگاه کرد. جای یخ‌بسته
 وسفت شده نعل اسب را تشخیص داد. ردپا عمیق بود. معلوم می شد
 که بار اسب سنگین بوده است. بابلک سرش را تکانی داد و گفت:
 - ای روباه پیر! گفتیم که نمی توانی فریم بدهی. خوب می-
 شناسمت!

دیگر جای شبهه نمانده بود. رد پاها متعلق به اسب بود و سمت
 حرکت به سوی بلال آباد!
 سواران باهر مکافات می بود از دره انار گذشته، خود را سرچشمه
 رساندند. چشمه مثل همیشه می جوشید و آبش توی ناو پوشیده از برف
 می ریخت.

۲۶۴ بابک

برف همچنان می بارید، اما اطراف رامی شد دید و تشخیص داد.
سپیده دمیده بود.

بابک از سر حسرت نگاهش را روی زادگاه خاموشش پرواز داد. قاراقاشقا، بی قراری نشان می داد. فین فین می کرد و برف ها را با سم خود می کاوید. می خواست دهانش را توی ناو فرو برده آب بخورد، بابک دهنه را کشید:

– هسی! چنین عرق کرده، نباید آب بخوری! کمی صبر داشته باش.

بابک از مدت ها پیش در آرزوی دیدار بلال آباد بود، اما هرگز گمان نمی کرد که زادگاهش را چنین فلاکت بار و غم انگیز خواهد یافت، «کو آتش و دود دهکده، کجاست مردم اینجا؟»...

از خشم و اندوه گلایش گرفته بود. شاید اگر تنها می بود گریه هم می کرد. از این چشمه چه خاطراتی داشت! همان طور که چشمه را نگاه می کرد، خاطرات شیرین و دیرین در ذهنش جان گرفت. زمزمه این چشمه در بهار دل انگیزتر از نغمه پرندگان بود. پسران نوجوان دهکده به نوای آن به دختران کوزه بردوش دل می باختند. دختران در صفحه زلال آن خود را می نگریستند. گیسوان خود را روی شانه می ریختند و دلبری می کردند. بابک از مادرش شنیده بود که نخستین دیدار و آشنایی او با پدرش هم آب همین چشمه بوده. آن دو نیز هم نوا با زمزمه چشمه در گوش هم نغمه محبت خوانده بودند. به صفای چشمه و به پاکی آبی که از آن می جوشید عشق در دل یکدیگر پرورده بودند و اینک ثمره آن عشق مقدس، خود بابک بود.

سکوت غمبار سرچشمه اندوه بابک را سنگین تر می کرد. روی به فزبل کرده، گفت:

فصل بیستم ۲۶۵

– اینجا روستای ماست. یعنی روستای ما بوده، اکنون نیست. نه این شباهتی به روستای ما ندارد. روستای ما سبز بود، سرسبز بود. پر آواز بود، پر آواز بود. روستای ما چنین نبود.

همه جا خاموش بود، همه خاموش بودند. چشمه خورشید در افق کدر و غم گرفته بود. پرتو ضعیفش چندان رنگ و گرمایی نداشت که بتواند به روستای برف گرفته و یخ بسته گرما ببخشد. بابک نفس دهانش را به دست هایش دمید:

– هیچ چیز به گرمی تن آدمی و نفس آدمی نیست. نفس آدمی نشان زندگی است. گرمی زندگی از اوست. نفس آدمی گرمتر از خورشید است...

بابک يك بار دیگر نگاه اندوهبار خود را روی خانه های غم گرفته روستا پرواز داد. بالای کاروانسرای ویرانه و خانه امن که روزگاری پناهگاه مسافران بود، زاغ ها چرخ می زدند. شاهین بر روی دوش بابک به محض دیدن زاغ ها جنگال برشانه بابک فشرد تا به پرواز در آید. بابک مانعش شد و در عین حال از روی خشم و نفرت زیر لب غرید: « این پرندگان بدشگون از کجا پیدایشان شد؟ هر وقت این بال شکسته ها را می بینم دلم خبر از حادثه بدی می دهد. آخر اینها ویران کده می خواهند تا قارقار خشک و خشن خود را در فضای سرد و خموش رها کنند. » دلش می خواست تمام آن زاغ ها را بتاراند! « ما هنوز نمرده ایم که اینها در سوگمان چنین شیون و شلتاقی راه انداخته اند! خواهیم جنگید، شب و روز خواهیم جنگید. شب و روز شمشیر خواهیم زد تا دشمن را از خاکمان، از خان و مانمان بیرون کنیم. تا چنین نکنیم خواب بر ما حرام است. سال ها، هزاران سال ها خواهیم خوابید. اینک گاه بیداری است، گاه خونخواهی است. »

بابک دوباره ردپاهای اطراف چشمه را به دقت نگریست: « این

ردپاها به کدام سمت رفته؟» بعضی از ردها به طرف بلال آباد و بعضی دیگر به سوی بند می رفتند. ردهایی نیز به سوی درهٔ انار برگشته بودند. بابك به فکر فرو رفت. پس از اینهمه اسب تازی، دشمن بر ما خواهد خندید اگر در میان این ردپاها سردرگم بمانیم!

یاران به سختی می لرزیدند. آیا مدت زیادی می بایست اینجا انتظار کشید؟

بابك اندیشناك گفت:

– باید به اسبها کاه وجود دهیم. هم خسته اند و هم گرسنه. تمام شب راه آمده اند. تا چنار پیربابا هنوز يك منزل راه داریم. اگر صلاح می دانید توی خانهٔ امن کمی استراحت بکنیم و بعد به راهمان ادامه می دهیم ...

شبل با پیشنهاد بابك موافق بود:

– سرما پاك بی حالمان کرده است پسر! اسبها هم خسته اند. باید استراحت کرد.

میرزا قربل نیز دست به هم مالید و دنبالهٔ حرف شبل را گرفت:

– هم سردمان است و هم خیلی خسته ایم. اگر استراحت نکنیم نمی توانیم راه بیفتیم.

بابك بعد از مکثی کوتاه به طرف معاویه برگشت:

– معاویه! تو باید سرهمین چشمه نگهبانی بدهی. مامی رویم به خانهٔ امن. اگر يك وقت قلدرها را دیدی، فوری خبرمان کن!

معاویه از اعتمادی که به او کرده بودند، خرسند به نظر می رسید.

بنابراین بالحنی شیطننت آمیز گفت:

– اطاعت سردار! خیالتان آسوده باشد.

سواران سراسبها را به طرف خانهٔ امن برگردانیدند. برف تمام چاله ها را پر کرده بود. كولاك دیوانه وار در لابه لای

فصل بیستم ۲۶۷

شاخه‌های لخت زوزه می کشید. در راهی که به‌ده می‌رفت چند «چوبهٔ مرگ» به چشم می‌خورد. بر روی این چوبه‌ها جسد‌های خشکیده و یخ بسته در نوسان بود. روستای بلال آباد از رأس الجسر و حیات فلاکت دیدهٔ دروازهٔ سبز بغداد نیز ماتم زده‌تر می‌نمود. گویی که برق شمشیر مسرور همه‌جا وحشت‌انگیز شده بود و خون ریخته، با دیدن جسد‌های خشکیده، قلب بابک به انتقام تپید، بی‌اراده دستش قبضهٔ شمشیرش را فشرد، «که این‌طور! ای لعنتی‌های بدبخت! سرانجام می‌بینیم که مادر کدام يك از ما به‌عزایش می‌نشیند! سوگند به شیر مادرم که تا زنده‌ام شمشیر در نیام نخواهم کرد. مادام که از شما نامردها انتقام نگرفته‌ام آرام نخواهم گرفت. کو آن قلدرهایی که روستای مرا به‌چنین ماتم و عزایی نشانده‌اند؟ کجاست ایلخی‌های سلمان خدا بی‌امرز؟ کو موبد موبدان نجیب که هنگام بستن کمر بند بر میان‌مان شادی و محبت در چشمانش موج می‌زد؟ ای یزدان پاك! چگونه به اینهمه نامردمی رضا می‌دهی؟ به فریادمان برس! چه بسیار همسالان من در زیر این برف‌ها فروخفته‌اند. تحمل اینهمه مصائب دشوار است، دشوار!...»

بابک می‌دانست که تمام این فجایع به دست ابو عمران - قاتل پدرش - اتفاق افتاده. بابک معتقد بود که اگر ابو عمران نبود، پای سردار خلیفه به این روستاها نمی‌رسید. حملهٔ اخیر ابو عمران چنان سخت و غافلگیرانه بود که مردم فرصت نکرده بودند که کشته‌های شان را به‌دخمهٔ خاموشی ببرند. هر که می‌توانست شمشیر به دست گیرد و بر اسب نشیند، پیکار کرده بود. اما در برابر چنان سپاه عظیم چه می‌توانستند بکنند. بدین جهت جز عده‌ای اندك که توانسته بودند فرار بکنند، بقیه یا کشته و یا اسیر شده بودند. پیرمردان و پیرزنان به غارهای بدو قره داغ پناه برده بودند. برومند نیز توانسته بود به همراه فراریان به کوه‌ها برود. برومند بعد از نجات از بغداد همراه قزبل و کاروان شبلی به زادگاه خویش بازگشته

۲۶۸ بابك

و مدتی در بلال آباد با پسر کوچکش عبدالله زندگی کرده بود و پس از حمله و غارت و کشتار اخیر ابو عمران و مبارك، توانسته بود به کوهها فرار بکند و اکنون در یکی از غارهای قره داغ زندگی سختی را می گذرانید و انتظار داشت بابك سری به آنها بزند. دل بابك نیز برای مادرش سخت تنگ شده بود، اما فرصتی برای رفتن پیش مادر نمی یافت...

پوستین های یخ بسته سواران مثل چرم سفت شده بود. همه به شدت احساس سرما می کردند، اما کسی دم بر نمی آورد. از خاطر بابك گذشت که سری به خانه شان بزند. شاهین بر روی دوشش غیه کشید. آیا شاهین هم چنین احساسی داشت؟!

بابك در ده خودشان راه گم کرده بود. نمی دانست که اسبش را به کدام سوی براند. باد زوزه می کشید و گاه خوشه های یخ را که از شاخه ها آویزان بود، می شکست و روی سر سواران می ریخت. طوفان شاخه های توت تناوری را شکسته و راه را بسته بود. بابك ایوان خانه شان را شناخت. این توت شکسته هم درخت خانه خودشان بود!

- این هم خانه ما. حالا شما را چگونه و به کجای خانه مان دعوت بکنم. به چه روزش انداخته اند! نفرین بر شما! بغض راه گلویش را بست. لگام اسب را کشید و خود را خم کرد و از زیر شاخه شکسته به زور وارد حیاط شد. «چه می بینم خدایا؟ این خرابه خانه ماست؟!»

خانه درهم ریخته بود. شاخ های بز کوهی بر بالای در خانه همچنان سرجایش بود. توی حیاط بوته های به وحشی بسیاری رویده بود. بابك مثل صخره ای سرجا خشکش زده بود.

فصل بیستم ۲۶۹

شبیل نیز با اسبش وارد حیاط شد و دست روی شانه بابک گذاشت :

– پسر من! از حسرت کاری ساخته نیست، باید دست‌هایی را که خرابی به بار می‌آورند از میج قطع کرد. باید به‌ریشه ظلم آب بست. باید همت کرد تا خانه ظالم را بر سرش خراب کرد. باید کوشید تا قصر طلا را چنین ویران گذاشت. عشق به‌مظلوم و کینه به‌ظالم را باید در دل کودکان این مرز و بوم پروراند. اگر ما نتوانستیم، یقین که فرزندان ما، نوادگان ما، در سرزمین خود سرفراز و آسوده خواهند زیست ...

– چه به‌روز این خانه آورده‌اند؟ اینجا مدفن هزار و یک‌خاطره خوش و ناخوش من بود ...

بابک راه بر تأثر و گریه فرو بست: «شایسته مردان نیست گریستن»

– جای ماندن نیست، برویم!

وقتی که قزبل و شبیل سراسبان را به طرف خانه امن بر گردانیدند، زوزه وحشتناکی از گوشه حیاط برخاست. موی بر تن همه راست شد. اسب‌ها رم کردند و سم کوبیدند. میرزا قزبل به دشواری خود را روی زین نگاه داشت. اسب شبیل هم کم مانده بود که او را بر زمین بزند. بابک بر پشت قاراقاشقا استوار نشسته بود. او به چالاکی تیری در کمان گذاشت و به طرف زوزه نشانه رفت. از پشت دیوار فرو ریخته، گرگی بیرون جسته، دندان‌هایش را به هم زد و به طرف بابک خیز برداشت. تیر بابک در یک چشم به هم زدن بر گلوی گرگ فرو نشست. خون گرم، برف هموار را به رنگ سرخ آغشته کرد؛ اما گرگ گرسنه و زخمی با یک تیر تسلیم نشده بود. او مرمو مرکنان برف را با چنگال‌های تیزش می‌کاوید و به سر و روی بابک می‌پاشید.

قاراقاشقا فین و فین کنان روی پاهای پسین به خروشی بلند شد و گرگ را که می خواست بر روی زین بجهد، زیر سم های خود گرفت و به زمینش انداخت. گرگ در آخرین نفس، تمام رمق خود را جمع کرده، پنجه های خونینش را بر پای بابك فرو آویخت و خواست او را از پشت اسب پایین بکشد. بابك در این لحظه شمشیر را به چالاکی کشیده، برگردن گرگ فرود آورد. گرگ بر روی برف ولو شد. رنگ از صورت شبل پریده و زبان میرزا قزبل بند آمده بود...

بابك از اسب پیاده شد و شمشیر خون آلودش را با برف پاك كرد. رفتارشان چنان عادی بود که گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده است. يك بار دیگر نگاهی غمرنگ بر ویرانه خانه شان انداخت. نه خنده شاد مادر، نه لالایی گرمش، و نه گریه برادر کوچکش عبدالله! هیچ کس و هیچ چیز نبود. يك مرتبه انگار که صاعقه ای بر رویش فرود آمد گهواره چوبی برادر کوچکش را در پشت دیوار فرو ریخته دید. نوری گهواره چند تکه استخوان دیده می شد، «ای آفریدگار بزرگ!» گهواره برادرش، آشیانه درندگان گشته و مادرش با عبدالله در غاری پناه بسته اند. چه روزگاری است این؟ خانه شان ویران باد، روزشان تیره، آنها که چنین خواسته اند، آنها که چنین کرده اند!... بساد زوزه می کشید و بر روی جسد بسی جان گرگ، برف می پاشید.

بابك در حالی که با تأسف به گهواره خالی برادر نگاه می کرد، مستی برف از زمین برداشت و گلوله کرد و به سروچشم برافروخته اش مالید و واپسین نگاهش را به اطراف خانه انداخته، مهمیز بر اسبش زد: - برویم!

کلاغها بالای سر سوارانی که به طرف خانه امن می رانند،

فصل بیستم ۲۷۱

خشك و خشن قاروقار می کردند. بابك دیگر تحمل نتوانست و شاهین را یله کرد :

– بگیر این سیه‌جامه‌ها را!

شاهین زنگوله‌اش را به صدا درآورده، پرباز کرد و پرواز!

رویارویی با مرگ

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی و سالاری
رودکی

اطراف خانه امن را برف سنگینی فرا گرفته بود . لانه‌های پرستوها در کنار تیرها دیده می‌شد . این لانه‌های گلی و خالی در هر صورت یادآور پرستوهای شاد و بهار زیبا بود. کسی چهمی دانست، شاید هم آن پرندگان حساس، دیگر به این سرزمین پیام بهار نیاورند، آیا به راستی اینجا دوباره بوته‌ها گل خواهند کرد ؟ در ویران کده بلال آباد پرستوها برای که نغمه خواهند خواند ؟ از گنجشک‌هایی که يك دم بر شاخه‌ای آرام نمی گرفتند هم خبری نبود . از سرما گریخته بودند یا از گرسنگی ؟

قندیل‌هایی از گرد و دوده از سقف آویزان بود . کف اتاق خراب و ناهموار شده بود.

بوی رطوبت و کهنگی دل آدم را به آشوب می‌انداخت . يك سبوی خالی که بر رویش نقش سراسب و بز وحشی حک شده بود ، در گوشه‌ای افتاده بود. این ظرف سفالی را چه کسی کنار اجاق گذاشته بود؟ صاحب آن اکنون کجا بود؟

فصل بیست و یکم ۲۷۳

خانه امن چنان سرد بود که به نظر می رسید جز آفتاب تموز چیزی نمی تواند آن را گرم بکند. بابک از آوردن مهمان به چنین جای نابسامانی پشیمان شده بود. او مانند آدم گناهکار نمی دانست از شبل و قزبل چگونه عذرخواهی بکند: «بیچاره هادر اینجا چگونه خود را گرم خواهند کرد؟ اما جز اینجا مگر جایی بود که آنها را ببرم؟ باید کمی هیزم خشک پیدا کرده، اجاق را روشن بکنم...»

بابک به اجاق نگاه کرد. توی آن چند تکه هیزم نیمه سوز به چشم می خورد. یک کله شاخ دار بزرگ روی هیزم ها انداخته بودند. شاید قلدرهای ابو عمران شبی را در اینجا به روز آورده بودند. خشت خشت این جا در نظر بابک آشنا و عزیز بود. گاه به حیاط می دوید و به اسب ها سرکشی می کرد و گاه از گوشه و کنار اتاق چوب و هیزم جمع می کرد. مسافران نیز دست هایشان را بانفس خود گرم می کردند. سرما تا مغز استخوان نفوذ کرده بود.

میرزا قزبل به دشواری می توانست حرف بزند. شبل بازار گان از کندن یخ های سیل بلندش ناتوان شده بود: - تف به این سرمای لعنتی! من که چندین سالست زمستان و تابستان در این راه ها در رفت و آمد هستم، اما هرگز گرفتار چنین سرمای نشده بودم.

بابک هیزم زیادی کنار اجاق جمع کرده بود. ابتدا هیزم های تر را جدا کرد و هیزم های خشک را توی اجاق چید. می خواست بعد از آتش گرفتن، هیزم های تر را هم در کنار آتش بگذارد. دود غلیظی در اجاق پیچیده بود. با حرکت موج گرما، در درون اتاق، کارتنکی که از تابستان در گوشه ای مانده بود، به حرکت درآمد و بقایای مگس های مرده را جنبانید. هیزم ها چرت و چرت می سوختند. گاه شعله سبز و

زردی مانند زبان گاو از میان دود دراز می شد و سنگ های سیاه دیواره اجاق را لیس می زد.

– واخ که تنم دارد یواش یواش گرم می شود! تابستان نعمتی است!

میرزا قزبل که از شدت سرما جانش به لب رسیده بود، جلو آتش ایستاده بود و می خواست شعله ها را ببلعد. گرما داشت زینت آلات یخی را از سروروی قزبل و شبل آب می کرد. به جبران آن همه افسردگی، حالا می شد وراجی کرد و سخن گفت.

شبل در حالی که سبیل های دراز نرم شده اش را تاب می داد، گفت:

– طبیعت کارهای عجیب و غریبی دارد، میرزا. اگر بخواهد می توان انسان را مانند گرگ به زوزه در آورد و چون مار به خزیدن وادارد. سرما امان مان را بریده بود.

میرزا قزبل انگشت های نازکش را به صدا در آورده، گفت:

– من که دیگر طاقت حرف زدن نداشتم.

– زنده باشد بابك که به دادمان رسید.

و نگاه کرد و بابك را کنار بخاری ندید. گفت:

– پس کجا رفت این پسر. چرا نمی آید تا خودش را گرم بکند؟

چشمان شاهین کنار اجاق می درخشید، اما خود بابك کجا رفته بود؟ قزبل نگاهی به شاهین انداخت و ابروهایش را درهم کشیده، گفت:

– جوان مثل جیوه، لحظه ای درجایی قرار نمی گیرد. لابد رفته سری به اسب ها بزند، کاه و جوشان بدهد. آتشپاره ای است ... چشمان شبل خندید:

فصل بیست و یکم ۲۲۵

– برومند می گفت که جاویدان می خواهد بابك را به بد ببرد .
شاید هم برای همیشه در بد ماندگار بشود.

اجاق گر گرفته بود و صولت سرمای اتاق را می شکست. گاه از درون اجاق جرقه ای به ریش میرزا قزبل و شبل می پرید. گرمای مطبوع اجاق نشئه شان کرده بود. بابك نیز مانند جرقه ای آتش در جنب و جوش بود . گاه از بیرون هیزم می آورد و گاه به تیمار اسب ها پرداخته، با آنها حرف می زد :

– هه! جوتان چطور است؟ خودم غربال کرده ام، قول می دهم که يك دانه سنگریزه نداشته باشد.

بابك ابتدا لگام اسب ها را در آورده، تنگک زین ها را شل کرد. اسب ها نوازش دیده دم های گره خورده شان را وسط پاهایشان گرفته، خرت و خرت و با ولع گاه و جو می خوردند.

برای اسب گر سنگی بدتر از سرماست. قاراقاشقا سیرمانی نداشت. بابك سراسر شب او را تازانده و از پای انداخته بود.

– قارر...؟ قارر... قارر...!

کلاغ های نکبتی دور و بر اسبها قارو قار می کردند. انگار تمام کلاغ های اوبه های ناحیه میمد، آنجا جمع شده بود. دانه های جو که از گوشه های توبره اسب ها بیرون می ریخت، برای کلاغ ها غنیمت بود . زیر پای اسب ها می پلکیدند و چشم به بیخ دم اسب ها می دوختند .

– کیش ! بال شکسته ها نمی گذارند اسب ها راحت جو بخورند !

بابك در حالی که دست نوازش بر سر و چشم قاراقاشقا می کشید، زیر لب زمزمه می کرد: «به جای آنکه زاغ باشی و سیصد سال عمر بکنی ، بهتر که شاهین باشی سه سال زندگی کنی ... شرف و

آزادی بزرگترین سعادت هاست ... می ارزد که به قیمت هستی و حیات به دست آری ...»

حالا دیگر هوای اتاق گرم و مطبوع شده بود، شعله های نارنجی زبانه کشان گرمی و روشنی می دادند. شبل که روی کنده ای جاخوش کرده بود، هیزم های نیم سوخته را جلو می کشید و باز درباره بابك حرف می زد:

- اگر این اجاق را راه نینداخته بود، حسابمان پاك بودا

میرزا قزبل دستی به ریشش کشیده، گفت :

- پرنده که در جولانگاه خود گرسنه نمی ماند . اینجا

وطن اوست.

بابك هنوز در حیات بود. کمر بند چرمی اش را سفت کرده، حاضر یراق بود. انگار که در همان لحظه عازم میدان بود. با خود گفت : « در اینجا نباید زیاد معطل شد » بعد از رسیدگی به اسب-ها به اتاق آمد و در حالی که در کنار اجاق دست هایش را به هم می مالید، پرسید:

- چطور هستید؟ انگار کمی گرمتان شد.

شبل وقزبل هر دو تشکر کردند. بابك گفت:

- می شنوید که زاغ ها چه قشقرقی راه انداخته اند؟ اگر اجازه

بدهید با معاویه سری به کاروانسرا بزنیم . احتمال می دهم که ابو-عمران آنجا باشد . باید درباره محل و وضعیت قلدرها به جاویدان گزارش بدهیم.

میرزا قزبل گفت:

- حالا گیریم که آنجا بودند، آن وقت چه پیش می آید؟

- میرزا هر آفریده ای روزی به دنیا آمده، روزی هم از دنیا خواهد

رفت ... نکند از مرگ می ترسید؟

قزبل خاموش ماند. و شبیل گفت :

– خیر پیش! چرا از مرگ بترسیم؟ اما هر چه محتاط تر باشی بهتر است. دشمن حيله گراست، مبادا به دامت بیندازد. مادر اینجامنتظر خواهیم بود. زودتر برگرد که دیرمان نشود.

آفتابی که پشت ابرها کم رنگ تر از ماه دیده می شد، هنوز به وسط آسمان نرسیده بود. برف بند آمده بود. اما باد سختی که از جانب ارس می وزید برف را روی هوا بلند می کرد. بابك سرچشمه ناودار رفته، به معاویه علامت داد: «پشت سر من بیا!»

سرما شلاق به صورت برادران می کشید، اما آنها بی باکانه به سمت کاروانسرا می راندند. معاویه ناگهان لگام اسبش را کشید:

– بابك! ردپا را می بینی؟

– می بینم، احتیاط کن، پشت سر من بیا!

– چه خوب می شد اگر این كسولاك لعنتی لحظه ای آرام می گرفت!

برادران از کنار خانه خودشان رد می شدند. دمیر گوش هایش را تیز کرده، فین کنان سم بر زمین کوبید: «حتماً اتفاقی افتاده است! شاید هم قلدرها توی خانه ما باشند» معاویه تیری از ترکش خود کشیده، در چله کمان گذاشت و حیاط را محتاطانه از نظر گذرانید و مهمیز بر اسب زد. دمیر باز فین کرد و عقب کشید. در این هنگام چشم معاویه به چیزی در وسط حیاط افتاد: «این چیست؟» باد برف را از روی جسد گرگ کنار زده بود. معاویه بی اختیار صدا کرد:

– برادر! صبر کن. اینجا لاشه يك گرگ افتاده! تازه کشته اند!

لبخندی در چهره بابك دوید:

غلطیده بودم . نامرد توی گهواره عبدالله جابخوش کرده بود .
خوابش را آشفته ساختم . برویم!

هرچه به کاروانسرا نزدیکتر می شدند، نشان پای اسبان زیادتر می-
شد. بابك چشم از ردها بر نمی گرفت. اما سکوت غم گرفته خانه شان
و آن حالت گهواره برادرش او را غمین و بر آشفته ساخته بود. خاطرات
تلخ و شیرین، پیش چشمش جان می گرفتند. لحظه ای احساس کرد که
دلش برای مادرش و عبدالله به شدت تنگ شده است . شکی نداشت
که مادر نیز چشم به راه او بود. شبهه قاراقاشقا رشته خیالات بابك را
از هم گسیخت. بی درنگ برگشت.

– معاویه! کجا؟ داریم به کاروانسرا می رسیم.
معاویه لگام دمیر را کشید.

جلو کاروانسرا ردپاها درهم و برهم شده بود. بابك از دیدن
اینهمه نشان پا هیجان زده شد . دستش بی اراده روی قبضه شمشیر
لغزید .

– گله گرگ ها انگار که اینجا هستند!

بابك با اشاره چشم و ابرو به معاویه فهماند که آماده رویارویی
با پیشامدها باشد.

معاویه نیز دسته شمشیرش را در دست فشرده، گفت:

– من فکر نمی کنم که خود چشم ورقلمبیده شب را در اینجا
بگذرانند. او با خلیفه نشست و برخاست کرده، نازپرورده است، شاید
توی آتشگاه باشد.

بابك به آرامی از اسب پیاده شده و زانو زده، ردپاها را به دقت
وارسی کرد:

– آنچه را که در جستجویش بودیم، بالاخره پیدایش کردیم.
اسب های قلدرها اینجا هستند... می بینی؟

فصل بیست و یکم ۴۷۹

معاویه عنان اسبش را به چالاکی برگرداند و گفت:
- بهتر است سوار شده برویم و خبر بدهیم. ازدست ما دونفر
کاری ساخته نیست.

بابك ناخرسند از پیشنهاد معاویه، او را نگاه کرد و بالحن سرزنش
آمیزی گفت:

- تو که ترسو نبودی، می خواهی فرار بکنیم؟ باید ببینیم اینها
کی هستند. شاید هم عده ای رهگذر باشند که از سرما به اینجا پناه
آورده اند. تو اسب ها را جلو کاروانسرا آماده نگه دار تا من بروم و ته
و توی قضیه رادر بیاورم.

معاویه از روی بیچارگی شانه هایش را بالا انداخت :
- هرطور که میل تست . اما فراموش نکن که کار از محکم
کاری عیب نمی کند . هرطور هم فرار بکنیم باز قلدرها می توانند
دنبالمان کرده، دستیگرمان کنند.

بابك لگام قاراقاشقا را به دست معاویه داد:
- بگیر!

معاویه بادلسوزی گفت:

- بگذار باهم توی کاروانسرا برویم. قلدرها خیلی نامرده هستند!
بابك چیزی نگفت. شمشیرش را کشید و محتاطانه گوش به در
بزرگ کاروانسرا چسباند. صدای فین فین و فرو فراسبان به گوش می رسید
بابك نفسش را در سینه حبس کرده، در راهول داد. چفت در صدا کرد.
در را از پشت بسته بودند: «باید خبرهای دقیقی به جاویدان بیرم ...
حالا باید ببینم از چه راهی می توانم داخل بشوم!» بابك شمشیر به
دست، پاورچین پاورچین در اطراف کاروانسرا گشت زد. هر چند که با
احتیاط قدم برمی داشت، باز برف در زیر پایش صدای کرد. رفتن توی
کاروانسرا تنها از طریق سوراخ پشت بام امکان پذیر بود، از سوراخ

۲۸۰ بابك

بخار گرمی بیرون می‌زد.

بابك برگشته، روی زمین نشست و اسبش را به کنار دیوار راند و از روی اسب به پشت بام کاروانسرا پرید. معاویه دهنة اسب را نگاه داشته و انتظار می‌کشید. صدای تپش قلب خود را می‌شنید: «نکند قلدر. باشی اینجا باشد. بابك را نمی‌بایست می‌گذاشتم تنها برود...»
باد بر بال دامن پوستینش می‌افتاد. زاغ‌ها باز قاروقار می‌کردند.
«اگر این خبر چین‌ها خفه‌خون‌نگیرند، اوضاع خراب خواهد شد...»
بابك قدش را راست کرده، کمان را کشید... تیرش را به طرف زاغ‌ها نشانه‌رفت... معاویه پاپاقش را در آورده، در هوا تکان داد: «آهای! چه می‌کنی؟ تیرهایت را حرام نکن. لازم داریم!» دیگر دیر شده بود.
بابك تیر را رها کرده بود. زاغی، تالابی در کنار اسب بر زمین افتاد. اسب‌ها تکان خوردند. معاویه فرزند و چابك دهنة هر دو اسب را کشید:

— ساکت!

— ساکت!

بابك اینك در کنار سوراخ پشت بام ایستاده بود. به زغم سردی هوا بدنش داغ داغ بود. گفتی که آتش‌بدان تمام آتش‌های آتشگاه را درون سینه او انباشته بودند. بابك می‌خواست همه آنها را که توی کاروانسرا بودند، از دم تیغ بگذرانند. این سخنان در گوش‌هایش طنین انداز بود: «پسرم! دلاوری که شمشیرش در نیام زنگ زد، باشد، مرده‌ای بیش نیست، شمشیر خرمی همیشه باید آهیخته باشد!»

... بابك سرش را یواشکی از سوراخ پشت بام فرو کرد. همه چیز در میدان دیدش بود: «عجب! این‌تو، چقدر اسب است؟ همه‌شان هم با ساز و برگ. معلوم می‌شود که قلدرها در سر راهشان

فصل بیست و یکم ۲۸۱

اینجا اتراق کرده اند! ... مهتر دارد خواب هفت پادشاه را می بیند!
دیگه بهتر! ...»

درست زیر سوراخ، اسب خوش قامتی با زین نقره‌ای ایستاده بود. يك پوست پلنگ روی زینش انداخته بودند. بابك یاد نریان سفیدی که رامش کرده بود افتاد. اسب با چنان اشتها بی گرم خوردن گاه و جو بود که تابه خودش بیاید، بابك از آن بالا به پشتش فرود آمده با دست کشیدن به یال اسب او را افسون و رام کرده بود. بابك از روی رنگ و شکل و سن اسب، آن را خوب می شناخت. وقتی خاطر جمع شد که اسب به دقتی نمی کند، از روی زین خم شده تیردان و شمشیری را که در کنارش از میخ روی ستون چوبی آویزان بود، برداشته، آنها را آهسته از سوراخ به پشت بام انداخت. صدای خرناسه در کاروانسرا پیچیده بود. بابك گوش خواباند و نگاه کرد. پیرمرد خپله‌ای در گوشه‌ای، پوستینش را به خود پیچیده، روی گاه خوابیده بود. نوك سبیل‌های پر پشتش مثل جارو بود: «جای ترس نیست؛ این دیو هفت سر را خلع سلاح کرده‌ام. نمی دانم خود چشم ورقلمبیده کجا رفته؟ او نباید اینجا باشد، او که عادت نکرده توی کاروانسرا و کنار اسب بخوابد.»

مهتر سالخورده چنان خروپفی راه انداخته بود که گاه خودش از صدای خرناسه‌اش یکه می خورد. چنان به نظرش می رسید که کسی دست به خرخره‌اش گذاشته، دارد خفه‌اش می کند. اسب‌ها گاه رمیده، گوش تیز می کردند و فین و فین کنان سراز تو بره گاه بیرون می کشیدند. مهتر پیر خواب‌های آشفته می دید و در خواب حرف می زد و فریاد می کشید و سگ‌ها را به روی گرگ‌ها کیش می داد: «نگذار آلا باش! به دادم برسید!»

تردید بابك از بین رفت: «نه، خوابیده است»

بابک ابتدا خواست که ناگهان جستی زده ، خودش را به روی مهتر بیندازد و او را به ستونی بیندد و همه اسب‌ها را از طویله درآورده به طرف بد براند . بعد عقیده‌اش عوض شد: «بردن اینهمه اسب در چنین روز برفی و بوران کار آسانی نیست.» او فکر دیگری کرد : لگام و تنگ همه اسب‌ها را با شمشیر برید ، اما بدان گونه که کاملاً پاره نشود... و آن وقت از همان راهی که پایین آمده بود ، از طویله بیرون رفت... تا به پشت بام رسید، صدای معاویه را شنید :
- زود باش برادر، قلدرها دارند از آتشگاه به این طرف می آیند.

انگار ما را دیده‌اند: بجنب!

بابک گفت :

- بگذار ببینند. می جنگیم تا معلوم شود مرد کیست و نامرد که ؟

معاویه دست و پایش را گم کرد :

- این چه حرفی است که می زنی ؟ فکر نکن که من دارم

می ترسم... اما ما مأموریت داریم. باید میرزا قزبل و شبل را به چنار پیر بابا برسانیم. مسأله سلاح در بین است. جاویدان سلاح لازم دارد که شبل باید برایش ببرد . فکر کن بین کدام واجب تر است . دست به یقه شدن با سگ و گرگ ، یا به منزل رساندن این یاران ؟ تازه در برابر اینهمه قلدرکاری از من و تو ساخته نیست . اگر ما کشته شویم احتمال زیاد دارد که شبل و قزبل را هم پیدا کنند و بکشند . در این صورت تمام رشته‌ها پنبه می شود...

هر دو سوار شدند . افراد ابو عمران از میان برف برای خود راهی باز کرده، به دشواری پیش می آمدند. کار پیاده‌ها دشوارتر بود . بابک و معاویه اسب‌ها را به تاخت آورده از پشت طویله پیچیده ، از سرازیری پایین رفتند .

قلدرها که دو سوار غریبه دیده بودند ، نعره زنان خود را به

فصل یست و یکم ۲۸۳

کاروانسرا رساندند. مهتر پیر بر اثر سر و صدا از خواب پرید و دست به سلاح برد، اما از اسلحه‌اش خبری نبود.

ابو عمران به قلدرها دستور داد سوار شوند و آن دوجوان را زنده دستگیر کنند:

– آن کافرها نباید از بلال آباد خارج شوند. بجنبید، سوار شوید!

قلدرها اسب‌هایشان را به حیاط کشیده، پریدند روی زمین‌ها. اما چند قدم نرفته بودند که تنگ‌های چرمی پاره شد و يك يك از روی اسب‌ها روی برف و یخ افتادند. سر و دست چند نفر شکست. ابو عمران نیز که پوستینی از پوست پلنگ به تن داشت، توی برف دست و پا می‌زد. پیش از آنکه قلدرها به خود بیایند، بابک و معاویه از پشت طویله پیدایشان شد.

– آهای بگیرید!

بابک فریاد برآورد:

– هر که می‌خواهد به دست بابک پسر عبدالله ناکار بشود، پیش بیاید.

– بگیرید آن حرامزاده را، بابک است، خودش است. نگذارید دربرود!

تیرها به پرواز درآمدند و چکاچاك شمشیرها و سپرها در هم آمیخت. قلدرها به شدت خود را باخته بودند. زمین پر برف و یخ حرکت را برای قلدرها دشوار کرده بود. هرچه تلاش می‌کردند به علت سنگینی پوستین‌ها و سلاح‌هایشان، نمی‌توانستند قد راست بکنند. سر می‌خوردند و می‌افتادند. ترس و خشم و دستپاچگی به آنها اجازه نمی‌داد که برخویشتن مسلط بشوند. چند نفر هدف تیرهای جانشوز بابک و معاویه قرار گرفتند و تا بقیه پشت اسب‌های لخت

۲۸۴ بابك

بجهند، دو برادر از چشم‌ها ناپدید شده بودند...
 جلوی کاروانسرا هفت اسب لخت بی‌سوار شیهه می‌کشیدند .
 چند قلدر زخمی روی برف‌ها می‌نالیدند. ابو عمران در حالی که باران
 ناسزا بر سر اسب خود می‌بارانید، به اتفاق چندتن از یارانش به تعقیب
 بابك پرداخت... اما دیر شده بود...
 وقتی بابك و معاویه به‌خانه امن رسیدند، میرزا قزبل و شبل
 هر دو سوار بر اسب با دل‌واپسی منتظر آنها بودند.

دو برادر دشمن یکدیگر

برای تصرف لانه شیر
باید شیر را کشت .

پس از آنکه نغمه و نوای قرنفل هارون را زندگی تازه‌ای بخشید ، هارون او را دوچندان دوست می‌داشت. او حتی اگر نیمی از قلمرو خلافت را به سوگلی محبوب خود می‌بخشید ، احساس پشیمانی نمی‌کرد. اما درخواست او را در باره آذربایجان ، تا پایان عمر پشت گوش انداخت . حتی در بستر مرگ نیز به فرزندانش وصیت کرد : «آخرین سختم با شما اینست: به‌خواست خداوند دست در دست هم بگذارید ، نوزادان خرمی را نیز زنده نگذارید . چنان کنید که نام خرمی از صفحه تاریخ سترده شود!»

بعد از آنکه هارون را به خاك سپردند ، گویی بر قصر طلا صاعقه‌ای فرود آمد . اوضاع چنان آشفته شد که فرستادن نیروهای کمکی به آذربایجان در بوته فراموشی افتاد. هنوز سه روز از مرگ خلیفه خود کامه نگذشته بود که فرزندانش برای دستیابی بر مرده ریگ پدر قصد جان یکدیگر کردند . بنا به وصیت هارون ، ولایت خراسان

سهم مأمون بود . آذربایجان به عنوان مهریه خاص زییده خاتون در دست او باقی می ماند . ولایات غربی به امین که خلافت نیز با او بود سپرده شد . شمشیر هارون و سرزمین های اطراف بغداد به معتصم که مادرش ترك بود ، رسید . شمشیر دمشق هارون در نظر معتصم جنگاور ، گرانقدرتر از تاج و تخت بود . هنوز چهل هارون نرسیده بود که کشمکش های درباری چنان شدتی یافت که خاندان عباسی با خطر نابودی روبه رو شد . زییده خاتون در اداره قلمرو پهنای خلافت سختی های توانفرسایی متحمل شد و سرانجام امین را برجای هارون نشاند . بدین ترتیب زمام کارهای عمده در دست زییده قرار گرفت . امین چنان گرم خوشگذرانی و مستی بود که نه به دوست می پرداخت و نه به دشمن ! شب و روز او همراه با ابونواس یا در باتلاق های بابل به شکار شیر می گذشت یا در قایق های خصوصی خود در دجله به تفریح سپری می شد . او بیش از مشاوران سیاسی و اداری ، با رامشگران و رقاصه ها سر می کرد . بسیار روزها را در ییلاق انبار به شب می برد و بسیار شب ها را با چنگ و چغانه به روز می آورد . حتی پیش می آمد که فرایشان زییده خاتون سراغ او را از صومعه «روباهان» می گرفتند . امین ، قلندر و اراز خرابات و عشرتکده ها بیش از مهمانی های مجلل قصر طلا و پرتو درخت زرین خوشش می آمد . در يك سخن او يك عیاش آوارد بود تا امیر المؤمنین و خلیفه مسلمانان .

استادان سوری و تبریزی به فرمان امین معجزه آفریده بودند . آنها برای خلیفه هفت عشرتکده سیار ، هفت قایق تفریحی ساخته و آراسته بودند تا بر روی امواج نرم و شبانه دجله ، فارغ از نگرانی های قلمرو فراخ خلافت شب را بیدار بماند . بیدهای مجنون شاخه ریز ، و نخل های سرفراز ، دجله را از چشم شبگردان بیگانه پنهان می داشت . هر کدام از این هفت عشرتکده به شکل حیوانی ساخته شده بود . دلقکان ،

فصل بیست و دوم ۲۸۷

سوار کشتی «ماروش» می شدند. آنها خلیفه را از خنده بی خود می کردند. آدم های «طلا» و «نقره» در کشتی «اسبوش» سوار می شدند، رقاصه ها و خنیاگران نیز در این کشتی بودند. کشتی های دیگر به شکل زرافه و فیل و شیر و شتر و سنگ بود و به همان نام ها خوانده می شد و مخصوص غلامان و خواجگان و طباطبایان بود. کشتی «اسبوش» که بیش از کشتی های دیگر مورد توجه امین بود، باقالیچه های گل رنگ ایران و شیروان آرایش یافته بود. تمام گوشه و کنار کشتی ها نیز با گل های پرورش یافته رنگارنگ تزیین شده بود. آفتاب که غروب می کرد در تالار کشتی ها، شمع ها روشن می شد. اینجا با صفا تر از زیر درخت زرین بود. ستارگان آسمان - این گوهرهای لرزان - بر بلور موج آب ها افشانده می شد. کشتی ها آکنده از امواج موسیقی، پهنه دجله را چین و شکن می انداختند و به سوی «رأس الجسر» می لغزیدند.

رقاصه های کمر باریک و ظریف اندام در حالی که خلخال هایشان را به صدا در می آوردند، باناز و کرشمه، پروانه وار گرد خلیفه چرخ می زدند. همه در پی صید دل این خلیفه زیبای بالابند بودند. سوگلی امین خوش آواز تر و شیرین حرکات تر از قرنفل بود. دختران رامشگر بر آن زیبای زیبا یان حسد می بردند. هنگامی که این پری چهارده ساله ختنی سبزپوش به رقص بر می خاست و به اندام خود پیچ و تاب می داد، امین هوسباز از خود بیخود می شد. نغمه که سر می داد، آتش به جان وی می ریخت:

به روشنی ماهم، به لطافت باران
 سرشتم دو گانه است،
 نیمیم از اینست و نیمیم از آن.
 بیگانه را مجال هوسبازی نمی دهم
 سرورم امین است، امین ای یاران!

ترانه های دل انگیز و هوس ریز زیبا روی ختنی ، عقل و هوش
از سر امین می ربود.

هنگام نغمه خوانی، بر چهره مهتابگون و لب های شکفته دختر
لبخندی پر معنی نقش می بست؛ لبخندی که چشمان خمار از باده امین
را نوازش می داد. خلیفه از نفس عطر آگین و صدای افسونگر معشوقه
از خود بیخود می شد؛ «این پری ختنی به چه طالعی از مادر زاده؟! الهه
جمال هر چه زیبایی و هوس انگیزی داشته به این آتشپاره بخشیده ا
چه هدیه ای به او بدهم که در خور زیبایی اش باشد؟»
خلیفه چون زمام اختیار از کف می داد، وزیر سر در گوشش نهاده،
به نجوا می گفت :

– صحیح نیست که امیر المؤمنین در برابر سو گلی خود چنین
بی تاب شوند.

اما گوش خلیفه بدهکار چنین اندرزهایی نبود. چنین سخنانی در
چنین لحظات خود باختگی به خیر و صلاح وزیر هم نمی توانست باشد.
از این روی وزیر چاره ای جز دم فرو بستن نداشت. يك شب امین در اثنای
گشت و گذارهای شبانه، در حالت مستی وزیر را پیش خواند و او را
گرفتار وضع دشواری کرد :

– وزیر موجودی خزانه چقدر است؟

– برای چه مهمی لازم است یا امیر المؤمنین؟!

– می خواهم نامی از حاتم بر زبان ها نماند. می خواهم کرم
بانام من تمام شود.

– قبله عالم این سخن هارون الرشید را – که خداوند روانش را
شاد گرداند – آویزه گوش خویش سازند که: «شهرت با نخست حاصل
نمی شود. خلیفه را جود و کرم باید» شما نیز همچون پدر جنت مکان تان

فصل بیست و دوم ۲۸۹

دست حاتم را از پشت بسته‌اید . در خزانه چهل و نه میلیون دینار موجود است.

- می‌خواهم هم اکنون خزانه دار را به حضور طلبیده، دست‌بدهی که سیصد هزار دینار نثار دلبر زیبای من بکند.

وزیر سر تعظیم فرود آورد:

- فرمان بردارم یا امیر المؤمنین !

امین چشمانش را خمار کرد:

- بیست هزار دینار به ابونواس، ده هزار به سررقاصه، و پنج هزار به خطیب بزرگ.

- اطاعت می‌شود سرور من !

وقتی زیبای ختنی دریافت که خلیفه بر سر نشاط است به سویش خرامید و تارهای چنگ را به لریزه در آورد و صدای خود را با آن هم نوا کرد:

چو کفتری سینه سپید

چشمان چون نرگس، نگاه آتش ریز

حکمش به جان من روان.

این سان که جلوه می‌فروشد او

آهوست بر زمین یامه در آسمان؟!

خلیفه مست از نوای چنگ و مسحور از دلربایی دختر چنان زمام اختیار از کف داده بود که می‌خواست او را هم آنجا در آغوش کشد...

در یکی از این شب‌ها، پیش از دمیدن سپیده، کشتی تفریحی امین به دستور او در نزدیکی صومعه «خواهران» لنگر انداخت. امین نمی‌توانست بدون آنکه سری به صومعه بزند، از آنجا بگذرد. او می‌خواست خاطره روزهای خوشی را که در آنجا گذرانده بود زنده کند: یاد باد آن

روز گاران ، یادباد... جوانی، آزادی! چقدر آزاد بودم، چه قدر فارغ بودم. امروز هر کجا قدم می گذارم فراش ها به دنبالم هستند. چه روز. هایی که به بهانه شکار، همراه ابونواس به اینجا می آمدم. گاه سه شبانه روز، بی خبر از دنیا، بی خبر از خود در اینجا سرمی گردیم. تامی خواستیم دمی به خود آییم، ابونواس دست برهم می زد: «پر کنید پیمان هارا. بیم هشیاری می رود!» و! چه شادی ها، چه بی خبری ها!

همان سان که هر چیزی آغازی دارد، پایانی نیز خواهد داشت. سرشت زندگی اینست .

روز گار امین خلیفه از سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ مالا مال از خوشی و عشرت بود. سراسر در خوشی و عشرت گذشت به روی دجله در کشتی های ویزد، در عشرتکده ها... و سرانجام، نقطه پایان!

در این سال ها، همان سان که امین از اردو و قشون بی خبر بود، قشون نیز از خلیفه و فراخنای خلافت بی خبر مانده بود. پیکر سرداران را پیه و چربی گرفته بود. آنان از غنائم جنگی و اموال غارتی، در حومه بغداد کاخ های ییلاقی مجللی برای خود می ساختند. خلیفه نه اعتمادی به آنها داشت و نه کاری به کارشان. پشت گرمی وی به جنگجویان صحرا. نشینی بود که از سوریه گرد آورده بود .

درباره امین لطیفه ها بر سر زبان مردم افتاده بود. اغلب این لطیفه ها را «جاحظ» می ساخت :

«امین و ابونواس در صومعه «خواهران» چندان شراب خوردند که با آن می شد تمام باغ های حومه بغداد را آبیاری کرد». «خلیفه از قلمرو خلافت ، تنها عشرتکده ها را می شناسد ، ولایات به امان خدا!»

از آن سو مأمون در خراسان، شب هانیز آسایش نداشت. اودر تدارك جنگ بود. چه جای آن بود که مأمون از امین فرمان برداری

فصل بیست و دوم ۲۹۱

کند. اینک او از پرداخت مالیات به بغداد سرباز زده بود و نام امین از خطبه ها بر افتاده بود. خطیبان در خراسان خطبه به نام مأمون می خواندند. رزمندگان ایرانی از نو، در زیر پرچم سبز گرد آمده و بر آن بودند که عظمت دیرین شاهنشاهان ساسانی را تجدید کنند. آنها ساز نبردمی کردند و از عظمت دیرین دم می زدند.

امین کم کم تاب حرکات مأمون را نمی آورد و او را شورشی و سرکش می خواند. وقت آن بود که به فرمان وی در خطبه ها مأمون را متهم کند که وصیت پدر را زیر پا گذاشته و از اطاعت بغداد سر پیچیده است. لعنت خدا به چنین فرزند ناخلف! نفرین خدا به چنین برادر نا فرمان!

حاکمیت دو گانه در خلافت آغاز گشته بود.

زبیده خاتون زبان به سرزنش امین گشوده بود و این همه لایب الیگری و بی تدبیری را بر خلیفه جوان نمی بخشود. هرج و مرج بر دربار حاکم بود. اشراف دارالخلافت و اعیان و بزرگان دربار امین را به جنگ تهییج می کردند. ثروت پایان ناپذیر ولایات فارس نشین از جنگ آنها به در می رفت. زبیده نسبت به فرزندان ابو مسلم هنوز هم کینه می ورزید.

مأمون نفوذ بی پایانی در میان ایرانی ها به دست آورده بود. او در شهر مرو خود را برای دفع هجوم امین آماده می کرد.

امین قلباً مایل بود، خلافت را به مادرش زبیده یا برادرش مأمون بسپارد. اما تاج حکومت و تخت فرمانروایی چنان وسوسه گر هستند که فرمانروایان اگر می توانستند، هنگام مرگ مهر حاکمیت را با خود می بردند. تاریخ فرمانروایان بسیاری را دیده است که در بیماری و حال احتضار جنگ در تخت و تاج خویش زده اند.

سرانجام امین به تحریک مادرش - گذشته از سوریه، از ولایات

اطراف نیز- به بسیج قشون پرداخت.

اما ساکنان ولایات اطراف که به تازگی دست از زندگی خانه به دوشی کشیده ولدت زندگی آرام را چشیده بودند، از جنگ بیزار بودند. سربازان که بدون وقفه جنگیده و تازه گریبان از چنگ شورشیان خرمی بیرون آورده بودند، دیگر علاقه‌ای به کشتن و کشته شدن نداشتند. خود امین نیز در حقیقت تمایلی به جنگ نداشت، اما جاه طلبان و آزمندان بر آن بودند که از راه جنگ ثروت بیندوزند و سروری بفروشند. گذشته از اعیان و بزرگان جنگ طلب، زبیده خاتون می خواست شمشیر برداشته و فرماندهی سپاه را خود بر عهده بگیرد. زبیده می خواست مأمون را بر جای خود بنشاند و بعد به سراغ خرمیان در آذربایجان بشتابد و مالیات پس افتاده چند ساله آن سرزمین را يك جا بگیرد تا شاید کار چشمه مکه را به پایان برساند. اما هیئات! چه دور بود تحقق یافتن این آرزو- ها و خیالات!

سرانجام قشون امین دست به حمله زد. پیک های تیز تاز و پرشتاب میان جبهه و دارالخلافه در رفت و آمد بودند... بالاخره لشکر دو برادر حوالی ری درهم آویختند.

قشون امین زیر بیرق سیاه می جنگیدند و سربازان مأمون زیر پرچم سبز گرد آمده بودند. طاهر بن حسین که از سرداران نام آور ایرانی بود فرماندهی قشون مأمون را به عهده داشت. ساسانیان ثروت از دست داده و اعتبار باخته نیز که «دیہگانان» خوانده می شدند، از طاهر حمایت می- کردند. بسیاری از آنان خوشباورانه امیدوار بودند که اگر مأمون پیروز شود، اعتبار از دست رفته آنها را به ایشان باز خواهد گردانید. مأمون نیز نویدها به آنها می داد. نژادگان ایرانی که همیشه از جانب تازیان تحقیر شده وزیر سنگینی بار مالیات جان بر لبشان رسیده بود، راه نجات را در پیروزی مأمون جستجو می کردند. بازارگانان یهودی نیز به مأمون

فصل بیست و دوم ۲۹۳

یاری می‌رسانیدند. آنها امیدوار بودند که اگر مأمون بر سر کار بیاید بازار گانان عرب و هندو ترك و بیزانس را از ولایات ایرانی بیرون رانده، انحصار تجارت این سامان را به آنها واگذار خواهد کرد. بدین ترتیب هر دسته‌ای از جنگ چشمداشتی داشتند. اما جنگ برای توده مردم جز اشك و تیره روزی ارمغان دیگری نداشت.

گردابی که امین گرفتارش شده بود، نجات ناپذیر می‌نمود. خرمیان در پل «خدا فرین» راه بر بازار گانان خلیفه که از دربند به بغداد روان بودند گرفته، مال التجاره‌هایشان را مصادره می‌کردند. به جهت خالی شدن خزانه، هزینه‌های اردو تأمین نمی‌شد؛ خانواده سپاهیان نیز در ناراحتی به سر می‌بردند. در چنین شرایطی امید کمتری به پیروزی امین می‌رفت. او بعد از مدت کوتاهی با نیروی تازه‌ای باز به حمله پرداخت؛ اما تمام تلاش‌هایش نافرجام ماند. نیروهای طاهر دست به ضد حمله زده قشون امین را درهم شکستند و تا سواد بغداد پیش راندند. بغداد به وحشت افتاده بود. امین از روی ناچاری جنگاوران سوری را که امید زیادی بدان‌ها بسته و به عنوان احتیاط نگاهشان داشته بود، به رویارویی ایرانیان گسیل داشت. اما ایرانیان سرمست از پیروزی‌ها، تیزی شمشیر خود را به سوری‌ها نشان دادند و آنها را نیز تارومار ساختند. خلیفه به بغداد عقب نشسته بود.

هیجان در بغداد

هرکس نتواند از خانمان خویش
دفاع بکند، خاندانش بربادخواهدرفت.

بابک در همان روز برفی که میرزا قزبل و شبل را به چنار پیر بابا می برد، راه کج کرد و برای دیدار مادرش به قره داغ رفت و مهمانانش را نیز به پناهگاه مادر برد. در آنجا شبل به اصرار از برومند خواست که بابک را به او بسپارد تا ساربان خود گرداند. برومند بسا اینکه علاقه داشت که بابک در پیش جاویدان باشد، نتوانست روی شبل را به زمین بیندازد؛ زیرا برومند آزادی خود را مدیون شبل می دانست. او فراموش نکرده بود که ساربانان شبل با چه دشواری، او را از بغداد به بلال آباد رسانده بودند. این نیکی فراموش کردنی نبود.

... بابک ساربان شبل شد. او از این کار چندان ناخرسند نبود. با کاروان شتران تمام اران، شیروان، و ایران را زیر پا گذاشت. به تبریز، نخجوان، گنجه و دربند سفر کرد. در سفر دربند، شبل داستان گرفتاریشان به دست خزرها و دلاوری عبدالله را به تفصیل برای او تعریف کرد... بابک در طی این سفرها، تمام راهها، گذرگاهها، پلها،

فصل بیست و سوم ۲۹۵

چاپارخانه‌ها و خانه‌های امن را چون کف دست خود شناخت . کتاب‌های «مسالك» را خواند و خوانده‌هایش را با دیده‌هایش در آمیخت. سفرهای طولانی و معاشرت با مردمان مختلف، سختی‌ها... همه و همه بابلک را پخته‌تر و آزموده‌تر ساخت . سختی‌ها جسم او را ورزیده می‌ساخت و حوادث چشم او را باز می‌کرد. او می‌دید که چگونه مأموران خلیفه برای گرفتن مالیات بیشتر ، خون مردم را در شیشه می‌کنند و انواع شکنجه‌های ناروا بر آنها روا می‌دارند . او دریافت که کشاورزان و باغداران چنان زیر فشار قرار می‌گیرند که بسا اتفاق می‌افتد همه محصول و میوه خود را نچشیده در اختیار زالوهای خلیفه قرار دهند. کودکان لخت و گرسنه را می‌دید که از بام تا شام زنگوله در دست، پرندگان سمج را فراری می‌دادند تا از حیف و میل شدن محصول جلوگیری کنند... در زمان جمع‌آوری مالیات معمولاً فریاد و شیون مادران به آسمان می‌رفت. امین خلیفه به مأموران خود دستور داده بود تا کسانی را که نمی‌توانند مالیات بپردازند، به فنجاس بفروشند ... مردم می‌گفتند : از چنان پدری چنین فرزندی باید . اما همه می‌دانستند که برای خلاص شدن از ستم چنین نامردمانی می‌بایست دستگاه خلافت را از ریشه برکنند .

مدتی بود که گذار شبل به بغداد نیفتاده بود. بازار گانان یهودی به او پیغام فرستاده بودند که نفت بباکو در بازار بغداد گرانتر از قالیچه‌های شروان و قصب مصر است. از این روی شبل به بابلک گفت: - پسر من شنیده‌ام که راه‌ها امن و امان است. چطور است سفری به بغداد بکنیم؟ در آنجا دیدنی‌های بسیار است . می‌توانی سوق العبد را از نزدیک ببینی. شاید دختر خاله‌ات قرنفل را هم دیدی. آنجا پراز عشرتکده است؛ نمی‌دانم نام صومعه روباهان به گوشت خورده یا نه؟ گذار هر ساربان جوانی که يك بار به بغداد افتاد ، باز در پی فرصتی

خواهد گشت تا دیگر باره نیز سری به آنجا بزنند... بابك از مدت‌ها پیش می‌خواست بغداد را ببیند...

اما وقتی که بابك به بغداد رسید اوضاع برمنوال عادی نبود. در این هنگام قشون طاهر دروازه‌های آهنین بغداد را شکسته، وارد شهر شده بودند. جنگاوران سرخ‌پوش و سپر گرد ایرانی همه‌جا پراکنده بودند.

شبل بیم داشت که کاروان و مال‌التجاره‌اش به دست قشون مأمون و ایرانیان بیفتد. چند سال پیش راهزنان دستبردی به کاروان وی زده و زیان قابل توجهی به بار آورده بودند. اگر يك بار دیگر چنان اتفاقی پیش می‌آمد، شبل از هستی ساقط می‌شد. او با بیانی که آهنگی از نگرانی داشت، گفت:

– بابك، دردت به جانم، کاروان را به تو سپرده‌ام! هرطوری که صلاح دیدی عمل کن و کاروان را از این بلا کده دربر!

بابك نمی‌دانست چه کار بکند. او به هر مکلفاتی بود کاروان را به دروازه خراسان رسانید. اوضاع کاملاً آشفته بود و بابك در اینجا با کسی آشنا نبود تا به کمک او بتواند خود و کاروان را نجات بدهد. هفت جنگاور ایرانی در جلو دروازه نگهبانی می‌دادند و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند...

آفتاب داشت بال‌هایش را از پشت بام‌ها به سطح خانه‌ها و خیابان‌ها می‌گسترده. بابك با چهار ساربان جوان، زیر نخلی در نزدیکی دروازه ایستاده بود. آنها با هم گفتگو می‌کردند که با وجود اینکه مردان مسلح، کاروان را چگونه از شهر خارج کنند. شترهای خسته که داغ «شبل» روی ران‌های خود داشتند، زیر بار سنگین عرمی زدند. قاراقاشقا سم بر زمین می‌کوبید. اگر لگامش بر افسار شترنر سیاه که

فصل بیست و سوم ۲۹۷

زنگوله درشتی به گردن داشت بسته نبود، از این هوای سنگین سردر بیابان می گذاشت. خروس سفید کاروان بر پشت نر سیاه نشسته و بال خود را آویخته بود. شترها نشخوار می کردند و از لب‌هایشان کف سفید می ریخت.

بابک نیز مانند ایرانی‌ها جامهٔ سرخ به تن داشت. شمشیرش بر کمر و تیر و کمانش از شانه آویخته بود. ساربازان دیگر نیز مسلح بودند. تمام اندیشهٔ آنها این بود که شترها را از مخمصه نجات بدهند. ناآرامی در بغداد دامنهٔ بیشتری می یافت. کشتی‌های تفریحی امین را بر روی دجله آتش زده بودند. زبانه‌های آتش به آسمان می رفت. چند بنای بلند شهر نیز آتش گرفته بود. مناره‌های مسجدها، در میان دود فرو رفته بودند. جنگاوران ایرانی، سربازان امین را که از تسلیم شدن سرباز می زدند، دست بسته به قرارگاه نظامی می بردند. از دیدن این صحنه‌ها، غمی آمیخته به شادی به بابک دست داده بود. او از پریشانی دودمانی که ابو عمران بسا تکیه به آن پدرش را کشته و مادرش را اسیر گرفته بود، خوشحال بود، اما نمی توانست از دیدن انسان‌هایی که بدون گناه کشته می شدند، غمگین نشود.

بابک زیرچشمی نگهبانان را که جلو دروازه قدم می زدند، نگاه می کرد. او می خواست بدون معطلی شمشیر بکشد و به نگهبان حمله ور شود و دروازه را به زور شمشیر بگشاید؛ اما شبل این کار را مصلحت نمی دید. دور و بر پر بود از جنگاوران فاتح.

جارجیان سوار بر اسبان سفید دم کوتاه خود در کوچه‌ها بانگ برمی آوردند:

– ای مردم شهر! بشنوید و آگاه باشید که به امر مأمون خلیفهٔ دیندار و خداپرست فرزندان هارون الرشید – رحمه الله علیه – امنیت بغداد تضمین شده است. مأمون آوازهٔ بغداد و اسلام را باز کران تا کران

گیتی بسط خواهد داد. هر کس در بارهٔ مأمون - بندهٔ پرهیزگار خداوند -
 شایعهٔ ناروایی پخش کند، خونش به پای خودش است. به فرمان مأمون
 از این پس خانواده‌های اصیل ایرانی و عربی دوست و برادر
 یکدیگرند. بین شیعه و سنی اختلافی نیست. تمام مسلمانان باید با
 مأمون خلیفه بیعت کنند. خطیبان موظف اند خطبه به نام مأمون بخوانند...
 غیر از جنگجویان ایرانی و عرب، کسی در خیابان‌های بغداد
 دیده نمی‌شد. همه پشت درهای بستهٔ خانه‌های خود پنهان شده بودند.
 فراشان سرخ‌پوش مأمون که خون از شمشیرهایشان می‌چکید،
 هرکسی را که سوءظنشان را برمی‌انگیخت، جابه‌جا می‌کشتند. حتی راهبان
 پیر نیز جرأت بیرون آمدن از صومعه‌ها را نداشتند. تنها از مأذنه‌های
 مساجد صدای اذان و تکبیر بلند بود.

درویشی کور و دیلاق که موی سر و ریشش پریشان و فروخته
 بود، عصا کوبان در دروازهٔ خراسان پرسه می‌زد و با صدای غماهنگی
 مرثیه می‌خواند:

ای قاصد! راستی را، امین نابود شده؟
 پیامت خطا نیست؟ اشتباهی رخ نداده؟
 شوکت و شأن و شهرت بغداد،
 آویزان از نوک شمشیر او بود!
 اینک - به راستی - شمشیر شرف را شکسته‌اند؟

....

بابک آرام پیش رفت و سلام کرد:
 درویش جواب سلام را داد، گلو را به سرفه‌ای صاف کرد و
 گفت:

- کیست که در راه خدا احسانی کند و درهمی بر من درویش
 ببخشد؟

فصل بیست و سوم ۲۹۹

بابك درهمی در كشكول درویش انداخت و دستش را به آرامی روی شانه پیرمرد گذاشت :

– درویش پایان کار امین را چگونه می بینی؟
سایه اندوهی بر چهره آفتاب سوخته درویش نشست و زیر لب گفت:

پیغمبر صلوات الله علیه فرموده است که طمع زیاد موجب تباهی است. جوان! من ترا نمی شناسم اما از صدای تو بلند طبعی و آزادگی می خوانم. من مانند پرندۀ بی آشیان هستم، اما به ثروت خلیفه و به قلمرو خلافت طمع نمی برم. با این همه وسعت و ثروت، دو برادر نتوانستند در صلح و آشتی زندگی کنند. این بد عاقبتی که از حرص و جاه طلبی این دو برادر نصیب مسلمانان می شود، برای آیندگان آئینه عبرت خواهد شد. ستاره شناسان پیشگویی کرده اند که خون جای آب روان خواهد شد...

بابك گفت:

– چنین است درویش. خون بر زمین روان خواهد شد!
خیال، بابك را به دنیا های ناشناخته برد:
– کتاب زندگی را سطور اسرار انگیز است...
در این هنگام یکی از نگهبانان باخشونت بانگ بر بابك زد:
– آهای بیگانه! کاروان را نباید اینجا متوقف کنی! اکنون سربازان به اینجا خواهند آمد. از اینجا دور شوید!
بابك خشمگینانه به نگهبان نگاه کرد...

درویش کور تف بر زمین انداخت و زیر لب غرولند کرد: «لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم» و در حالی که عصایش را بر زمین می کوبید، از دروازه دور شد.

در این هنگام هفت سوار سرخ پوش به دروازه نزدیک شدند.

هراس و شتاب در حرکات سواران خبر از واقعه بزرگی می داد. از تعظیم و برخورد نگهبانان نیز می شد حدس زد که سواران سرخ پوش اشخاص مهمی هستند. نگهبانان دهنه اسبها را گرفتند. کیسه خاکستری رنگ منگوله داری بر ترك زين مرصع فرمانده سواران دیده می شد. از درون کیسه لکه های خون بیرون زده بود! بین آنها و نگهبانان سخنانی رد و بدل شد. نگهبانان بی درنگ تعظیم کرده، دروازه را گشودند. سواران در يك چشم به هم زدن از دروازه گذشتند و دار الخلافه بی خلیفه را پشت سر گذاشتند. در آن لحظه شاید کسی از ساکنان بغداد نمی دانست که سر جدا شده از تن امین در توبره ای به برادرش مأمون ارمغان می رفت!

شبیل دستش را سایبان چشم قرارداد، سواری را که کیسه خون آلود بر ترك اسبش بود، به دقت نگریست:

– خودش است. طاهر سردار ایرانی است! من بارها او را در خراسان دیده ام. سردار مأمون است ...

نگهبانان دروازه بعد از دادن اجازه عبور به سواران، سردر گوش هم نهاده، از خاتمه غائله و نقطه پیروزی سخن گفتند!

بابك به فراست دریافت که وضع غیر عادی است و مصلحت در اینست که هر چه زودتر این شهر بلا دیده را ترك گویند. يك لحظه در خود نیروی مهار نشدنی احساس کرد و ناگهان شمشیر بر کشید و به نگهبانان حمله ور شد. نگهبانان تابه خود بجنبند، بابك شمشیر سه تن از آنها را بر زمین انداخته بود. ساربان های دیگر نیز به یاری بابك شتافتند. حتی شبیل نیز دست به شمشیر برده بود. بابك فرصت نداد و بلافاصله دست های نگهبانان زخمی را بست... اینك دروازه باز بود. بابك، روی قاراقاشقا پرید و جلو کاروان افتاد:

فصل بیست و سوم ۳۰۱

— یا الله! زود باشید، هرچه زودتر از این شهر فتنه و بلا دور باید شد.

... راه کاروان رو چون خطی کدر، درپیش چشم کاروانیان کشیده شده بود. می‌رفت و می‌رفت و در آن دورها گم می‌شد! از کلبه‌ها و آلاچیق‌های نخلستان‌ها، دود بلند می‌شد.

دهقانان چون مور و ملخ در دشت‌های گرم و سوزان پراکنده شده، مشغول کار بودند.

کاروان اینک از بغداد فاصله زیادی گرفته بود. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و از راه‌ها چون تنور تفتیده، هرم برمی‌خاست. کشاورزانی که دستمال سفید به سر بسته بودند، زیر آفتاب داغ شخم می‌زدند و هر گاه خسته می‌شدند خود را به زیر سایه نخل یا انبه می‌کشیدند. گرما چون تابه‌ای مسین از آسمان می‌افتاد و سنگینی می‌کرد. گاومیش‌ها نوی لجن‌های بدبو نشخوار می‌کردند. گوسفند‌های پشم‌وز وزی در اطراف چاه‌های آب، سرهایشان را زیر شکم یکدیگر فرو می‌کردند. کاروان روی به جانب شمال داشت... هر طرف می‌نگریستی لهیب گرما بود و موج سراب. وقتی از کنار آبادی‌هایی که فلاکت و بدبختی از در و دیوارشان می‌ریخت می‌گذشتند غمی گنگ و سنگین، دل و جان بابتک را می‌آزرد: «جنگ... کشتار... انسان‌ها چرا باید عمر خود را در سیاه بختی بگذرانند؟ آیا این زیستن است؟ انگار بدویان تب نوبه گرفته از قبر بیرون جسته باشند...»

بعد از آنکه کاروان دوفر سنگی از بغداد دور شد، نگرانی ساربان‌ها تا حدودی زایل شد. شبل چنان بود که انگار از نوبه دنیا آمده! «بزدان بزرگ را سپاس که نجات یافتیم...» بابتک نیز تا حدی احساس آرامش می‌کرد. انگار که تمام این حوادث و مصائب را در خواب دیده بود.

۳۰۲ بابك

در این هنگام با سواران «سهل بن سنباط» ، خداوند دژ «شکی» بر-
خوردند. سهل به دعوت امین سوی بغداد می‌شتافت. دیدار سهل در این
مکان غربت مایه خوشحالی شبل و بابك گردید.
سهل می‌گفت :

– هیچ غمی به دل راه ندهید. راه‌ها امن و امان است. با چاпар
خانه فاصله چندانی ندارید

بابك این مرد ریزه‌اندام سبیل پر پشت و ریش توپی و چشم آبی
و ابرویه هم پیوسته را که صلیبی از گردنش آویخته بود، خوب می-
شناخت. او را بار اول در «شکی» دیده بود. از شبل اسلحه می‌خرید
و سر قیمت آن چانه می‌زد و می‌گفت : «من از تبار بزرگان و
شاهانم. اگر قیمت این سلاح‌ها را ارزان حساب بکنی، ضرر نخواهی
کرد. دشمن ما یکی است»
بابك روبه سهل کرده، گفت:

– برادر توداری کجا می‌روی؟ وضع بغداد چنان آشفته است
که سگ صاحبش را نمی‌شناسد... طاهر سردار ایرانی سر امین را
بریده و به سوی مرو در راه است. بازارها همه تعطیل است. می‌گفتند
فنجاس فرار کرده است. اگر افراد مأمون بفهمند که ترا امین به بغداد
فراخوانده بود، کارت ساخته است.

افراد سهل عنان اسبان خود را برگردانده ، با کاروان
همراه شدند.

ساربان‌ها مشاهدات خود در بغداد را به سهل و یاران‌ش
تعریف کردند .

اینک دیگر گفتنی تمام شده بود. هر کسی در خود و در اندیشه‌هایش
فرورفته بود. بابك يك‌وری روی قاراقاشقانشسته، به دشت‌های خلوت
می‌نگریست و با خود زمزمه می‌کرد . زمزمه بلند شد ، بلندتر شد .

فصل بیست و نهم ۳۰۳

صدای گرم و حزینی پرده گوش های کاروانیان و اشتران خسته را
نواخت :

شهرمن! ای اسیر دشمنکوب

سرزمین محبوب!

اگر دشمنکام نبودی،

مادرانت خنده بر لب پشت دار می نشستند و

قالیچه های سرخ نقش می بافتند؛

دخترکانت از چشمه «سرشک» آب خنک می آوردند؛

پسرانت بره های یکساله را به صحرا می بردند.

شهرمن! ای اسیر دشمنکوب،

سرزمین محبوب!

اگر سم اسبان دشمن سینهات را نیاززده بود،

مردانت تبر می ساختند جای سپر؛

برروی سندان ها بیل می کوفتند جای شمشیر.

آهای چنار سر بلند پیر بابا!

چشمه سار گوارایت بهره ساربان خسته باد

ساربانان با اشتران جوان و خورجین های پر نعمت و برکت.

آی ستیخ سرفراز هشتادسر!

سینه سرسبزت هماره جولانگه غزالان،

دامنهات پر آوای نی لبك چوپانان باد.

اما، شهرمن، ای اسیر دشمنکوب،

ای زادگاه پاك، ای محبوب!

سو گندبه طراوت سپیده دمانت،

به آرامش نیمروزانت،

و آتش مقدس شبانگاهت،

شمشیر در دست خواهم گرفت،
 دل در مشت خواهم فشرد .
 ای زادگاه پاک!
 تا که لبخند بر لبان مادرم نشکفته،
 تا که پستان گوسفندان پر شیر نگشته،
 تا که پرستاران آتشت اسپند بر مجمر نریخته
 به رقص شعله ها دل نسپرده اند،
 شمشیر در دست خواهم گرفت و
 دل در مشت خواهم فشرد .
 شمشیر! ای نشان مردان، دستم گیر!
 دل! ای برکه زلال عشق، مهر بورز!
 سینه! ای آتشفشان کین، خشم ببار!
 اسب! ای نجیب رهوار،
 دل با من دار!

....

صدای غماهنگ بابک در افق باز و دشت های پهن، شبل و سهل
 راست به تکان آورده بود.

آنها نیز غم ها و شادی ها، امیدها و ناامیدی های خود را زمزمه می کردند. آوای زنگ اشتران صداها را همراهی می کرد...
 کاروان يك شبانه روز بود که راه می سپرد. اشتران اگر چه خسته بودند، اما اتراق کردن در آن حوالی خالی از خطر نبود. می بایست تا می توانستند از بغداد بیشتر فاصله می گرفتند .

باد شمال به روی کاروانیان هوای خنک می پاشید.
 بابک پیشاپیش کاروان حرکت می کرد. او هر از گاهی بر آسمان ستاره بار بالای سر خود خیره شده، زیر لب نجوا می کرد: «راه شیری،

فصل بیست و سوم ۳۰۵

آنك رهنمای من! این راه سفید روشن بهترین راهنمای رهنوردان
شب است ...»

... از سنگینی سیاهی کاسته می شد. باهربانگی که از خروس های
کاروان برمی خاست، مشتی از ستارگان راه شیری ناپدید می گشت .
صبح، سیاهی را می تاراند. با دمیدن سحر، جایی برای سینه ریزهای
شب نبود.

خورشید از گریبان افق گردن کشید: صبح به خیر بابك!

سخاوت مأمون

قطره‌ای از مرکب فرمانروا
کاداردویی را می‌کند .

بعد از دیدن سرامین، آشوب دل مأمون تا حدودی فروکش کرد. او به آرزوی خود رسیده بود. بسا خود می‌اندیشید که به طاهر که سر برادر را به او ارمغان آورده بود چه هدیه شایسته‌ای می‌توان داد: «شهر مرو را؟ نه حقیر بود این؛ و چه بسا که طاهر رنجیده خاطر می‌شد. بهتر آنست که او را فرمانروای یکی از ولایات خاوری بکنم. طاهر در عین جوانی، سردار مدبری است. او بهتر از هر کسی می‌تواند با دیهگانان ایرانی کنار بیاید.»

طاهر هنگام تصرف قصر طلا، به‌دستور مأمون دست به پاره‌ای «اعمال سخیف» زده بود. از جمله او تمام دارایی امین را مصادره کرده، به خراسان فرستاده بود. زبیده‌خاتون نیز از این تحقیرها در امان نمانده بود. به‌دستور طاهر نه تنها دارایی‌های این سرسخت‌ترین دشمن ایرانیان، حتی جامه‌های رسمی آراسته به جواهرات او که هزاران هزار دینار ارزش داشتند، به‌خزانۀ مأمون در خراسان فرستاده شده بود. طاهر تسبیح خیزران خاتون را که می‌گفتند ارزش ده هزار

فصل بیست و چهارم ۳۰۷

غلام را داشت برای خلیفه جدید فرستاده بود . زبیده وقتی شنید که مهریه اش - آذربایجان - از دستش رفته ، از خود بیخود شد و در بستر بیماری افتاد . اگر جبرائیل نبود ، او نیز مانند بسیاری دیگر قالب تهی می کرد . ابونواس ، هم پیاله امین ، این مصیبت ها را برنناخته ، قلبش از حرکت باز ایستاد . امویان این پیشامدها را انتقام دست تقدیر دانسته ، نمی توانستند شادی خود را پنهان بدارند . بسیاری از بزرگان عرب که در توطئه چینی ها علیه ایرانی ها دست داشتند ، با سم خود را هلاک می کردند . امتیازات و املاک صادره شده جعفر وزیر اعظم به خاندان برمکی باز گردانده شده بود . اما هیچ نورامیدی بر سر نوشت قرنفل و روحیه نمی تابید و حسرت دیدار زادگاه همچنان به دل آنها سایه افکنده بود .

رفتار خشن مأمون ، نساختنودی گسترده ای در بغداد و سواد ایجاد کرده بود . تمام بدویان از مأمون ناخرسند بودند . رفتار ناهنجار جنگاوران جوان و فراشان خشن مأمون مردم آسایش طلب بغداد را به شدت خشمگین کرده بود . میان خوی به ظاهر نرم و این رفتار خشن تفاوت بسیاری بود . مأمون هر چه به ظاهر آرام می نمود ، اما انگار درون سینه اش قلبی از سنگ داشت . پشانی پهن ، چانه گرد ، ریش سیاه و پر پشت ، با رفتار مؤدبانه و به ویژه شیوه لباس پوشیدنش ، در نظر اول او را بیشتر اهل علم و دیانت نشان می داد تا فرمانروا . با وقار حرف می زد و با تبسم نشانه های نیرنگبازی را در چهره اش پنهان می ساخت . حتی مادرش مراجل خاتون نیز از باطن فرزندش سردر نمی آورد . هیکل تنومند و قامت بلندش درون عبایی خاکستری رنگ برازنده و با شکوه می نمود . تاج جواهر نشان بر سر نمی گذاشت ، بلکه مانند اشراف ایرانی کلاه بلند داشت . این کلاه

چنان شهرت یافته بود که مردم از قول «جاحظ» می گفتند : «ما منتظر بودیم که خلیفه از فشار مالیات ها بکاهد ، اما او به بلندی کلاهش افزود»

مأمون به بغداد نیامده بود . او ترجیح می داد موقتاً در خراسان بنشیند و دورادور رهبری اقدامات علیه هواداران امین را در دست بگیرد. خلیفه از پرچم سیاه روی گردانده ، چنگ بر پرچم سبز زده بود و درباره قرآن سخنان جسارت آمیزی بر زبان می آورد. این رفتار او مایه خشم دینداران می شد. خطیبان در مساجد بغداد، به جای خواندن خطبه به نام مأمون ، باران لعن و نفرین بر سر او می بارانندند : «این شیطان سرخ شیر گبر خورده ، لیاقت خلافت مسلمانان را ندارد ! خلیفه باید اصالت عربی و ایمان و تقوی داشته باشد...» روحانیان بغداد به مبارزه آشکار پرداخته بودند. آنها می گفتند هر کس به وصیت پدر خود عمل نکند، ناسپاس و عاق و والد است. مأمون به ناروا خلافت می راند. تخت خلافت را به زور شمشیر به دست آورده است . خلیفه مسلمانان «ابراهیم بن مهدی» است که علم سیاه و نشان خاندان آل عباس را گرامی می دارد ...

مأمون با دخالت روحانیان در امور حکومتی مخالف بود و می گفت روحانیان باید به کار خود پردازند. معتزله و زندیقان بدجوری دست و بال گشوده بودند. آنها به اتکای خلیفه چون و چراهای زیادی را مطرح می کردند... مأمون می دانست که سنت گرایان تن به قبول نوآوری هایی که رنگ ارتداد داشت، نخواهند داد . دینداران بغداد به همدستی اشراف سواد، ابراهیم-عموی مأمون- را به خلافت خویش برگزیدند . یکپارچگی خلافت دگر باره از هم گسیخت . حاکمیت دو گانه باز در قلمرو خلافت آغاز گردید . اما مأمون اعلام کرد که

فصل بیست و چهارم ۳۰۹

ابراهیم خلیفه «پوشالی» است و به عموی خود نیز پیغام فرستاد که پای از گلیم خویش بیرون نگذارد .

این پیغام وحشت برار کان وجود خلیفه «پوشالی» انداخت و بر آن شد که تا کار یکرویه نشده است، دست از پا خطا نکند. او صلاح را در آن دید که مثل عروسک بر تخت نشیند و سعی کند حتی الامکان با برادرزاده شاخ به شاخ نشود...

مصریان ناراضی از خلافت، با استفاده از کشمکش های موجود، قیام کرده بودند. والی اندلس نیز کوس استقلال می زد. از سرحدات بیزانس نیز اخبار نگران کننده ای می رسید . امپراتور جدید بیزانس از پرداخت خراج به خلیفه سرباز می زد. خزرهای کلاه خزی نیز که در زمان هارون مره خون و خودسری را چشیده بودند ، اینک از نو به جنب و جوش آمده، چشم طمع به دربند دوخته بودند. فریاد مردم از سنگینی مالیات ها بر آسمان می رفت . آتش خشم و کین در تمام ولایت های خلافت علیه مأمون خلیفه زبانه می کشید . نا آرامی در همه جا روزافزون بود. بیماری وبا در بغداد و سوریه دمار از روزگار مردم در می آورد و گرسنگی در ری و خراسان بیداد می کرد. خرمیان در دهات اطراف بد دوباره سر برداشته بودند . آنها نه خراسان را به رسمیت می شناختند و نه بغداد را . جاویدان پور شهرک دیگر باره آماده قیام می شد . جگر آتش گرفته او هنوز می سوخت : «تا انتقام خرمیانی را که در بغداد به بردگی فروخته شدند نگیرم، آرام نخواهم گرفت!» ابو عمران از ترس جاویدان فرار کرده، در کوه ها پنهان شده بود . بعضی از اشراف فارس نیز نسبت به خلیفه اظهار نارضایی می کردند ... مأمون بر آن بود که صبورانه و با تمکین ، و بدون دستپاچگی به کارها سامان بدهد . او مناصب عالی را به عهده اشراف ایرانی گذاشته بود . دوست نزدیکش طاهر، اینک فرمانروای خراسان

بود. حسن بن سهل- پدرزن آینده اش- رانیز به حکومت سوادبر گزیده بود. روزبه روز از شکوه و جلال بغداد کاسته می شد و خراسان رونق و مرکزیت می یافت. بزرگان بغداد احساس می کردند که مورد تحقیر قرار گرفته اند. آنها می خواستند مثل عهد هارون الرشید، بغداد، پایتخت بلاد اسلامی شود.

اشراف از نفوذ افتاده عرب، که هر روز در قصر طلا آماج تحقیر ایرانی ها قرار می گرفتند، در کار خود حیران مانده، راه نجات می جستند. زبیده خاتون که روزگاری سراسر خلافت را با سرانگشت خود برمی- آشفست و سامان می بخشید، و گردن شخصیتی چون جعفر وزیر اعظم را روی کنده دژ خیم گذاشته بود، مدتی بود که چاقچور سرخ از تن در آورده و سرتاپا لباس ماتم پوشیده بود. پس از به خاک سپردن تن بی سرپسرش امین، هنوز خود را باز نیافته بود. او که سال ها ملکه محبوب و مهین بانوی دربار شکوهمند هارون بوده، او که به جهت کشیدن آب به مکه در بین دینداران و روحانیان اعتباری به هم زده بود، اینک تمام نفوذ خود را از دست داده بود و حتی تبریز- که سال های سال تابستان را در آنجای گذرانید- دیگر از آن او نبود. مانند کبوتر گرفتار در قفس، شب و روز در خود می- تپید. چهره درخشانش پژمرده و تارهای سفیدی در میان گیسوانش پیدا شده بود. چین ها نیز صورتش را از چند جا بریده بود. در اطراف چشمانش که روزگاری آشوب به جان هارون می ریخت، اینک گویی کار- با فک تار تنیده بود. لب های همیشه خندانش اکنون از خشمی فرو خورده، لرز داشتند.

زبیده بعد از مدت ها اندیشه، سرانجام نامه ای به مأمون خلیفه نوشت:

«ای جنگاور دوران، ای خداوند شمشیر و قلم! نامت پر آوازه، و شکوهت بی خلل باد! گذشته ها گذشته است. شیر می بایست یک بچه

فصل بیست و چهارم ۳۹۹

می داشت... در آن صورت چنین مصیبتی به سرمان نمی آمد. شما فرزند هارون، داد گرترین و بخشنده ترین فرمانروای خاور زمین هستید. پدر خدا بیامرزتان می گفت: خلیفه ای که دارای کرم و بخشش نباشد، بلند آوازه نخواهد شد. پدرتان حاتم زمان بود. ایرانی ها خوب گفته اند: «هر چه کنی به خود کنی» خوش رایحه ترین گل هانیز بی خار نیستند... شکرانه نعمتی که خداوند به شما بخشیده رنجش های گذشته را فراموش کنید. میان من و مادرتان مراجل خاتون هرگز رنجشی دل آزار وجود نداشته است. بدان و آگاه باش که وضع من اکنون بدتر از وضع کنیزان زر خرید است. بارها در دلم گذشته ناقص پدرتان را رها کنم و به صومعه روباهان پناه ببرم. اما آیا این درخور شأن شماست؟! هر چه باشد من نامادری شما هستم. استدعای من اینست که دستور بدهید که لباس های رسمی ام را که طاهر مصادره کرده، به خودم باز گردانند و آذربایجان را که مهریه من است، به من واگذارند. تب نوبه من باز عود کرده است، بغداد چون کوره آهن گران می سوزد، جبرائیل طبیب می گوید که اگر به تبریز نروم حالم وخیم تر خواهد شد... نامتان بلند و شرفتان مستدام باد والسلام.»

کاخ مأمون در خراسان، غرق در نور و نغمه بود. جاریه ها و خواجگان و غلامان سرایی، روی پای خود بندنبودند. گفته می شد که مأمون به مناسبت عروسی خود هزار بنده آزاد خواهد کرد! همه در کاخ، به سر حسن سهل قسم می خوردند. بزرگان ایرانی حاضر بودند او را بر تخت روان روی شانه های خود بگردانند. کار به جایی رسیده بود که طاهر نیز با آن همه قدرت برای حسن چاپلوسی می کرد. مأمون با «پوران» دختر حسن ازدواج می کرد.

نامه زبیده خاتون را در چنین ساعت خوشی، درست در روز عقد

کزان به دست مأمون دادند. او بعد از خواندن نامه وزیرش را به حضور طلبیده، با او مشورت کرد و بعد نامه ای به نامادری خود فرستاد:

«حاکمیت از آن خدای بزرگ است!

از هفتمین خلیفه عباسی مأمون به زبیده خاتون!

ملکه بزرگ بدانند که هر آن کس که در سراسر قلمرو خلافت از حضرت علی (ع) اطاعت نکند، دشمن من است! نسبت به هر کس که هنگام آمدن نام حضرت علی (ع) شرط حرمت به جای نیارد، حتی اگر مهین بانوی دستگاه خلافت نیز باشد. نفرت می ورزم!

اما در این روز میمون و خجسته که روزناشویی من است، دوست دارم در حق هر کس که از من توقع نیکی و احسان دارد، احسان کنم که خداوند دوستدار بخشاینده گان است. لذا به خاتون بزرگ بشارت می-دهم که خواسته های ت برآورده خواهد شد... والسلام.»

... چاپار چالاک مأمون، سوار بر اسب دم بریده خود از خراسان

به جانب بغداد می تاخت.

چاپار شتاب داشت تا مزد گانی بزرگ خود را از ملکه بزرگ دریافت کند.

باران مروارید در بزم عروسی

هیچ نعمتی با ارزش تر از آزادی نیست؛
انسان های شریف آن را برای همگان
می خواهند و افراد حقیر دست تنها
برای خود.

مردم می گفتند تا کنون کسی چنین عروسی بی ندیده است. جشن
چهل روز تمام ادامه داشت. مأمون در سخاوت سنگ گ گذاشت. به
مهمانان عطایای دور از انتظار می بخشید. ایالتی را به این یکی، شهری
را به آن دیگری، خنیاگری به این، رامشگری به آن...

آخرین شب عروسی بود. چندین مشاطه، پوران را که معروف
به «آفتاب سیاه» بود، برك می کردند. مراجل خاتون، مادر مأمون نیز
حضور داشت. تالار، از بسیاری جواهرات گویی می سوخت و بوی عطر
آدمی را از خود بیخود می کرد. شعله های رقصان شمع ها عروس را
در هاله ای از نور و رنگ پیچیده بود. رامشگری چون قرنفل، آرایشگری
چون روحیه که از بغداد به خراسان فراخوانده شده بودند، رنگ و
شوری خاص به عروس و بزم عروسی بخشیده بودند. زیبایی پوران
در آن جامه و آرایش نه چنان بود که به وصف آید! گویی این گوهرها را

۳۱۴ بابک

دست روحیه نه، که دست طبیعت چیده بود.
 در اتاق آرایش ساز و آواز برپا بود. قرنفل که پس از سالیان دراز
 از قفس قصر طلا رها شده بود، اینک چون هزار دستانی آزاد، نغمه
 شادی می خواند :

آن دو چشم شعله بار بار
 لرزه به جان ریخت
 از دل - این اجاق سرد یادها -
 گرمی و شور و شعله برانگیخت
 در غم آشیان تار سینه ام
 روشنی افروخت .

شب می گذشت. شمع ها اشک شادمانی می ریختند. ینگه چاقی
 که صورتش را چون تخم مرغ چهارشنبه سوری رنگ آمیزی کرده
 بود، قهقهه می زد و همراه چند کنیز، گرد سر پوران چرخ می زد. تالار
 سرشار از خنده و شادی بود. مراجل که از شادی سرازپا نمی شناخت ،
 مشت خود را از جواهر و دینار پر کرده، بر سرو پای مهمانان نثار می کرد...
 باران مروارید همه را اشگفت زده کرده بود. مهمانان در جمع کردن
 دانه های درخشان مروارید و سکه بر یکدیگر پیشی می جستند.

آن شب، خراسان - سرزمین آفتاب - چنان غرق نور و آتش بود
 که جای آن داشت ابو مسلم به نظاره آن از سردابه خود سردر بیاورد.
 بر بالای کوه ها آتش بازی می کردند. بر فراز شهرها دسته های کبوترانی
 که بر پای آنها پنبه های آغشته به روغن بسته و آتش زده بودند پرواز می-
 دادند. کبوترها هر چه بیشتر بال می زدند آتش شعله و رتر می شد. ستاره-
 ها هنوز به تمامی به تماشای بزم زمینیان گردن نکشیده بودند؛ اما آسمان
 میدان آتش افروزی بود...

چنین شبی برای مراجل یکی از شب های سعادتبار بود. او چون

فصل بیست و پنجم ۳۱۵

طاووسی، خرامان گام در حیاط آراسته حجله گذاشت. شمع هایی به بلندی قد داماد حیاط را چون روز روشن کرده بود. در حیاط چشمش به قرنفل و روحیه افتاد. باشادی و هیجان هردو را صدا کرد و در آغوش کشید و پیشانی هردو را بوسید و آن گاه به هر کدام رقعهای آراسته داد. این ورقه ها با خط زرین، سند آزادی روحیه و قرنفل بود.

به این ترتیب به آنها اجازه داده می شد که به زادگاه خود برگردند یا اگر بخواهند همچنان در دربار بمانند.

شادی روحیه و قرنفل ناگفتنی بود. اینکه می دیدند به خواب بود یا به بیداری؟! از شادی نتوانستند اشک شوق خود را پنهان دارند.

چه نعمتی است آزادی! چه قیمتی دارد این نعمت! قرنفل جنگش را كوك كرد و مانند بلبل آزادی که در گلشن بخواند، شادترین نغمه اش را رها کرد:

ای زیبای من! کاش می توانستم

بارطلای آن شتر رابه پای توریزم

نازنین من! سخمتم بود

قفس زرین

نفس سنگین.

بوسه باران کردم دستت را

تو قفس را گشادی - فرمان پرواز رابه دستم دادی.

محبوبم! من اینک دور از تو در راهم

بایاد تو می گریم، باعشق تو می مویم، مدام!

مهمان آتش

آن کس که می تواند بی احساس
وحشت به آینده بنگرد، بی باکترین
انسانهاست.

جاویدان از زبان شبل و سلمان درباره دلآوری های بابک چیزها شنیده بود. خودش نیز چند سال پیش در حادثه زیردرخت پسر بابا هنر-نمایی بابک رادیده بود... جاویدان از همان هنگام در این فکر بود که بابک می تواند سردار شایسته ای برای او باشد. یک بار نیز افراد خودش را به بلال آباد فرستاده بود تا موافقت برومند را در مورد رفتن بابک به بدجلب کند. برای برومند افتخار بزرگی بود که بابک به جای ساربان، سردار قلعه بد گردد. در این صورت او می توانست انتقام پدرش را نیز از ابو عمران بگیرد. بدین جهت قول داده بود که بابک را بعد از آمدنش به بلال آباد، پیش جاویدان بفرستد: «می خواهم بابک برای همیشه در بد پیش جاویدان بماند، عبدالله را هم همراه خودش ببرد.»

مدتها از این پیام و قول و تصمیم می گذشت. در یک شب سرد زمستانی اسب جاویدان جلو دروازه خانه برومند شیهه کشید.

فصل بیست و هشتم ۳۱۷

برومند به حیاط شتافت و مهمان بزرگوار را به درون خانه دعوت کرد .

جاویدان از زنجان برمی گشت. او گوسفند به زنجان برده و در باز گشت راه خود را مخصوصاً از بلال آباد بر گزیده بود. افراد جاویدان به خانه امن رفته بودند و خود او به دیدن برومند آمده بود. این نخستین بار نبود که جاویدان پای در این خانه می گذاشت. شب های بسیاری ، بادوست همدلش عبدالله ، زیر درخت توت نشسته و تاسپیده دم نم- نمك باده خورده و سخن گفته بود . شاخ بز بالای دروازه نیز یادگار جاویدان بود .

برومند نتوانست شادی اش را پنهان کند. جاویدان افتخار بزرگی به او بخشیده بود :

— عبدالله، پسر ما بین چه کسی به خانه مان آمده است! عمو جاویدان! بلند شو به اسب مهمان مان برس...

خانه بسیار سرد بود. مادر و پسر در مصرف هیزم صرفه جویی می- کردند. برومند در حالی که هیزم در اجاق می گذاشت، چنین می اندیشید: «درودیوار این خانه چه روزهایی شاهد حضور جاویدان بود. آن وقت ها به خاطر عبدالله. چه کسی می داند، شاید پس از این هم به خاطر پسر ما بابك باشد.»

عبدالله جای اسب مهمان را راحت کرد و برومند اجاق را گیراند. خانه گرم شد و دود از سوراخ پشت بام در دل آسمان دوید. جاویدان و برومند و عبدالله روی گلیمی، کنار اجاق نشستند. برومند سفره کوچکی جلو مهمان پهن کرد. عبدالله چشم از جاویدان بر نمی گرفت. تا به یاد داشت نام جاویدان و بذرا با هم شنیده بود. اینك او در برابر جاویدان .

۳۱۸ بابک

دوزانو نشسته بود، اینک در پای کوهی از وقار نشسته بود؛ درپای بذ نشسته بود.

یخ پاره‌های ریش سفید جاویدان آب می‌شد و گرما در جان مرد نفوذ می‌کرد.

جاذبه جاویدان با ابروان جو گندمی و دماغ عقابی و چشمان درخشانش عبدالله را تسخیر کرده بود. مهمان گاه‌دستان بزرگش رادر اجاق گرم می‌کرد و گاه از کوزه، شراب مغان در جام سفالین ریخته، جرعه جرعه می‌نوشید. چشم عبدالله اکنون بر شمشیر جاویدان دوخته شده بود. بر روی کلاه خود جاویدان مار سهمناکی دهان گشوده بود. تمام قهرمانان قصه‌ها که از مصادر شنیده بود، درهم می‌آمیخت و در وجود جاویدان شکل می‌گرفت. آنهمه قهرمان اینک یکی شده و در پیش روی عبدالله نشسته بود.

مهمان و صاحبخانه‌ها، همه ساکت و خاموش بودند. وقار جاویدان در ذهن برومند، قامت ستبر شوهرش رازنده می‌کرد، «دریغ از عبدالله. گردی بود. گرد بی‌همالی بود.»

هر گوشه این خانه حضور عبدالله را فریاد می‌کشید. غم عاطفی جاویدان با اندیشه فلسفی وی در آمیخت: «آیا سزاوارست خانمان مردی که تمام عمرش را رنج کشیده و شرفش را چون صدفی در حریر رنج خویش پاکوبی لکه نگاه داشته، پس از مرگش چنین باشد؟ آیا رواست دست‌هایی که عمری از بیل و خیش تاول زده، چون از کار درماندند، کودکانش بی‌روزی بمانند؟ آیا تحمل پذیر است همان دم که طوفان سختی‌ها، چراغ عمر مرد را خاموش کرد، خانه‌اش تاریک و خاندانش بی‌چراغ بمانند؟ آن مجسمه شرف و کوشش، آن رنجبر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش، چه نکرد؟! اینک این زن، این بانو، یک تنه در تن‌باد بی‌امان حیات، با آن دودست ظریف چه خار و خاشاکی

فصل بیست و هشتم ۳۱۹

گرد نکرد تا این سه جوجه را از سیلاب و طوفان نجات داد؟ و اینست پایان کار، اجاقی بی آتش، خانه‌ای سرد، انباری بی آرد و توشه... شاهین ترازوی هستی چرا برهم نمی خورد؟ آیا زندگی ابونواس چنین است که زندگی عبدالله بوده؟ شب تا صبح باده نوشی، صبح تا شب چاپلوسی و بی عاری. آیا خشت خشت بنای زندگی فنحاس در خور کلنگ و آتش نیست؟ او که بودنش بر نبودن انسان ها قوام یافته، او که خوشی اش بر ناخوشی انسان ها پای گرفته، او که شرف و آزادی انسان ها را چون دیگ و سه پایه، می خرد و می فروشد، او که حیثیت بشری را به خاطر کیسه پولش لجن آلود می کند، و تازه چون تن بی ثمرش زیر خاک قرار گرفت، فرزندانش بر سر مرده ریگ هنگفت و باد آورده اش ناخن بر سر و روی هم می کشند و هر کدام فنحاسی دیگر می شوند؟! سنگ سنگ پی بنای زندگی را چه کسانی می ریزد؟ نه که زحمتکشان؟

خشت خشت دیوارهای آن را چه کسانی بالا می برند؟ نه که انسان های رنجبر؟

تبرک ها و پوشال های آن روی شانه های چه کسانی حمل می شود؟ نه که روی شانه های ناتوان کودکان؟

اما آن گاه که کار تمام می شود و خانه در خور نشستن می گردد، اجاقش گرم می شود در زمستان، سقفش سایه می بخشد در تابستان، فنحاس ها می آیند و به عسرت می نشینند، و اگر لا اقل دست تاول بسته این انسان ها را می بوسیدند یا به لبخندی از آنها تشکر می کردند، تحمل پذیر بود. بهره می کشند، زخم می زنند، نمک می پاشند... چرا که همچنان باید حکم برانند، فرمان بدهند، لذت بجویند، عیش برانند و اینها هیچکدام بی رنج فراهم نمی آید. و آنها خود، اهل رنج نیستند، پس باید همچنان انبوهی از مردم رنج ببرند تا اینان عیش برانند... اما چگونه است که

این انبوه انسان ها به چنین ستم تن می دهند و به چنان زنجیری گردن؟..
داد از جهل، فریاد از نا آگاهی! بهره کشان شعبده می آغازند و هزار و يك
مهره می بازند: خدا چنین خواسته! خالق چنین آفریده مرا سرور، ترا
رنجبر، این مشیت است!

ای دادار پاك! ای آفریدگار دادگر! حاشا که تو چنین خواسته
باشی، حاشا که چنین آفریده باشی، حاشا که مشیت تو چنین باشد...
اما تاروژی که جهالت پیش چشم انبوه مردم را گرفته و روی
نامردمی های بهره کشان پرده کشیده، چنین خواهد بود، چنین خواهد
رفت. پس باید پرده را درید تا پرده از ریاکاری اینان برافتد و چشم و اقیامیات
را نيك ببینند...»

غم دردمندان از دل جاویدان سرریز شده بود و ناخود آگاه از
زبانش سرازیر می شد:

– مزدك آموزگار بزرگ ما مردمان را از کینه و خونریزی و کشتار
بر حذر می داشت و این خوی ها را سدره نجات انسان ها می دانست.
او حتی خوردن گوشت حیوانات را حرام می شمرد. مزدك معتقد بود که
آفریدگار تمام وسایل گذران و زندگی را در روی زمین برای همگان
آفریده است و همگان باید از تمامی نعمت ها به گونه ای برابر بهره ببرند.
او همچنان می گفت: دنیا ابتدا خانه برابری ها بود. نابرابری ها هنگامی
پدید آمد که هر کس خواست امیال و خواست های خود را از دیگران
به دست آورد. مزدك شرط باز آمدن برابری به میان انسان ها را گرفتن
از توانگران و دادن به تهی دستان می داند. از توانگران به چه وسیله ای
می توان گرفت و این کیست که از توانگران بگیرد و به تهی دستان بدهد؟
آیا غیر از تهی دستان؟ آیا برای از میان برداشتن نابرابری و قهر و زور،
جز توسل به قهر و زور چاره ای هست؟ حق بابك و عبدالله را چه کسی
باید بگیرد؟ آیا جز خود بابك و عبدالله؟! کژی های موجود را با چه

فصل بیست و ششم ۳۲۱

چیز می‌توان راست گردانید؟ جز با شمشیر؟! دشمن زور دارد، برای آنکه پایمال نشویم باید زورمند گردیم، باید که مسلح شویم. کشتن اگر چه غیر انسانی است اما برای نجات انسان‌چاره‌ای جز کشتن نیست. برای پایان بخشیدن به کشتار چاره‌ای جز کشتن و کشته شدن نیست. برای آنکه روزی همه سلاح‌ها را بشکنیم، باید امروز همه سلاح برداریم. شمشیر به دست باید گرفت. شمشیری دولبه باید... تاروشنی بیافریند.»

عبدالله همچنان دوزانو در پیش جاویدان نشسته بود و هر چند عمق سخنان او را در نمی‌یافت، اما تصویری مبهم از آنچه از دهان جاویدان می‌تراوید، در روحش نقش می‌بست: «آن رنجبر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش چه نکرد...؟ آیا خشت خشت بنای زندگی فنجاس در خور کلنگ و آتش نیست...؟» دو قطره اشک در رخشان را دید که از کنار چشم جاویدان جوشید و به شیار گونه‌اش لغزید و در میان انبوه ریش فرورفت، «این یل، این دلاور به چه می‌گرید؟»

... صدای برومند سردار بزرگ و عبدالله کوچک را از دنیاهای خود بیرون آورد:

– شام حاضر است سردار! روی درویشی و ناداری سیاه باد که که نمی‌توانم از سردار بزرگ به شایستگی پذیرایی کنم.
و سفره فقیرانه را پیش روی مهمان بزرگوار پهن کرد.
جاویدان دست پخت بیوه دوست صمیمی‌اش را از سرشته‌ها خورد و بعد از شام به سر مطلب رفت:

– خواهرم برومندا از مدت‌ها پیش چشمم به دنبال بابک است. او دلاوری‌گانه‌ایست، چندین بار افراد مرا از مرگ نجات داده. اگر اجازه بدهی او را پیش خود خواهم برد.
– اجازه همه ما دست سردار بزرگ است، و چه افتخاری بالاتر

از این. عمریست که تخم انتقام عبدالله در دل و جان من ریشه دوانده ،
جز بابک چه کسی شایسته است که این دانه را به گل بنشانند، سر ابو عمران
را زیر پای سردار بیندازد و چشمان ورقلمبیده و نامحرمش را برای همیشه
از خاک پاك، دور گرداند؟

– دور نیست آن روز، برومند!

برومند برای اینکه از آن حالت خشم و هیجان در بیاید، عمداً
سخن را عوض کرد :

– حال «کلدانیه»، دختر سردار چطور است؟ شنیده‌ام دل شیر و چشمان
غزال دارد؟

– اقبالش بلند باشد. زیبایی خداداد است. اما کدام دختر
خرمی است که دستش همدم شمشیر نباشد؟ خودت روزگاری در شجاعت
شهره ولایت مابودی.

خونی از شرم و غرور بر چهره برومند دوید و آهی کشید :

– از پدری چون شما، دختری چون کلدانیه بایست.

– من دیگر پیر شده‌ام. بذ آغوش خود را به روی فرماندهی جوان
و شجاع گشوده. امیدوارم چنانکه گفתי به زودی سر ناپاک ابو عمران زیر
پایت بغلند، اما مادام که عباسیان بر سریر خلافت نشسته‌اند و چنان
ستمگرانه حکم می‌رانند، شمشیر ما نباید در نیام قرار گیرد... راستی
اگر بخواهی توهم می‌توانی با عبدالله به بذ بیایی و همانجا زندگی کنی.
راستش من به «محمد بن بعث» کوتوال بذ اعتماد زیادی ندارم...

خون گرم امید از قلب برومند به چهره‌اش روان شد و آرزوهای
شیرینی در درونش سر برداشت، «که می‌داند، شاید هم اقبال بابک بلند
باشد و کلدانیه نصیب او گردد... می‌گویند در عقل و کمال، در تیراندازی
و سواری لنگه ندارد. چنین دختری در خور بابک است. شکی ندارم
که اگر بابک او را ببیند، دیگر به بلال آباد بر نمی‌گردد!...»

فصل بیست و ششم ۳۲۳

برومند بالحن هیجان آلودی گفت :

- سردار بزرگ! تا حال دوبار بابک را در خواب دیده ام
که روی قاراقاشقایش نشسته و انبوهی از سواران پشت سرش حرکت
می کنند .

- امیدوارم خوابتان تعبیری خوش داشته باشد .
- اما بابک مانند پدرش، پلنگ بی قرار است. به بند آوردن آواز
بال و خم کوه ها کار آسانی نیست.

- اکنون این پلنگ را کجا می توان پیدا کرد؟
- تبریز، پیش استاد معروفی به نام محمد کار می کند.
خنده ای بر چهره جاویدان دوید، «یقین دارم که این مرد محمد بن
رواد از دی تبریزی است»

- خواهر! این مرد اگر همان باشد که من می شناسم، مرد بزرگی
است. در تبریز کمتر کسی است که او را نشناسد. کارگاه اسلحه سازی
بزرگی دارد. من این روزها سفری به تبریز خواهم کرد. هم برای اینکه
مقداری اسلحه بخرم و هم اگر شد، بابک را ببینم.

- به بابک پیغام فرستاده ام. اگر شما هم دیدید بگویید که سعی
بکند جشن سده به دیدن ما بیاید تا در کنار هم باشیم ... راستی
این خلیفه جدید چگونه آدمی است؟ می گویند کاری به کار مردم ندارد و
با خرمی ها هم دشمنی نمی ورزد. اگر چنین باشد، آرامشی پیدامی کنیم.
کشت و کشتار بس است.

- خواهر من! سگ زرد برادرشغال است. مأمون با پنبه سر می -
برد. از آدمی که به خاطر تخت و تاج، سرازین برادرش جدا کرده ،
نباید انتظار شرف و انسانیت داشت. او رو باد مکاری است. از سویی امین
را کشته و از سوی دیگر حرمت مادر او را نگاه می دارد. اخیراً آذربایجان

۳۲۴ بابك

را دوباره به زبیده واگذار کرده است. شنیده‌ام در جشن عروسی ، دژ
بذ را هم به برادر طاهر بخشیده است.

- چه بگویم سردار بزرگ، هر کس چیزی می گوید . بعضی-
ها می گویند اودوست خرمیان است. عده‌ای می گویند او اهل علم است
و علما و نویسندگان را گرامی می داد .

- اینها همه سخنان یاوه‌ایست. گفتم که مکارتر از روباه است .
همه اینها برای اینست که پایه های تخت خود را محکم کند. باما از آن
روی هنوز کاری ندارد که گرفتاری های بزرگتری دارد. هنوز در بغداد
خلافت او را به رسمیت نمی شناسند. در مساجد او را لعن می کنند.
گرسنگی از سویی و وبا از سوی دیگر مردم را چون برگ خزان بر زمین
می ریزد. گرانی امان مردم را بریده است در زنجان يك گوسفند را بایك
غلام عوض می کنند .

- چنین معلوم می شود که، مأمون آدم بدشگونی است . یزدان
بر او خشم گرفته. خوب شد که بابك ساربان را رها کرد. شنیده‌ام مدتی
است یکی از کاروان های شبل در بغداد گیر افتاده است و از ترس
وبا نمی گذارند از بغداد خارج شود. نمی دانم آخر و عاقبت کارها چه
خواهد شد؟...

- خواهرم! بدین ترتیب اجازه می دهی که من به تبریز رفته و
بابك را از آنجا به بذ ببرم؟... یقین دارم که ابو عمران بعد از آب شدن
برف ها از غار بیرون خواهد خزید و باز ایجاد مزاحمت خواهد کرد.
مأمون نیز پس از اینکه جای پای خود را محکم کرد، ما را راحت
نخواهد گذاشت. دیگر شمشیر من کند و بازوانم خسته شده. شمشیری
آخته و مردی چون بابك به کار است.

برو مند غرق غرور بود. بعد از آنکه هیمة‌ای در اجاق گذاشت،
در روشنایی آتش چشم در چشمان سیاه جاویدان دوخت و گفت:

فصل بیست و ششم ۳۲۵

– سردار بزرگ! خواب من تعبیر خواهد شد ... بابك اهل كشت و كار نیست . مرد اسب و شمشیر است. او را به تو و ترابه هر مزد بزرگ می سپارم.

جاویدان در همان شب سرد و برفی، خانه برومند را ترك كرد و به آتشگاه رفت. در آنجا باموید در كنار آتشدان نشست و از همه چیز و همه جا صحبت كردند... باز سخن از نیرنگبازی مأمون رفت و نامردی ابو عمران و گستاخی قلدرهای او . جاویدان خاطر نشان كرد كه به كمك مالی آتشگاه نیاز دارد . برای خرید اسلحه احتیاج به پول داشت .

گوشه خاور نقره فام می شد كه جاویدان سوار شد و همراه كسانش به جانب بد روان شد. اسب ها به دشواری پیش می رفتند. سراسر راه از برف پوشیده شده بود. هر چه به دشت سرخ نزدیکتر می شدند، به ضخامت برف افزده می شد. مردان كوهستانی به زمستان سخت و برف سنگین سرزمین خود عادت داشتند، بی آنكه اهمیتی به سنگینی برف بدهند، مهمیز بر اسبان خود می زدند و به سوی مقصد پیش می رفتند. جاویدان اندیشناك بود و غرق در افكار خود كه يك مرتبه خود را كنار چنار پیر بابا دید. نقش بابك پیش چشمش آمد. یلی باچشمان بلوطی، قامتی چون سرو، شمشیری آخته. بابك شایسته ترین سردار بدا! هر چه زودتر او را به بد باید آورد.

دیدار در تبریز

فرمان خلیفه جدید به ابو عمران چنین بود: «دژ بند باید در دست ما و زیر فرمان ما باشد» اما جاویدان نیز بیدی نبود که از این بادهای بلرزد. جان می داد، اما زادگاهش را به دشمن نمی داد. دژ بند باید از آن خرمیان باشد. پس تا می توانست در بند اسلحه و نیرو تدارک می دید. او با اینکه در تبریز کارهای ضروری داشت، از بند بیرون نمی رفت.

اوضاع خلافت چنان آشفته بود که کسی نمی دانست فردا چه خواهد شد. مأمون خلیفه سیاست خویش را از بیخ تغییر داده بود. او در مقابل کوچکترین تخطی، فرمان قتل صادر می کرد و از انجام هیچ رفتار نامعقولی پروا نداشت. برای خوش آیند اشراف و بزرگان بغداد، مهر از ایرانیان بریده بود و پدر زن خود حسن سهل را به تهمت دیوانگی خانه نشین کرده بود. نسبت به طاهر که آنهمه به وی خدمت کرده بود، بی اعتنایی نشان می داد و در صدد بود تا او را از کار برکنار کند. با وجود این اشراف و روحانیان بغداد همچنان در ناسازگاری با خلیفه پای می فشردند و به همدستی متنفذان سواد در برابر خلیفه صف آرای می کردند: «بارها گفته ایم و باز می گوئیم کسی که شیر گبر خورده، درخور تخت و خلافت نیست!»

فصل بیست و هفتم ۳۲۷

طرفداران مأمون در بغداد در اقلیت بودند.
جاویدان از کشمکش های موجود در خراسان و بغداد آگاهی داشت. خلیفه گرفتار مشکلات گوناگون بود و هنوز انتظار نمی رفت که ابو عمران بتواند دست به اقدامی جدی بزند.
جاویدان دریکی از ماه های پاییز، خود را به تبریز رساند. فرصت زیادی برای ماندن نداشت. به امحمد بن رواد از دی مذاکره کرد و به توافق رسیدند که سلاح های خریداری شده با کاروان شتر شبل که قرار بود از بغداد به تبریز برسد، فوراً به بند فرستاده شود. بعد از این گفته گو، جاویدان به محمد گفت:

« شنیده ام بابك پسر عبدالله روغن فروش در کارگاه تو کار می کند. چگونه جوانی است او؟ »

محمد که از منظور سرورخرمیان بی خبر بود، پاسخ داد :
« سردار بزرگ! این جوان از چنان فراست و شورش و قدرت بازو برخوردار است که در مدت کم شهرتش تمام تبریز را گرفته، کمتر کسی است که او را نشناسد. شبل به دنبالش آمده بود تا او را دوباره همراه کاروانش ببرد، اما بابك پذیرفت. گویا مادرش راضی نمی شود که پسرش ساربان بکند. وضع خلافت آن چنان آشفته است که پای نهادن در راه سفر، در حقیقت تخته نرد بازی کردن با عزرائیل است؛ و انگهی اکنون بابك برای خودش صنعتگر قابلی شده و روزانه به کمک برادرش دست کم، پنجاه قبضه شمشیر می سازد و درآمد خوبی دارد. چشمش پاك و دست و زبانش راست است. تاجران برای شمشیرهایی که از زیر پاك او در می آید، سر و دست می شکنند. شمشیر را چنان تیز می کند که تار مویی را دونیم می کند! »

هر چه محمد درباره صنعتگر جوان و قابلیت و مردانگی او می گفت، چشمان درشت جاویدان بیشتر می درخشید.

– می خواهم بابك رابه بدبیرم، نظر تو چیست محمد؟ البته در این مورد بامادرش نیز صحبت کرده و رضایت او را جلب کرده ام، اما رضایت تو نیز شرط است.

محمد من ومن کرد، «این مرد چه می گوید؟» و خواست چیزی بگوید، اما خاموش ماند. از اینکه آنهمه درباره بابك داد سخن داده بود، احساس پشیمانی کرد، «باز این زبان کار دست ماداد!»

... در کار گاه با آن دیوارها و سقف دودزده و تار عنکبوت بسته، کوبش پتك ها و چکش ها بر سندان گوش را می آزد. صدا در صدا، آهن بر آهن، پتك های سبك و سنگین بانظمی دل انگیز، بازوان رگه بر آمده رقصان در هوا. فش فش دم و صدای زره بافان. بوی دود و بخار. بوی چرم و زنگ آهن. از زغالی که در دهانه دم های آهنگری سرخ می شد، هوای زهرناکی بیرون می زد. همه جا آهن بود. آهن پاره بود. آهن پاره های تافته رنگ می باخت. مغلوب می شد. شکل می یافت. شکل سپر و شمشیر می یافت. ریه های جاویدان که به هوای پاك و سبك کوهستان عادت داشت، گرفت. سرفه کرد، نفسش تنگی کرد اما چشمان تیزش همچنان در میان استاد کاران به دنبال بابك می گشت:

«من او را تنها يك بار، آن هم هنگامی که نوجوانی بیش نبود، در کنار چنار پیر بابا دیده ام. اکنون حتماً قد کشیده و برای خود گردی شده است.»

بعضی از استادکاران کلاه خود نوک تیز، و بعضی سپرهای گرد می ساختند. عده ای هم شمشیر تیز می کردند.

زره سازان باهمدیگر شوخی می کردند:

– آهای کفاش! زره را آن طوری نمی سازند!

– حق باتو ست حضرت داودا باید مرا ببخشی!

فصل بیست و هفتم ۳۲۹

– چرا عصبانی می شوی؟ زره را باید طوری سفت بافت که نیزه در آن فرو نرود.

– حضرت داود! بهتر است چشمت به کار خودت باشد.
جاویدان نخستین بار بود که کارگاه اسلحه سازی می دید. در اینجا خم های دهان گشاد بزرگی را کنار هم چیده بودند. دوجوان ریشو با آستینهای بالا زده، بازوان نیرومند، با چوب دستهای کلفت و بلند خم ها را به هم می زدند، «توی این خم ها چه کار می کنند؟» آنها گاه درون خم های پراز آب، ماسه می ریختند. یکی دیگر زره های تازه بافته شده را درون خم ها می انداخت..
– اینها آماده است.

دوجوان، فوراً دهانه خم ها را بسته، آنها را روی کف کارگاه به پهلو خوابانده، با پا از این سرتا آن سر کارگاه می غلتانیدند. بعد یکی دیگر، سر خم ها را باز کرده، زره ها را با چنگال آهنی يك يك بیرون آورده، به دقت از نظر می گذرانید:

– به روح شروین که اسکندر مقدونی نیز چنین زرهی ندیده بود.

آن یکی افزود:

– قول می دهم که توی اردوی جاویدان شهرک نیز چنین زرهی وجود ندارد.

جاویدان جوانی را که این سخن را بر زبان آورده بود به دقت از نظر گذرانید و در دل گفت:

«صاحب این چشمان بلوطی کسی جز بابک نخواهد بود. صدای پرطنینی دارد و رنگ پوستش به کوهستانی ها می ماند.»

بابک زره های جلایافته را از خم بیرون می کشید، یکی یکی از نظر می گذرانید و از هر کدام که خوشش نمی آمد، دوباره درون خم

۳۳۰ بابك

می انداخت : «بگذار بازهم صیقل یابد، هنوز زنگار دارد.»

بابك بعد از تمام کردن این کار، پشت سندان قرار گرفت. پسر کی که سرور ویش را دود گرفته بود، کوره رادم می داد. بعد از آنکه تکه فولاد درون کوره تفتیده و نرم شد، بابك آن را با انبر برداشته، روی سندان گذاشت و به جاویدان که حالا تا نزدیکی سندان پیش آمده بود گفت:

– پدر! کمی آن طرف تر بایستید، اخگرها به سر و رویتان نپزد .

جاویدان دو قدم عقب تر رفت.

بابك پتك را بالای سرش می برد و با قدرتی بی همتا بر روی آهن سرخ فرود می آورد و آهن را شکل می بخشید. چنان سرگرم کار بود که به جاویدان که در کنارش ایستاده و با کنجکاو و اوری نگر است، توجهی نداشت. تیغه های شمشیر را که از زیر چکشش بیرون می آمد، يك يك درون طشتی پراز آب می انداخت. آهن پاره ای را روی زانویش خم کرد و درون کوره گذاشت :

– معاویه! این را لازم دارم، کسی برنداردش...

– مواظب هستم... و برسید:

و برسید:

– بابك! شنیده ای که کاروانی از تبریز به ولایت خواهد رفت؟

– شنیده ام .

– نمی خواهی چیزی برای مادر بفرستیم؟

جاویدان با شنیدن نام «بابك» دیگر طاقت نیاورد . قلبش تپیدن گرفت و در حالی که دست هایش را از هم باز کرده بود، به طرف جوان بلند بالای چهارشانه حرکت کرد .

– پسر م بابك! درود بر تو.

فصل بیست و هفتم ۳۳۹

بابك لحظه ای این مرد را که نگاهی عقاب آسا داشت ،
نگریست و به ناگهان چکش را روی سندان انداخته و با تعجب و شادی
فریاد برآورد :

- درود بر سردار بزرگ! شما کجا، اینجا کجا؟

چه باشکوه است دیدار بزرگ مردان، دیدار بزرگ مردان!
همه دست از کار کشیده، نگاه می کردند... بابك پوست گوسفندی
را روی کنده ای انداخت :

- بفرمائید بنشینید .

معاویه نیز غرق در نگاه و شکوه سردار بزرگ بذبود.
جاویدان گفت :

- به دیدن مادرت رفته بسودم . پیغامی هم به تو و معاویه
فرستاده ، اگر مایل باشی و ساعتی دست از کار بکشی، می توانیم با
با هم صحبت بکنیم.

- اطاعت می کنم... از تبریز مان خوشتان آمد؟

- البته! با تبریز نا آشنا نیستم. کار خوبی کردی و آمدی تا صنعتی
یادگیری. کار جوهر و شرف آدمی است. صنعت و هنر آرایه مردانست.
البته هر صنعتی برای خود ارزشی دارد، اما شمشیر سازی صنعت یلان
است... «عصمت کردی» دوست من سخن پر معنایی دارد. اومی گوید:
«خرمی ها با شمشیر به دنیا می آیند.» این حرف کاملاً درست است. این
شمشیر هاست که ناموس ما، دیار ما، دار و ندار ما را حراست می کند .
ماد دیگر نخواهیم گذاشت که اشغالگران بیگانه مادران و خواهران ما را
اسیر گرفته، در بازار بغداد به بردگی بفروشند.

اما شمشیر به تنهایی کافی نیست؟... شمشیر به دست شمشیر زن باید.
بدون بازوان پولادین، تیزترین شمشیرها نیز کاری نمی کند، اینک ما

۳۳۲ بابك

هم شمشيرداريم وهم شمشيرزن. هم سلاح داريم وهم بازوان پولادين.
 اما بازوان پولادين راهم فرماندهي هشيار لازم است...
 بابك بدون اينكه متوجه منظور اصلي جاويدان بشود، چشم به
 دهان و دل به سخنان وي سپرده بود.

جاويدان ادامه داد:

- گفتم به ديدار برومند رفته بسودم. از مادرت اجازه گرفتم
 كه ترا با خود به بد ببرم. اردوي من به فرماندهي جوان و هشيار
 نياز دارد.

بابك يك دم خود را در خواب ورؤيا احساس كرد. چه مي شنود؟
 از كه مي شنود؟

جاويدان او را به بد مي برد. جاويدان او را فرمانده اردوي خويش
 مي سازد؟!

باچه كلامي مي توانست اشتياق خود را اعلام بكنند؟

- زهي شرف سردار بزرگ!

- ممنونم. نمي خواهي برويم؟

- بهتر است كه استاد محمدا از رفتنم باخبر كنم.

- خبر دارد.

صدای پتك و سندان در كارگاه استاد محمد گوش را كر مي كرد...
 اما سريك سندان ويك كوره خالي بود. دو پتك بر زمين بود. بابك راهي
 بند شده بود.

شير به پيشه فرا خوانده شده بود!

انتقام

آن کسی که برای وطن خود و انسان‌ها،
اثری از زنده برجای نهد، نمی‌میرد؛
جادو دانه است.

مدت‌ها بود که از نوجنگ‌های سختی در اطراف بد جریان داشت.
جاویدان پور شهرک در آخرین جنگ زخم عمیقی برداشته بود. شمشیرش
به دو نیم شده، کلاه خودش از چند جا شکسته و سپرش کج شده بود.
زره فولادی نیز از چند جا شکافته بود. سردار بر بستر مرگ افتاده بود،
«بابک کجاست؟! ابو عمران پلید را چرا دست بسته پیش من نمی‌آورد؟
ای دادار بزرگ! مباد آن که بمیرم و دشمنم زنده بماند. ای یزدان
دادگر دشمن‌کامم مگردان. تنها یک روز بیش از دشمنم به من زندگی
ببخش...»

امید چندانی نمی‌رفت که جاویدان از این حال جان سالم به در
برد. اما خرمیان اندیشه مرگ جاویدان را به خود راه نمی‌دادند. آنها
می‌گفتند: «جاویدان بی‌مرگ است.»

همه جا صحبت از جنگ پل سنگی بود. می‌گفتند در پل سنگی
بین قلدرهای ابو عمران و جنگاوران جاویدان نبرد خونی در گرفته است

و آخرش دوسردار شمشیر به دست، اسب به روی پل سنگی رانده، در آنجا به ستیز و آویز تن به تن پرداخته اند و هر دوزخم های کاری به یکدیگر وارد آورده، از روی پل به رودخانه فرسود افتاده اند. می گفتند بابك در نبرد شجاعت بی نظیری از خود نشان داده است. اگر بابك نبود، سربازان مأمون که به یاری ابو عمران شتافته بودند، جاویدان زخمی را اسیر و دست بسته پیش خلیفه می فرستادند. می گفتند جنگ هنوز در اطراف چنار پیر بابا ادامه دارد...

... شب هنگام حال جاویدان بدتر شد، تنها موبد بزرگ و طبیب بالای سرش بودند. دیگر نه مرهم و معجون های گیاهی تأثیر داشت و نه داروهایی که از دیلم و تبریز آورده بودند. دعای موبد نیز در دهای جنگاور بد را تسکین نمی بخشید. چندان خون از تن جاویدان رفته بود که دیگر رمقی برای او نمانده بود. بازوان ستبری که از شمشیر زدن خسته نمی شدند، اینک به اختیار جاویدان نبودند. بیمار هذبان می گفت و نام بابك از زبانش نمی افتاد: «بك نیامد؟ دنبالش چا پار بفرستید. آخ! هر مزدبزرگ! مهلتم ده! يك روز بیش از دشمنم زندگی ببخش. صدای نعل اسب می آید! شیهه اسب می شنوم. صدای قاراقاشقا است! به کلدانیه بگویید بابك را پیش من بیاورد.»

موبد بزرگ که سر تا پا سفید پوشیده بود و ریش سفید و بلندش تا سینه اش می رسید، ترکه اناری را که در دست داشت، بالای سر جاویدان حرکت می داد و زیر لب ورد می خواند. امانه از شروین پیامبر امدادی می رسید و نه از هر مزدبزرگ.

جاویدان در روشنایی رنگ باخته و افسرده شمع ها بیشتر به يك موجود افسانه ای می مانست تا انسانی زنده. سرش بسته بود و تنها چشمهایش پیدا بود...

صدای برخورد سم اسبی بر سنگفرش حیاط، باشیه ای فرو -

فصل بیست و هشتم ۳۳۵

خورده موبد را به خود آورد. با تردید چشم به سقف و گوش به در دوخت. اسبی دیگر رسید و توقف کرد. جاویدان سر زخمی اش را به دشواری از روی بالش برداشت و نگاه به در دوخت در باز شد و یلی پوشیده در زره درآمد. جاویدان با صدایی لرزان گفت :

– بابك! فرزندم تویی؟

جاویدان هیجان زده بود. بابك به او نزدیک شد. دستش را در دستش گرفت. موبد شمع را نزدیکتر آورد، «قیافه اش آشناست... همانست که کمر بند به کمرش بستم. بابك پسر عبد الله است. چه پهلوانی شده، چشم بد دور!»

زره و شمشیر و کلاه خود بابك خون آلود بود. انگار این موبد سالخورده را هرگز ندیده بود. تمام نگاه و حواسش متوجه جاویدان بود. جاویدان خواست که سرش را بلند کند و چیزی از بابك پرسد. بابك در کنار سردار زانوزد، کلاه خود را از سر برداشت و گفت :

– رنجور مباد سردار بزرگ! دشمن به پابوس خداوند دژ بست آمده. تهنیت باد سرور خرمیان را!

طیب و موبد حیرت زده به پشت سر خود نگاه کردند، «یعنی کسی همراه اوست؟!»

جاویدان نفسی به دشواری کشید، چشم به روی بابك دوخت :

– چه می شنوم پسرم؟

بابك صدا در داد: «وارد شو!»

جنگاوری در آستانه در ظاهر شد. سرازتن جدا شده ای در دست داشت. دو چشم ناپاکی که موجب به وجب در فراز کوه ها، در نشیب دره ها، پی شکار انسان های بی گناه گردیده بود، بی حال و بی تکان می نگریست. بابك گفت :

- اینست چشم بر آمده، اینست سرا ابو عمران !
 جاویدان خواست که از بستر بر جهد، اما موبد جلو گیری کرد.
 او وردخوانان تر که انار را همچنان بر بالای سر جاویدان تکان می داد.
 جاویدان باز خواست تا بر خیزد. بابك به موبد اشاره کرد که کاری نداشته
 باشد. گویی سر کرده خرمیان نیروی خویش را باز یافته بود. آرنج-
 هایش راستون تن کرد و بر جای خود راست شد و چشمانش را به فراخی
 گشود و چون شیر غرید:
 - از ... ت ... قام !

بابك سر ابو عمران را بر گرفت و به جاویدان نشان داد:
 - سردار بزرگ! این شکاف ها بر سردشمن اثر شمشیر شماست.
 پس از اینهمه زخم، هنوز جان سختی نشان می داد. سربازان مأمون
 نیمه جان او را از رود قره سو برده بودند. خودشان می جنگیدند و طیب-
 هادر چادری میان کوه ها به معالجه او پرداخته بودند. يك دسته از جنگاوران
 بر گزیده در اطراف چادر نگهبانی می دادند. به هر مکفاتی بود محاصره
 را شکستیم. انتقام سردار بزرگ و پدرم را گرفتم و به دست خود سراز
 تن دشمن ناپاک جدا کردم.
 جاویدان نگاه پر کینه ای بر سر چاك چاك انداخت و صدایش بریده
 بریده از گلو بیرون آمد:

- حالا می توانم آسوده بمیرم. اما پیش از آن باید واپسین کلامم
 را به سردار بزرگ بذر، بابك و خرمیان بگویم. در مرگ من گریه نکنید،
 دریغ نخورید. دریغ از مرگ نیست، دریغ از زندگی بی ثمر است.
 درد از مردن نیست. درد از زیستن مذلت بار است. ماهر گزتن به مذلت
 نسپردیم، خوار نزیستیم، وقتی که دشمن به زندگانی شاد و ساده ما حسد
 برد و به شرف ما چشم دوخت، هر چند به شماره اندك بودیم و به نیرو

فصل بیست و هشتم ۴۳۷

کم، با ایمانی استوار به پاخاستیم. کشته دادیم اما زانو نزدیم. اسیرمان گرفتند، به بردگی مان فروختند، امانه اسیران ما و نه برده های ما، هرگز، هیچکدام شرف وطن و زیستن سرافراز را از یاد نبرند. ماجنگ نمی - خواستیم، اما آن روز که دیدیم دشمن حریص و گستاخ است، گاو آهن مان را در کوره نهادیم و بر آن دیدیم، سرخش کردیم، راستش کردیم، تیزش کردیم، شمشیرش کردیم. ماجنگ طلب نبودیم. در زندگی مستقل خود، در شهر و روستای خود باهم می کاشتیم، آوازمی - خواندیم، بذرمی افشانیدیم، پای می کوبیدیم. خرمن می کردیم، شادمانه باهم می نشستیم و باهم می خوردیم. غم مان مال همه بود، شادی مان مال همه بود. غم مان را باهم قسمت می کردیم تا سبک گردد، شادی مان را باهم قسمت می کردیم تا از آن همه باشد. دشمن به وطن ما، به شرف ما، چشم طمع دوخت. بر ما بود که چشمانش را از کاسه سر در آوریم. توانستیم یانه؟ خواهیم توانست یانه؟ کوچک است این، بی اهمیت است این، مهم، تن در ندادن به مذلت است، سرفرونی آوردن پیش دشمن است، تسلیم نشدن به دشمن است...

سلاحتان را که پاسدار شادی و آزادی است، ارج بنهید و گرامی بشمرید. بدانید که چشم پدرانمان به بازوی شماست. مگوئید جاویدان مرده، عبدالله مرده، مانمرده ایم، روح من در کالبد بابک و بسا روح وی در خواهد آمیخت...

صدای جاویدان به پستی گرائید، نفسش به شماره افتاد... بابک را نزد خود طلبید. بابک پیش آمد و به دوزانو نشست. جاویدان گفت:

— سردار خرمیان! پیش تر آی!

بابک پیش تر آمد. جاویدان بوسه بر پیشانی وی زد. و آن وقت کلدانیه را که در این فاصله بالای سر پدر آمده بود، صدا کرد:

- دخترم، شیردخترم، غزال رعنايم، توهم پيش تر آي.
 كلدانيه پيش آمد و آن طرف بستر پدربه دوزانو بنشست.
 جاويدان دست دخترش را گرفت و در دست بابك گذاشت.
 - شما را به هم مي سپارم . باهم باشيد و براي هم زندگي
 كنيد ...

دو دست گرم و جوان و خوندار همدیگر را فشردند و دستی سرد
 وزرد بر روی آنها از حرکت باز ایستاد...

... بابك سر برداشت و به پای خاست:
 - سو گندمي خورم كه زنم، مادرم، وطنم، هم وطنم را تا آخرين
 نفس از دستبرد دشمن نگاه دارم.
 انگشتان موبد كه تر كه های انار را می فشرد، شل شد.
 بابك به صدا در آمد:

- روان اورا شاد گردان، ای یزدان پاك ! او شهرت و اعتبار
 ما بود...

پسین روز، خرمیان، به رسم و آیین خویش با سردار بزرگ خود
 وداع کردند. کسی گریه نکرد و اشك نریخت. به آیین خود هوم مقدس
 خور دند و وطنبور زدند: «این چنین بهتر! مباد كه دشمن بر گریه مان بخندد،
 بر اشك مان شادی كند ...» و پیکر بی جان سردار بزرگ خود را
 در دخمه خاموشی كه بر بلندای بڏ ساخته شده بود، بر روی تخته
 سنگی نهادند.

بر آسمان بڏ، عقابها غیه کشان بال گسترده بودند. سكوت كوه
 ها، دره ها، رودها و بیشه ها درهم شكسته بود. جاويدان از جهان رخت
 بر بسته بود اما زندگي و آرمان وی در نگاه و بازوان بابك تداوم
 می یافت .

سفیران

آفتاب است که گرمی و «دشمنی»
می بخشد .

نبود جاویدان، درد سنگینی بود. اما خورشید بذ باوجود بابك می درخشید. بابك به پا بود، بذ پایدار بود. سایه حرمت جاویدان نیز همه جا دیده می شد. هر جا نامی از جاویدان می رفت، بابك به احترامش به پای برمی خاست. نفوذ و اعتبار او به سرعت در میان خرمیان فزونی می گرفت. آنچه اهمیت بیشتری داشت، این بود که دارنده جدید بذ جوان بود و دل آگاه و مدبر. کلامی قاطع داشت؛ سنجیده حرکت می کرد و منطقی می اندیشید. اکنون نام بابك در سراسر قلمرو خلافت بر سر زبان ها افتاده بود. دیگر بابك تبدیل به خطرناکترین دشمن مأمون شده بود. خلیفه از این جوان بی باك بیشتر از اشراف درباری وحشت داشت. خلیفه دیگر نه از بی زانسی ها، که از خرمیان بیمناك بود. دشمنان، بابك خرمی را «کافر» می خواندند ، اما این اتهام نمی توانست بر سر راه گسترش شهرت بابك سدی ایجاد کند .

بابك در شهرهای خراسان و عراق هم بدخواهانی داشت و هم دوستان و هوادارانی. خطیبان براولعن می کردند. اما الکندی فیلسوف گاه در نهان و به کنایه، و گاه حتی آشکار و صریح از بابك هواداری می کرد. او که مورد توجه مأمون بود، در گوش اومی خواند که مصلحت اینست که امیرالمؤمنین اینهمه در پی آزار خرمیان نباشد، اگر آنها را به حال خود بگذارند، آنها در ولایات خود، سرشان به زندگی خودشان گرم خواهد بود. اینهمه خونریزی جز تهی شدن خزانه فایده‌ای ندارد. به جهت چنین حمایت ضمنی، عده‌ای از درباریان سعی می کردند سوء ظن مأمون را نسبت به الکندی برانگیزند.

با وجود اینها، اینك در دیار آتش‌ها، آنچه روان بود فرمان بابك بود نه قاصدهای مأمون، و نه گماشتگان زبیده خاتون. کارگزاران خلیفه از ترس جان گریخته بودند. بسیاری از فراریان به مرو می رفتند و آنجا در تدارك نیرو بودند تا به آذربایجان حمله بکنند. آنها می گفتند که «بابك کافر است و مأمون حساب آن کافر را به زودی کف دستش خواهد گذاشت. بگذار تا فراغت یابد... جاویدان نیز روزی مانند بابك بسیار رجز خوانی می کرد؛ دیدیم آخرش چه شد! اگر زخم شمشیر خلیفه بر او نرسیده بود، بدین زودی هیزم آتش جهنم نمی شد. بگذار خلیفه به خود آید، آن گاه عاقبت بذو بابك راهم خواهیم دید.»

آذربایجان که سال‌ها لگدمال دشمنان بود، هنوز هم گل می داد. دهقانان نهی دست صاحب زمین شده بودند و مالک دسترنج خود. شهرها روز به روز آبادتر می گشت. مشعل‌ها و اجاق‌ها درهمه جا روشن بود. مردم که استقلال و آزادی خود را به دست آورده بودند، حتی شب‌ها نیز نمی خوابیدند: بکوش، برزم، بساز و بیافرین!

سپاه بابك نیز خواب و آرام نداشت. افراد شب و روز مشق و تعلیم می دیدند و دژهای دفاعی و سنگر می ساختند... آتشگاه‌ها، رونق گرفته

فصل بیست و نهم ۳۳۱

بودند و کمک‌های مالی شایانی به بابک می‌کردند و این کمک‌ها صرف خرید جنگ افزار می‌شد. بیرق سرخ بابک بر فراز دژها در اهتزاز بود.

بابک شب و روز سرگرم بسیج نیروهای رزمنده بود و خود را برای رویارویی با خلیفه آماده می‌کرد.

از یک سو مأمون نیروی گرانی در هشتاد سرگرد می‌آورد. و از سوی دیگر سیل داوطلبان پیاده مدام از تبریز و نخجوان و گنجه و بردعه و دربند به سوی بد روان بود: «ما باتو ایم بابک!» از تمام نقشه‌های دشمن به موقع آگاه می‌گشت. این بود که تمام دژبانان و شهربانان رابه بد فراخوانده بود. او نیاز فراوانی به کمک داشت. مدتی بود که نمایندگان از ولایات و سرزمین‌های مختلف به بد می‌آمدند. آمدگان از طبرستان، دیلم، شروان، آران و آلبانیا قول داده بودند سواران زیادی را پیش بابک گسیل دادند. امپراتور بیزانس نیز از او جانبداری می‌کرد. اما بیزانس دور بود. ارمنیان نیز چندین بار سفیر به حضور بابک فرستاده و اعلام حمایت کرده بودند.

بابک بیشتر از همه به روستائیان و دیهگانان محلی پشتگرم بود. کاروان شتران شبل تماماً در اختیار بابک بود و معمولاً سلاح و خوارو بار از بردعه و تبریز به بد حمل می‌کرد. محمد بن رواد از دی تبریزی‌ها و صمیمی بابک بود. اکثر فتودال‌ها نیز که مأمون خلیفه دارونداشان را چاپیده بودند، با مأمون مخالف بودند.

افراد بابک معمولاً در چاپارخانه کوچکی که در پایین دژ و در پناه صخره‌ها ساخته شده بود، سفیران و مهمانانی را که به بد می‌آمدند، پیشواز می‌کردند. از چاپارخانه تا قرارگاه خود بابک را می‌بایست پای پیاده بالا می‌رفتند.

بابك ۳۴۲

ستېخ بډ از نیمه های تابستان، ابری به خود نمی‌دید. مه‌نیز دامن کشیده بود. آسمان چون آئینهٔ نیلی روشنی بود. ساکنان دامنه های کوه می‌گفتند چنین روز های آفتابی در بډ حادثه ای نادر و کمیاب است .

بابك وظیفهٔ آوردن سفیران به دژ را به محمد بن بعیث-دژبان-بډ- سپرده بود. اوا گرچه مردی خودخواه و خشن بود، اما به جهت دلاوری اش، مورد توجه بابك بود. جاویدان زمانی می‌خواست محمد را از آنجا براند و دژبانی بډ را به بابك بسپارد؛ اما از این تصمیم در گذشته بود .

سفیرانی که به بډ دعوت شده بودند خود فرماندهان قلعه - ها بودند .

محمد، صبح زود مسلح شد و نقاب بر چهره زد و به چاپارخانه فرود آمد. در آنجا خود را به سفیران شاهین بردوش معرفی کرد و گفت :

- من مأمور هستم شما را به درون قلعه راهنمایی کنم . اسب - هایتان را همین جا خواهید گذاشت. مهرهای ماکاملاً مواظب آنها خواهند بود و به موقع آب و کاهشان خواهند داد. از خودتان نیز در اقامت گاه بابك پذیرایی خواهد شد. وظیفهٔ من اینست که شما را سالم به دژ بابك برسانم. ناچار هستم بگویم که کمی پیش از رسیدن به نخستین دروازهٔ آهنین، چشم مهمانان را باید ببندیم. از این جهت ما را معذور بدارید. شما خود دژبان هستید و می‌دانید که هر دژی قوانین خاصی دارد. این قوانین را در اینجا خود بابك گذاشته است. چشمان مهمانان- مان را علاوه بر ملاحظات ایمنی از آن روی می‌بندیم که مبادا هنگام نگاه کردن به پایین، چشمشان سیاهی برود و سقوط کنند. تنها يك باریکه راه پیچاپیچ به بډ منتهی می‌شود. مردم این سامان این باریکه راه را

فصل بیست و نهم ۳۴۳

«بزرگو» می خوانند. این «بزرگو» چنان باریک است که يك تن به دشواری می تواند از آن بالا رود. مبادا هنگام بالا رفتن دست از دامن هم بکشید. امروز بخت باشمار یار بوده است که هوا مه آلود نیست.

محمد هر چه بیشتر حرف می زد، سایه واهمه بر جان سفیران سنگینتر می شد. آنها چشم از باریکه راه پر پیچ و خم بر نمی گرفتند .
بعد از این سفارش ها ، محمد چون بز کوهی پیش افتاد و گفت :

– پشت سر من بیاید!

سفیران راه افتادند. این دژبان نقاب بر چهره آنان را به کجا می برد؟ محمد بن بعث به جهت رفتار سرد و برخورد خشکش، اعتماد مهمانان را جلب نکرده بود.

همه چشم در اطراف می گردانند. بذافسونگر و جذاب بود. سه شاهین تعلیم دیده زنگوله دار، کبوتر نامه بری را در محاصره آورده بودند. شاهین ها بر آن بودند که کبوتر را در بند فرود آورند. دژبان مضطرب به نظر می رسید و گویی نگران کبوتر بود و نمی توانست اضطراب خود را پنهان بدارد، «کاش می توانستم باتیر به حساب این شاهین ها برسم. اما در آن صورت بدگمانی بابك شدت می یابد . بهتر است دست از پا خطانکنم.»

شاهین های سفیران نیز که زنجیر زرین به پا و طوق طلا به گردن داشتند و روی شانه های صاحبانشان نشسته بودند، بادیدن شاهین های بد، می خواستند بال بگشایند و اوج بگیرند . مهمانان نظربه آسمان دوخته، شاهین های بابك را که کبوتر را به تنگنا انداخته بودند، تماشا می کردند .

با چنین وضعی هرگز کبوتران نامه بر خلیفه نمی توانند از فراز بد

پرواز کنند. دربندبال پرندگان می ریزد و سم استرها می شکند!
 - راستی این نامه از چه کسی می توانست باشد؟
 - شیوه مدبرانه ایست برای به دام انداختن کبوترهای
 جاسوسان!

یکی از شاهین ها، آخرسر، کبوترنامه بررا صید کرد. شاهین-
 های دیگر غیه کشان خودشان را بالا کشیدند. پرندگان رمیده از شاهین-
 ها، خود را به بوته ها و سنگ ها می زدند.

اینک به قرارگاه رسیده بودند. محمد بالحنی تند گفت:
 - از این به بعد با چشم بسته باید رفت.
 آن گاه به هر یک از سفیران دستمال سفیدی داد تا چشمانشان را
 ببندند.

یکی از سفیران که صلیبی از گردنش آویزان بود، از این برخورد
 دلخور بود، «این چه رسم مهمانداری است؟!»
 ... سر بالایی نفس سفیران مناطق جلگه ای را بریده بود؛ اما
 مهمانان آمده از طبرستان و دیلم و قره داغ خود را به راحتی از باریکه
 راه بالا می کشیدند.

محمد بن رواد از دی نیز در بین آنها بود؛ اما چنان وانمود می کرد
 که بابک را نمی شناسد.

عرق از هفت بند سفیران چشم بسته بیرون می زد. باز جای شکرش
 باقی بود که هوای بدخنگ بود...

سفیران گرفتار تنگی نفس شده، بالحنی نیمه جدی نیمه شوخی
 می گفتند: «دژ بابک به ایزدان نزدیکتر است. بیهوده نیست که ایزدان
 حرف های او را می شنوند!»

زانوی سفیر ارمنی به سنگ خورد و گفت:
 - آرا، به مذهب سو گند که چیزی نمانده پرت بشوم.

فصل بیست و نهم ۳۴۵

خون گرمی که از زانوی سهل بیرون می زد ، کف دستش را خیس کرد :

– آرا، انگار زانویم بدجوری زخمی شده است، چشمم بسته است و چیزی نمی بینم!

محمد به یاریش شتافت:

– مردم! ارمنی خون دیده است! وقفه زرد.

– آرا، توهم وقت پیدا کردی برای بشوخی؟!.

محمد، کهنه ای سوزاند و روی زخم سهل گذاشت. خون بند آمد. ارمنی گفت :

– سو گنده مذهب که این مرد لقمان است !

جنگجویان زره به تن که در پشت مزغل های بدن گهبانی می دادند، به محض دیدن سفیران، پرچم سرخ را به اهتزاز در آوردند و به آنها درود گفتند. چشمان سفیران همچنان بسته بود...

محمد هنوز در اندیشه کبوتری بود که گرفتار شاهین ها شد و همچنان مضطرب می نمود، « شاید کبوتر خود خلیفه بود و پیام مهمی داشت ...»

او در کنار صخره بزرگی ایستاد و اعلام کرد:

– به نقب رسیدیم .

در زمان جاویدان، دلاوران خرمی، مدت ها رنج کشیده و سنگ ها را بریده بودند و از زیر کوه نقبی به آن سوزده بودند. از کنار دهانه نقب که نگاه می کردی، اطراف به روشنی دیده می شد. وقفه کبک ها از بیخ بوته ها و سنگ ها برمی خاست. شاهین ها با شنیدن آواز کبک ها به هیجان آمده، بی قراری نشان می دادند ؛ اما زنجیرها مانع پروازشان بود.

مهمانان وارد نقب شدند . نفسشان گرفت : « داریم خفه می شویم ! »

دژبان هشدار داد:

– مواظب باشید سروپایتان به سنگ نخورد.

هوای نقب مرطوب بود. از صخره‌ها به سر و روی مهمانان آب می چکید؛ «راستی دلاوران جاویدان چند سال در این نقب تیشه و کلنگ زده بودند؟!»

بالاخره از نقب بیرون آمدند. بادخنك، سر و روی عرق‌نشسته‌شان را نوازش کرد. چیزی به بدنمانده بود.

مهمانان اندکی خستگی گرفته، نفس تازه کردند و از دروازه آهنی گذشته، وارد نقب دیگری شدند. این نقب تنگتر از نقب نخستین بود. از اینجا باریکه‌راهی مخفی به اقامتگاه بابك منتهی می‌شد. بسیاری از مأموران از وجود این راه بی‌خبر بودند. جاسوسان خلیفه برای راه یافتن به این دژ از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند. این اواخر چند کبوتر نامه‌بر خلیفه به دست بابك افتاده بود. شکی نبود که مأمون، در بزم‌مأمور مخفی دارد. اما هنوز این خائن شناخته نشده بود.

اینك رنج راه به پایان رسیده بود. دژبان مژده داد :

– دژبذ به مهمانان خوش آمد می‌گوید. و به یکی از نگهبانان اشاره کرد تا چشمان سفیران را باز کند. دبیر دژ نام سفیران را در دفتر خود ثبت کرد.

– می‌توانید وارد شوید !

پیش چشم سفیران چشم‌انداز سحرانگیزی گسترده بود. بر فراز صخره‌های تیز و ناهموار، شاهین‌ها همچنان در پرواز بودند. باریکه‌های برف، در شکاف و بریدگی‌های صخره‌ها هنوز هم دیده می‌شد. جای غریبی بود، در سویی دامن‌های پوشیده از گل و سبزه و در سویی

فصل بیست و نهم ۳۴۷

سینه بلند برف گرفته کوه. بهار وزمستان روبه روی هم! نغمه زنبوران
عسل که به هوای گل های وحشی کوهستان پرواز می کردند، گوش را
می نواخت. از هر طرف باریکه آبی چون آبشاری خرد، می ریخت و
کف بر می آورد. خانه های دو طبقه نه چندان بزرگ به همدیگر تکیه
داده بودند. دختران و نوجوانان، بر ایوان آمده، مهمانان شاهین روی
شانه را تماشا می کردند، «امروز بابک چه قدر مهمان دارد؟! همه اینها دوستان
بابک هستند و از او پشتیبانی می کنند!»...

اقامتگاه دو طبقه بابک نیز سفیران را غرق حیرت کرده بود. اقامتگاه
در وسط چمنزاری قرار گرفته بود. معماران خرمی این بنا را چونان
آتشگاه مقدس، محکم و زیبا ساخته بودند. به نظر می رسید که هیچ
منجینی نتواند آنرا ویران کند.

سهل بسن سباط در میدانچه دژ ایستاده بود، به اطراف نگاه
می کرد:

– آرا، اسب نمی تواند، تا اینجا بالا بیاید؟

دژبان به شوخی پاسخ داد:

– ممکن است اسبی بالا بیاید، اما یقیناً اسب شما نمی تواند!

محمد به جوان خوش سیما و تنومندی که در جلو اقامتگاه به
انتظار ایستاده بود، گفت:

– به سردار بگوئید موافق دستور تان عمل شده است، مهمانان سالم

و تندرست هستند.

لبخند رضایت آمیزی بر چهره معاویه که به پیشواز سفیران
آمده بود، نشست.

پذیرائی دربذ

يك دوز آزاد بودن به كه
چهل سال برده ماندن !
بابك

بابك عادت داشت از سفیرانی كه به بذ می آمدند ، شخصاً پذیرایی كند و به افتخارشان ضیافت ترتیب دهد. اما این ضیافت ها با ضیافت های قصر طلا تفاوت داشت. این مهمانی ها بی تكلف بود و پذیرایی ها ساده. در تالار نه چوب صندل می سوخت و نه از عود خبری بود. از دیوارهای دژ قالیچه آویخته و بر كف تالار و اتاق ها فرش پهن كرده بودند. از دیوارهای سنگی نیزه و خنجر و شمشیر آویزان بود. در گوشه و كنار روی فرش ها پوست پلنگ و شیر و ببر انداخته بودند. كف تالار پذیرایی بانمك سرخ پوشیده شده بود. كنار دیوارها تشكچه انداخته و در كنار هر تشكچه بالش هایی گذاشته بودند. از شمعدان های طلا نیز در اینجا خبری نبود. ساكنان بذ نیز از جهت خلق و خوی شباهتی به قصرنشینان نداشتند . چون فولاد استوار و موقر بودند. چهره شان انگار از لاله رنگ گرفته بود. بعد از خوردن هوم چهره ها برافروخته تر می شد. چه نیازی به درخت زرین؟!

فصل سی و یکم ۳۴۹

در آغاز مهمانی، برده‌لیزی که در مدخل تالار قرار داشت، روی پوست گاوی، خم بزرگی می گذاشتند. موبد بزرگ عصایی در دست، وارد شوندگان را دعای کرد و به آنها هوم تعارف کرده، به مجلس راهشان می داد.

آن روز نیز موبد بزرگ بر روی پوست گاو، قدم زنان چشم به راه مهمانان بود.

برومند و کلدانیه نیز از سرتاپا سرخ پوشیده، مشغول چیدن غذا و میوه و پیاله‌ها و صراحی‌ها بر سر سفره بودند. خدمتکاران پنام برده‌ها بسته، در کار به آنها کمک می کردند.

برومند روی پای خود بند نبود. می خواست از مهمانان پسرش هرچه باشکوه‌تر پذیرایی کرده باشد، «کاش عبدالله و جاویدان زنده بودند و می دیدند ستاره بخت بابک چگونه فروزان است...»

بابک زودتر از مهمانان به تالار پذیرایی آمده بود. اولباس رزم به تن داشت. حتی وقت خواب نیز دست از قبضه شمشیر بر نمی داشت. بابک در صدر مجلس نشسته بود. فرماندهان سپاه نیز در چپ و راستش قرار گرفته بودند. نقشه بزرگی در برابر بابک پهن شده بود. این نقشه را الکندی فیلسوف کشیده و به بابک هدیه کرده بود. بابک در اندیشه بود و چشم از نقشه بر نمی گرفت. پیرامون کوه هشتادسر دایره‌ای کشیده شده بود... طنین کلام بابک سکوت را شکست:

— ما باید دست کم ده هزار سپاهی در دامنه این کوه مستقر کنیم. بیست هزار هم باید ذخیره داشته باشیم. به همین منظور است که همه دژبانان امروز به اینجا دعوت شده‌اند.

همه خاموش بودند.

در این هنگام یکی از نگهبانان وارد تالار شد. کبوتری زخمی

۳۵۰ بابك

در دست داشت و نامه‌ای به پای کبوتر بود. نگهبان کبوتر را به سمت بابك دراز کرد:

- سردار بزرگ، ساعتی پیش این کبوتر را شاهین‌ها گرفته‌اند. کبوتر زخمی توی دست بابك پر پر می‌زد. بابك نامه را از حلقه طلایی پای کبوتر باز کرد و کبوتر را به نگهبان برگرداند: - کبوتر چالاکی است. نکشیدش. رها کنیدش! نگهبان کبوتر زخمی را گرفت، سرخم کرد و خارج شد. بابك نامه را گشود... نگاهش سطور نامه را در نور دید. فرماندهان از خود می‌پرسیدند، «نامه از کیست؟ چه چیز نوشته؟»

بابك بعد از خواندن نامه مدتی بهت زده و خاموش ماند. نمی‌دانست آنچه را که در نامه نوشته بود باور بکند یا نه؟ حوادث جالبی در خراسان و بغداد روی داده بود. «... علی بن موسی الرضا (ع) مویز خورده و در گذشته است.» بابك با خود گفت: «نمی‌شود باور کرد. اواز احترام عمیقی برخوردار بود. بعید نیست که مأمون از نفوذ و احترام علی بن موسی در میان شیعیان بیمناک شده و او را مسموم کرده است.» همچنین در نامه نوشته بود: «سرمهر دربار، فضل بن سهل - وزیر اعظم مأمون - را با شمشیر کشته است.» بابك اندیشید. «این نیز تردید انگیز است. به نظر می‌رسد که دست مأمون مکار در اینجا نیز در کار بوده است. چرا باید سرمهر شمشیر به روی وزیر اعظم بکشد؟! آخر این وزیر برادر حسن بن سهل - پدرزن مأمون - است...» باز نوشته بود: «حسن بن سهل به جنون مبتلا شده و به دستور مأمون زنجیر بر گردن و پایش زده‌اند...» بابك لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد، «عجب گرم است بازار حقه و فتنه» او وقتی این اخبار را در ذهن خود تحلیل کرد، به این نتیجه رسید که مأمون خلیفه از ترس اعراب

فصل سی‌ام ۳۵۱

سیاست خود را از بن عوض کرده است... در نامه این خبر نیز آمده بود که مأمون علم سبزا را کنار گذاشته، اکنون با پرچم سیاه به بغداد رفته و بزرگان بغداد گل به پای او ریخته و به گرمی استقبالش کرده‌اند. مأمون به محض رسیدن به بغداد، خلیفه «پوشالی» را از تخت پایین کشیده است و اکنون خلافت تنها يك خلیفه قانونی دارد و او کسی جز مأمون نیست...

این نامه می‌بایست به دست جاسوسی در بند می‌رسید. بابك مضمون نامه را به آگاهی سردارانش رسانید و باز به فکر فرو رفت، «این جاسوس چه کسی می‌تواند باشد؟»

چیزی به آمدن مهمان‌ها نمانده بود. بابك تعمق درباره خبرهای نامه را به بعد گذاشت. نبایستی افسرده و اندیشناك از مهمانان پذیرایی کرد. بابك زیر چشمی همسر جوانش را نگاه کرد، از سرخرسندی لبخندی زد و در دل گفت، «چه قدر خوشبخت من!». بسیاری از دختران بدنسبت به کلدانیه رشك می‌بردند. بابك هیچگاه و در هیچ شرایطی کلدانیه را فراموش نمی‌کرد. چهره زیبا و شاد، چشمان بلوطی رنگ و بادامی و لب‌های یاقوت فام او به خواب بابك نیز راه می‌یافت. علت دشمنی محمد بن بعث با بابك نیز در درجه اول کلدانیه بود. او نیز دل در گرو عشق کلدانیه داشت. جاذبه کلدانیه بیش از زیبایی وی، ناشی از سادگی او بود. به خلاف زنان درباری و اشرافی، رغبتی به آرایش و زینت آلات نشان نمی‌داد. تمام آنچه از وسایل زینتی با او بود، تنها يك انگشتری بود و بس. در واقع زیبایی او در حدی بود که نیازی به آرایش و جواهر نداشت. این راهمه اطرافیان می‌گفتند.

در این هنگام، معاویه داخل تالار شد و خبر آمدن سفیران را اعلام کرد. بابك سر پا ایستاد. فرماندهان نیز از سر جای خود برخاسته، به طرف در تالار رفتند. بابك با يك سفیران و مهمانان به گرمی دست‌داد

واحوال پرسید. مهمانان که هر کدام از جایی آمده بودند، پیشکش‌های خود را به بابک تقدیم کردند. اینک نمایندگان دژهای «صنم»، «روین دژ»، «الموت»، «النجق»، «یزیدی کرد»، «قلعه جیق»، «گل ساده»، «آگوتن»، «شاهی»، «اسکندر» در حضور بابک بودند. سهل بن سنباط چند لحظه دست بابک را در دست خود نگاه داشت:

– از دیدن دوباره شما خیلی خوشحالم!

بابک تابی به ابروان خود داده، او را از سر تا پا برانداز کرد، «این مرد را انگار جایی دیده‌ام»

سهل، سری تکان داده، چشمانش را به فراخی گشود و گفت:
– آرا، بابک، سوگند به مذهب که پیر شده‌ای. آرا، مرا نمی‌شناسی؟ من سهل هستم دیگر؟ یادت نیست که با شبل بازارگان به «شکی» آمده بودی... آرا، سالی که مأمون سرامین را بریده بودیادت رفته؟ مگر در نزدیکی بغداد دیدار نکردیم؟...

بابک سهل را به خاطر آورد:

– چطوری رفیق؟ مرد! توبه جای اینکه پیر بشوی، جوان شده‌ای!

بابک از محمد بن رواد ازدی نیز به گرمی احوال‌پرسی کرد. محمد بانگاه گویا به بابک فهمانید که «سهل آدم قابل اعتمادی نیست». سفیران به خواهش بابک به تالار رفتند و مهمانی آغاز شد. موبد پیر قدم زنان، روی پوست گاو، به نیایش اهورا مزدا، شروین، جوانشیر و جاویدان پرداخت و اهریمن و ابو عمران و خلفای عباسی را که کشندگان ابومسلم و جعفر برمکی بودند، لعن و نفرین کرد.

... پابه پای خور و نوش، گفتگوهای زیاد می‌داشت... همه دژبانان قول هر گونه کمکی را به بابک دادند و گفتند که تنها خواست آنها از

فصل شصتم ۲۵۳

بابك آنست كه پاى كار گزاران مأمون خلیفه و زبیده خاتون را از آذربایجان کوتاه کند.

لختی بعد همه سفیران و مهمانان سرپا ایستادند. موبد بزرگ وارد تالار شده بود... موبدهمه رادعا کرد، آن گاه تکه نانی را برداشته. درون خم خیساند و در دهانش گذاشت. سپس سه بار پای برپوست گاو که روی زمین پهن بود، کوبید و گفت:

– ای دادار بزرگ! همان سان که جاویدان را باور داشتیم، به بابك نیز باور خواهیم داشت ...

بعد از نیایش موبد بزرگ، مجلس بزم آراسته تر شد و به نوای موسیقی و نغمه و پای کوبی از مهمانان پذیرایی به عمل آمد. شور مجلس بابك را نیز به شور آورد و باز آن حال شیدایی در دلش دمید. با اشاره ای طنبورش را پیش آوردند. برداشت و این نوای حزین دلنشین را در فضای تالار رها کرد:

پنجه های برگ، بر تارك بن زیباست
خاك بیخ آن، پر برکت باد!
شعرم را بشنوید!
سخنم را کار بندید!
آن گه که غمگنانه به دخمه می بریدم
شتاب مکنید، پای دارید يك زمان.
تا بوم را دمی در کنار تارك فرو گذارید .
بگذارید بر گش را لمس نمایم ،
بگذارید بر خاکش دست بسایم .

آواز بابك در فضای تالار اندوه پراکند، اما نوای طنبورش گرد ملال پاك کرد. سردار خرمی هنر طنبور زدن را به روزگار ایلخی بانی از ایلخی بانان سلمان آموخته بود.

كلدانیه نیز صدای دلنشینی داشت. دختران و نوجوانان خواستند
اونیز بخواند. كلدانیه، طنبور از بابك گرفت:
دلم رابادلارامی بسی دیرینه پیوندی است
که مهرش جان فزاید نیز قهرش چون شکر خندی است ...

بانگ خروس‌های بد خبر از دمیدن صبح می داد.
دریغ است در چنین شبی، دیده برهم نهادن. دریغ است تار-
های جان رابه چنین نواهایی ننواختن. دریاد ماندنی است چنین شبی
در حضور سردار بزرگ خرمی. يك شب كم است، يك شب کوتاه است.
شب در دهان صبح بی نفس و تیرگی تسلیم سفیدی می شد. در چنین شبی
اگر مهمانان از شادی نخفته بودند، محمد بن بعث از خشم و بد دلی
نتوانسته بود بخوابد، «کاش می دانستم در تالار چه می گذرد!» گاهی که
صدا به شادی و تحسین و قهقهه بر می خاست، محمد طاقت از دست می-
داد: «نغمه خوانی کنید، شادی کنید! کی باشد که گریه سر دهید؟ بخوان
بابك! بخوان كلدانیه!»

هنوز نغمه زلال كلدانیه از پنجره بیرون می تراوید؛
نغمه عشق، نغمه شور، نغمه زندگی...

فولاد در کوره آبدیده می شود

آن که پای از سر نخوت نهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق بر آدمی گذرند.
سعدی

روزهای شاد و نغمه ریز خرمیان دیری نپایید. آنها گاه، حتی برای
برگزاری گرامی ترین عیدها فرصت پیدانمی کردند. تدارک دفاع آرامش
را از مردم گرفته بود. مأمون بعد از قبضه کردن کامل تخت و تاج عباسی
همه ساله نیروهایی به سراغ بابک گسیل می داشت. بسیاری از روستا-
ها باز جولا نگاه جفدها و کلاغ ها شده بود. هر روز از در خانه ای سری
جدا شده از تن آویزان می شد. بسیاری از باریکه راه هایی را که به
اوبه ها می رفت، علف پوشانیده بود. اما خرمیان در جبهه استوار ایستاده
بودند. اگرچه از هرسوی، جوی خون روان بود، اما اندیشه تسلیم شدن
در سر کسی نبود. قشون خلق چونان دژی پشت سر بابک ایستاده بود.
دهقانان روزها به کار کشت و زرع می پرداختند و شب ها با خانواده به
یاری جنگاورانی که سرگرم به پاداشتن استحکامات نظامی بودند،
می شتافتند.

قشون خلیفه در پیشروی خود به دو گونه دیوار بر می خورد :
 دیواری از سنگ، و دیواری از گوشت و استخوان. هر چند مردم با ایمان
 می جنگیدند، لیکن از جنگ و کشتار به ستوه آمده بودند. آنها نذر و
 نیاز به آتشگاه های دادند و به دست و پای موبدهای افتادند و به التماس
 می خواستند که دعا کنند تا جنگ پایان پذیرد. اما جاه طلبی خلیفه،
 طمع زبیده و سودجویی اعیان و بزرگان درباری آتش جنگ را دامن
 می زد. اشکی که مادران در مرگ شوهران و فرزندان خود می ریختند،
 می توانست جویباری را تشکیل بدهد.

روزگار بابک خرمی، این چنین در جنگی خانه بر انداز سپری
 می شد. او فرصت سرخاراندن نداشت. از زن و مادرش دور افتاده بود.
 جز وسیله پیک و پیام، از خانواده اش نمی توانست با خبر شود. حتی روزی
 که پسرش آذر به دنیا آمد، نتوانسته بود در کنار کلدانیه باشد. او در آن
 روزها با فئودال های گرجی در حال جنگ بود. فئودال های گردنکش
 برای اینکه همچنان سروری و بهره کشی کنند و مالک زمین و دسترنج
 دهقانان باشند، از هیچ گونه زور و ستم و رزی دریغ نداشتند. بابک برای
 فرو نشانیدن فتنه آنها رفته بود ...

هفته ها به ماه ها می پیوست و ماه ها به سال ها می انجامید و
 روزگار در سختی و محرومیت می گذشت. زندگی بابک چنان در جنگ
 خلاصه شده بود که در آیین وفاداری پسرش آذر نیز نتوانست شرکت
 کند. این برای او و خانواده اش حسرتبار بود. روزی که آذر سراپا سفید
 پوشیده و برای بستن کمر بنده آتشگاه می رفت، آرزوهای حسرت آگین
 در دل برومند تلنبار شده بود. برومند چقدر آرزو می کرد که آذر را
 بابک خود به آتشگاه ببرد و هنگام بستن کستی برق شادی پسرانه را در
 درچشمان وی ببیند. جز دریغ چه می توانست؟ از دست او چه کاری بر-
 می آمد؟ جنگ قانون خود را داشت. جنگ بی امان بود.

فصل سی و یکم ۳۵۷

بابك خواب به چشم نداشت. در مورد نظم اردو بسیار سختگیری می کرد. او می گفت سربازی که پهلوهایش چربی آورده باشد، به درد جنگیدن نمی خورد.

دشمنان بابك را «کافر فولادین زره» و «ابرسیاه» می خواندند و در مقابل، خرمیان، سردار خود را «دشمن اژدها» و «شمشیر برهنه»... می خواندند. شمشیر هیچ دشمنی در برابر شمشیر بابك یارای مقاومت نداشت. شمشیرهای دمشق که از فولاد خالص ساخته می شد و شهرشان دنیا گیر بود، بایك ضربت بابك به دو نیم می شد. می گفتند که بابك زره خویش را که تیرونیزه در آن کار گر نبود، خود در تبریز بافته است. بابك کمان را چنان می کشید که نزدیک بود دو گوش کمان به هم برسد. می گفتند نیروی آرش کمانگیر در بازوان بابك لانه کرده است.

مأمون نیز در وضع ناهنجاری گرفتار آمده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. مهریه زبیده خاتون نیز از دستش در رفته بود. شکست های پیایی نیروهایی که خلیفه به آذربایجان می فرستاد از اعتبار و نفوذ بغداد کاسته بود. مأمون در جستجوی شخص لایقی بود تا به حکومت آذربایجان بگمارد. اما کسی را که شایسته چنین مهمی باشد، نمی یافت. هر که پایش به آذربایجان می رسید، گرفتار تیغ خرمیان می شد. اینك بابك بود که بر دیار آتش ها فرمان می راند.

در عین حال نیروهای خلیفه بی پایان بود. هر چه بابك نسبت به حفظ جان افراد خود اتمام داشت، مأمون در برابر کشته شدن سربازانش بی اعتنا بود. در واقع در نظر او انسان با سوتۀ خارتفاوتی نداشت. بابك پیش از هر حمله با فرماندهان خود تمام نقشه ها را طرح و بررسی می کرد. آرزوهای بابك بزرگ بود. او در نخستین مرحله نبردهایش «جبل» رابه چنگ آورده بود و این پیروزی بدان سبب بود که اکثر ساکنان

جبل، کردان جوانمرد ودلاوری بودند. بیشتر این مردم پشت‌برپشت، در این کوه‌های دست‌نیافتنی دام‌داری می‌کردند. زندگیشان دشوار و معیشتشان در تنگی می‌گذشت. قحطی و گرسنگی، و گاه وبا، مردم را چون برگ‌های خزان زده به زمین می‌ریخت. امکانی برای پرداخت مالیات نداشتند. پشتیبانی از سردار دلاوری چون بابک به سودشان بود. بابک از رزم‌آوری و صداقت آنها آگاهی داشت. «عصمت کردی» حاکم مرند و دوست نزدیک جاویدان در راه بابک از فدا کردن جان نیز دریغ نداشت. کردان عصمت در تصرف جبل آشکارا به بابک کمک کردند و دسته‌های سوار آنها در نبرد، قهرمانی‌ها از خود نشان دادند.

گذشته از اینها، بابک در خراسان نیز هواداران زیادی داشت. فتودال‌های آنجا از خلیفه ناراضی بودند و به طاهر نیز علاقه‌ای نداشتند. از نظر زمین‌داران و کشاورزان زحمتکش تازیانه عرب و تازیانه ایرانی تفاوتی نداشت. آنها می‌خواستند از کسی هواداری کنند که مدافع حقوقشان باشد.

بعد از آنکه مأمون تنی چند از نزدیکان خویش را به سیاست و نیرنگ‌کشت، مردم خراسان از وی روی گردانیدند و منتظر بودند چنانچه بابک به خراسان لشکر بکشد، از او حمایت کنند. بابک نیز امید زیادی به تصرف خراسان داشت. بابک حساب کرده بود که چنانکه بر خراسان دست می‌یافت، ارتباط بغداد با طبرستان و سیستان و افغانستان و ماوراءالنهر قطع می‌شد و بدین سان گلوی خلافت را می‌توانست بفشارد. نه تنها در آمد عمده خزانه، بلکه بخش بزرگی از سپاه خلافت از ایالت‌های خاوری تأمین می‌شد.

در مصر نیز باز شورش روی داده بود. خلیفه کاملاً خود را در تنگنا می‌یافت. نمی‌دانست که چه کسی را مأمور سرکوبی قیام مصر بکند.

فصل سی و یکم ۳۵۹

سرانجام افشین-خیدربن کاووس- رانامزد سرکوبی شورش مصر کرد. خلیفه امیدوار بود افشین با سپاه گرانی که زیر فرمان خود دارد از عهده این کار برخواند آمد.

حکم اول - والی اندلس- نیز بغداد را به رسمیت نمی شناخت و در ولایت خود کوس استقلال می زد. قرطبه پایتخت اندلس به جهت بریدن از بغداد، راه رونق و شکوفایی می سپرد. بازرگانان عرب و جاسوسانی که از اندلس می آمدند، این هارابه آگاهی مأمون می رسانیدند. دیگر خط خلیفه را در اندلس نمی خواندند. اما مأمون تدبیر و سیاست را با نیرنگ یک جا داشت. او از میزان مالیات «سواد» کاست تا بتواند راه آشتی با بدویان را هموار کند. از طرف دیگر با بعضی از حکومت های همجوار پیمان صلح بست. بیزانس را نیز موقتاً به حال خود گذاشت. با هند پیوند تجاری و دوستانه داشت و هندیان فیلی خاکستری به خلیفه هدیه فرستاده بودند. چینیان نیز به داشتن مناسبات دوستانه با اعراب علاقه مند بودند. بدین ترتیب بعضی از دشمنان دوست و بعضی بی-خطر گشتند. برای اینکه زبان های ناشی از جنگ جبران شود، مأمون به تجارت اهمیت می داد. البته توسعه تجارت مورد علاقه توانگران و پیشه وران نیز بود. رونق بازرگانی دلخواه دو طبقه بود: بازرگانان بزرگ که سود سرشار می بردند و دلایان و بیکاران که بدون رنج، به گنج دست می یافتند. صدای زنگ شتران بازرگانان عرب گاه از چین و هندو گاه از بیزانس شنیده می شد. دامنه تجارت تاروس و فرنگ نیز گسترش یافته بود. بابک به کاروان های مأمون که از بردعه، دربند، نخجوان، گنجه، بادکوبه و تبریز آمد و رفت می کردند، ابداً کاری نداشت. تجارت به صرفه و صلاح قلمرو بابک بود.

... بعد از اینکه افشین شورش مصر را درهم کوبید، تنها یک

دشمن خطرناك در برابر خلیفه قد راست کرده بود. این دشمن جدی و خطرناك آذربایجان بود و بابك .

تارومار شدن اردوی خلافت به فرماندهی «یحیی بن معاذ» که از شجاعان بلند آوازه عرب بود، خاطر خلیفه را سخت آشفته کرده بود. تنها چند دسته از سواران یحیی توانسته بودند از نبرد بابك جان سالم به در ببرند. پس از یحیی، «عیسی بن محمد خالد» نیز در برابر بابك شکست خورد و جان بسیاری را بر سر نام آوری خسویش نهاد. عیسی در نزدیکی های برده چنان شکستی از بابك خورد که توانست تنها خود را از مهلكه نجات دهد. می گفتند رود «کر» انباشته از اجساد شکست خورده گان بود و اجساد ریخته شده از رودخانه به خزر چندین روز روی خزر شناور بود.

مأمون در اندیشه بود تا «چه کسی رابه پیش روی بابك روانه کند؟»

این بار قرعه قال به نام «علی بن صدقه» زده شد. صدقه معروف به زریق از نام آورترین سرداران عرب بسود. خلیفه پیش از حرکت صدقه، به او گفت: «قشون بابك را باید که قلع و قمع نمایی و خود وی را دست بسته به بغداد بیاوری! اگر از عهده این کار بر آمدی، آذربایجان را به تو خواهم بخشید!» حرص صدقه نیز برای او عاقبت خوشی نداشت. صدقه نیز به سرانجام یحیی و خالد گرفتار شد. تخم هوس کاشت و باد درو کرد و با انبانی از شکست و رسوایی باز گشت.

اما نیروی بابك گاه شاخه شاخه می شد. فتودال های محلی هر وقت باد به جانب سپاه خلیفه می وزید، از بابك روی بر می گردانیدند. در واقع آنها حاکمیت دو گانه را می پسندیدند. می خواستند جنگ میان بابك و خلیفه دوام داشته باشد تا بتوانند به کام خود فرمان برانند و بهره کشی کنند. بابك زمین های فتودال ها را در میان، روستایان تقسیم

فصل سی و یکم ۳۶۱

کرده به خود کامگی آنها در آذربایجان پایان داده بود: «هرگز خدا چنین نخواسته که عده‌ای سرور باشند و دیگران عبد و عبید آن‌ها»
مشکل مأمون همچنان آذربایجان بود و بابک. او بعد از بستن پیمان صلح با «میخایل دوم» تا حدودی از سوی سرحدات غربی دل آسوده گشته بود و بنابراین نصف نیروهایش را از مرزهای بیزانس عقب کشید. آن‌گاه قشون جدیدی از بغداد، خراسان و ولایات عرب گرد آورد و فرماندهی آن‌را به «محمد بن حمید» سپرد و به رویارویی بابک فرستاد. باز آتش در دامنه کوه‌های آذربایجان شعله‌ور شد. بابک نیز ناگزیر نیروهای تازه‌ای بسیج کرد. او در این هنگام پنجاه هزار نفر جنگاور زیر فرمان داشت که سی هزار تن آن‌ها سواره بودند.

لهیب آتش بالا گرفته بود و دود آن به چشم هر دو طرف می‌رفت و جرقه‌اش در دامن همه می‌ریخت. کسی نمی‌توانست پیش‌بینی بکند که این آتش چه وقت خاموش خواهد گشت. مأمون امید زیادی به جنگ «هشتاد سر» بسته بود. بابک بر آن بود تا بادرگیری‌های موضعی و کوچک وقت‌کشی بکند و جنگ‌نهایی را به تأخیر اندازد. او می‌دانست که سپاه خو گرفته به مناطق گرمسیری خلیفه، تحمل سرمای سخت زمستان آذربایجان را نخواهند آورد. طبیعت درشت و خشن زادگاه، پشتیبان بابک بود...

پلنگ بد

پیش ازتوفان دریا می‌غرد.

هنوز نیمه های پاییز بود که قلۀ هشتاد سر کلاه سفیدخود را بر سر گذاشت. بارش برف خبر از زمستانی سخت و دیرنده می‌داد. مردم چنین زمستان زودرسی را به یاد نداشتند. بابک چون پلنگی خو کرده به چنین طبیعتی، از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرید و موقعیت سپاه خود و دشمن را بررسی می‌کرد. برف و سرما جان دشمن را به لب آورده بود. راه‌ها را برف گرفته بود و آمد و رفت دشوار بود. هفته‌ها می‌گذشت و کاروان‌ها در کاروانسراها اتراق می‌کردند. دعا‌های سپاهیان خلیفه مستجاب نمی‌شد و آسمان همچنان در کارخویش بود و هر روز بر ضخامت تن‌پوش سپید زمین می‌افزود. چاره‌ای جز صبر و شکیبایی نبود.

بابک در قرارگاه خود، در غاری که در سمت شرقی هشتاد سر، و نزدیک به قلۀ قرارداشت، با فرماندهان خود دربارهٔ نقشه های جنگ به مشورت و تبادل نظر می‌پرداخت. از همین جا بود که فرمان‌ها به اردوی خلق صادر می‌شد. تمام جوانب و عواقب فرمان‌ها پیشاپیش مورد بررسی و ارزیابی قرار می‌گرفت. کوچک‌ترین اشتباه می‌توانست زیان‌های جبران‌ناپذیری به دنبال بیاورد.

فصل سی و دوم ۳۶۳

با آغاز طوفان و برف، قرار گاه بابك تبدیل به آشیانه دست نیافتنی عقاب گردیده بود. باریکه راهی که به این جا منتهی می شد، تنگتر از «بزویی» بود که به بد می رسید. در روزهای برفی از بوران و مه، پیک های بابك نیز گاه راه را گم می کردند و به ناگزیر به قرار گاه برمی گشتند. بعدها چاره ای اندیشیدند. بدین ترتیب که طنابی به درازای نیم فرسخ از اردو گاه به قرار گاه کشیدند. طناب را جای جای به صخره ها گره زدند. هر که در هوای طوفانی می خواست به قرار گاه برود، از طناب می گرفت و خود را از دامنه بالا می کشید.

بعضی از شب ها کولاك دهانه غاری را که قرار گاه بابك بود، کاملاً می بست و صبح هنگام چند نگهبان برف ها را به زحمت کنار می زدند. کمی پایین تر از مدخل قرار گاه در پناه تخته سنگ ها - در زمینی به بزرگی يك خرمن جا - دسته پاسداران ویژه بابك كشيك می دادند. میخایل دوم، مخفیانه با بابك مكاتبه می کرد... پیک های او به راهنمایی و كمك رزمندگان خرمی به آشیانه عقاب رفت و آمد می کردند. اما بابك می دانست که چشم داشت كمك از بیزانس بی فایده است. زیرا گرفتاری های امپراتور چنان امکانی به او نمی داد. بردگان قلمرو امپراتوری به رهبری «فوما» علیه برده داران بیزانسی قیام کرده بودند. راهبان نیز به برده ها پیوسته بودند. با وجود رابطه و مكاتبه، عملاً كمکی از سوی امپراتور به بابك نمی شد. بابك بیش از هر کس و هر جا به اردوی خود پشتگرم بود و بدین جهت به مراعات انضباط در میان جنگاوران اهمیت خاصی می داد...

نگهبانان بدون اجازه بابك کسی را به قرار گاه راه نمی دادند. این رسم حتی در مورد سرداران بلند پایه نیز مراعات می شد. حتی برومند، یا کلدانیه، یا آذر پسر بابك نیز اگر به هشتاد سر می آمدند، بی رخصت بابك به قرار گاه، راه نمی یافتند... هر کس انضباط اردوی خلق

را به هم می زد، گرفتار سخت ترین مجازات ها قرار می گرفت.
 عبدالله برادر بابك، بزرگ شده بود و در اردو خدمت می کرد.
 او يك بار جاسوسی را دستگیر کرده ، خواسته بود به قرار گاه ببرد.
 وقتی نگهبان جلو عبدالله را که مست از بادهٔ چنین پیروزی بود، گرفته
 بود، عبدالله دست به شمشیر برده و بر سر او فریاد کشیده بود:

- کسی حق ندارد از رفتن من پیش برادرم جلو گیری کند !
 نگهبانان هم در برابر عبدالله دست به شمشیر برده بودند و در آن
 گیر و دار عبدالله و یکی از نگهبانان زخمی شده بودند...

بابك به محض آگاه شدن از این پیش آمد دستور داده بود :
 - او را گرسنه و تشنه درون غار محبوس کنید! بگذار بفهمد که
 سزای کسی که بدمستی کند و به روی نگهبانان شمشیر بکشد، چیست !
 خبر رفتار ناشایست عبدالله، به گوش برومند نیز رسیده بود .
 او می دانست که بابك عبدالله را به سختی مجازات خواهد کرد. بنابراین
 پیغامی همراه چاپاری از بذ بهشتاد سر فرستاد: «بابك! چنان پندار که
 مادر، لچك خود را میان تو و برادرت انداخته است . گناه عبدالله را
 بر مادر ببخش...»

بابك به خاطر وساطت مادر، عبدالله را بخشید و او را از غار
 آزاد کرد.

عبدالله از سر سختی بابك خبر داشت؛ اما باورش نمی شد که از
 او چنین سخت دلی ببیند. پس از این پیشامد، عبدالله جوان و مغرور،
 حد خود را شناخت.

بابك می گفت: شکست قطعی در انتظار اردویی است که هرج-
 و مرج در آن راه یابد...

اردوی بابك خود را آمادهٔ جنگ می کرد . جنگی تعیین کننده

فصل سی و دوم ۳۶۵

درپیش بود. مأمون خلیفه نیز آرام و قراری نداشت. او خود دورادور، اردورا زیر فرمان داشت. مأمون جاسوسان بسیاری را مأمور کرده بود تا اردوی بابک را زیر نظر بگیرند. جاسوسان برای به دست آوردن خبر، خود را به آب و آتش می زدند و خرمیان هر روز اشخاص مشکوکی در هیأت و لباس گونه گون دستگیر می کردند .

در همان روزهایی که سفیران در بند مورد پذیرایی قرار گرفته بودند، کبوتر دیگری که از بند پرواز داده شده بود ، گرفتار چنگال یکی از شاهین های نگهبان شد. از گردن کبوتر نامه ای آویزان بود. در نامه نوشته شده بود: «دیگر با کبوتر پیغام نفرستید. شاهین های بابک کبوترها را می گیرند و نامه ها به دست بابک می افتد. برای فرستادن پیغام، چاره ای دیگر بیندیشید.»

بابک از آن هنگام نسبت به محمد بن بعث دژبان بد گمان شده و سفارش جاویدان را به یاد آورد که گفته بود « محمد را هرگز از نظر دور مدار! او دلاور است و جنگاور، اما به خاطر جاه طلبی حاضر است صد نفر را سربرد. بی آنکه زیاده آزرده خاطرش بکنی، رفتارش را زیر نظر بگیر.»

در آن روزهایی که جاسوسان خلیفه یکی پس از دیگری دستگیر می شدند، مسائل پشت پرده بسیاری برای بابک آشکار می گشت. محمد نیز آشفته و هراسان به نظر می رسید. تردید و بد گمانی بابک را آزار می داد، « درخت را کرم درون خودش می خورد. خائن در میان خود ماست. هر طور شده باید پیدایش کرد و به سزای اعمالش رسانید.»

در آن روزها کسانی که ظاهرشان هیچ گونه شکی بر نمی انگیخت به اردو گاه سپاهیان خرمی راه یافته بودند . از جمله آنها درویش نابینایی بود که از چند روز پیش دور و بر اردو گاه پرسه می زد . پیوسته مأمون را لعن و نفرین می کرد و اصرار داشت که پیش بابک برود و او را دعای

خبر کند. درویش را به حضور بابك آوردند. «عقاب بند» به محض دیدن، او را شناخت. او همان درویشی بود که در هنگام بیرون بردن کاروان شبل از بغداد، دم دروازه خراسان دیده بودش. بدگویی های مکرر درویش از مأمون، بابك را به تردید انداخت، «زیر کاسه، نیم کاسه ای باید باشد. باید امتحانش کرد.» به نگهبانان دستور داد:

– ببرید این جاسوس را و بی درنگ گردن بزنید!

درویش که خود را از دست رفته پنداشته بود، به دست و پای بابك افتاد و التماس و تضرع کرد:

– سردار بزرگ! مرا ببخش. در پیرانه سری، حرص بر طعم غالب آمد و بر آنم داشت که برای خلیفه خدمتی کنم. اشتباه بزرگی کرده ام. به بزرگی خود خطایم را ببخش. مرا بلاگردان سپاه و زن و فرزند خود گردان!

همه شگفت زده از خود می پرسیدند، «بابك از کجا فهمید که این ابلیس پیر جاسوس است؟!» درویش همچنان زبان می ریخت:

– سردار بزرگ، احسان خود را بر من پیر آواره تازه گردان. نفرین خدا بر نفس حریص من باد! آن روز که به دستور مأمون سر از تن امین جدا کردند، تو با انداختن سکه ای در کشکول من، بختیارم کردی. گرچه چشمم کسی را نمی بیند، اما گوش هایم تیز و دقیق است. صدایت در گوشم طنین انداز است. يك بار دیگر بر من ببخش و جانم را بخر!

بابك ابرو درهم کشید و گفت:

– به جای آوردن آرزویت ناممکن نیست. اما به يك شرط: باید به من بگویی پیش چه کسی آمده و پیام به که آورده بودی؟

درویش به سرو روی خود زد:

– به حق هرچه پاکی و نیکی است سو گند که در این باره چیزی

فصل سی و دوم ۳۶۷

نمی‌دانم. هنگامی که مرا به اینجا فرستادند، نام جاسوسی را که در اینجا است، به من نگفتند. قرار بود که او خود در اردو گاه شما بامن تماس بگیرد و بگوید که این روزها چه تعداد سرباز از پشت جبهه گسیل خواهد شد.

بابک پرابهت و آشتی ناپذیر و بهادر بود. اما جوانمردان دل کزدگان دارند. از صمیمیت و لرزشی که در صدای درویش موج می‌زد دانست که پیرمرد دروغ نمی‌گوید. رقت سردار جوشید:

– درویش را نکشید! حال که سخن راست گفت، کشتن او دور از جوانمردی است. طمعش او را در دام خود فروشی انداخته. بگذارید سر خود گیرد و راه آمده را باز گردد...

شب‌ها اردو گاه سربه سینه هشتاد سر تکیه داده بود به آسمان چشمت می‌زد. جنگاوران آتش روشن کرده و در اطراف آن مشق می‌کردند. نزدیکی‌های صبح، صدای خروس‌ها و سگ‌ها درهم می‌آمیخت. هر شب چنگ‌هایی بر طنابی که از صخره به اردو گاه کشیده شده بود گره می‌خورد و بالا می‌آمد و بابک از همه چیز باخبر می‌شد....

نگهبانان به هر سیاهی که تکان می‌خورد، ایست می‌دادند و فریاد بر می‌آوردند.

– کیستی؟

– آتش!

– در کنار آتش چیست؟ چه صدایی می‌آید؟

– خروس است که می‌خواند.

– دیگر چیست؟

– سگ‌ها پارس می‌کنند!

این رمزها و اسم شب‌ها هر روز عوض می‌شد تا جز خودی‌ها کسی به قرار گاه راه پیدا نکند.

مأمون اعلام کرده بود که حکومت آذربایجان و خسراج سالانه شهری را به کسی خواهد بخشید که سر بابك را پیش او آورد. جوشیدن ديك آرز، تا کزون چند آزمند را گرفتار شمشیر بابك و خرمیان کرده بود. اما باز هم کسانی گام در این مهلکه می گذاشتند.

دل مشغولی، قرار از بابك گرفته بود، «این خائن که در میان ما بر خورده است، کیست؟ به راستی آیا محمد راه خیانت می سپارد؟ آخر چه کمبودی دارد او؟ نه، شاید هم من اشتباه می کنم... پس چه باید کرد؟» چشمان بابك از خشم و نگرانی و از بی خوابی چون دو پیاله خون شده بود. خود و اسبش احتیاج به استراحت داشتند. قاراقاشقارا می-بایست از نو نعل کرد و به چله بست. در هر درگیری چندین اسب از پای در می آمد و چند شمشیر و سپر می شکست. قاراقاشقا و شمشیر بابك که از پدرش به یادگار مانده بودند، سالم بودند، اما اسب به استراحت و پروار شدن احتیاج داشت. فرماندهان مصلحت دیده بودند که بابك چند روزی از قرار گاه خارج نشود و استراحت بکند. پیروزی در نبرد-های آینده در گروه سلامت و سرزندگی فرمانده بود.

بابك نمی توانست آرام گیرد. شب ها خواب از سرش می پرید. تمام حواسش متوجه نبردهای آینده بود. شبی بی آنکه لباس رزم از تن در آورد، روی نمذضخیم و سرخ کنار اجاق به پشت دراز کشیده بود. نگهبانی پاورچین پاورچین پای به درون گذاشت. سردار بیدار بود. - سردار بزرگ! برادران تن می خواهند شما را ببینند.

- راه شان بدهید، بیایند.

نگهبان سری خم کرده، بیرون رفت. بابك بر جای خود در است شد و هیزم ها را جابه جا کرد. اجاق گرز و اطراف روشن شد.

بابك دستی به سر و رویش کشید و با خود گفت: «این وقت شب خیر باشد! آیا حادثه ای در اردو گاه پیش آمده است؟ شاید هم عبدالله

فصل سی و دوم ۳۶۹

و معاویه جاسوس را شناسایی کرده اند.» بابك این کار را به آنها واگذار کرده بود.

دودی که از اجاق بر می خاست، چشمان بابك را می سوزانید. اندیشناك بود: «اگر موفق به شناسایی خائن شده باشند، پاداش ارزنده ای خواهم داد...» مصادرا از بابت عبدالله از من دل آزرده شده. او از درك این نکته غافل است که در اردو میان برادر و دیگران فرقی نیست...»

پرده نمدی غار کنار رفت. عبدالله و پشت سرش معاویه پابه درون گذاشتند. ازدود قرارگاه هر دوه سرفه افتادند. سرپایشان را لایه ای از برف پوشانیده بود؛ انگار آدم برفی بودند...

بابك بدون آنکه سخنی بگوید، در اطراف اجاق قدم می زد و گاه نگاه رنجیده اش را به چهره عبدالله که کیسه ای ابریشمی بزدوش داشت، می گردانید، «کاری کردی که نه تنها من و خودت را به دردسر انداختی، مادرراهم ناراحت کردی. این را باید بفهمی که همه باید تابع دستور و انضباط باشند.»

برادرها در برابر بابك جرأت نداشتند پیش بیایند و خود را گرم کنند. سرانجام بابك چشمانش را که ازدود می سوخت، تنگ کرد و نظری پرسنده به عبدالله و معاویه انداخت:

— ها، این وقت شب، در اردو گاه خبری شده که دلاوران را به اینجا کشانده؟

عبدالله و معاویه لب هایشان را برهم فشرد و شانه بالا انداختند و عبدالله به سخن درآمد:

— با خودمان سر نیاورده ایم. اما خاطر جمع باش، بالاخره جاسوس را گیر خواهیم آورد.

عبدالله با سرفه ای راه گلپوش را صاف کرد و به سخنش ادامه داد :

– او بالاخره دستگیر خواهد شد... خبر از کاروانی آورده ایم که از بغداد به دربند رفته. به علت مسدود بودن راه ها، چند روز است که در کاروانسرای بلال آباد ماندگار شده. پیک ما به هنگام آمدن از بند در سر راه خود سری به آنجا زده و این کاروان را دیده است. تاخیر پیک را شنیدیم برای تحقیق به آنجا رفتیم. ابتدا می گفتند بار کاروان خواربار است و برای فروش به دربند می برند. اما پس از تحقیق معلوم شد که کاروان ویژه «بیت الحکمه» بغداد است. همه کاروانیان دانشمندانی هستند که مقصدشان چین است. می گویند برای رصدخانه ای که به امر مأمون ساخته می شود، ابزار و وسایل از چین خواهند آورد. دانشمندان به چندین زبان سخن می گویند. یکی دوتن هم به زبان ماحرف می زنند. از جمله پیرمرد آبله رویی است که از تو نیز به احترام نام می برد. اصرار داشت با تو ملاقات کند. همراه خود آورده ایم. اسلحه ای همراه ندارد، اما یک بار شتر کتاب دارد...

عبدالله کیسه ابریشمی را نشان داد:

– چند کتاب هم با خود آورده که به تو اهدا بکند. خواستیم قبلاً از خودت اجازه بگیریم.

بابك دوست نداشت که حرف کسی را قطع کند؛ بدین جهت وقتی حرف های عبدالله تمام شد، گفت:

– با این مشخصات که گفתי این دانشمند کسی جز الکندی فیلسوف بزرگ نخواهد بود. زهی شرف براردوی خرمیان اگر چنین دانشمندی مهمان وی باشد؛ مردی که ده ها رساله و کتاب در منطق و موسیقی و حکمت نوشته، قدمش روی چشم ما. کجاست این مرد؟ معاویه با خوشحالی گام پیش نهاد:

فصل سی و دوم ۳۷۱

– همین جا پیش نگهبان هاست . به زحمت توانستیم از دامنه ها بالا بیاوریمش.

– بیاوریدش! نباید اورا در چنین سرمایی در بیرون نگاه داشت. بیاورید و بعد به فرمانده اردو گاه بسپارید که جای گرمی در اختیار دانشمندان بگذارد و از هر جهت وسایل راحتی شان را فراهم نماید.

– اطاعت می شود.

عبدالله و معاویه بیرون رفتند...

فیلسوف و سردار

يك دوز اذندگی دانشمند بر يك عمر
دندانانی زیستن شرف داد

... در مدخل غار، کم مانده بود که طوفان فیلسوف سالخورده
را پرت کند. اما او به زحمت تعادل خود را حفظ کرد و داخل
شد. چشمش که بر دیوارهای غار افتاد، از دهانش پرید: «اینجا
کنام پلنگ است!»

• بابک به پیشوازش آمد:

– درود بر فیلسوف بزرگ.

– سلام بر سردار بزرگ.

– اگر اشتباه نکنم، شما الکندی، شرف دربار خلیفه هستید.

– سردار دلاور اشتباه نکرده است.

... فیلسوف از سرمامچاله شده و چشمان سبز گون دنیا دیده‌اش
را به چشمان بابک دوخته بود. به مژه‌هایش دانه‌های یخ‌مانند منجوق
رج بسته بود، چانه پوشیده از ریش حکیم می‌لرزید و چند دندان باقی مانده
در دهانش به هم می‌خورد. چهره آبله‌گونش مرتعش بود.

بابک بازوی پیرمرد را گرفت و به کنار اجاق آورد و برکنده‌ای

که روی آن پوست سفید گوسفند پهن بود، نشاند:

– بنشینید. اینجا گرم است. ردایتان را هم در آورید.

فیلسوف خواست که ردایش را به حال نشسته در آورد، اما انگشتان سرمازده اش او را یاری نکرد. بابک کمکش کرد و ردادراری خنم انداخت. بوی پوست و نم در مشام پیرمرد پیچید. دریافت که بابک زاده کاخ هانیست؛ شیری است پرورده کوه و دشت. قرارگاه بابک خرمی در نظر او پر از شگفتی می نمود. در اینجا از چوب صندل و عود خبری نبود، آنچه در اجاق می سوخت، خاربوته و هیزم بود.

بابک نیز روی کنده ای دیگر در برابر فیلسوف نشست. هنوز زبان پیرمرد از سرما بی حس بود و در کام نمی چرخید. سؤال و شگفتی در چشمانش موج می زد، «دلاورمردی است این بابک. جز او چه کسی را یارای اینست که سینه در برابر طوفان کوه های آذربایجان سپربکند و باقشون بی شمار خلیفه شمشیر در شمشیر افکند!»

بابک نیز – آگاه از ارزش دانش و دانشمند – باخود می گفت:

«خلیفه، حکومت خود را در پرتو ذکاوت دانشمندان اداره می کند. شش هزار دانشمند و همه از ملتهای گوناگون در بیت الحکمه جمع آمده اند. خلیفه نه تنها غاصب سرزمینهای ملتهاست، بلکه مغزها و ثروت های معنوی آنها را نیز به غارت می برد. علم عالم کار هزار شمشیر و بازو می کند. فرمانروایی که شمشیر را برهوش و تدبیر ترجیح بدهد، سرانجام در وضع مضحکی فرو می ماند.»

گرمای اجاق حال فیلسوف را کم کم جا می آورد. گاه دست را به هم می سایید و گاه نیز دست بر ریشش – که اکنون از پوشش برفک و یخ رها شده بود – می کشید... خدمتگزاران غذا آوردند... بابک در نظر پیرمرد پر عظمت تر و موقرتر از ابو مسلم و مقنع و جاویدان می نمود...

گرما و غذا سکوت فیلسوف را شکست. وی بالبخندی سر-
صحبت را گشود:

– اگر خرد و اندیشه در عالم حکومت می کرد، شمشیرها هرگز
از نیام بیرون نمی آمد.

بابك سری به تایید تکان داد:

– متأسفانه جاه طلبی و خیره سری های حکومت پیشه ها بر اندیشه
و خرد فزونی می گیرد. مادام که زندگی را در کام مردمی که می خواهند
در سرزمین خود آزاد زندگی کنند چون شرننگ، تلخ می کنند، از شمشیر
چاره ای نیست.

حکیم خواست افق فکری سردار کوهستان را دریابد. پرسید:

«از میان سرداران تاریخ، کدام يك را عزیزتر می شماری؟»

– اسپارتا کوس را – که سردار ستمدیدگان بود.

– اسکندر مقدونی را چگونه می بینی؟

– از تمام جهانگشایان ستمگر نفرت دارم.

لحن بابك آهنگ جدی به خود گرفت:

– کالیستن ندیم اسکندر، او را «پاسدار جهان» نامیده است.

اما به گمان من اسکندر از ویران کردن، بیشتر از ساختن لذت می برد،
او هرگز نمی تواند برای سرزمین های خاور زمین يك «نعمت الهی»
به حساب آید! اسکندر کتابخانه ها را به آتش کشید، کتاب مقدس زردتشیان
را طعمه آتش ساخت. آیا می توان چنین ویرانگری را دوست داشت؟
اسکندر غیر از آزار و شکنجه و اضطراب و محرومیت چه چیز
دیگری برای خلق های شرق به ارمغان آورد؟ کالیستن اشتباه
کرده، او نه پاسدار جهان بود، نه دانشمند و نه پیامبر. او غاصبی بود
بی خون آشام تر از منصور خلیفه.

فصل سی و سوم ۳۷۵

الکندی از آدم های هشیار و آگاه خوشش می آمد. بابک نیز از نخستین لحظات دیدار، تأثیر نیکویی روی وی گذاشته بود. اگر می توانست، ترجیح می داد به جای دستگاه خلافت، درپیش بابک بماند. فیلسوف از پیش کشیدن نام اسکندر پشیمان شده بود. بابک هم این را احساس کرد و پیمانه ای ریخت ...

... الکندی بعد از دمی، دوباره سخن را از سر گرفت :
 - آیا سردار فکر می کند که بتواند در مقابل امام و خلیفه مسلمین بایستد ؟

بابک بالبخند پر معنایی بر لب، چشمان بلوطی رنگ خود را بر چهره فیلسوف گرداند و تا او را منتظر دریافت پاسخ دید ، به سخن در آمد :

- دانشمند بزرگ و مهمان گرامی من نیک بداند که من علیه اسلام و یا اعراب نبوده و نیستم. نمی دانم اطلاع دارید یا نه که در میان یاران من مسلمانان بسیاری هستند که شعایر و فرایض دینی خود را آزادانه انجام می دهند و حتی بسیاری از خرمیان آنان را در ساختن مسجدهایشان یاری می کنند. منظورم این است که مبارزه ماعلیه چپاولگران و ستمگران است نه مردم خرده پا. علیه آدم فروشانی است که می خواهند از اسلام و قرآن همچون وسیله ای برای ستمگری استفاده بکنند . صاف و پوست کنده بگویم ، من علیه خلفای عباسی می جنگم نه عرب و مسلمان ...

فیلسوف سخن بابک را برید :

- ممکن است سردار روشن بکند که منظور من از چپاولگر و سلاخ و آدم فروش کیست؟ بین قشون خلیفه و قشون خرمیان که انسان هارادر گرداب فلاکت افکنده اند، چه فرقی هست؟ هر دو قشون خون می ریزند، هر دو قشون شهرها و دهات و او به هارا ویران می کنند، هر دو قشون برای

انسان ها اشك واضطراب و مصیبت ارمغان آورده اند. مأمون خلیفه می-
خواهد زیر پرده اسلام ها کمیت خود را مستحکم سازد و شما می خواهید
زیر پوشش آیین مزدك ها کمیت خود را برپا دارید.

وقتی الکندی سخن خود را به پایان رساند، بابک رنجیده احوال
به پا خاست:

- آیا دانشمند بزرگ میان جنگی که برای جاه طلبی و فرو-
نشاندن آتش شهوت و خودخواهی است و جنگی که برای دفاع از
حیثیت بشری و آزاد زیستن در سرزمین مادری است، تفاوتی قائل نیست؟...
چه می توان کرد وقتی دانشمند بزرگی چون شما، ما را جنگجو و جانبدار
کشت و کشتار می داند؟ من می توانم پی ببرم که دشمنان ما چقدر کوشش
کرده اند و چه مایه خرج کرده اند تا افکار را علیه ما برانگیزانند. آنها
نامردانه شایع کرده اند که ما از کشتن لذت می بریم... اما بازار دروغ
و نیرنگ جاودانی نیست. مردم را برای همیشه نمی توان فریب داد.
پیروزی نهایی با راستی و روشنایی است و این پیروزی به دست انسان-
هاست. هر کس وظیفه دارد که تادم مرگ با دروغ پیکار نماید. با رانده
شدن دروغ از جهان، حکومت راستی آغاز خواهد شد. در چنان روزی
تمام پلیدی ها، جنگ و کشتار و ستم و بهره کشی از میانه برخواهد
خاست و روشنایی و راستی فراگیری روی خواهد نمود و کامروایی و
بهروزی همگان میسر خواهد گشت.

- به امید فرا رسیدن چنان روزی.

- برای فرا رسیدن چنان روزی و تحقق چنان آمال نیکی، با دروغ
و پلیدی ها باید جنگید. حکایت عجیبی است، برای نابود کردن جنگ
باید جنگید! در حالی که از رنگ خون متنفری و کشتن را بدترین سودا-
ها می دانی، باید بکشی. کشتن به تو تحمیل شده است. اگر نکشی، کشته

فصل نهم و سوم ۳۳۷

خواهی شد و شرف و ناموست پامال خواهد گشت. دشمن یورش آورده است، یا باید بجنگی و یا تن به تسلیم بدهی. و تن در دادن به تسلیم، یعنی قبول نابودی خود؛ و مانمی خواهیم نابود بشویم.

- اگر اشتباه نکنم شما جنگ را يك ضرورت می شمارید.

- بلی ضرورتی که در پرتو خونین ترین تجربه ها به آن پی -

برده ایم. ما اکنون دریافته ایم که فرادستان به هیچ رومنی خواهند دست از منافع و مزایای خود بردارند. تاجایی که دست تجاوز گرشان دراز می شود می ربایند و تا آن جا که پای ستمشان می رسد پیش می تازند. هر اعتراض اصولی را به نام تمرد در گلو خفه می کنند و هر خواهش منصفانه ای را به تهمت رفض و بددینی و کفر، مردود و محکوم می شمردند. بدین ترتیب بود که خواست های عادلانه مزدك بیزار از خونریزی، به موج خون سپرده شد ...

فیلسوف در مقابل ذهن تحلیل گرباك خود را كوچك می یافت،

«راستی که این مرد کوهستان چه اعجوبه ایست؟!»

- ... مزدکیان که بامشت های گره کرده و سینه های باز در مقابل

نیروهای جنگ آزموده ساسانیان به میدان آمده بودند، برای چندمین

بار انکار ناپذیری این حقیقت را به اثبات رساندند که بر خورداران را با

اندرز و شعار نمی توان به ترك بهره کشی و احیاناً تسلیم واداشت ... ما

در یافتیم که پاسخ شمشیر راجز باشمشیر نمی توان داد و برای برچیدن

بساط ظلم و زور چاره ای جز توسل به قهر و زور وجود ندارد ... ما معتقد

به پاکی و پاکیزگی هستیم. ما عقیده به راستی و نیکوکاری داریم. بنیان

فکری ما بردوستی است، اما آن گاه که دشمنان مادر يك یورش وحشیانه

هزاران تن از مردم بی دفاع ما را می کشند و ده ها هزار را به بردگی می-

فروشدند، ما جز شمشیر چه داریم؟

- يك شمشير در برابر هزاران شمشير چه می تواند کرد؟
 - نه يك شمشير، هزاران شمشير در برابر هزاران شمشير ...
 مردم را بايد مسلح کرد...

- آگاهی هم سلاحی است. آگاهی از حقیقت...
 - بلی آگاهشان باید کرد که شمشير را آگاهانه به دست گیرند. دشمن را نيك بشناسند. در آن صورت آماج بی یاری از شمشيرهایی که اکنون سینه های ما را نشانه گرفته، عوض خواهد شد ... این از روی نا آگاهی است که بردگان و بندگان شمشير خود را به فرمان مأمون حرکت می دهند...

- به آگاهی نیاز هست...
 - آری، آگاهی نیز به شمشير نیاز دارد...
 هنوز برافروختگی حاصل ازرنجیدگی بر گونه های بابک دیده می شد. فیلسوف گفت:

- مرا می بخشید، سردار بزرگ ...
 بابک از رفتار ناسنجیده خود، احساس پشیمانی کرد . بازوی فیلسوف را گرفت، او را بازروی کنده نشانید و خود نیز در برابر او نشست. لبخند ملایمی در گوشه لب هایش دوید و بالحن آشتی جویانه ای گفت:
 - اگر جاحظ اینجا بود لطیفه ای درباره مان می گفت. مهم نیست. خاطره های آزرده به شراب مغان شورا از سرمی گیرند...

بابک چوب های نیم سوخته را که دودمی کرد، جا به جا کرد و اجاق را شور داد. کنده نیمسوزی با صدا ترکید و جرقه ها را به اطراف پراکند . در این هنگام فیلسوف از جایش بلند شد ، خرجینش را باز کرد و چند جلد کتاب از آن بیرون آورد و با اشتیاق پیش دست بابک گذاشت و گفت :

- سردار بزرگ، هدیه درویش بر گک سبز است و تحفه طالب علم

فصل سی و دوم ۲۷۹

کتاب . این کتاب ها را به عنوان یادگار شبی در یادماندنی از من پذیر .

در بین کتاب ها، کتابی جلد سیاه، نظر بابک را جلب کرد. برداشت و ورق زد. فیلسوف گفت:

– گنجینه دانش حکمای هند است. کلیه ودمنه.

– بانامش آشنا هستم.

– به نظر من با ارزش تر از نامه شاهان است. به عربی نیز

ترجمه شده است .

– این کتاب ها در نظر من گرانبهاترین گنجینه ها هستند.

و کلیله ودمنه را برداشت و ورق زد:

– کاش این کتاب ها به زبان مردم این سرزمین نیز ترجمه

می شد.

فیلسوف شگفت زده پرسید:

– شما می توانید آن را بخوانید؟

– من زبان عربی می دانم. بازبان ازمنی نیز آشنا هستم. متأسفانه

یورش خلیفه به سرزمین ما، نه تنها کشتزار های ما را درهم می کوبد،

بلکه آداب و فرهنگ و زبان ما را نیز می خواهد نابود سازد.

الکندی پرسید:

– مقصر کیست؟ خودتان یا اعراب؟

بابک سری به تأسف تکان داد:

– ماهیان بزرگ ، روزگار ماهیان کوچک را سیاه می کنند .

در قلمرو خلافت، حتی سگ های چوپان نیز مجبورند به آهنگ سگ.

های دربار بغداد پارس بکنند. ولی به نظر من هرملتی باید حق نگهداری

زبان و رسوم و اعتقادات خودش را داشته باشد ...

... گفتگو در قرارگاه ادامه داشت. حرف حرف آورد و باد برف.

۳۸۰ بابك

هیچ يك متوجه گذشت زمان نبودند. فیلسوف به بابك قول داد كه بعد از مراجعت از چیس برای او كتاب و مخصوصاً از كتاب های خودش بفرستد.

خواب دیگر چشمان فیلسوف را پر کرده بود. نگهبانان در گوشه ای از غار، جایی برای فیلسوف پهن کردند. بابك گفت :

- انگار خوابتان می آید... رخن خوابتان آماده است. در اینجا از رخت خواب های گران قیمت قصر طلا پیدا نمی شود! می بخشید كه بر- رویتان پوستین می اندازیم .

- امشب، و خوابیدن در ذروه کوه هشتاد سر را فراموش نخواهم کرد.

فیلسوف پیر در بستر دراز کشید و خمیازه کشان گفت:

- صبح زود باید راه بیفتم. آیا ممکن است نامدای به دستان بدهید تا در خطه آذربایجان مزاحمان نشوند؟

- کوه ها و دشت های آذربایجان بوسه بر رکاب کاروان دانش می زنند. خیالتان آسوده باشد...

صدای خرناسه فیلسوف در قرارگاه پیچیده بود . بابك هیمه در اجاق گذاشت. اخگر در اطراف پراکنده شد. باد در بیرون زوزه می- کشید. بابك بی آنكه لباس هایش را در آورد، روی نم دراز کشید. حسرت در جاننش چنگ انداخته بود: «دریغ كه طوفان جنگ ها، شمع تمدن و دانش را خاموش می کند!»

«تبعید» به هشتادسر

هر که خیانت و دزد پشتش از حساب
ببازد.

سعدی

سایه بد گمانی بر قصر طلا سنگینی می کرد. همه از یکدیگر بیمناک بودند و بد گمان. مأمون درمانده و بیچاره شده بود. در دربار جز مادرش مراجل خاتون به کسی دیگر اعتماد نداشت. حتی نسبت به همسرش پوران نیز بد گمان بود، «من که پدر او را خانه نشین کرده ام، اکنون چگونه می توانم از کین او خیالم آسوده باشد؟» هنگام غذا خوردن، مراجل بنابه سنت دربار عباسیان می خواست نخست آشپز باشی و پوران غذا را پیش خور کنند، «اگر خیانتی کرده باشند، بگذار خودشان مسموم شوند.»

کشمکش های قصر طلا از زمان هارون خطرناک تر بود. در آن زمان اختلاف بین زبیده خاتون و جعفر برمکی، بر سر ولایت عهدی امین بود؛ در حالی که علت اصلی اختلافات کنونی چیز دیگری بود: اکنون کشاکش در میان اندیشه دینی و اندیشه سیاسی بود و معلوم نبود غالب کدام است و مغلوب کدام. دانشمندان بیت الحکمه نیز هر کدام جانبدار

یکی از نیروهای مخالف بودند و بنا بر این میان آنها نیز مشاجره و ستیزه جریان داشت. باز مانند دوره هارون بسیاری از بزرگان گرد سمی همراه داشتند. هر از گاهی، تنی از بزرگان به مرگ غیر طبیعی می‌مرد. میکایل جندی شاپوری که بعد از مرگ جبرائیل بختیشوع به مقام سرطیبی رسیده بود، در فکر بود چگونه خود را از این کانون فتنه نجات بدهد و عطای قصر نشینان فتنه انگیز را به لقایشان ببخشد: «طیب باید بیمار را هر چند هم دشمنش باشد معالجه بکند، حال آنکه من ناگزیرم شریک جنایتکاران باشم...»

در قصر، این شایعه بر سر زبان‌ها بود که گویا گروهی قصد مسموم کردن خلیفه را دارند. مراجل خاتون در این مورد از مادر شوهرش نیز هشیارتر و سختگیر تر بود. او به موقع نقشه‌ها را نقش بر آب کرد. ایرانی‌های خواستند سوء قصد را به گردن زبیده خاتون بیندازند. اما زبیده هم از آنهایی نبود که به این آسانی دم به تله بدهد. او در این هنگام دور از قصر، و در ییلاق «انبار» بر سر می‌برد.

شماره دشمنان خلیفه چندان بود که شناختن عاملان اصلی توطئه ممکن نبود. تنها حدسی که زده می‌شد این بود که سر این رشته نامرئی در دست خادمان دینی باشد. به دام انداختن آنها نیز کاری دشوار بود. مأمون ناگزیر کسانی را که به آنها بدگمان بود، به این بهانه که «جهاد مقدس احتیاج به کمک دارد» از دربار دور کرد. گروهی را به حدود بیزانس و گروهی دیگر را به هشتاد سرگیل داشت.

مأمون، میکایل و مسرور و شیخ اسماعیل قاضی را به بهانه جهاد ولی در واقع به علت بدگمانی روانه آذربایجان ساخت. خدمتگزاران قصر طلا نمی‌توانستند از بخت خود گله نداشته باشند...

اوایل بهار بود که آنها به هشتاد سر رسیدند. زمستان تمام توان

فصل سی و سوم ۳۸۳

خود را در مقابل خورشید بهاری از دست داده بود و از سیطره اش چیزی نمانده بود جز برفی که مانند عرقچین بر پیشانی قله کوه مانده بود. دامنه هشتادسر زیر هشتاد رنگ گل غرق زیبایی بود. رنگ و زیبایی و عطر باهم آمیخته، زیر چشم و پای مهمانان مهاجم گسترده بود. این بهاری دیگر بود؛ هر وجب از دامنه ها به رنگی می زد. گاه زمین فراخی را شقایق و حشی يك دست سرخ کرده بود. سرخ سرخ، چون بیرق بابك. چنین طراوتی از پس چنان زمستانی سخت و پر برف، به معجزه می مانست. از هر شکافی زمزمه ریزش آب، به گوش می رسید. آبها چون به هم می رسیدند سیلاب می شدند و خروش سر می دادند.

در اردوگاه دشمن - در غرب هشتادسر - چادرهای سفید، مکان بسیار وسیعی را پوشانده بود. بیرق های سیاه بر بالای چادرها با ورزش باد تکان می خوردند. سربازان خلیفه که بعد از شکستن صولات سرما جانی تازه گرفته بودند، خود را آماده جنگ می کردند. این سربازان که بسیاری از آنها زاده صحرای و گرمابودند و هرگز گرفتار چنین زمستان های سخت و سنگلاخ های خشن نشده بودند، از ترس زمستانی دیگر اصرار می کردند: «ما را به نبرد بفرستید تا سر آن کافر را به سنگ بکوبیم!»

اما وضعیت در دژ، بحرانی بود. امیرانی که به بابك وعده فرستادن نیرو داده بودند، به قول خود وفا نکردند؛ و گرنه بابك در در همان روزهای سخت زمستان کار را یکسره کرده بود. اینك جنگ تعیین کننده به سالی دیگر. و یا سال های دیگر مانده بود!

«محمد بن حمید» - سردار خلیفه - روی پای خود بند نبود. او مخصوصاً بعد از دستگیر کردن صدقه بن علی، دیگر خدا را بنده نبود. صدقه از سرداران مأمون بود که راه ترمذ سپرده و در اصفهان خود سری

پیش گرفته، بابابك رابطه برقرار کرده بود. محمد بن حمید به فرمان مأمون به اصفهان لشکر کشید و سرانجام او را دستگیر کرد و دست بسته به پیش مأمون فرستاد. مأمون به پاداش چنین حسن خدمتی حکومت مراغه و قزوین را به محمد بخشیده و کلاه گوشه او را به آسمان رسانیده بود. محمد سرمست از باده پیروزی نخستین، اینک که دشمن سرسخت خود - زمستان - را از سر گذرانده بود، می گفت: «خلیفه را به ارمغانی بزرگ بشارت بادا به زودی سربابك در زیر پای خلیفه خواهد بود.» ادعای محمد بزرگ بود. مأمون به او وعده داده بود که اگر بند را ویران کند و سربابك دست یابد، سراسر آذربایجان از آن وی خواهد بود. محمد تا چشم بر هم می نهاد حکومت آذربایجان را در خواب می دید. خیال ثروت و مقام آرام و قرار از وی گرفته بود. انبوه موهای پریشانش - به سان موی درویشان - از زیر کلاه خود فولادین بیرون زده بود. دماغ کج و کوله ای در چهره گوشتالود و سهمناکش، به چشم می زد. نوک سیل های پرپشتش تابناک گوش می رسید. از چشمان سیاه در زیر ابروان به هم پیوسته اش، آتش انتقام بیرون می جست.

نشانه های وی را به گونه ای به بابك گفته بودند که اگر با او رو در رو می آمد، بی درنگ می شناختش.

آشفته گی و نگرانی محمد حدومرز نداشت. ستاره شناسان و اختر شماران، مریخ را به رنگ خون می دیدند. در کتاب «نامه شاهان» نیز چیزی که مایه امیدواری او باشد، نبود. با وجود این جاه طلبی، چشم محمد را کور و گوشش را کر کرده بود.

مأمون نیز امید زیادی به جنگ هشاد سر بسته بود. محمد از آمدن شیخ اسماعیل بیش از آمدن میکایل و مسرور، خوشحال بود. نیاز به پشتیبان متنفذی داشت که در افراد قشون ایمان و امید بیافریند. چند روز بود که محمد همراه شیخ اسماعیل در اردو گاه ها می گشت

فصل سی و چهارم ۳۸۵

و شیخ جنگاوران را به جنگ تشویق می کرد ... غازیان بیشتر از سردار خلیفه به وی اعتماد داشتند.

چشمان ریز و درخشان پیرمرد مانند جیوه می درخشید . دانه های تسبیح گرانباهش را یکی یکی از میان انگشتان استخوانی و رنگ برآمده اش می گذارند ...

شیخ چندان موعظه کرده بود که صدای دور گه اش گرفته بود. جنگاوران محمد، هر جا که شیخ را می دیدند او را در میان می گرفتند و او آرام و شمرده می گفت:

– برادران دینی من، شیاطینی مثل الکندی بامعتزله و زندیقان دست به هم داده، برآند تا میانه خلیفه و علمای اسلام را به هم بزنند. شما می دانید که مأمون خلیفه پیغمبر خداست و بنده مقرب درگاه الهی. شما مسلمانان باید از او اطاعت کنید. اطاعت از خلیفه، اطاعت از خدا و رسول است. اگر کاردانی خلیفه نبود، زریق دوست بابک احدی از هواداران بغداد را زنده نمی گذاشت. اگر مأمون نبود، بابک اکنون بر خراسان چیره شده بود ...

شیخ اسماعیل از طرفی درباره خلیفه داد سخن می داد تا به گوش او برسد و از طرف دیگر حق مهمان داری محمد بن حمید را ادا می کرد :

– فرزندان من! در کارها عجله نکنید که عجله کار شیطان است و صبر مفتاح فرج و ظفر ... اما این راهم بدانید که در کار خیر درنگ جایز نیست. شرکت در این جنگ عین سعادت است و کشته شدن در این راه، شهادت ... مأمون خلیفه – که سایه لطف الهی بر سرش مستدام باد – از شجاعت سردار خود محمد بن حمید – که خدای در کنف حمایت خویش نگاهش بدارد – در حیرت مانده است. محمد سرداری است مدبر و هشیار! و در ظل توجهات خداوندی می تواند دژ بند را که لانه آن

گرگ کوهستانی است، درهم بکوبد. برای شما افتخار بزرگی است که در زیر فرمان چنین سردار دلاوری شمشیر می زنید. در این راه قدم واپس ننهید که سعادت دنیا و آخرت با شماست...

شیخ اسماعیل هر چه بیشتر سخن می گفت، محمد بن حمید خوشحال تر می گشت. زیرا می دانست که سخنان شیخ کاری تر از شمشیر اوست و هر کلمه اش چون تیر گز بر هدف می نشیند. شیخ سخنش را پی می گرفت:

— برادران من! بابك مهدور الدم است و کشتن وی واجب. شکی ندارم که به لطف خداوند شما بر قلعهٔ بذ دست خواهید یافت و خرمیه را از صفحهٔ روزگار بر خواهید انداخت. در این صورت چندان غنیمت و خواسته به دست خواهید آورد که از ذلت فقر و نداری نجات یابید... برخود لازم می دانم این تذکر را نیز بدهم که غنائم را موافق حکم شرع طوری تقسیم کنید که نفاق در میان نیفتد و رضای خداوند حاصل آید...

پس از شیخ اسماعیل، محمد پا پیش می گذاشت:

— دلاوران من! خداوند همیشه ما را غالب می گرداند. شما باید مانند عنتره شهرت شمشیر دمشق و صمصامه را در جهان انتشار دهید. چابکی اسبان نیز تیر تازی باید چشم دشمنان ما را کور گرداند. هر کلمه از موعظه های شیخ بزرگوار را چون گوهری آویزه گوش خویش قرار دهید. بدانید که کار ما جهاد است. ما باید که قلعهٔ بذ را با خاک یکسان کنیم.

آن گاه محمد شمشیرش را برمی کشید و بالای سرش می برد، و شعری را که بر روی شمشیرش حک شده بود، چون سرودی می خواند:

کجایی، کجایی ای شمشیر دمشق؟

فصل سی و چهارم ۳۸۲

چگونه است که دشمن را قطعه قطعه نمی کنی؟
 جام دلم لبالب از شراب کین است .
 کینه بورز ای تیغه فولادین!
 بگذار چون ستاره درخشانتم کنم .
 فردا که روز پیروزی است، بوسه بارانت خواهند کرد !
 جنگاوران به هیجان می آمدند و همه صدا در صدا سرود را باز
 می خواندند. آنها اکنون چنان می دیدند که بردشمن پیروز شده اند و همه
 جا از خون دشمن گلگون شده است.

آفتاب بهاران در کوهستان زیباتر از هر جای دیگر است. آن
 گاه که از پشته پشته ابرها در می آید و لحظه ای بعد چون دختر شرمگین
 سر در چادر ابرها می کند، پرده بی بدیلی است از زیبایی .
 تکه های ابر بر سپیدزار دامنه ها چون پیلان خاکستری حرکت
 می کرد. بادی که از جانب بزم می وزید چمن و گیاه را می نواخت. نماز
 ظهر پایان یافته بود. قشون، آماده حمله بود. فرماندهان گوش به زنگ
 فرمان محمد بن حمید بودند. اسب ها نا آرام بودند و سم بر زمین می-
 کوبیدند ... پیاده ها دست به قبضه شمشیر داشتند و دسته های
 کمانداران کنار در کنار ایستاده بودند. لاک پشت ها برای حمله به
 در آماده بودند.

دسته هایی مأموریت داشتند که در تقاطع راه ها میخ و سنگ های
 تیز و برنده بریزند. کمینگاه ها می ساختند و خندق های ژرف می کردند
 و جلوه خندق ها تخته سنگ می ریختند و سنگرها به پا می داشتند. در
 آن سو، در بیشه سرسبز، افراد تجسسی کمند به دست ، پشت درختان
 کمین کرده بودند.

سربازان خلیفه در آستانه جنگ به هیجان آمده بودند و به سوی

شاهین هایی که فراز اردوگاه پرواز می کردند ، تیر می انداختند .
شاهین ها نیز غیه کشان اوج می گرفتند و به سوی قلۀ هشتاد سرپرواز
می کردند .

کار نگهبانان سرتاپا زره پوشیده شیران دشوار تر بود. آنها به
ستوه آمده بودند. شیران گرسنه می غریزند و به طرف سنگ ها حمله ور
می شدند. شیربانان نیرومند، پابرزمین محکم کرده، باتمام نیرو زنجیر
رامی کشیدند و رامشان می کردند: «صبر کنید، چیزی نمانده که با گوشت
آن کافران شکمی از عزادر آورید!»

رشته کاروان های حامل اسلحه که به سوی اردوگاه قشون خلیفه
می آمد، قطع نمی شد. نعرۀ شترانی که از بغداد و موصل و دمشق راه
افتاده بودند، دردشت های آذربایجان می پیچید....

کشتار

اردو گاه خرمیان در شرق هشتاد سر بود. بابک در اردو گاه شورای جنگی تشکیل داده بود... فرماندهان رزم آزموده از نقشه های محمد بن حمید آگاهی داشتند. قشون صد هزار نفری و هزار شیر تعلیم دیده مأمون آماده حمله به خرمیان بود. بابک با فرماندهان خود در چادر فرماندهی نشسته بود. همه به نقشه جنگی که پیش روی خود داشتند، نظر دوخته بودند و هر کس هر چه به فکرش می رسید می گفت. موبد بزرگ نیز ترکه انار در دست در آنجا حضور داشت. او دامن ردای سرخ رنگش را به کمر بند پشمی خود زده، در حالی که ترکه انار را بالای سر فرماندهان حرکت می داد، زیر لب ورد می خواند و دعایشان می کرد. توجه فرماندهان به نقشه بود. بابک جناح های دفاعی را به آنها نشان می داد و دستور های لازم را یاد آور می شد. معاویه، «عاصم»، «طرخان»، «آذین»، «رستم» و عصمت کردی مانند پلنگانی که آماده پریدن بر شکار باشند، نیم خیز، به نقشه و توضیحات بابک خیره شده بودند، «ما قشون تارا جگر مأمون را به بند راه نخواهیم داد! می میریم پای پس نمی گذاریم!» در طول رایزنی، نظرهای گوناگونی ابراز می شد. بابک پیشنهاد های درست را می پذیرفت؛ او در شورای جنگی سخن کسی را قطع نمی-

۳۹۰ بابك

کرد و از يك يك فرماندهان می خواست تا نظر خود را بگویند. همه متفقاً بر این تصمیم رسیدند که آذین با سواران خود در بیشه پشت تپه سنگلاخی کمین بکند و سواران عصمت راه بر سواران دشمن را که از تپه سنگلاخی می گذرند، ببندند و در هنگام جنگ افراد عصمت عمداً عقب نشینی بکنند و به سرعت روی به جانب بزنند. هنگامی که سواران دشمن به تعقیب سواران عصمت می پردازند، افراد آذین از پشت به دشمن حمله کنند و آنها را در محاصره آورند. در این موقع عصمت باز گردد و به ضد حمله دست بزند. کمانداران محمد بن بعث نیز پشتیبان سپاه باشند و در تمام این مراحل همه گوش به فرمان بابك بسپارند.

بابك به تأکید یاد آور شد که تمامی توانند از کشته دادن بپرهیزند. و در پایان گفت :

– ماهیت مأمون را فراموش نکنید. او می تواند در جبهه با ما شطرنج بازی بکند. من شخصاً از محمد بن حمید چندان بیمه ناک نیستم. اما مأمون که او را باره نمودهایی به اینجا گسیل داشته، در نیرنگ بازی و حيله سازی ابلیس مجسم است. از این رو به سان صحنه شطرنج، هیچ حرکتی را از نظر دور نداشته باشید. چه بسا ممکن است در نقشه های خود نیز تجدید نظر کنیم ...

شورای جنگی به پایان رسید. موبد، صراحی را از گوشه چادر برداشت، در قدح بزرگ سفالین هوم ریخت و آن را نخست به دست بابك داد و گفت:

– نوش کن سردار! هر مزدبزرگ بازوانت را توانا گرداناد! روح شروین همراه و نگهدارت!

فرماندهان نیز فارغ از جنگ خونینی که يك شب با آن فاصله داشتند، هوم خوردند.

فصل سی و پنجم ۳۹۱

پیش از آغاز جنگ، مراسمی در اردو گاه خرمیان برگزار گردید... موبد، پیش روی بابک، تیری را که می‌بایست اول پرتاب شود، با آب مقدس شستنش داد و چند قطره از همان آب مقدس را به بیرق سرخی که در پیشاپیش لشکر حمل می‌شد، پاشید. این سنت خرمیان بود. آتشدان سیار رانیز که قرار بود همراه نخستین دستمهاجم برده شود، موبد به دست خویش روشن کرد. بابک همه فرماندهان را به سراجاق فراخواند. موبد آنها را دعا کرد.

همه باهم شمشیرهای خود را کشیدند و سپرها را به صدا درآوردند:

– دادار بزرگ! شمشیرمان را تیزی بخش!

– شروین بزرگ، یارمان باش!

– سردار بزرگ، مارا رخصت نبرد ده!

خروش همه جا را لرزاند. شمشیرها و سپرها و کلاه خودها برق می‌زد. موبد، پیوسته سر بر اجاق خم می‌کرد و دعای خواند: «دادار بی- همتا مارا یاری ده، مارا آزادی ده، مارا سرافرازی ده!»

سپاه خرمیان چون موجی به نظر می‌آمد. پیشاپیش همه در فشی سرخ تکان می‌خورد. قشون سیاه علم دشمن نیز در آن پایین چون دسته موران می‌جنبید. آنها دامن هشتاد سر را چون بیشه‌ای از درختان آبنوس فرو پوشانیده بودند. همه جا شمشیرهای دمشق و صمصامه برق می‌زد. يك جنگجوی دشمن، افسار شتر نر سیاهی را که کجاوه‌ای بر آن بود، می‌کشید. درون کجاوه دختر زیبایی با جامه و روبندی از ابریشم سفید نشسته بود... این نیز رسم تازیان بود.

بابک جستی زد و سبك بر پشت قاراقاشقا نشست و فرمان داد شیپور- هارا بزنند و بیرق‌های سرخ را برافرازند.

صدای شیپورها جنگاوران را به نظم آورد. معاویه که به مقام

۳۹۲ بابک

فرماندهی ارتقا یافته بود، آتشدان سیار را برداشت و پیشاپیش قشون راه افتاد. اوبی واهمه وهراسی، مغرورانه پیش می‌رفت. در دست سواری که پشت او حرکت می‌کرد، درفش سرخی در اهتزاز بود. سپربازان پیش می‌رفتند و به دنبالشان کمانداران. قشون در دامنه تپه سنگلاخی، دمی ایستاد. بابک لگام قاراقاشقا را کشید و فرمان حمله را صادر کرد:

– حمله! ... حمله! ... حمله!

طبل‌ها غرید. لشکر به موج آمد و سیل آساجوشید. مردان عصمت-الکردی که بر اسبان سپید سوار بودند، شمشیر برهنه در دست از میمنه پیش تاختند.

نعره بابک باز از گلویش کنده شد:

– جنگاوران سهل بن سنباط از میسره دفاع کنند!

مردان سوار بر اسبان سیاه سهل به حرکت درآمدند. فرمان سردار باز پیچید:

– محمد بن بعیث از قلب دفاع بکند! آذین برجای خود استوار

بماند! ...

جنگ در گرفته بود؛ جنگی خونی.

سواران عصمت از تپه سنگلاخی سرازیر شدند و به دشمن حمله کردند. وقتی دشمن زور آور شد، کردان بنابه نقشه قبلی، ناگهان عنان اسبان را برگردانند و به سمت بد پای به گریز گذاشتند. سواران خلیفه سر در پی آن‌ها نهادند. در همین هنگام افراد آذین از کمین درآمدند و دشمن را در محاصره گرفتند و سواران عصمت به نبرد باز گشتند.

در نخستین لحظه‌ها همه چیز طبق نقشه پیش بینی شده، پیش می‌رفت. ناگهان در قلب سپاه ناتوانی و شکست به چشم خورد. فرماندهی قلب سپاه به عهده محمد بن بعیث بود. او در این اواخر توانسته بود با خوش خدمتی و اظهار خدمتگزاری تردیدهای بابک را از دلش بزداید.

فصل سی و پنجم ۳۹۳

و در این لحظه با فرمان‌های ضد و نقیض خود، به کلی افراد راسر در گم کرده بود....

قلب لشکرشکاف برداشته بود و سپاهیان خلیفه سیل آسا در آن رخنه می کردند...

سواران آذین موضع خود را تغیر دادند و جلو آنها را گرفتند. عصمت الکردی مجبور به کشاندن سواران خود به خط مرکزی جبهه شد. جنگ مغلوبه در گرفته بود. دشمن از نظر شماره بسی افزون بود.

بابك سوار بر قاراقاشقا، بر بالای تپه‌ای صحنه جنگ را نظاره می کرد. سربازان دشمن شروع به تیرباران خرمیان کردند. اما خرمیان عقب نشینی نکردند و با سرسختی پای فشردند.

بابك تاب شنیدن فغان جنگاوران زخمی را نیاورده، خواست خود را به دریای لشکر بزند؛ اما موبد او را از این کار باز داشت. یاوران بابك شمشیر به دست، او را چون نگینی در میان گرفته بودند. بابك دهنه اسب را کشید:

– پدر! جای ایستادن نیست. باید به میدان رفت.

خط میانه لشکر آشفته بود و علم‌های سپاه پیش می آمدند.

بابك دوباره خروشید:

– نه، نمی شود ایستاد و جان باختن یاران را نظاره کرد.

موبد در حالی که دهنه اسب بابك را گرفته بود، التماس

کرد:

– به حق یزدان، درنگ کن، هنوز نیروی ذخیره داریم.

در این هنگام عبدالله به تاخت پیش آمد و در برابر بابك از

اسب پیاده شد:

– سردار بزرگ! سنگ باران، قشون سهل راناتوان ساخته است.
سپیدپوشان آذین نیز در موقعیت بدی قرار گرفته اند. تیر اندازان
بعیت نیز غرقه به خونند! آیا عقب نشینی کنیم؟
بابك خشمگینانه غرید:

– پشت سرتان، ناموس تان، مادر تان، خواهران تان و همسران تان
قرار دارند! می خواهی پای روی ناموس خود بگذاری؟! به هیچ روی
نباید عقب نشینی کرد. واپسین نبرد مان در همین جاست. و با دستش
میدان را نشان داد:

– به پیش!

عبدالله، بی آنکه درنگی بکند، به پشت اسبش پرید و به تاخت
به طرف میدان رفت.

دمی بعد از رفتن عبدالله، معاویه آمد. دمیرشیه ای کشید و سم
برزمین کوبید. معاویه غرقه در خون بود. اما هیچ به روی خود نمی-
آورد. معاویه سرخوینی را که در دست داشت، زیر پای قاراقاشقا انداخت
و با هیجان گفت:

– سردار بزرگ! سر عبدالله بن مبارك نثار پایتان باد! هر چه می-
خواهید از واقعه اسیر بردن خواهران و مادران مان و فروختن آنها در بازار
بغداد بپرس. در پغ که پاسخی نخواهی شنید! اینست سزای کردارهایش.
ننگش باد! شرمش باد! اینست شمشیری که با آن سر از تن نامبارکش
جدا کرده ام!

بابك با نفرت دندان هایش را به هم ساییده، سر جدا شده را که
چشم هایش باز و بی حرکت مانده بود، نگریست و با خشم و
کین گفت:

– این کله لایق سگان است! بازوانت پرتوان باد معاویه! درنگ
نکن، سر مأموریت خود باز گرد!

فصل سی و پنجم ۳۹۵

معاویه، به چالاکی روی دمیر پرید و به تاخت روی سوی میدان نهاد .

درقلب لشکرچنگک خونینی ادامه داشت. چکاچک شمشیرها و سپرها به آسمان بلندبود. تیرها در آسمان به هم می خورد.

دراین میان نعره محمدبن حمید پیچید:

– شیرها را رها کنید!

هزار شیر گرسنه به سوی خرمیان حمله ورشدند. سد کردن جلو این درندگان گرسنه کار دشواری بود.

بابک دستورداد:

– مشعل هارا آتش بزید و شیرها را با تیرهای روغن اندود تیرباران کنید.

دو هزار مشعل دار به طرف شیرها حرکت کردند .

بوی نفت و عفونت همه جا را انباشته بود . شیران جنگی آتش گرفته بودند و یکدیگر را می دریدند، نعره می کشیدند و به دور خود می چرخیدند ...

قلب سپاه بابک دیگر باره شکافته شد و سواران دشمن با هیاهو و هلهله، پیش روی کردند. محمدبن حمید پیشاپیش همه می تاخت او بک راست به سوی بابک می راند...

سپاه خرمی درهم ریخته بود. بابک فرمان داد که شیپورها را به صدا در آورند و افراد پراکنده را دوباره در صف مقدم گرد آورند. اما شیرازه لشکر از هم گسیخته بود و جنگاوران زیادی به خاک و خون افتاده بودند.

جای درنگ نبود. بابک چنگک بریال قاراقاشقا زد و یک راست به سوی محمد راند... یاوران نیز به دنبال بابک تاختند... پاسداران خلیفه راه بر بابک گرفتند. بابک چپ و راست شمشیر می زد. بسیاری از

دلاوران از اسب هستی پایین افتادند...

سرانجام دور محمد خالی شد و دوسردار رو در روی هم قرار گرفتند. دوشمشیر به هم خورد و شیهه دواسب دامنه هشتادسر را لرزاند. میوی بر تن همه راست شد و بی اختیار، همه چشم به نبرد تعیین کننده سرداران خود دوختند. دوسردار می جنگیدند...

اسبان روی دوبا بلند می شدند و شمشیر بر شمشیر فرود می آمد. در این گیرودار شیری روی قاراقاشقا جست. بابک به یک ضربت سراز تن شیر جدا کرد. فوران خون، زین نقره ای را رنگین ساخت. محمد فرصتی یافت و خواست تاشمشیر دمشقی را بر سر بابک فرود آورد. بابک بی درنگ سپر پیش آورد. سپر از وسط دو نیم شد. محمد ضربتی دیگر فرود آورد. بابک به چالاکی شمشیر پیش گرفت. از دو تیغه اخگر پرید. اسب ها باز سر پا بلند شدند و شیهه کشیدند. بابک به یک بساره پای از رکاب در آورد و روی زین بلند شد و به سان پلنگی به سوی دشمن خیز برداشت. دو هم آورد بر پشت اسب درهم آویختند... سردار خلیفه که انتظار چنین حرکتی را از جانب بابک نداشت، تاخواست به خود آید، با ضربه سنگین مشت بابک بر زمین غلتید و تاسر بر گرداند بابک شمشیر به دست روی سینه اش نشسته بود. روان بود به حریف فرصتی داد. در یک چشم به هم زدن سرازتن سالار عرب جدا شد.

– دم بجنیان ای سگ حقیر! تا خلیفه استخوانت بدهد!

... چکاچک شمشیرها! گرچه باز به گوش می رسید، اما آثار شکست در جبهه دشمن آشکار بود. وضع جنگ به یک بساره دگرگون شده بود. خرمی ها هلهله کنان دست به حمله زدند. نعره بابک درودشت را لرزاند:

– تیراندازان رستم به طرف میمنه! سپاه معاویه پیش روی کند!

فصل سی و پنجم ۳۹۷

قلب لشکر به عبدالله وا گذار شود! تیراندازان سالم در احتیاط بمانند! سواران آذین و عصمت وارد نبرد نشوند.

قشون خلیفه که بی سردار مانده بود، در برابر خر میان تاب مقاومت نیاورد و ناچار عقب نشست. جنگاوران تحت فرمان عبدالله بخشی از آنها را به محاصره در آورده بودند.

بابک خود را به کنار شتر کجاوه دار رساند. دختر که از درون کجاوه، واقعه شگفت را دیده بود، خواست از کجاوه پایین پریده، خود را هلاک بکند، اما بابک او را گرفت:

– ترس به دل راه مده! تو در امان هستی. ما را باز نان کاری نیست. آن گاه دختر را به یاورانش سپرد و گفت:

– این غزال وحشی را به چادر ببرید!

یاوران، دختر را به چادر بردند. آنها بد و بیراه نثار سربازان خلیفه می کردند:

– نامردان گریختند و به زیر دامن زنان پناه بردند. از یک دختر هم نتوانستند پاسداری بکنند!

قشون خلیفه روی به هزیمت نهاده بود. شیران زخمی و آتش گرفته نیز در حالی که زنجیرهای خود را بر روی زمین می کشیدند، به دنبال صاحبان خود پا به فرار گذاشته بودند. زانوان مسرور دژخیم و میکایل طیب می لرزید. مسرور می گفت: «بین این خلیفه لعنتی که خداوند تخت و تاجش را سرنگون بکند، ما را به کجا فرستاده است؟! می ترسم طعمه شیرها بشویم!» و میکایل گفت: «مرا باش که باز به بغداد برمی گردم. نه، قصر طالا دیگر جای من نیست. شایسته آنست که طیب دلاوری چون بابک گردم. اگر می توانستم از این مهلکه جان سالم به در برم، پیش اومی رفتم، تا فرصت کی به دست آید...»

مسرور و میکایل وقتی به خود آمدند که شیخ اسماعیل غیش زده

۳۹۸ بابک

بود. او همراه انبوه سربازان نظم باخته گریخته بود .
 بیرق های سیاه زیرپاها افتاده بود. هیاهوی سربازان روبه فرار
 نهاده خلیفه درهشتادسر منعکس می شد.

– واویلا!

– الامان!...

آفتاب غروب می کرد و تاریکی بر همه جا گسترده می شد. ابر-
 های سفید در دامن آسمان همچون میدان جنگ به رنگ خون
 در می آمد .

بابک همچنان نعره می کشید و خرمیان را به ادامه جنگ
 تشویق می کرد:

– به دشمن مجال گریز ندهید!

شمارا سیران از حد فزون بود.

... قاصد پروای آن نداشت که نامه سرخ پر را که از
 آذربایجان به بغداد رسیده بود، به دست مأمون بدهد. قصر طلا غرق
 عزا و شیون بود.

مجسمه سوار بالای گنبد سبز قصر طلا، نیزه خود را به سمت
 آذربایجان نشانه رفته بود : کانون خطر در آذربایجان بود . خطر از
 سوی بابک بود...

جشن سده

دیگر کار گزاران چپاولگر بغداد نمی توانستند در دیار آتش شمشیر گردانی و کامروایی کنند. خبر پیروزی اردوی بابک در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. نارضایی از مأمون در اکثر ولایات شدت می یافت. در مصر دوباره شورش بزرگی در گرفته بود. مصریان از پیروزی بابک به وجد آمده بودند و ضرباتی کاری بر پیکر سربازان مأمون وارد می آوردند. بابک افسوس می خورد که به جهت فاصله زیاد و در میان بودن اراضی خلافت، نمی تواند با شورشیان مصر ارتباط برقرار کند .

در سوریه نیز شورش های پراکنده ای در می گرفت. زبانه های آشوب و قیام در شهرهای همدان ، اصفهان و ماسبدان نیز هراز گاهی بالا می گرفت. مخالفان بغداد در طبرستان، اران و استرآباد مأموران و هواداران خلیفه را از دم تیغ می گذرانیدند. اوضاع در ایران روز به روز بحرانی تر می شد. طاهر بن حسین -والی خراسان- همان سردار وفادار مأمون که سرازتن امین جدا کرده بود ، اینک مانند «عبدالرحمن ثانی» -والی اندلس- راه خود سری پیش گرفته بود. او برای خود درباری -همچون شاهان ساسانی- آراسته بود. در طبرستان، خراسان، سیستان، افغانستان و ماوراءالنهر که سردرخط فرمان طاهر نهاده بودند، کسی خلیفه

را به رسمیت نمی شناخت. نفوذ طاهر در ولایات شرقی یاد آور نفوذ جعفر برمکی بود و مأمون چاره ای نداشت که با وی به ملاطفت و احترام رفتار کند. پس از شکست خفت بار از بابك، آیا مأمون می توانست با طاهر در بیفتد؟

طاهر می خواست خلیفه و لشکریانش سرگرم رویارویی با بابك باشند تا او ایران زمین را یکسره از قلمرو خلافت جدا کند! اما هنگامی که خود سری طاهر از حد گذشت، کاسه صبر مأمون لبریز شد و به فکر گوشمالی و از میان برداشتن او افتاد...

اوضاع آشفته خلافت، دلخواه «ثوفیل» - امپراتور بیرانس نیز بود. او سفیری به بند فرستاده، به بابك پیشنهاد کرده بود که علیه مأمون پیمان اتحاد ببندند. گفتگو سه سال ها بود که ادامه داشت.

بابك نفوذ و شهرت گسترده ای در قلمرو خلافت کسب کرده بود. حکمرانانی که خلیفه به آذربایجان می فرستاد، یا به شمشیر خرمیان کشته می شدند و یا زنهانی با بابك سروسر پیدامی کردند. «علی بن هشام»، والی آذربایجان آشکارا به بابك اظهار دوستی می کرد. مأمون بعد از آگاهی از مناسبات او و بابك، دستور داد که سرازتن وی جدا کرده، مومیائیش بکنند و در تمام ولایات بگردانند: «اینست سرنوشت کسی که به خلیفه خیانت ورزد و با بابك خرمی دوستی نماید!»

جاسوسان خلیفه هنوز هم در جستجوی میکایل طبیب دارالخلافه بودند. اما پیدا کردن او کار دشواری بود. میکایل در گبرودار گریز و فرار سپاهیان خلیفه، خود را به اردوگاه بابك رسانده بود و اکنون طبیب و ملازم سردار خرمیان بود.

مأمون هر وقت که او را به یاد می آورد، با خود می گفت،

فصل سی و ششم ۴۰۱

«طیب در قلمرو ما کم نیست. اما آن خاج پرست به اسرار زیادی وقوف داشت.»

خلیفه از اطرافیان خود بیمناک بود و می گفت: «هزار دوست کم و یک دشمن بسیار است». او دیگر نمی خواست موجبات نارضایی خادمان دینی را فراهم کند و به تدریج از زناده و معتزله و صوفیه دوری می گرفت. به الکندی نیز اعتنای چندانی نمی کرد.

اردوی بابک پس از جنگ هشتاد و سه ساله همدان را نیز به تصرف در آورد. گویی کمر خلافت شکسته بود. بغداد در معرض خطر قرار داشت. بزرگان شهر آرام نداشتند. «بابک خرمی کافریک شب بورش می آورد، همه ما را در دجله می ریزد! بر خلیفه مسلمین است که پیشاپیش، جلو این بلا را بگیرد.»

امیران ایران باز به بازی های پیشین خود ادامه می دادند. آنها بابک را تحریک می کردند که به بغداد حمله کند و کار خلیفه را یکسره سازد. اما بابک از نیت آنها آگاه بود. جعفر برمکی نیز در زمان جاویدان چنین سیاستی را پیش می برد. اشراف ایرانی آرزو مند بودند که به ضرب شمشیر بابک، خلافت عباسی سرنگون شود و آنها دوباره شاهنشاهی ساسانی را برپا دارند. آنها نمی توانستند شکوه و جلال مداین را فراموش کنند و اکنون که ویرانه های کاخ مداین را می دیدند، آرزو می کردند که بغداد نیز به چنان روزی گرفتار آید.

بابک خود دریافته بود که دیهگانان و نژادگان ایرانی در لحظات دشوار با او همپایی نخواهند کرد. هر چند مازیار قارن چند بار پیغام فرستاده و اظهار دوستی کرده بود که حاضر است نیروی کمکی در اختیار وی بگذارد، اما بابک نمی توانست به وعده های او دلگرم باشد. بابک نیک می دانست که آب او با شاهزاده ای که در اندیشه سلطنت است به یک جو نمی رود. بابک می خواست حکومت مردمی تشکیل دهد

اما قارن به فکر تجدید حکومت شاهنشاهی بود، «گیرم که وجود دشمن مشترك، يك دو روزی ما را دريك صف و در کنار هم قرار دهد، اما راه ما از هم جداست و ما ناگزیر باید رو در روی هم بایستیم. او نگاهی به کاخ‌های سلطنتی است، من چشم به دست‌های تاول‌بسته و پشانی‌های به عرق نشسته مردم. قبله‌گاه او قصرهای مجلل است و قبله‌گاه من دخمه‌های تاریك زحمتکشان. بگذار او راه خود گیرد و من راه خود گیرم.» بدین ترتیب، چشم امید بابك بیش از هر جا به آذربایجان بود. در این دیار، پیر و جوان، سلاح بر گرفته، پشت سر بابك ایستاده بودند. توفیل از بابك می‌خواست که به هر قیمتی شده، همدان را در تصرف خود نگاه دارد. او همچنین می‌گفت به هر وسیله ممکن خرمیان را یاری خواهد کرد...

لشکر بابك شب و روز حوالی همدان مشغول برپاداشتن استحکامات نظامی بود. محمد بن رواد از دی غیر از بابك برای کسی دیگر اسلحه نمی‌ساخت. کاروان شتر شبل شب و روز برای قشون بابك ساز و برگ جنگی حمل می‌کرد.

بابك چنان سرگرم بسیج سپاه خویش بود که گاه‌ماه‌ها می‌گذشت و روی افراد خانواده‌اش رانمی‌دید. به او گزارش رسیده بود که مأمون در اندیشه اعزام لشکر گرانی به جانب همدان است.

برومند و کلدانیه و آذر، دل نگران بودند. بابك پیغام فرستاده بود که سعی خواهد کرد همراه عبدالله و معاویه به بلال آباد بیاید و جشن سده را در کنار خانواده‌اش باشد. اما این روزها خبر بابك از امیر نشین «سیسکان» می‌رسید. فتودال‌های سیسکان باز علیه «واساک» شوریده بودند. امیر وحشت زده نیز از بابك برای عقب نشاندن سپاه خلیفه یاری خواسته بود...

فصل سی و ششم ۴۰۴

برومند در آن روزها همراه کلدانیه از بند به بلال آباد آمده بود و به اعتقاد اینکه «اجاق زندگی فرزندی باید همیشه گرم و روشن باشد» خواهرزاده خود قرنفل و روحیه را نیز به روستای خودشان آورده بود. او می گفت روا نمی دارم که دود از دودمان شوهرم بلند نشود .

برومند در شب جشن سده، آتش انبوهی در اجاق زیر درخت توت روشن کرده بود. این درخت که شاخه هایش زیر برف خم شده بود، یاد آور خاطرات زیادی بود... اجاق می سوخت و به اطراف اخگر می پراکند . با اینکه برف همه جا را پوشانده بود، اما کسی احساس سرما نمی کرد.

شعله آتش از تمام خانه ها زبانه می کشید و فریاد شادی، دهکده را انباشته بود. در خانه امن و کاروانسرا و دشت سرخ و دره انار نیز خرمن آتش فروزان بود. بچه های شاد و بی خیال حتی پشت بام ها نیز آتش روشن کرده بودند. پسران و دختران مشعل های سوزان به پای کبوتران بسته و پروازشان داده بودند. سینه آسمان چون آتشگاهی پر از آتش و روشنایی بود. جوان ها در شاخ گاو می دمیدند و آهنگ های شاد می نواختند. نوای طنبور و چنگ از هر گوشه دهکده بلند بود...

قرنفل پوستین سبک سفیدی به خود پیچیده، روی کنده پهنی که پوست گوسفند سیاه بر آن انداخته بودند، نشسته بود. شادی از چشمانش می بارید و بانوای طنبور زمزمه می کرد. روحیه نیز روی کنده دیگری، در کنار قرنفل نشسته بود. ابروان و سمه کشیده اش راتاب می داد و سفره رنگارنگ را از نظر می گذرانید. کاسه های مینایی پر از بادام و پسته و گردو و سنجد و کشمش بود...

اینهمه صفا و پاکی، سادگی و آزادی، روحیه را لحظه ای به یاد

۴۰۴ بابک

شکوه و جلال سنگین و دلازار قصر طلا انداخت. آنجا همه کرنش بود و بدگمانی؛ اینجا همه صمیمیت است و یکرنگی. همه چهره ها می خندیدند. روحیه برای اینکه خوشمزگی کرده باشد، سربه سر کلدانیه گذاشت:

- آهای، عروس زیبای بد، این قدر که سر بابک در سیسکان گرم است، نکند یک مرتبه با دختر واساک روی هم بریزد و با او ازدواج بکند!

کلدانیه تشویش و تردیدش را با لبخندی فرو پوشانید و گفت:

- وفاداری و محبت زن و شوهرهای خرمی شهره عالم است. یادتان نیست که بابک با آن دختر زیبای عرب که در جنگ هشتاد و سه سالگی اسیر گرفته بود چه رفتار مردانه ای کرد؟ من از بابت شوهرم خاطر جمع هستم. اگر هزار دختر زیبا را در میان گیرند، بابک حتی به رویشان هم نگاه نمی کند.

روحیه ابروانش را بالا کشید و با خنده معناداری گفت:

- عروس خوشگل! تو این مردها را نشناخته ای. سردار خوش برو بالایی چون بابک کجا پیدا می شود؟ شنیده ام علاوه بر واساک ارمنی، قیصر روم هم می خواهد دخترش را به بابک بدهد.

کلدانیه دل آزرده شده بود، اما به روی خود نمی آورد. از طرف دیگر ملاحظه مادرش را می کرد. کلدانیه از اینکه مادر شوهرش، قرنفل و روحیه را که عادت و هوای قصر طلا در سرشان بود، از دژ بد دور کرده بود، قلباً خوشحال بود. او هر چند از آن دو بدش نمی آمد، اما می دانست که بد جای زنان چشم و گوش بازی چون آنها - که باولنگاری قصر طلا خو گرفته بودند - نیست.

کلدانیه چشم به در دوخته بود. منتظر بابک بود و می پنداشت

فصل سی و ششم ۴۰۵

که هم اکنون از در وارد خواهد شد: «چگونه می توانستم در این جشن بزرگ پیش شما نباشم!» اما از بابک خبری نبود. اگر بابک دور و بر خانه پیدایش می شد، سگک پارس می کرد...

برف دوباره باریدن گرفته بود. روشنایی اجاق، انگار بر سر و روی برومند گردنقره می ریخت. قرنفل دستش را باز می کرد، دانه های برف - همچون پروانه های سپیدبال - روی دستش می نشست و بلافاصله بر اثر هرم آتش آب می گشت و ناپدید می شد. او در قصر طلا جشن های بسیاری دیده بود، اما هیچ کدام به صفای جشن خانه خاله اش نبود. در واقع قصر پرجاه و جلال طلا برای اوقفس زرینی بیش نبود. او اکنون آزاد بود. راستی چه چیزی در دنیا گرانباتر از آزادی است؟! در این هنگام او به سوی برومند برگشت و پرسید:

- من جشن هایی را که در زادگاهم مرسوم است، فراموش کرده ام. دیگر چه روزهایی را جشن می گیرید؟

- اگر خدای بزرگ بخواهد و به بازوان مردان نیرو ببخشد تا سرزمین مان را از زیر سم اسبان بیگانگان رها کنیم، فرشته شادی باز به میان ما باز خواهد گشت. در آن صورت آیین های فرخنده مان را زنده خواهیم کرد. در زمستان «سده» و «بهمنجنه» را جشن خواهیم گرفت. در خرمن کوب تابستان که غله ها مان را توده کردیم، در جشن «پتیه شهیم» پای کوبی خواهیم کرد؛ آن گاه که رمه ها با پستانهای پراز شیر از در و دشت بر گردند، جشن «باز گشت گله ها» را خواهیم داشت. جشن «میان تابستان»، «میان بهار»، «میان سال»... چه می دانم، «نوروز بزرگ»..

دست بیگانه این همه شادی را از ما گرفته، دستش بریده باد... اگر زندگانی برمدار خود بچرخد، باز هم کار خواهیم کرد، زحمت خواهیم کشید، آباد خواهیم کرد، زمین را پر بار خواهیم ساخت و همه از نعمت و برکت

۴۰۶ بابك

يزدان بر خوردار خواهيم شد. در آن وقت در جشن های سنتی خود دست-
 افشانی و پایکوبی خواهیم کرد...
 در این هنگام صدای شیۀ اسبی بلند شد. سگ که جلو دروازه
 خانه نشسته بود، جستی زد و در حالی که دمش را می جنبانید از دروازه
 بیرون پرید.
 شیۀ قاراقاشقا در چهره ها و چشم ها نورشادی پاشید.

فرمانروای بی رحم

... کجایند آنانی که می گفتند: دنیا
یعنی من؟ اجل بگرفتشان، زمین-ن
پنهانشان کرد! دنیای فانی کراماند؟
دنیای پرآمدورفت... دنیایی که فرجامش
مرگ است...

کتاب دده قورقود

وطن همچون قلب مادر عزیز است. هر کس می خواهد در این
اجاق مقدس آتشی بیفروزد. هربار که بابک به بلال آباد می آمد ،
آتش شادی برمی افروخت و باشوخی و بذله گویی هایش در دل مادر
وزن و کسانش شادی می کاشت و می رفت. پس از رفتنش مدت ها سخنان
دلنشین او بر سر زبان ها بود. این بار نیز مثل همیشه پس از رفتن بابک
دل ها به یاد او می تپید.

قرنفل می گفت:

– بابک وقتی برای شرکت در جشن بهمنجنه می آید برای من
دوازده رشته مروارید خواهد آورد.
روحیه می گفت :

۴۰۸ بابك

- بابك در گوشم گفت كه عيد نوروز يك جفت گوشواره برايم خواهد آورد.

كلدانیه چشمکی زد و در حالی كه خنده‌ای شفاف در چشم و لب داشت، گفت:

- این ها كه چیزی نیست؛ بابك به من گفته، قلبش را برايم سوغاتی خواهد آورد. همه خندیدند.

... چندماه بود كه خبری از بابك نبود. چشمان منتظر باز بردرو در راه مانده بود...

همه افراد خانواده چشم انتظار بابك بودند. چه می‌توانستند بکنند؟ سربابك گرم جنگ بود. جنگ را چنان قوانین بی‌امانی است كه فرمانروایان نیز چاره‌ای جز پیروی از آن ندارند. بابك باقاصد به بلال آباد پیغام فرستاده بود كه مادرم تمام افراد خانواده را بردارد و به بند برود.

مأمون در كار بسیج نیروی جدیدی برای یكسره كردن كار بابك بود. تمام فكر و ذكروش این بود كه چگونه لشكر خرمیان را از همدان بیرون براند. بعد از تصرف همدان به دست بابك، ارتباط بغداد با سرزمین ثروتمند خراسان قطع شده بود. اغلب كاروان‌هایی كه به بغداد می‌رفتند، از همدان عبور می‌کردند. نگهبانان بابك نیز به كاروان‌ها اجازه عبور نمی‌دادند. بغداد از این رهگذر زیان‌های سنگینی متحمل می‌شد. طاهر والی خراسان كه در برابر خلیفه گردنكشی می‌كرد، از این پیشامد بسیار خوشحال بود. مالیات‌ها هم در موقع مقرر به بغداد نمی‌رسید.

تجارت رفته رفته راه زوال می‌پیمود. بازار گانان یهودی كه در ایران دست و پا گشوده بودند، اینك حاضر بودند كه مبالغ هنگفتی

فصل سی و هفتم ۴۰۹

برای ازمیان برداشتن بابك خرج بکنند. در سوق العبد تخته شده و فنحاس به شدت عصبانی بود. بازار گانان در سوق العبد بافال و قمار و وراجی روزهای خود رابه شام می رسانیدند و حسرت گذشته را می خوردند... عیاشخانه های شهر روزبه روز خالی و خالی ترمی گشت. از شمار قایق های تفریحی بر روی دجله نیز کاسته شده بود.

اهالی بغداد از کمبود و قحطی به تنگ آمده، زبان به شکایت گشوده بودند. بازار گانان و مخصوصاً برده فروشان مأمون را در فشار می گذاشتند تا هرچه زودتر غائله بابك را فرو نشانند. اما بابك در همدان نشسته بود و چون خاری در چشم خلیفه می خلید. مأمون برای کسی که بابك را زنده دستگیر کند يك میلیون دینار و برای مرده اش پانصد هزار دینار جایزه معین کرده بود. جارچیان و قاصدان و چاپارهای خلیفه این خبر را در اکناف بلاد اسلامی منتشر می کردند. شکی نبود که خائنان بیشماری در قلمرو پهناور خلافت وجود داشتند. در اطراف كوشك «باغ معظم» همدان جاسوسان پرسه می زدند. در اردو گاه خرمیان - در کنار «ماشان رود» - نیز گاه اشخاص بیگانه و مشکوك به چشم می خورد. اما از دست آنها کاری ساخته نبود. نگهبانان بابك حاضر بودند جان خود را در راه حفظ بابك فدا کنند.

بابك دستور داده بود که تمام آنهایی که وارد همدان می شوند، مورد بازرسی قرار گیرند و مسئولیت این کار رابه عهده قزبل گذاشته بود. میرزا قزبل آدمی بود جدی و کار کشته. اوسی سال از عمر خود را در دروازه خراسان بغداد گذرانده بود. او افراد مشکوك را توقیف می کرد: «يك سربه زندانش ببرید. در آنجا همه چیز روشن خواهد شد!»

میکایل طیب معمولاً همراه بابك بود. بعید نبود که بابك را از دور هدف تیر قرار دهند. با توجه به این احتمال، حکیم باشی اردو بابك را تنها نمی گذاشت.

همدان گو اینکه در دست بابک بود، فتودال های ایرانی در کار-
 هادخالت می کردند. آنها در ظاهر طرفدار بابک بودند، اما در باطن هدف-
 های دیگری را دنبال می کردند. آنها در واقع با چوپان گریه می کردند
 و با گرگ دنبه می خوردند. از طرفی به طاهر- والی خراسان- چابلوسی
 می کردند و از طرف دیگر خود را خدمتگزار بابک نشان می دادند و
 هر گاه نام خلیفه را می شنیدند، او را دشنام می دادند. اینان مأمون را
 خوب می شناختند: «او همان کسی است که به خاطر تخت و تاج سراز
 تن برادر جدا کرد و برای جلب رضایت سنیان، زنجیر به گردن پدر
 زن خود- حسن سهل- انداخت و سربه نیستش کرد. به چنین آدمی
 چگونه می توان اطمینان داشت؟»

خلافت باز دستخوش آشوب شده بود. مأمون سرکلاف را گم
 کرده و در تقسیم نیروهای جنگی بین مناطق آشوب زده در مانده بود.
 هر چند بزرگترین دشمن بغداد بابک بود، اما بیزانس نیز نا آرام بود. مصر
 نیز از نو شوریده بود. در نقاط مختلف ایران هم شورش هایی پیش آمده
 بود. خراسان نیز داشت از دست می رفت...

مأمون تصمیم گرفت نخست به کار مصر بپردازد. او «افشین»
 را مأمور فرو خوابانیدن شورش مصر کرد: «به مصر برو و ضرب شست
 خود را نشان بده!»

مأمون که برای بار دوم افشین را به مصر می فرستاد، به او قول داد
 که اگر از آنجا پیروزمند باز گردد، او را به مقام سپهساری قشون خلافت
 ارتقا خواهد داد...

مأمون خلیفه دیگر از جانب مصر نگرانی نداشت. افشین وظیفه
 خود را به جای آورده بود و معتصم برادر جنگجوی مأمون درگیر جنگ
 بایزانس بود و دژهای «بیلیر»، «لولو آ»، «تارب» و «تائیو» را در هم کوبیده

فصل سی و هفتم ۴۱۱

بود. اما تئوفیل به رغم این ضربه هاپشت به زمین نداده بود و سر سختانه به جنگ ادامه می داد. خلیفه اگرچه پیروزی هایی در جنگ به دست آورده بود، تلفات سنگینی نیز متحمل شده بود. دست و دل سپاهیان به جنگ نمی رفت و همه آرزومند پایان جنگ و کشتار بودند.

یک روز این خبر در اردو پیچید: «خلیفه مأمون رخت به سرای باقی کشید.» اردو گاه پریشان شد و خطیبان در کار این که خطبه به نام که بخوانند، فرو ماندند. در میان سربازان شمار کسانی که بر خلیفه لعنت می فرستادند، کم از آنهایی که رحمت می فرستادند، نبود.

درباره علت مرگ خلیفه شایعات گوناگونی بر سر زبان ها بود. هر کس به گمان چیزی می گفت و علت واقعی بر کسی روشن نبود، گفته می شد مأمون پیش از نماز ظهر در حوض باغ قصر آب تنی کرده، خوشه ای انگور خورده و بعد از آن جان به جان آفرین تسلیم کرده است! هر بلایی به سر خلیفه آمده، از آن خوشه انگور بوده... کسی نمی دانست، شاید این داستان هم از بیخ دروغ بود.

معتزله و زندیقان نسبت به متکلمان بد گمان بودند. مراجل خاتون عروس خود پوران را متهم می کرد: «او قصاص پدرش حسن را گرفت...»

اگر زبیده خاتون زنده بود، بزرگان ایرانی، مصرانه، خون مأمون را به انتقام خون امین به گردن او می انداختند. اما استخوان های زبیده فتنه گر که خلافت را به سرانگشت تدبیر و تزویر می گردانید، از مدت ها پیش خاک شده بود.

صدای شیون وزاری از قصر طلا به آسمان بلند بود. معتزلیان و زندیقان همه لباس عزا به تن کرده بودند. اخم های الکندی فیلسوف درهم بود. دانشمندان «بیت الحکمه» نیز سو گوار بودند. متکلمان هم ظاهراً اظهار تأسف می کردند... اگرچه از چشم ها اشک می بارید،

اندیشه‌ها مشغول مسائل دیگری بود. بزرگان ایرانی با خلافت معتصم که مادرش ترك بود، مخالفت می‌ورزیدند. آنها می‌دانستند که اگر معتصم بر سر کار بیاید ترکان جای ایرانی‌ها را در دربار خواهند گرفت.

در دنیا جایی سردتر و خاموش‌تر از گور وجود ندارد. وجود مأمون خلیفه نیز که باری بود بردوش خلافت، در خاموشی گور مدفون شد و چنان غرق فراموش گشت که تو گفتی که مأمون هرگز نبود! در قصر طلائع نگرانی و تردید بر چهره‌ها و نگاه‌ها سایه انداخته بود... غیر از ترکان، کسی از درباریان از ته دل به خلافت معتصم راضی نبود.

معتصم بلافاصله پس از شنیدن خبر مرگ برادر، آتش بس‌اعلام کرد و شتابان سفیری به دربار امپراتور تئوفیل گسیل داشت و با او پیمان صلح بست. آنگاه لشکر فرسوده رادر مرز باقی گذاشت و خود را به بغداد رساند و تخت خلافت را به چنگ آورد...

او در روزهای نخست، در قصر طلائع مانند يك خلیفه، بلکه مثل يك سردار جنگی رفتار می‌کرد: بازار و خفتان بر تخت خلافت می‌نشست. ترك عادت کار سبلی نیست.

درباره معتصم شایعات و حشناکی انتشار می‌یافت. گفته می‌شد که تخت خلافت تا کنون چنین سنگدلی را به خود ندیده است. بعضی‌ها می‌گفتند که حتی منصور که دمار از روزگار امویان درآورد، در قساوت به پای او نمی‌رسید.

معتصم مردی بود بلند بالا و چهارشانه، باریش زرد و چشمانی کبود. صدایش خشن بود و نگاهش سهمناک. گفته می‌شد، بزرگان دربار نمی‌توانند خلیفه را راضی کنند که حتی در هنگام خواب زره از تن

فصل سی و هفتم ۴۱۳

در آورد. صورتش در هنگام خشم به رنگ مس زنگار گرفته درمی آمد. دماغش به دماغ پدرش هارون رفته بود و منقار عقاب را به یادمی آورد. بر کمر باریکش کمر بند پهنی می بست. او شباهتی به برادرش نداشت. اگر مأمون، به هنگام نشستن بر تخت قلنسوه جواهر نشان بر سر می گذاشت، معتصم کلاه خود فولادین را که نشانه هایی از جنگ هابرخود داشت، به سر می گذاشت. مأمون می کوشید خود را فردی آراسته و دانش پرور و مهربان وانمود کند، در حالی که معتصم در بند چنین ملاحظاتی نبود. هر کس به چهره او نگاه می کرد، در همان نظراول درمی یافت که او مردی است خشن و خون آشام. در سیاست نیز به پای مأمون نمی رسید. مأمون فرمانروایی بود که با پنبه سر می برید. او جریانات سیاست را همچون شطرنج باز مادری بارها بررسی می کرد و می سنجید؛ در حالی که معتصم عادت داشت که هدف را بی درنگ مورد حمله قرار دهد. قصر او صحراها بود و ستارگان آسمان شمع هایش. او بر پشت اسب و در میدان های نبرد پرورش یافته بود و هنگام خواب به جای لحاف، پوست حیوانات به روی خود می انداخت. گرچه او خلیفه زاده بود، اما بسیار اتفاق افتاده بود که چون شتری، ساعت ها بدون آب و غذا دویده بود و خم به ابرو نیاورده بود. هارون الرشید او را از کودکی به اردو فرستاده بود: «ما برای جنگیدن با خرمیان به فرزندان جنگاور نیاز داریم.»

هنگامی که برادرش امین در کشتی های تفریحی بر روی دجله عیاشی می کرد، معتصم در سرحدات بیزانس بادشمن پنجه در پنجه در می افکند و زمانی که مأمون از الکندی و دیگر دانشمندان دربار دانش می آموخت، او در مصر شمشیر می زد. در يك کلام، معتصم بیش از ناز و آسایش، به رنج و سختی خو کرده بود. چکاچاك شمشیر ها، او را خوش آیند تر از نوای رامشگران بود و رنگ خون او را بیش از شراب نشئه می بخشید.

اینک معتصم در اندیشه رویارویی بادشمنان و پیش از همه در اندیشه بابک بود، «به چشمان آن کافر خرمی میل خواهم کشید. سراز تنتش جدا کرده، جسدش را از چوبه دار سرنگون خواهم آویخت. سرش را مومایی می کنم و فرمان خواهم داد در سراسر قلمرو خلافت بگردانندش. هر کس با خلافت دشمنی ورزد، سزایش این است. روی کله برادرش - عبدالله - حشره خواهم انداخت. تن بی سرش را از رأس الجسر خواهم آویخت. بگذار جسد ناپاکش مایه عبرت همگان گردد.»

مأمون پیش از مرگ خود به معتصم فرمان داده بود که بعد از ساختن کاربیزانس، تمام نیروهای خود را برای سرکوب خرمیان بسیج کند و در بذرا با خاک یکسان سازد.

اینک معتصم بر مسند خلافت نشسته بود و همچنان می خواست سفارش برادر را به جای آرد. او تمام امور کشوری را به وزیران و دولتمردان سپرد. خود تنها به کارهای نظامی می پرداخت.

معتصم نیز مانند مأمون نسبت به معتزلیان و زندیقان عنایت داشت اما مثل اوبا آنها نشست و برخاست نمی کرد. اوبا وجود تساهل در انجام تکالیف دینی، بر آن بود که اداره امور بدون تمسک به دین، کاری دشوار است...

بخش های عمده قشون معتصم در بغداد، بصره، کوفه و مراغه بود. خلیفه فرماندهان نظامی به اردوگاه های این شهرها می فرستاد و اردوی قدیمی را تصفیه می کرد. او حتی اردوی خراسان را که مورد توجه خاص مأمون بود، برچیده بود. پهلوی جنگاوران این اردو را چربی گرفته بود. آنها در هنگام جنگ همیشه چشم به غنایم و غارت داشتند. معتصم اردوی مصر را نیز منحل کرد: «بگذار بروند کشاورزی بکنند. من به جنگجویان ترك و زنگی احتیاج دارم که بتوانند با وحشیانی چون بابک پنجه در پنجه افکنند.»

فصل سی و هفتم ۴۱۵

سرداران کار آزموده مأمون، سیاست جنگی معتصم را نمی-پسندیدند؛ اما از روی ناچاری وانمود می کردند که اصلاحات نظامی خلیفه را تأیید می کنند.

بازرگانان بغداد از سیاست نوین جنگی ناخرسند بودند. فنحاس گواینکه ثروت و مکتش حدود حصری نداشت، باز مانند سگ گرسنه می خواست شب ها نیز پای دیوار قصر طلا بخوابد. او شنیده بود که معتصم می خواهد هفتاد هزار غلام ترك بخرد و لشکر بزرگی تشکیل بدهد. فنحاس با خود حساب می کرد، «به این ترتیب می توانم بیست هزار غلام ترك و زنگی به معتصم بفروشم. اگر بابت هر غلامی دست کم ششصد درهم بگیرم، در این صورت در قلمرو خلافت ثروتمند تر از من کسی پیدا نخواهد شد. هنگام آن رسیده است که دروازه سوق-العبد را باز بکنم.»

در تمام شهرهای خلافت چون بغداد، اسکندریه، بردعه، دربند و... خرید و فروش برده رونق گرفته بود. سرداران و حکام نظامی معتصم هر غلامی را نمی پسندیدند. چشم آن ها به دنبال جوانان و مردانی نیرومند و نیمه وحشی بود.

فنحاس باز فرصت سرخاراندن نداشت. بعضی روزها دوسه هزار غلام به سرداران معتصم می فروخت.

بازرگانان یهودی به حال فنحاس غبطه می خوردند. بازرگانان هند، یزانس و ترك نیز چشم دیدن او را نداشتند. فنحاس دکان همه راتخته کرده بود.

معتصم بیشتر از قصر، در اردو گاه به سر می برد. او غلامان خریداری شده را گاه خودش مورد معاینه و رسیدگی قرار می داد و می گفت: «من به ترکان سردو گرم کشیده ریگستان های ماوراء النهر نیاز دارم. جوانانی می خواهم که در حال تاخت از زیر شکم اسب گذشته باز در خانه زین

نشینند. جنگجویانی لازم دارم که در صحراهای گرم و سوزان هفته ها راه بسپرنند و در برابر باد سموم سینه سپر کنند و چون درختان سرسخت، در صخره ها ریشه بدوانند...»

معتصم اردویی هفتاد هزار نفری از غلامان زر خرید تشکیل داد. بیش از نیمی از افراد آن را سواران تشکیل می دادند. تمام خزانه در خدمت بسیج سپاه قرار گرفته بود. سواران و پیادگان سپاه خلیفه آمادگی جنگیدن در هر نوع شرایط طبیعی - از ریگزارهای سوزان تا کوه های پوشیده از برف - را داشتند. معتصم در حوالی خراسان يك ایلخی ویژه از اسبان اصیل نگهداری می کرد و اسبان پاسداران خاص را از ایلخی های خود انتخاب می کرد.

در این میان چیزی که از اعتبار معتصم می کاست و او را مورد کینه اهالی بغداد قرار می داد، پاسداران ویژه خلیفه بود. این پاسداران که از ترکان تشکیل یافته بودند، افسار گسیختگی را در بغداد از حد گذرانده بودند. روزی نبود که در کوچه و بازار میان آنها و مردم درگیری هایی پیش نیاید. سربازان ترك، گاه حتی حرمت مساجد را نیز نادیده می - گرفتند. آنها با گستاخی زنان و دختران را به زور سوار ترك اسب خود می کردند و با خود می بردند. گاه نیز مست و لال بقتل وارد صومعه ها شده، به راهبه ها دست درازی می کردند. شهر از دست ترکان به تنگ آمده بود. اهالی شهر از این وضع تحمل ناپذیر شکایت پیش «اسحق بن ابراهیم بن مصعب» حاکم شهر و شیخ بزرگ شهر - شیخ اسماعیل برده بودند. اسحق، ایرانی الاصل بود و به همین جهت نمی خواست کاری بکند که بدگمانی خلیفه را فراهم آورد و مقام خود را از دست بدهد. او هنگام تشکیل سپاه، دینار زیادی از خزانه شخصی خود به معتصم بخشیده بود و اکنون نمی خواست بر اساس شکایات مشتی مردم خرده پا، آنهمه خوش خدمتی وی دود هوا گردد. در بغداد این سخن

فصل سی و هفتم ۴۱۷

بر سرزبان ها بود که معتصم ، اسحق را مأمور قلع و قمع غائله بابك خواهد کرد.

شیخ اسماعیل نیز دو دل مانده بود و بیم از آن داشت که معتصم او را به آذربایجان بفرستد. شیخ نارضایی اهالی بغداد، به ویژه اعیان و بازار گانان شهر را به گوش معتصم می رسانید. خلیفه از این همه خبر داشت. او از مدت ها پیش در صدد یافتن محل مناسبی بود تا به آنجا نقل مکان کند. او شنیده بود که پدرش هارون زمانی می خواسته اقامتگاه خود را به محلی در چهار فرسخی بغداد انتقال دهد. معتصم در زمان کوتاهی کاخ های مجلل و دژها و مساجد باشکوهی در این جا ساخت.

گل این شهر، با اشك صدها هزار برده گرفته شد و بناهایش بر روی اجساد هزاران برده بالا رفت. و سرانجام «سامره» پایتخت جدید در مقابل بغداد قد علم کرد. قصری در سامره برای خلیفه ساخته شد که بسی باشکوه تر و زیباتر از قصر طلا بود. از خون هزاران برده رنگ گرفته بود؛ رنگ سرخ داشت؛ رنگ خون.

ضایعه سنگین

اگر بغاظر غروب آفتاب اشك بریزی
 ددسوگت نشینی، از تماشای ستادگان
 درخشان و آسمان زیبا بی بهره خواهی
 ماند .

«منل هندی»

تابستان همدان با آفتاب تند و داغش، با سپاه سردسیری بابك ناسازگار
 بود... جیرك جیركها در كوشك باغ معظم نرم و غمرنگ می خواندند و
 انگار برای جنگاوران غرق شده در رودخانه نوحه سرایی می کردند. هرم
 آفتاب از سویی و حریقی که هنگام جنگ در جان شهر افتاده بود، از
 سوی دیگر، سروروی جنگاوران را سوزانده بود. همدان پر باغ و سر-
 سبز را دود و آتش فرا گرفته بود. گرد و خاك نیز که از میدان نبرد بر-
 می خواست بادود آتش درهم می آمیخت.

جنگ خونینی در اراضی مسطح اطراف شهر جریان داشت.
 غالب و مغلوب چشم به آسمان دوخته بودند : «خدایا این جنگ را
 پایانی نیست؟»

اردوی اسحق بن ابراهیم و لشکر بابك خرمی از چند روز پیش

فصل سی و هشتم ۴۱۹

در اینجا رودر رو می‌جنگیدند. معتصم از شهر سامره پی در پی نفرات کار دیده و تازه نفس از ترکان و زنگیان به یاری اسحق می‌فرستاد. صدای برخورد شمشیرها و سپرها و فریاد زخمیان و شیهه اسبان گوش فلک را کرمی کرد. از منجنیق‌ها يك بند سنگ می‌بارید و ویرانی به بار می‌آمد. باغستان‌های همدان از پرندگان خالی شده بود...

رزمندگان بی‌شماری از هر دو طرف در خون افتاده بود. اماتلفات خرمیان بیش از اندازه بود. هر سینه از سپاه بابک آماج ده‌ها تیر دشمن قرار می‌گرفت. خون کشته‌ها و زخمیان درهم آمیخته و به ماشین رود جوی خون می‌ریخت. بوی گند و عفونت اجساد و زخم‌های به چرك نشسته، دل و دماغ را می‌سوزانید. همدان تا کنون چنین جنگ خونینی به خود ندیده بود. اجساد روی ماشین رود مانند ماهیان بی‌جان سطح آب را پوشانده بود.

اسحق خواب پیروزی می‌دید و بر آن بود که کار بابک را یکسره کند. اگر سواران عصمت‌الکردی نبودند، تیراندازان دشمن به مقرر فرماندهی بابک دست می‌یافتند. ترکان سوار بر اسبان تیز تک معتصم به هر سمت جولان می‌کردند. سپاه بابک به جنگ‌های کوهستانی خو گرفته بودند، حال آنکه ترکان و تازیان با جنگ در فضای مسطح و باز بیشتر آشنا بودند.

امیران مقام پرست ایرانی که آثار شکست را در ناصیه سپاه بابک خوانده بودند، دیگر به جنگ دل نمی‌دادند: «عاقل کسی است که خود را به دم شمشیر ندهد.»

«بی‌احتیاطی بابک و خوار شماری دشمن که تا کنون شش بار به هزیمت واداشته بودش، این بار کار به دست خرمیان داده، آنها را گرفتار وضعی کرده بود که دم به دم دشوارتر می‌شد.

اسحق بن ابراهیم پیام پشت‌پیام می‌فرستاد: «ظفر و پیروزی از آن

امیر المؤمنین است. ترکان باشجاعت و از خود گذشتگی بی‌مانندی می‌جنگند. این فتح، فتح شماست!...» اما بسیاری از کبوتران نامه بر اسحق پیش از آنکه سینه‌آسمان را بشکافند و به سوی مقصد بال بگشایند، گرفتار چنگال شاهین های بابك می‌شدند. حتی بسیاری از چاپار های نامه بر نیز گرفتار کمند مردان بابك - که در سر راه ها کمین کرده بودند - می‌شدند.

گاه هفته‌ها می‌گذشت و خبری از جبهه‌ها به خلیفه نمی‌رسید. در چنین مواقعی، معتصم از نگرانی و خشم به خود می‌پیچید. سرانجام چاره‌ای برای این مشکل پیدا شد. اسحق به فرمان خلیفه در نقاطی از راه بین همدان و سامره که برای چاپار خطرناک بود، پاسگاه هایی برپا داشت و آسوده از دستبرد کمنداران و شاهین های بابك، این پیام را به سامره فرستاد: «درود و بشارت قبله عالم را باد. حمله بابك خرمی دفع شد. گزارش این پیروزی باید که با خطوط زرین بر دفتر فتوحات عباسیان درج گردد.»... و «قبله عالم، آذربایجان اینک در دسترس ماست! بیش از نیمی از سپاه دشمن کشته شده است. این پیروزی حاصل درایت امیر المؤمنین است!»... و «سپاه بیست و پنج هزار نفری بابك را به محاصره در آورده ایم! آنها در صددند به توفیل قیصر روم پناهنده شوند.»

در قصر باشکوه معتصم جشن و سرور به پا بود. شاعران به افتخار اسحق بن ابراهیم قصیده‌ها می‌سرودند:

آوازه‌تان بلند، قدرتتان آرایه دنیا است .

عمرتان به شمشیر جلا یافته ،

ای بنی مصعب!

نامتان بر لبان نجیب زادگان ،

نغمه دلاوری و شجاعت است

ای بنی مصعب!

....

معتصم پیغامی بدین مضمون به اسحق فرستاد:

«يك كاروان درهم فرستاده شد. حقون و پاداش جنگجویان را پیشاپیش پرداز تا باد لگرمی بیشتری بجنگند! دسته های نگهبانی را بر سر راه هایی که به روم ختم می شود، تقویت کن! چنان کن که بابك نتواند با ثوفیل ارتباط برقرار بکند!»

... بابك قرارگاه خود را در هنگام جنگ به بیمارستان سیار منتقل کرده بود. در اینجا چادرهای سفید بشماري به پا شده بود. دشمن از تشخیص چادر بابك عاجز بود.

بیمارستان سیار آکنده از بوی خون و خونابه و ناله وزاری بود. بیماران با اسب و قاطر به جای دیگر انتقال می یافتند. در بعضی از چادر- هاعمل جراحی انجام می گرفت. جراحان پیش از دست به کار شدن، برای تسکین درد و بی هوش کردن بیمار، شاهدانه، خشخاش و گیاه بنگ به او می دادند و سپس پیکان تیرها را از بدن زخمیان بیرون می- کشیدند و برای جلوگیری از خون ریزی، کره و روغن داغ بر جای زخم می ریختند و بر روی آن خمیر می گذاشتند و می بستند...

میکایل سرطیب، شب ها نیز خواب به چشمش نمی رفت. بابك گاه همراه موبد به چادر جراحان سر می زد. پدر روحانی بیماران را دعا می کرد و به بابك دلگرمی می داد:

– سردار بزرگ! شما نباید مضطرب باشید. تمام جنگاوران ما از سینه زخمی می شوند. من يك سرباز ندیده ام که از پشت سر زخم برداشته باشد. روحیه سربازان در خور تقدیر است. با وجود اینکه

۴۲۲ بابك

شماره‌شان نسبت به تعداد دشمنان به مراتب کم است، اما کسی از میدان جنگ نمی‌گریزد.

بابك با گام‌هایی شتابزده خود را به یاورش رساند، مهارقاراقاشقا را به تنیدی از دست او گرفت و بر پشت آن جست و عقاب آسا به طرف میدان نبرد تاخت؛ اما يك دسته سوار کرد او را از رفتن باز داشتند:

– سردار بزرگ؛ بنا به تصمیم شورای جنگی شما نباید وارد میدان جنگ شوید.

بابك خشمگین لگام کشید و باز گشت. از تصمیم شورای جنگی نمی‌شد تخلف کرد.

بابك در شورا تقصیر تمام تلفات را صراحتاً به گردن گرفته، توضیح داده بود: «نمی‌بایست بر کثرت نیرو غره‌شد. خطا بود که در زمین هموار و بی‌پناه کنار شهر، وارد نبرد شدیم. خرمیان کوهستانی هستند و به نبرد در سرزمین‌های بی‌حفاظ عادت ندارند... نمی‌بایست به امیران ایرانی چندان اعتماد می‌کردیم، آنها از ترس عقوبت، ناجوانمردانه از ما رویگردان شدند و در برابر سیل دشمن تنهایمان گذاشتند. مازیار نیز به ما قول باری داد، اما در عمل لنگید. محمد بن بعیت نیز خیانت کرد و به طرف دشمن رفت...»

سپاهیان خلیفه اگرچه زور آور می‌شدند، خرمیان پا پس نمی‌نهادند. دشمن انباری از ساز و برگ جنگی و ذخیره آذوقه خرمیان را به تصرف در آورده بود. لشکر بابك چند روز بود که گرسنه و تشنه می‌جنگیدند... يك روز بعد از نماز صبح، سواران علم سپاه، دست به حمله‌ای برق‌آسا زدند. آنها باقی مانده ذخایر اسلحه و خوار بار سپاه بابك را نیز به آتش کشیدند. شورای جنگی از بابك خواست تا فرمان عقب نشینی بدهد. بابك با وجود آنکه جنگ را باخته بود، باز

سرسختی نشان می داد:

– ماشمشیری را که دست به قبضه اش برده ایم، غلاف نمی کنیم!
تا آخرین قطره خون خود خواهیم جنگید!
سواران اسحق، قرارگاه بابک را به محاصره درآورده بودند.
بابک می خواست بر پشت قارا قاشقا بپرد و خود را به دریای لشکر بزند.
اما یاورانش چنین فرصتی را به او نمی دادند. شورای جنگی به یاوران
سپرده بود که بابک را همیشه در میان خود داشته باشند. اما بابک تحمل
نمی آورد. از چشمانش انگار جرقه می جست تادر خرمن جان دشمن
افتد و خاکسترشان گرداند. بابک در این لحظه در بازوان آهنین خود
نیروی بی پایانی احساس می کرد. چنین می انگاشت که به تنهایی می-
تواند از عهده تمام لشکریان معتصم بر آید. بابک در یک لحظه شمشیرش
را بالای سرش برده، نعره بر آورد و سپاه سرخ علمش را دیگر باره
به رزم فراخواند:

– دلاوران، هنگام غیرت است و شرف. تا آخرین قطره خونمان
باید بجنگیم! به دنبال من بیائید!

در شیپور دمیدند، بر طبل ها کوبیدند. بیرق های سرخ به اهتزاز
در آمدند... سواران خرمی شمشیرهای برهنه در دست و خروشان به
دشمن حمله ور شدند. بابک محاصره را درهم شکست و بسیاری از سواران
معتصم را به ماشان رود ریخت...

بابک حلقه محاصره را درهم شکست اما ... سرنوشت جنگ
همان بود که بود: شکست برای جبهه خرمیان.

بعد از فاجعه همدان

آنکه از میهن دفاع می‌کند،
توان بی‌پایانی داد.

در سامره آدم‌های «طلا» و «نقره» غرق شادی بودند. اسحق بن ابراهیم قشون خرمیان را شکست داده بود. این خبر به سرعت در سراسر قلمرو خلافت انتشار یافت. دوست و دشمن زبان به ستایش معتصم گشوده بود. شاعران جبره خوار قصاید بلند بالایی می‌سرودند.

معتصم که از پیروزی همدان به وجد آمده بود، به سان پدرش دست به بذل و بخشش گشوده بود. هارون می‌گفت: «فرمانروا باید گشاده دست و بخشنده باشد و گرنه در میان مردم آوازه و حرمتی نخواهد یافت.» معتصم به وصیت پدر درهای خزانه را گشوده بود. او در دامن شاعران و خنیاگرانی که در ستایش وی شعر می‌گفتند و نغمه می‌خواندند، مشغول و درهم و دینار می‌ریخت؛ نرمی و مهربانی پیشه کرده بود و می‌گفت: «من غلام غلامان هستم. دوست دارم غلامان هم بروند صاحب خانه و زندگی بشوند و آزاد زندگی بکنند.» خلیفه چند هزار برده آزاد کرد.

فصل سی و نهم ۴۲۵

خلیفه پس از فتح همدان عزم خود را برای نابودی بابک جزم کرده بود. يك دم بابک از زبان وی دور نمی‌شد. اوشب و روز در این اندیشه بود که چگونه بر خرمیان چیره شود و آنان را به کلی براندازد. روحیه قشون خلیفه که بارها ضرب شست بابک را چشیده و از او شکست خورده بودند، اینک بسیار خوب بود. آنها خود را در چند قدمی پیروزی نهایی می‌دیدند و خواستار فرمان ادامه حملات بودند. اما خواسته‌های آن‌ها جامه عمل نپوشید. اخبار نهانی دریافت شده از بیزانس معتصم را نگران ساخته بود. سردار خود اسحق را به سرعت از همدان فراخواند: «راه بیزانس را در پیش گیر. تا خللی پیش نیامده کار توفیل را بساز!»

بعد از واقعه همدان نیمی از جنگاوران بابک که جان سالم به در برده بودند، به بیزانس و نیمی دیگر به مغان رفتند. بابک - گواينکه از ازخشم به خود می‌پیچید - اما خود را در سرزمین مادری و پای کوه‌های خشن، نیرومند و شکست ناپذیر احساس می‌کرد: «برای نبردهای آینده در اینجا، باید نیرو بسیج کنم. بزرگان و اشراف ایرانی را آزمودم. آنها در اندیشه احیای شاهنشاهی هستند و همراهی آن‌ها بامن تنها و تنها برای این منظور است. به دهقانان وابسته نیز امید زیادی نمی‌توان بست. آن‌ها باور نمی‌کنند که من باردیگر قدر است بکنم و دیگر باره بتوانم با قشون غالب خلیفه پنجه در پنجه افکنم. اما اشتباه می‌کنند! بابک تن به این ننگ نخواهد داد که بیگانگان مردم این سرزمین را به بردگی بکشانند. يك روز آزاد بودن به از چهل سال برده وار زیستن!»

غم خاطره شکست، يك لحظه بابک را رها نمی‌کرد. سپاهیان بابک بین ادامه خدمت در اردو باز گشت به روستا و سرخانه وزندگی خود دو دل بودند. دشمنان شایع کرده بودند که بابک خود نیز همراه جنگاورانش به بیزانس گریخته است.

خلیفه در اندیشه حملات سرنوشت سازی بود. در سامره می- گفتند خلیفه برای یکسره ساختن کار بابک و خلاص کردن خود از شر خرمیان تصمیم گرفته است که دنباله کار اسحق و فرماندهی قشون را با تمام اختیارات به افشین وا گذارد. درباریان می گفتند مأمون به برادرش گفته بود که غیر از افشین کسی دیگر نمی تواند از عهده بابک بر آید. که آهن به آهن توان کوفتن.

احتمال رسیدن افشین به مقام سپهسالاری مایه تشویش عبدالله بن طاهر- والی خراسان- شده بود. می گفتند خلیفه به افشین قبول داده چنانکه کار بابک را یکسره سازد، ولایت خراسان را به او وا گذار خواهد کرد. عبدالله طاهر که به پاداش جدا کردن سراز تن امین حکمرانی خراسان یافته بود، نمی توانست ببیند که درمورد خراسان چنین بده و بستان های مصلحتی صورت می گیرد. اما در دربارهای خود کامه همواره چنین حسابگری ها جریان دارد. دیروز بغداد بود، امروز سامره و فردا جاهای دیگر. کشمکش ها و یکی رافندی دیگری کردن در ذات این کانون- ها است. در دربار معنصم کشمکشی را د افتاده بود پرستیز تر از قصر طلای هارون. اینک چندین قطب قدرت، علیه یکدیگر گرفته بر می انگیزتند. یگانگی در میان بزرگان ایرانی دربار، جای خود را به نفاق و دشمنی داده بود. بعضی از آنها از افشین جانبداری می کردند و عددای از عبدالله والی خراسان و دسته ای هوا خواه اسحق بودند. قطب های قدرت به اینها تمام نمی شد. «بغای بزرگ» ترکان را دور خود جمع آورده، وارد میدان کشمکش شده بود. هدف اورسیدن به مقام سپهسالاری و رقابت با افشین بود. در دربار کسی به کسی نبود. وقتی چنین وضعی بر جایی حاکم باشد، همه از همدیگر می ترسند. هر کس باید چهارچشمی مواظب باشد تا از پشت خنجر نخورد. پس پربی جا نبود که باز درباریان

فصل سی نهم ۲۲۷

گرد الماس و سم با خود داشته باشند . بازار تسوطه و سخن چینی گرم بود .

کشمکش های درباری دلخواه معتصم بود، «پایه های تخت درجو نفاق آمیز استوار می ماند!»

معتصم که از جانب بیزانس نگران بود- اکنون که ضرب شستی به بابک نشان داده بود- بخشی از قشون خود را مخفیانه از آذربایجان عقب می کشید و به سرحدات بیزانس گسیل می داشت. اما همچنان اندیشه سرکوبی کامل خرمیان را در سر داشت. بنابراین ابوسعید محمد را موظف ساخت بنام او درها و استحکامات و پل های خراب شده را بازسازی کند تا باز به سر وقت بابک بشتابد.

اما ابوسعید از عهد بابک خشمگین نتوانست بر بیاید. خرمیان قشون ابوسعید را سه بار پیایی درهم شکستند.

باز آواز دهلنگ کوهستان در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. همه جا سخن از بابک می رفت. هواداران باز بر بابک جوشیدند. دهقانان وابسته نیز داوطلبانه به یاری وی شتافتند . توفیل نیز از شنیدن اخبار پیروزی بابک خوشحال بود.

بابک به «عموریه» پایتخت شرقی بیزانس سفیرانی اعزام داشت: «خلیفه هر چه لشکر و سرهنگ داشت، به جنگ من فرستاد . اکنون کارش به جایی رسیده که ناچار شده خیاط خود جعفر بن دینار و آشپز خود ایتاخ را به جنگ من می فرستد. وقت آنست که تو بر معتصم بتازی که بر درگاه او کس نمانده است. او نخواهد توانست سپاه خویش را که در آذربایجان در گیر است به سرحدات روم گسیل دارد. من نیز دیگر باره قصد همدان خواهم کرد. مایه توانیم به اتفاق سامره رافرو گیریم و تاج از سر معتصم برداریم.»

سرانجام میان بابک و امپراتور پیمان اتحاد بسته شد. بابک برای

رسیدن به هدف مقدس خویش- برای رهاییدن وطن وخلق خویش از اسارت وبردگی- شمشیر و مردی را باتدبیر در آمیخته بود. آیاتاج گل الهه پیروزی نصیب بیزانس خواهد بود؟

تثوفیل در قلمرو خود بسیج عمومی اعلام کرد. او با سپاه بك صد و پنجاه هزار نفری او مرز گذشت و روی سوی سوریه نهاد... نیرو- های مرزبانی خلیفه از این حمله پیشگیری نتوانستند و بیزانسی ها به پیشروی در قلمرو خلافت و سوزاندن دهات و شهرها ادامه دادند. امپراتور تثوفیل اسیران زیادی گرفت، آنها را به پایتخت خود فرستاد... اما حمله امپراتور چندان دوام نیاورد. قشون جنگجوی متشکل از ترکان و داوطلبان زیر فرمان افشین بیزانسی ها را عقب نشاند. ابتدا در اراضی خلافت و سپس در سرزمین های امپراتوری جنگ های خونینی روی داد و بیزانسی ها جنگ را باختند. سربازان افشین حتی يك بار خود تثوفیل را به محاصره انداختند، اما ضد حمله ای که بده سیاه ایرانیان - که زیر فرمان «تثوفوب» بودند- صورت گرفت، امپراتور را از اسارت و مرگ نجات داد.

تثوفوب یکی از شاهزادگان ایرانی بود که از ایران گریخته بود و پنهانی در بیزانس می زیست. تمام ایرانیان مخالف عباسیان دور او گرد آمده بودند. حتی فراریان جنگ همدا ن نیز به فرمان او در آمده بودند. او به سپاه تحت فرمان خود آموزش های کافی داده بود. اگر تثوفوب نبود، افشین پس از آتش زدن به عموریه، - می توانست تا قسطنطنیه پیشروی کند.

سایه بابك چنان بر ارکان قلمرو خلافت افتاده بود که می گفتند نجات دهنده تثوفیل، بابك بوده است.

اما به رغم تلاش های تثوفوب و سرهنگان دیگر، افشین بر بیزانسی ها غالب آمد و برخاک بیزانس خون های بسیاری ریخت. نامه های

فصل سی و نهم ۴۲۹

سیاه پرزبانی از اردوی افشین به معتصم می‌رسید. معتصم شادمان بود که جنگ بیزانس به درازا نکشید. اکنون او می‌توانست تمام نیروهای خود را به سراغ بابک بفرستد...

اما این کار چندان برون آرزوهای معتصم سرنگرفت، دشمنی در میان اشراف ایرانی، جنگ بابک را طولانی کرد. افشین که اینک با عنوان سپاهسالار به آذربایجان گسیل شده بود، به خلیفه نوشت: «دست یافتن به بابک و گشودن دژ بد بدین آسانی ها دست نخواهد داد!»

افشین چه منظوری داشت؟ می‌خواست سنجیده و حساب شده حرکت کند؟ می‌خواست اهمیت کار را به رخ معتصم بکشد؟ یا چنانکه شایع بود می‌خواست با بابک در آذربایجان و بامازین در طبرستان سازش کند و یکبار به حساب معتصم برسد؟! ...

از دل برف و یخ آب گرم می‌جوشد! می‌شود که این سرزمین از آن من باشد؟! بیپوده نبود که زبیده خاتون برای آذربایجان جان می‌داد. معتصم می‌خواهد مرا با ولایت جبل بفریبد! آنجا برای ساکنان خود چه داده است تا به من چه دهد! حق با بابک است که از چنین گوه‌ری، چنین سرسختانه دفاع می‌کند.»

بیست سال بود که بابک و یارانش در پناه کوه‌های سر به فلک کشیده، سرافرازانه جنگیده و چند فرمانده را به زانو در آورده بودند. اینک افشین بیش از یک سال بود که با صد هزار سپاه، شب و روز خواب پیروزی می‌دید. اگر محمد بن بعث که توال سابق بد، راه خیانت در پیش نمی‌گرفت و به سپاه خلیفه نمی‌پیوست، پای افشین حتی به حاشیه قره‌سو و چنار پیر بابا نیز نمی‌رسید.

افشین سرداری بود مدبر و حیل ساز. تمام جوانب و جهات هر

حمله‌ای را پیشاپیش می‌سنجید و پس آن گاه محمد را پیش می‌انداخت و سپاه را پشت سر او به حرکت در می‌آورد. محمد تمام گذرگاه‌ها و پل‌ها و فراز و نشیب‌ها را می‌شناخت و در صورت افتادن به تنگنا و مهلکه، می‌دانست از چه راهی سپاه را در ببرد. آیا محمد خواهد توانست انتقام عشق کلدانیه را از بابك بستاند. اندیشه محمد کینه توز و جاه طلب این این بود که هم انتقام بگیرد و هم به پول و مقام دست یابد. قشون افشین را از چنان راه‌ها و بیراهه‌هایی به کوه‌ها می‌برد که حتی بسیاری از کسان بابك نیز از آن‌ها بی‌خبر بودند.

... به رغم اینهمه، هنوز افشین به آرزوی خود نرسیده بود. هنوز بسیار خطرهای در راه بود. تمام کوشش او معطوف راه‌هایی بود که به بد ختم می‌شد. نقشه‌هایی کشید، به آگاهی خلیفه می‌رساند و نظر و موافقت او را می‌خواست. سربازانش نیز بیکار نبودند. شب و روز خندق می‌کنند و سنگ‌ریزی می‌ساختند و حصار بالایی آوردند. در فاصله پل سنگی و بلال آباد زنجیرهای از خندق کنده بودند.

دیدار افشین با بابک

کسی داکه داد نکه کا: خویش
 بگوکار دشمن نگهدار بیش.
 ابو شکور بلخی

جنگ های سال ۲۲۲ معتمد را هیچ خوشحال نمی کرد. کار بابک باز بالا گرفته بود. خرمیان در کوه و کمر، در گریوه ها و گذرگاه های پیرامون بند کمین می کردند و دست به حملات غافلگیرانه می زدند. خلیفه چندان از خود به دررفته بود که می خواست شخصاً به آذربایجان برود و فرماندهی قشون را خود به عهده گیرد، «آن کافر را باید تدبیری دیگر اندیشید!»

درباریان معتمد را از رفتن به جبهه جنگ باز می داشتند. خلیفه به افشین فرمان داده بود که سواران ترك مستقر در اردبیل را هم به جبهه اعزام دارد..

بهار زودرس آن سال بروفق مراد افشین بود. هنوز روز هایی از زمستان ماند بود که صولت ماشکست و هوا روبه گرمی گذاشت. نیرو های زیر فرمان افشین با رسیدن سربازان ترك از اردبیل روحیه تازدای

۴۳۲ بابك

یافته بودند. کنار پل سنگی قره سو در فاصله ای نه چندان دور از بدچادر زده بودند.

گاه باران می بارید و گاه باد ابرها را از پیش روی آفتاب کنار می کشید. برف های نشسته بر فراز کوه های مه گرفته، نرم نرمك آب می شد. برفابها از دامنه کوه ها و بالای صخره ها سرازیر می شدند و به هم می پیوستند، انبوه می گشتند و بستر رود قره سورا پیش می گرفتند. از خم هر دره ای عطری می پیچید و هر دامنه کوهی به رنگی می زد. گل بود و عطر بود و زیبایی. عرب هایی که باد سوزان ریگزارها تنشان را گداخته بود، ترکانی که زیر شلاق شن های صحرا های آسبای میانه جان بر لبشان آمده بود، و سیاهان افریقایی، غرق تماشای طبیعت افسونگر این سر- زمین شده بودند. افشین با خود می گفت: «من سرزمین های بسیاری دیده ام اما هرگز هیچ جا به زیبایی اینجا ندیده ام. مردم این دیار با پیری بیگانه اند.

افشین اینك هر لحظه چشم به راه حمله بابك بود، اما بابك که از دژ بند سپاه خود را رهبری می کرد، بر سر آن نبود که حمله کند. نقشه اوبه ستوه آوردن دشمن بود. بنابراین در شب های تاریك و مه گرفته دسته هایی را روانه می کرد تا به دشمن شبیخون بزنند.

تلفات سپاه خلیفه بسیار بود و پیشرفتش اندك. افشین در درون از بابك بیمناك بود و از خدا می خواست حادثه ای پیش آید و کار حمله به دژ معوق بماند.

بابك پس از فاجعه همدان خشمگین بود و کوشش می کرد هر حرکتی را دقیقاً بررسی کند. بر آن بود که این بار راه را بر هر اشتهاهی هر چند جزئی- ببندد. بعد از هر پیروزی آوای نای و چنگ و چفانه از دژ به گوش می رسید.

کود های صعب العبور و سربه فلک کشیده یأس و هراس در دل

فصل چهل و سه ۴۳۳

افشین می ریخت. افشین پی برده بود که بابک نه عبدوس - رهبر شورشیان مصری - است و نه قیصر و نه ثوفوب که در بیزانس رجز خوانی می کرد.

معتصم آرام و قرار از دست داده بود. هرگاه نامه سرخ پر از افشین می رسید و خبر ناگواری می شنید سلامت خود را از دست می داد و به بستر می افتاد. در این هنگام کسی را یارای نزدیک شدن به خلیفه نبود.

سرانجام افشین به این نتیجه رسید که برای دست یافتن به بابک جز نیرنگ راهی نیست. اینک دریافته بود که با صدهزار سپاه کاری از پیش نخواهد رفت. باید درهم و دینار در کار آورد و جاسوسان بسیاری به کار گماشت. در عین حال از اقدام به هیچ فریبی روی گردان نبود. آوازه در انداخته بود که يك کاروان سیورسات جنگی و کاروانی با درهم و دینار فراوان از همدان روانه بلال آباد شده است.

جاسوس ها این خبر را به بابک داده بودند. افشین چنین می - اندیشید که بابک برای دست یافتن به محمولات کاروان از بند فرود خواهد آمد و این فرصتی خواهد بود برای دست یافتن بر او. از این رو به راهنمایی محمد بن بعث در دشت سرخ کمین کرده بود تا کار را یکسره سازد.

اما بابک هر گزارشی رانمی پذیرفت و هر خبر را از جهات مختلف بررسی می کرد. بزودی دریافت دو کاروانی که از همدان روانه بلال - آباد است؛ هر دو ساختگی است و خبری از کالا و درهم و دینار نیست.

وقتی تیر افشین به سنگ خورد ، نعره بر سر محمد کشید: «پس

كو بابك؟ نو كه گفتى بابك به محض شنیدن جرینگك جرینگك سكه‌ها از
از دژ پایین خواهد آمد؟...»

افشین می‌دانست كه در میان صخره‌ها و كوهستان حریف بابك
نیست. وای اگر تازمستان كاری نتواند بکند!

... زمستان از راه رسید و بقیچه پراز برفش را بر سر كوه‌ها افشاند.
رادها بسته شد و ارتباط نیروهای افشین با سامره قطع شد. گرسنگی در
اردو گاه بیداد می‌کرد و سرما با مهمانان ناخوانده و بیگانه سرناساز گاری
داشت. در این زمان بابك خروارها خوردنی از حصار خود برای لشکریان
افشین فرستاد و پیغام داد: «شما مهمان ماهستید!» آیا این از خوی پاك
كوهستانی و مردانگی بابك بود یا چنانكه افشین گمان می‌برده، بابك
خواسته بود بدین وسیله شماره سپاه افشین را تخمین بزند! در هر حال
گرسنگی بود و سرما. سپاهیان چندان به ستوه آمده بودند كه آشكارا
از افشین بدگویی می‌کردند:

- چرا برای شروع جنگك اینهمه این دست و آن می‌کند؟ ما را
به جنگك بفرستد یا كار بابك را یکسره کنیم یا خود كشته شویم!
باز شایعه سازش افشین با بابك بر سر زبان‌ها افتاده بود:
- افشین خود را به بابك فروخته است و می‌خواهد قشون خلیفه
را به نابودی بكشاند.

- افشین كه مسلمان نیست. او تظاهر به مسلمانی می‌کند! می-
گویند يك بارشتر كتاب دارد همه اش كتاب‌های مجوسی و مزدکی است.
كتاب مزدك و كلیله دمنه را بین كتاب‌هایش دیده‌اند.

افشین از تمام این گفتگوها خبردار می‌شد. يك روز صبح هنگام،
دستور داد شیپور جمع بنواختند و علم بر آوردند. سپاه در كناره رود
قره سو گرد آمد. رود یخ بسته بود، اما زمزمه دلنشین از زیر یخ خبر

از حیات، خبر از جریان زندگی داشت .

افشین روی به سرهنگان و جنگجویان کرد و گفت:

- بر آنم که ناسنجیده کاری نباید کرد؛ نااندیشیده سردرکنام شیر و انگشت در لانه زنبور کردن رادور از خرد می دانم. شنیده ام که بعضی ها انتظار مرا نمی پسندند. هر کس شتاب دارد، هر کس شتاب به مرگ دارد، این گوی و این میدان. من نه تنها مانعش نخواهم شد، بلکه برای داوطلب پانصد درهم نیز پاداش خواهم داد. برای هر کس نیز که مردانگی و از خود گذشتگی شایانی نشان دهد، هزار درم خواهم بخشید!

بسیاری از جنگاوران مزدور شمشیرهایشان را برهنه کردند و آمادگی خود را اعلام داشتند... طبل ها غریدن گرفت و حمله به بند آغاز شد! اما بورش دیری نپایید. خرمیان از کمینگاه های خود به درجستند و غریو کشان و عقاب آما بر سر آنان فرود آمدند و دست بسیاری از آنها را از درهم و پاداش کوتاه کردند. شمار کمی از آنها توانستند از گذرگاه ها و دربندهای مرگبار جان سالم به در برند و تنها غنیمتی که به دستشان افتاد، اسیری بود که او را با خود به لشکرگاه آوردند. محمد بن بعث او را در اولین نگاه شناخت:

- این که آذر پسر بابک است!

افشین دوباره قشون را در یک جا جمع کرد و گفت:

- خود به چشم دیدید که جنگ با بابک کار کوچکی نیست! باز هم اگر کسی هست که رجز خوانی کند، پای پیش نهد! من باز می گویم؛ باید به دنبال فرصت بود. هر کس هم خیال ترک اردو را دارد، راه باز است و جاده دراز. در اینجا احتیاجی به وجود کسانی که در صدد تضعیف فرماندهی هستند، نیست... امیر المؤمنین پیغام فرستاده که صد هزار سپاهی دیگر خواهد فرستاد...

افشین جنگگ را تعمداً طول می‌داد و در مذاکره با بابك به توافق مطلوب نمی‌رسید. درعین حال برای اینکه سوء ظن خلیفه نسبت به وی دامنه پیدانکند، به معتصم می‌نوشت: «نارضایی موجود در اردو، خلیفه را نگران نسازد. چیزی جز مزاحمتی کوچک از جانب چند بدخواه فرصت طلب بیش نیست و روزها به سود مایهش می‌رود. امیرالمؤمنین یقین داشته باشند که بیش از هر کس شتاب دارم تا کار بابك به فرجام برسد و پیش خلیفه سرافراز گردم. چندی است که دانه می‌پاشم تا بتوانم بابك را به دشت بکشانم. او بعد از جنگگ همدان از رویا رویی در زمین هموار پرهیز می‌کند. امیرالمؤمنین را بدین خبر بشارت می‌دهم که آذر - پسر بابك را اسیر گرفته ایم...»

افشین در نامه‌اش از این که بابك پیغام فرستاده بود، «آن که اسیر دشمن گردد، پسر من نیست» چیزی به خلیفه ننوشت.

معتصم از آنچه در جبهه می‌گذشت، به خوبی باخبر بود. حتی به او گزارش داده بودند که افشین يك بار با بابك ملاقات و مذاکره کرده است، «این احمق بددین آرزوی احیای شاهنشاهی ساسانی را در سر می‌پروراند. بعد از بابك نوبت آن شورشی طبرستانی است. و سرانجام باید به حساب خود افشین رسید. اکنون باید سرما را به دست دشمن کوفت...»

سرانجام نامه خلیفه به دست افشین رسید. نقشه‌های افشین را برای حمله پسندیده بود و با لحن تشویق آمیزی چنین نوشته شده بود: «به همین اندازه خندق که کنده شده بسنده کن و جنگگ را آغاز کن. میندار که من و سپاه من از بابك باز گردیم. تا بابك زنده است دست از وی باز مدار. ترا جز آن کار نیست. با ایتاخ ده خروار خسک آهین فرستادم؛ چون لشکر جایی فرود آید تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هر جا که فرود آیی خسک پیرامون خود بریز تا از شبیه خون ایمن باشی.»

فصل چهارم ۴۳۷

معتصم در يك نامه ديگر به افشين ابراز اعتماد كامل کرده بود :
 «مادام كه بابك زنده است قشون تحت فرمان ترا به هيچ وجه عودت
 نخواهم داد و هرچه خواهی در اختيار تو قرار خواهم داد . هرچه
 كار بابك در نظر من خطير است ، افشين سپاهسالار پيش من عزيز
 است .»

«كار افشين چندان بالا گرفته بود كه گاه حتى دستور های خليفه
 را پشت گوش می انداخت. خليفه نوشته بود كه سعی كن سهل بن
 سنباط ، دارنده دژ شكی را به خويشتن جلب كنی تا دوستان ارمني
 بابك نتوانند به او كمك كنند. ولی افشين بی اجازه خليفه به ارمنستان
 لشكر كشيد و سهل را مورد تهديد قرار داد: «شنیده ام تو با ثوفیل قيصر
 روم پيمان دوستی بسته ای؛ حال آنكه ثوفیل دشمن امير المؤمنين
 است. اين عمل تو نشان خيره سري است. اميدوارم تاسرت برباد نرفته،
 عقلت به سرت باز گردد!»

معتصم وقتی كه حكومت جبل را به افشين واگذار كرد، خاطر-
 نشان ساخت كه ارمنيه را نيز زير حمايت خويش بگيرد تا پس از ساختن
 كار بابك، ولايات ديگري را تحت فرمان وی قرار دهد. و افشين اكنون
 مانند والی چند ولايت رفتار می كرد. مشق حكمرانی می كرد؛ پيش
 از رسيدن به رودخانه، پاچه های شلوارش را بالازده بود!

معتصم نمی خواست مناسباتش با ارمني ها تيره شود. می انديشيد
 كه آزار ارامنه بهانه ای به دست قيصر می دهد. در عين حال كاملاً اين
 نگرانی را از خاطر خود دور نساخته بود كه ممكن است افشين با بابك
 بسازد و متفقاً روی سوی سامره آرند، «آدميزاده شیر خام خورده، براو
 اعتمادی نیست!»

جنگ خونين و مصيبت بار ادامه داشت... آتشگاه بلال آباد با

خاک یکسان شده بود. از معبد آناهیتا نیز اثری باقی نمانده بود. افشین سنگ روی سنگ زادگاه بابک باقی نگذاشته بود. هر کس که می - توانست سلاح برگیرد، باز به کوه ها زده بود. برومند بعد از از بازگشت بابک از همدان، تمام افراد خانواده را برداشته، به بند نقل مکان کرده بود.

جنگ به طور پراکنده ادامه داشت. گاه خرمیان پیروزمی شدند، گاه نیروهای خلیفه. اما در همان روزها تلفات سنگینی بر نیروهای افشین وارد آمد. در سامره، بغداد و خراسان شایع کرده بودند که افشین سربازان زیر فرمان خود را عمداً به دم تیغ بابک می دهد. افشین و بابک قلمرو خلافت را پنهانی میان خود تقسیم کرده اند. شایعه تقسیم قلمرو خلافت چندان هم بی اساس نبود. افشین پیشنهاد می کرد که بعد از سرنگون کردن معتصم و برچیدن بساط خلافت، شادشاهی ساسانی را دوباره بنیان بگذارد و ولایت آذربایجان نیز به سان دوره پیش در ترکیب قلمرو شاهنشاهی وارد شود. اما بابک از استقلال آذربایجان دفاع می کرد. افشین به هیچ روی نمی توانست از آذربایجان چشم پوشد.

افشین با آنکه می ترسید که در آینده به خیانت متهم شود، می - خواست يك بار دیگر با خود بابک دیدار کند. می خواست بابک را به قبول پیشنهادهای خود مجاب کند...

نزدیکی های غروب بود. افشین در زیر چنار پیربابا چشم به راه بابک بود. هوای دشت باران خورده ریه هارا نوازش می داد. رنگین - کمان از بالای کوه انگار به صدرنگ می زد. از سینه غربی آسمان غرش رعد به گوش می رسید. سیلابه های گل آلود و کف بر لب، غریو کشان به سوی ارس می پیچیدند و به هم می پیوستند.

... افشین زیر چادر چنار بزرگ پریشان قدم می زد و چشم به

فصل چهارم - ۴۳۹

دور دست‌ها دوخته بود، «یعنی ممکن است نیاید؟ خواهد آمد. به خاطر
پسرش هم که شده، خواهد آمد. پیغام داده‌ام که اگر از آمدن سرپیچد،
آذر را خواهم کشت. پسرش را هم واداشتم که این تهدید را در نامه‌اش
برای بابک بنویسد...»

سایه چنار تیره‌تر گشته بود. باد شامگاهی برگ‌ها را به سان
بادبزن تکان می‌داد. واپسین تبغ‌های زرد آفتاب که در افق به رنگ
خون در آمده بود، از میان شاخه‌ها گذشته، در آب زلال چشمه فرو می-
رفت. کناره‌های چشمه را خزه گرفته بود. روی خزه‌ها قورباغه‌درشتی
باچشمان برآمده‌اش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. قورباغه، ابو عمران
را به یاد افشین آورد. افشین شنیده بود که ابو عمران از قلچمباق‌های
هارون بوده و سال‌ها پیش بابک سرازتنش جدا کرد بود، «چه نابکاری
است این بابک!» پس از او نیز چندین سردار خلیفه در پای این کوهستان
جان باخته‌اند. نکند او نیز به دست بابک کشته شود. نه او دلاوری را
باتدبیر و نیرنگ باهم دارد، «آن که این بار سرازتنش جدا خواهد شد.
بابک است ندمن.» اما گیر انداختن بابک کار آسانی نیست!... «اگر
بر سر قرار نیایی، پسر را زنده نخواهی یافت!»

افشین تارهای سبیل تنکش را جویده، قبضه شمشیر گوهر نشان
دمشقی را که معتصم به او بخشیده بود، در چنگ می‌فشرد: «هه... بگذار
نیاید. من از آن‌هایی نیستم که بگذارم در قلدر و خلافت کسی شریک
مقام و شهرتم گردد. سرنوشت من با سرنوشت بابک در دو کفه ترازو
نشسته، یا او باید بماند یا من...»

افشین سنگ ریزدای به طرف قورباغه انداخت. آب چسبن
برداشت. عکس افشین در آب لرزید و شکست. افشین دوبار در امواج
تخیلاتش فرو رفت، «بابک خیال می‌کند که من ابو عمران یا محمد بن

حمید هستم. باید به او ثابت کنم که من زهر هلاهل هستم!»
 آب چشمه باز صاف شد و افشین تصویر خود را در آئینه چشمه
 نگریست. او هیچ نصیبی از زیبایی نبرده بود. چهره زشت و سیاه
 سوخته اش به قارچ درختی مانده بود. ریشش چنان بود که گفتی سلمانی
 يك قبضه مو از دم اسبی بریده و به چانه گرد او چسبانده باشد. در اطراف
 چشمانش چندان گوشت روی هم لایه شده بود که نی نی چشمانش
 به زحمت دیده می شد. گویی سرش را از سرب ریخته باشند.

افشین اگر نه به چهره خود، به دیکل نیرومند و قامت بلند خویش
 می توانست بیالد. اندام او در زیر زرد هیبتی داشت. او بیشتر به مجسمه ای
 از سنگ تراشیده ماند بود تا به انسانی زنده.

در این هنگام صدای پاشنیده شد. افشین به سرعت برگشت.
 زرد سینه اش صدا کرد. قدم کش به طرف جاده پیش رفت. آن که می آمد
 یکی از یاوران افشین بود.

— سردار بزرگ! بابك نامه تو و امان نامه امیرالمؤمنین را دور
 انداخت و گفت: «این امان نامه افشین را به کار آید نه مرا!»
 افشین از خشم به خود پیچید و چهره قارچ مانند اش به لرزد
 در آمد:

— این برای بابك گران تمام خواهد شد!
 و به لشکر گاد باز گشت و بلافاصله دستور داد:
 — خبر کنید محمد بن بعث پیش من بیاید. پسر بابك را هم
 حاضر آورید...

افشین درون چادر خود قدم می زد و می اندیشید چگونه بر بابك
 دست پیدا کند. گاد نیز داش به حال او می سوخت، «بیچاره نادان!
 چرا می خواهی به دست خود، خویشتن را به کشتن دهی؟ پشتت به که
 گرم است؟ به يك مشت مردم لخت و بی سلاح با به کردها؟! کردان هم-

فصل چهل و یکم ۴۴۱

پیمانت در همدان چنان زهرچشمی دیدند که تا مدت‌ها نمی‌توانند قد راست کنند! سهل‌نیز از ترس جان، جرأت آن را ندارد که پابه‌این‌سوی درس بگذارد! تو چاره‌ای جز تسلیم نداری. کاش برسر عقل می‌آمدی، کاش به‌راه می‌آمدی. ما می‌توانستیم باهم کنار بیاییم. دریغ از دلاوری چون تو! مادران امثال ترا کمتر می‌زایند! دریغ!»

دلاوری آذر

از آشیانه عقاب. عقاب
پر می‌گشاید.

افشین اردوی خود را به شهر «برزند» - در ساحل ارس - انتقال داده بود. سرهنگان و سرکردگان، افراد را آموزش می‌دادند. بخشی از قشون هنوز در اطراف دژ بند درگیر جنگ بود. افشین از اقامتگاه خود - در کنار چنار پیر بابا - فرمان می‌راند. برفراز چادر دوازده‌علم سیاه در اهتزاز بود. دیواری از گوشت و شمشیر چادر فرماندهی رادر میان گرفته بود. کسی را بدون اجازه به چادر راه نمی‌دادند. افشین همچون پادشاه رفتار می‌کرد. اندرون چادر را اقالیچه‌های شیروان آراسته بود و تخت زرین و مرصع فرماندهی بر روی نطع سفیدی قرار گرفته بود...

افشین بر تخت نشسته بود و محمد سرجاسوس و آذر در حضورش ایستاده بودند. افشین خشمگین بود، و در حالی که سعی داشت نرمی را باخشم در آمیزد، آذر را مورد خطاب قرار داد:

- بابك به سر قرار نیامد. به نامه‌ات هم اهمیتی نداد. معلوم می‌شود

فصل چهل و یکم ۴۴۳

که توپیش پدرت هیچ قرب و منزلتی نداشته‌ای. مهم نیست؛ اکنون خود او را به حضورم می‌آورند!

آذر بروبالای برازنده‌ای داشت. به جوانی پدرش می‌ماند. خطش تازه دمیده بود. چشمان درشت بلوطی‌اش زلال و شفاف بود. سرش را پایین انداخته بود. شانه‌ها و سینه‌اش چون پهنه دریا بالا و پایین می‌رفت، اما از این ناآرامی درونی صدایی بیرون نمی‌آمد. او سعی داشت لب فروبندد و چیزی نگوید. می‌دانست که افشین گرافه می‌گوید!

کلاه خود نوک تیز باور در مدخل چادر پدیدار شد. رنگ رخسارش خبر می‌داد که حامل خبر ناخوشایندی است. به تخت افشین نزدیک شد و در گوش وی چیزی گفت. چهره قارچ مانند افشین درهم رفت؛ انگار عقربی او را گزیده باشد. بی اختیار چنگ درموهای زیر چانه‌اش زد و از بیخ گلو فریاد کشید:

– بی درنگ به برزند پیک بفرست تا بغای بزرگ بیرق‌ها را برافرازد. بدباید تا فردا با خاک یکسان گردد!

باور دست به سینه عقب عقب از چادر بیرون رفت. افشین خشم زده از تخت کنده شد. طول چادر را چندبار پیمود. یک دست به پشت، یک دست به قبضه شمشیر، گام برمی‌داشت و باخود سخن می‌گفت، «شیطان بی شرف! بر خود رحم نکردی. برایت گران تمام خواهد شد!» محمد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

– حوصله به خرج دهید سردار بزرگ! دشمن به بخت خود لگد زد. بگذار نیاید. فردا خودم دست بسته به حضورتان خواهم آورد. آذر محمد را زیرنگاد خشم آورد و تحقیر آمیز خویش گرفت، «ای خائن بزرگ! حرف بزرگتر از دهانت می‌گویی!»

افشین نیز از این لاف‌زنی محمد درخشم شد:

- خلیفه برای مرده بابک هزار هزار و برای زنده اش دوهزار هزار درهم نوید داده است. صد هزار نیز خود من بر آن خواهم افزود. نمی دانم مردی پیدا خواهد شد که به چنین گنج کلان دست یابد یا نه! اما یقین دارم که آن مرد تو نیستی. تو جز لاف زدن چیزی نداری! دوسال آزر گار است که تو حرف مفت زده ای. دیگر نمی خواهم یاود بشنوم.

افشین نگاهش را به آذر گرداند. آذر سرش را پایین انداخته بود. افشین دسته شمشیرش را با چانه او آشنا کرد:

- می بینی قدرت نه تنها به تو، حتی به خودش نیز دلش نمی سوزد. اگر سر وعده می آمد، می توانستیم با هم کنار بیاییم. با وجود این، من و تو می توانیم با هم کنار بیاییم. انگشتان ظریف تو می تواند این گرد کور را باز کند. ما می توانیم یک بار دیگر بخت خود را امتحان کنیم. من مطمئن هستم تو جوان عاقلی هستی. آیا بهتر نیست به جای خون در کاسه سر، شراب سرخ در قدح بنوشیم؟ من و تو می توانیم بر سر بساط دوستی بنشینیم.

افشین نگهبان را آواز داد تا بند از دست های آذر بگشاید.

افشین بر آن بود که آذر را به راه بیاورد:

- گمان نمی کنم در نامه ات چیزی افزوده باشی تا بابک را از آمدن بر حذر بداری!

آذر دمی خاموش ماند و آن گاد سر برداشت و با خشمی فرو خورده پاسخ داد:

- سردار بزرگ! من تاب تحمل تحقیر را ندارم. کاش زنده به دست شما نیفتاده بودم!

افشین نگاه حیرت زده خود را از پای ناسر آذر گرداند. روی چشم او متوقف کرد و پرسید:

فصل چهل و یکم ۴۴۵

– نمی فهمم چرا؟

– پدرم می گفت هر کس در راه آزادی جان فدا کند، به شهرت ابدی دست می یابد. او همیشه این سخن را تکرار می کند که يك روز آزاد زیستن به که چهل سال برده وار ماندن.

سرش را پایین انداخت. سینه اش چون دم آهنگران بالا و پایین می رفت. باخود گفت، «کاش پدرم بداند که آذر گردن به حقارت اسارت وتن به سازش نمی دهد» آن گاه سخنی را که همواره از پدر شنیده بود، از خاطر گذرانید، «زندگی ارجمندترین داده هاست و اگر قرار باشد که آن را تاخت بزیم بهتر است با چیز ارجمندتری تاخت زد.» باخود گفت، «چه چیزی ارجمندتر از انتقام! دریغ است پسر بابك چون گوسفند گردن به کارد بسپارد!...»

افشین در خود فرو رفته بود اما بی قرار می نمود. جواب بابك را در ذهن خود تحلیل می کرد، «اونه پسر من است، که اگر پسر من بود، خویشتن به اسیری در نمی نداد!» و گستاخانه تر، پیغامی بود که درباره زنهار نامه خلیفه داده بود، «زنهار نامه خلیفه ترا به کار آید، نه مرا!»

صدای محمد رشته افکار افشین را برید:

– بایسن بد کیشان نابکار، زبان نرم کارگر نیست، زبان شمشیر باید!

کلمات از گلوی محمد بن بعیث کنده شد و به چهره آذر پرتاب گردید. آذر دندان خشم به هم سایید و استوار و شمرده گفت:

– نابکار کسی است که شرف خود را به درهم و دینار فروشد و به وطن خود خیانت ورزد!

افشین – گوا اینکه خون بی گناهان بسیاری به خاک ریخته بود – از این جوان بی باک که چشم در چشم دشمن، چنین گستاخانه سخن

می گفت، خوشش آمد و با سایه‌ای از تحسر در چهره، در دل گفت،
«دل شیردارد این پسر! چنان پدری را چنین پسر می‌شاید!»

درون افشین دستخوش آشوب و تلاطم بود. گاه بابك رابه زنجیر می‌کشید و به سامره می‌برد و زهر در کام رقیبان می‌ریخت و گاه دژ بند رابه آتش می‌کشید و شمشیرش چپ و راست می‌درید و می‌برید و گاه آرام و سرفراز بر اورنگ شاهی تکیه می‌داد و سرزمین‌ها را يك به يك از پیکر خلافت جدا می‌کرد و به قلمز و خویش می‌افزود ... اما هر بار بابك قدمی کشید و رو در رویش می‌ایستاد و دنیای خیال او را بر می‌آشفته و درهم می‌ریخت... اگر بابك از سر راهش کنار می‌رفت! اگر بابك با او راه می‌آمد!... با بابك چه باید کرد، با بابك چه می‌توان کرد... کدام سلاح در این گرگ باران و بوران دیده کار گراست؟ با کدام سلاح می‌توان او را از سر راه کنار زد؟ با دشمنی یا دوستی؟ به زور یا به نیرنگ؟ چه گونه؟...» بی‌اختیار بر گشت و دست به صراحی برد و سه پیاله پر کرد :

– جوان بیا! بیا بر سر بساط عقل و دوستی.

آذر تکانی نخورد. محمد گفت :

– بر سر عقل خواهد آمد و بر بساط دوستی خواهد نشست.

آذر از جای نجبید. آن دو نشستند و پیمان‌ه پیمودند. بخار شراب

قطر بل در کله هر دو پیچید...

شراب افشین را از خود به در برده بود و درد و دردست‌ها: درد نیای خوش خیال، در زادگاهش اسروشنه می‌گرداند. جماعت صف در صف ایستاده بودند، «این سردار رامی شناسید؟ خیدر پسر کاوس امیر اسروشنه است و بانام افشین شهره عالم شده. سه سال از خلیفه است و دارنده ولایت جبل . اگر کار بابك را يك سره کند ، آذربایجان و ارمنستان نیز از آن وی خواهد بود...»

فصل چهل و یکم ۴۴۷

محمد بن بعیث بر اثر نشئه شراب، اختیار زبان از کف داده بود و بی ملاحظه، پرچانگی می کرد:

– سردار بزرگ! آیا از اینکه قانون شرع را زیر پا گذاشته و شراب می نوشید از بدخواهان هراسی ندارید؟

– نگفتم عقلت را از دست داده ای! کدام قانون؟ قانون برای آدم های آهن است. جعفر برمکی می گفت برای آدم های طلا و نقره قانونی وضع نشده است. این سخن را آویزه گوشت بکن که قوانین تنها برای آدم های آهن است و السلام... و بعد از دهی خاموشی، به سوی آذر که همچنان سرجایش بی حرکت ایستاده بود، برگشت و با لحنی که مایه ازملایمت داشت، گفت:

– جوان! خوب گوش کن... ترا آزاد می کنم که بروی پیش پدرت و به او بگویی که امان نامه خلیفه را بپذیرد و دست از لجاجت بکشد این به صلاح همه ماست.

– سردار بزرگ، می دانم که مرا گروگان نگاه داشته اید. اما من نمی توانم پیش پدرم بروم. من نمی توانم در چشم پدر نگاه کنم...

محمد بن بعیث دوباره گزافه گویی کرد:

– بابك همه پل ها را پشت سر خود خراب کرده و برای او راهی جز مرگ نمانده است. خودم سر از تنش جدا خواهم کرد.

افشین چشمان گویشتالودش را با تسمه سحر تنگ کرد.

– این خوی همه پهلوان پنبه هاست که وقتی شراب می خورند، اختیار زبان خود را از کف می دهند. برادر احمق من «فضل» نیز مثل تو با رجز خوانی های خود خسته ام می کرد. پنج هزار سپاهی در اختیارش

گذاشتم تا مردی خود را به اثبات رساند. بابك در كوه هشتادسر چنان زهرچشمی از او گرفت كه نفسش بند آمد. بغای بزرگ نیز مثل تولا ف در غربت می زد. او نیز بی اجازه من به هشتاد سر حمله برد و به خیال خام خود خواست بابك را دستگیر نماید و مقرب خلیفه شود. پوزه او را نیز بابك چنان به خاک مالید كه تازنده است چنان بی پروا، پای در میدان رزم نخواهد گذاشت. اینك در برزند در گیر گسرد آوردن قشون پراکنده خویش است.

محمد باز زبان نیشدار خود را به كار انداخت و چشمان بر - افروخته اش را به چهره آذر دوخت:

- با وجود این، به دل من برات شده است كه خون ناپاك بابك به دست من دامنه هشتادسر را رنگین خواهد ساخت!

آذر بالحن تحقیر كننده ای گفت:

- مردها عمل می كنند، نامردها و راجی!

محمد از جا كنده شد و دست بر قبضه شمشیر برد:

- حرامزاده ناكس! نامرد منم یا آن پدر...

و تلو تلو خوران به طرف آذر یورش برد:

- بگیر توله كافر!

آذر پلنگ آسا جستی زد و دربك چشم به هم زد، مچ محمد را در هوا گرفت و پیچاند و شمشیر از كنفش به در آورد و پشت او را بر زمین زد. جاسوس دست و پامی زد و چنگك در صورت آذر می انداخت. آذر شمشیر را بالا برد و پایین آورد و تا افشین از جا كنده شود، شانه و دست محمد را شكافت. محمد فریادی بر آورد و به خود پیچید. خسون بر كف چادر راه افتاد. افشین مجال نداد كه آذر سرازتن دشمن جدا كند و شیر بچه برای رودر رویی با افشین برخاست.

نصل چهل و یکم ۴۴۹

مستی از سرافشین پریده بود؛ نعره برآورد و شمشیرش را
بر کشید :

– چه کار کردی حرامزاده؟!

– مزد خیانتش را کف دستش نهادم!

محمد از درد و زخم به خود می پیچید . افشین چون شیری
خشمگین بر آذر پرید و شمشیر فرود آورد . آذر شمشیر پیش
گرفت :

– باش تا حساب ترا هم برسم!

– خیال نکن که من هم محمدم! بگیر !

افشین، افشین بود. بازوانش در میدان های نبرد، چون فولاد
آبدیده شده و آذر جوان بود و بی تجربه. ضربه های افشین سهمناک بود.
آذر دریافت که از عهده او بر نخواهد آمد. يك لحظه با خود اندیشید،
«نگذار دشمن به کشتن تو گردن برافرازد. دشمن را ناکام بگذار. به
جای اینکه سینه ات را دشمن بشکافد، قلبت را خود بنواز...» دست آذر
بالا رفت و پایین آمد و خون گرم و سرخ از زیر سینه چپش فواره
زد. زانوان پلنگ نو سال لرزید و تنه چون شمشادش رهاشد و تا شد
و فرو افتاد ...

نگهبانان که به نعره افشین و چکاچاک شمشیر به درون چادر آمده
بودند، لحظه ای خشکشان زد. نگاهشان گاه بر محمد که به خود می پیچید
می نشست و زمانی بر سینه آذر جوان که هنوز در خون خود می تپید می-
لغزید و آن گاه در چهره پریده رنگ و نگاه مبهوت سردار که توان سخن
گفتن نداشت، گره می خورد.

افشین بی اراده، بالای سر آذر کشیده شد. سینه جوان چون دمه

۴۵۰ بابك

آهنگران بالا و پایین می رفت و هر بار از حرکت آن کاسته می شد.
نگهبانان شنیدند که افشین گفت:
- دریغ از چنین گنجینه غیرت. اگر می ماند بابکی دیگر
بود.

پیام‌ها در کام آتش

سنگ‌های خراش یافته از تیرها، خبر از شدت جنگ در بزمی-
داد. زبانه آتش و دود شب و روز از دژ بالامی رفت. پنداری که آتشفشانی
دهن گشوده است. لهیب آتش چنان بود که ابرها نیز به رنگ سرخ
در آمده بود. گفتمی که افشین بر آسمان بزم نیز آتش زده بود!
دشمن تمام راده‌ها و بزرودایی را که به بزم ختم می‌شد، گرفته بود.
غرش منجنیق‌ها با غریو شیپورها و بانگ طبل‌ها در آمیخته بود. صفیر
تیرها، شامین‌های نگهبان آسمان بزم را رم داده بود.
از کبوتران حامل نامه‌های سیاه‌پرنیز اثری نبود. افشین پیام‌های
خود را به وسیله چاپارها به سامرد می‌فرستاد. قاصدان نیز تک فاصله
آذربایجان تا سامره را در چهارشانه روز طی می‌کردند و خنده بر لبان
معتصم می‌نشانند:

«امیر المؤمنین! مرده باد که بزم چون نگینی در حلقه محاصره
است! به لطف خداوند. متعال، به زودی بابک را دست بسته به حضور
خواهم آورد. اگر نه سرش را زیر پای‌تان خواهم افکند! بزم در

آستانه سقوط است و به زودی علم سیاه خلیفه بر فراز آن به اهتزاز در خواهد آمد. نصر من الله و فتح قریب».

دژ بد تاکنون چنین نبرد سهمگینی به خود ندیده بود. خرمیان شجاعت بی‌مانندی از خود نشان می‌دادند. در جنگ‌های تن‌به‌تن شمشیرها کند و نیزه‌ها شکسته بود. بابك دیگر در برج دژ نمی‌نشست. او نیز مانند سربازانش شمشیر به دست به افراد دشمن که از دروازه دژ بالا می‌آمدند، حمله می‌برد:

– دلاوران من! بزنید! دژ تسلیم نخواهد شد!...

رسیدن به دژ از راه بزرو نامقدور بود. اجساد و زخمیان این باریکه راه را يك سر گرفته و بند آورده بودند. اما شیرهای وحشی افشین راه خود را باز می‌کردند. می‌جستند و پیش می‌آمدند. و جنگجویان افشین به دنبال شیران، افعی‌وار به سوی دژ می‌خزیدند. جنگاوران خرمی هر چه در توان و با آنچه در دست داشتند، شیران و افعیان را به خاک هلاک می‌افکندند...

بد به لرزه در آمده بود. ناله‌ها و نعره‌ها گوش فلک را کمر می‌کرد. هر کس می‌توانست سلاح برگیرد، به میدان آمده بود. کودکان برای فلاحن‌اندازان سنگ می‌آوردند. زنان مانند مردان می‌جنگیدند. کلدانیه با شجاعت بی‌نظیری شور می‌آفرید:

– مادران! خواهران! به دشمن امان ندهید!

زنان از مزغل‌ها بر سر دشمن سنگ و تیر می‌باریدند:

– بگیر کلاغ بی‌دم! تو نمی‌توانی بر آشیانه عقاب فرود آیی!

شجاعت کلدانیه، زنان و دختران را دل و جرأت بخشیده بود.

اگر در این ساعت، بابك برومند را می‌دید، نمی‌شناختش.

مادر همچون شیری شرزه‌غریب از دل برمی‌آورد و همراه يك دسته از زنان، از کنار خم‌های سفالین پر از نفت و قطران دور نمی‌شد. برومند

فصل چهل و دوم ۴۵۳

بر سر دشمنی که می‌خواست از گذرگاه رد بشود، قطران جوشان می‌ریخت. زنان مشعل‌های سوزان به سوی دشمن پرتاب می‌کردند و آتش به جانسان می‌زدند. دشمن دیوانه‌وار از دل فغان برمی‌آورد و از بزر و پایین می‌غلطید. بوی دل‌آشوبی فضا را انباشته بود. قرنفل و روحیه در حالی که سرو رویشان خون‌آلود بود، به میکایل کمک می‌کردند و به زخمی‌ها می‌رسیدند.

جنگ دم به دم شدت می‌گرفت. افشین هر ساعت دسته‌های تازه نفسی به جانب دژ روانه می‌کرد. سیل دشمن تمامی نداشت. خرمیان تیراندازان بغای بزرگ را زیر ضرب شدیدی قرار داده بودند. اما بغای بزرگ پافشاری می‌کرد و خیال عقب‌نشینی نداشت. بر آن بود که انتقام شکست هشتاد سر را از بابک بگیرد. معتمد امید زیادی به او بسته بود. اما هنوز چنان کار کارستانی که اعتماد خلیفه را برانگیزد، از او به ظهور نرسیده بود. می‌خواست در بد این پیروزی را به دست آورد.

افشین با هر زحمنی بود، سنگ‌اندازها را در بالای بلندی‌های اطراف بزمستقر کرده بود. دشمن حتی ظرف‌های پر از نفت و لاشه‌های گندیده را توی دژ می‌انداخت، «بگذار بیماری در دژ شیوع یابد!» فضای بذ که زمانی آکنده از عطر سبزه و ریحان بود، اینک با بوی دل‌آشوب عفونت آلوده گشته بود.

هنوز دژ استوار و سربلند ایستاده بود. کوچک و بزرگ، همه پشت سر بابک قرار داشتند. دژ یک پارچه می‌جنگید. حتی زخمیان نیز سینه‌خیز خود را به مزغل‌ها می‌کشیدند.

از هر سو تگرگ مرگ می‌بارید؛ اما کسی را از مرگ هراسی نبود. هر کس دیگری را برای دفاع از آرمان و آب و خاک تشویق

می کرد. بابک هرچه می کرد، نمی توانست زخمی ها را به جای خود باز گرداند:

– شما نباید بجنگید! برگردید به جای خود! بروید زخمتان را ببندند!

و زخمی ها هم صدا می گفتند:

– ما هنوز نمرده ایم! تا آخرین قطره خون خواهیم جنگید!

نعره بابک به خرمیان شور و توان بخشید:

– در تسلیم نخواهد شد!

قشون خلیفه تساب نیاورد و سرانجام، عقب نشست. افشین خشم زده می غرید:

– بذ را چنان با خاک یکسان کنید که نشانی از آن برای نسل های آینده نماند...

افشین فرمان داد به شمار منجیق ها و قلعه کوب ها افزوده شود. با چنین جهازها و آلاتی صخره سنگ ها را هم می شد درهم کوبید. کار ویران کردن در آغاز گردیده بود. قلعه کم کم، کنده و کوبیده می شد...

در لحظه ای که از شدت جنگ کاسته شده بود، بابک شورای جنگی را فرا خواند. جای بسیاری از سرهنگان خالی بود! معاویه در دفاع از بذ چنان قهرمانی از خود نشان داده بود که همه انگشت به دهان مانده بودند و همان گونه قهرمانانه از پای درآمده بود. عبدالله در گیر دفاع بود. شرکت کنندگان در شورا تنی چند بیش نبودند: موبد سالخورده، میرزا قزبل، میکایل طبیب، برومند و کلدانیه. همه بابک را دلداری می دادند. مرگ قهرمانانه آذر موجب سرافرازی مادر و مادر بزرگ شده بود. انتقام او از آن خائن خود فروخته، بابک را تسکین می داد و مرگی چنان حماسه ساز پدر و مادر را سرافرازی

فصل چهل و دوم ۴۵۵

می بخشید. کلدانیه را چنان بچه شیر می شایسته بود! خون جاویدان در رگهای او جاری بود...

شورای جنگی چندان طول نکشید.

در اینکه سقوط دژ نزدیک و قطعی بود، همه اتفاق نظر داشتند، اما بعضی طرفدار ماندن و رزمیدن تا آخرین نفر و آخرین قطره خون بودند و بعضی رأی به ترك دژ می دادند:

– سبزه زارانِ مرگی باشکوه پیشروی همه ما گسترده است. چرا از آن روی گردان شویم؟ ترك دژ فرار است و خرمیان تن به ننگ فرار نخواهند داد.

دسته دوم می گفتند:

– اگر از مرگ گریزی نباشد، باید آن را مردانه پیشواز رفت. ایستاده مردن زیبنده مردان است، نباید به زانو در آمد و لیکن ترك دژ در چنین حالتی فرار نیست، بخشی از مبارزه است. دیوارهای دژ تا این لحظه نگهبان آرمان بزرگ ما بوده است، ما هرگز نمی خواهیم که آرمان خود را زیر آوار این دیوارها دفن کنیم. آرمان را به هر قیمتی شده باید نجات داد. این آتش مقدس را اجاقی دیگر باید. بذ اجاق ما بود. اجاق مقدس است اما آتش گرامی تر از اجاق است. حال که اجاق در معرض ویرانی است، آتش را نجات باید داد. رفتن اگر برای دست یافتن به زندگی حقیرانه باشد، فرار است و ننگین، اما رفتن اگر برای ادامه مبارزه باشد و به نیت زنده نگاه داشتن آرمان، دیگر نام آن فرار نیست، تغییر دادن سنگر است. تغییر دادن سنگر به از خودکشی در سنگر است. اگر امکان آن را داری که سنگرت را تغییر دهی، نباید تن به خودکشی در آن بدهی. چنین خودکشی بی عین فرار است و چنان جان بردن و حفظ آرمان، ذات مبارزه. آتش پرفروز باید، آتش دشمن سوز باید...

شورا نظر دوم را پذیرفت.

بابک بر آن بود که به همراه برادرش عبدالله به بیزانس برود و به اتفاق تئوفوب حمله دیگری را علیه خلیفه عباسی تدارک ببیند. بهرغم سختی روز گلر، هنوز آرزوهای بزرگی در دل بابک موج می زد و هنوز چراغ آرزو بر جانش روشنی می بخشید.

ساز و برگ جنگی و خواربار خرمیان در بند ته کشیده و بیماری شیوع یافته بود. دارویی برای معالجه بیماران و زخمیان نبود.

بناز سه سودر دست نیروهای افشین بود. تنها از یک سوا مکان فرود آمدن از دژ وجود داشت. این راه صخره زاری بود دست نیافتنی. از آن بالا که به ژرفای پرتگاه نگاه می کردی، چشم سیاهی می رفت. شکی نبود که اگر آذر، محمد بعث را چنان زخمی نزده و ناکارش نکرده بود، افشین بر این راه نیز دست می یافت.

اینک جنگجویان معدودی در دژ مانده بودند؛ در حالی که اردوی پی پایانی پشت سر افشین قرار داشت.

یک روز هنگامی که شب بر کوهستان نشست و اردوی افشین به نماز پسین ایستاد، بابک جنگاوران خود را جمع کرده، گفت:

— دلاوران من! چاره ای نیست جز آنکه به هر ترتیبی شده از دژ فرود آییم و از افشین انتقام بگیریم. نومید نباشید و روحیه تان را نبازید. خورشید روشنی بخش از ورای سیاهی سر بر می آورد.

... خرمیان طناب های طویل و کلفت را به هم گرد زدند و یک سر طناب ها را در دژ به تنه سنگ ها و درخت ها بستند. شب، هنگامی که سربازان خسته افشین در چادرها به خواب رفته بودند، جنگاوران خرمی به کمک طناب ها از دژ به دره فرود آمدند. شیطان نیز نمی توانست تصور کند که بابک بتواند مسانده افرادی را از دژ فرود آورد و از

فصل چهل و دوم ۴۵۷

مهلکه بیرون ببرد. دلاوران خرمی توانسته بودند برومند و کلدانیه و زنان دیگر را سالم ازدژ فرود آورند.

بعد از آنکه همه فرود آمدند، بابک چشم در دژ خالی گرداند و چشمه کین و حسرت از ژرفای وجودش جوشیدن گرفت.

«بدرودای آرزوگاه آزادگان، ای بلندآشیان عقاب‌های سرفراز، بدرود! بدرود ای بذ، ای بوسه‌گاه نخستین پرتوهای سپیده‌دمان، ای قلب تپنده خرمیان، ای قبله‌گاه رنج‌دیدگان و برابری‌جویان، بدرود! بدرود ای سرچشمه آب‌هایی که دشت‌های تشنه را آبیاری می‌کند، ای نشست‌گاه ابرهای باران‌زا، ای جولانگه تندرهای، ای بذ سرفراز، ای بذ آسمان‌سای، بدرود! بدرود ای چشم امید جاویدان شهرک، ای زادگاه آذر، ای یادگار مابه‌آیندگان، ای سترگ‌ترین خط و گواه جانفشانی‌ها و رزم‌های ما....» جوشش کین و حسرت مهار شدنی نبود و مجال‌تنگ بود. یاران بی‌تابانه نگران بابک بودند، بابک بانگ‌هایش ذره‌ذره دژ را بوسه زد و چشم باز گردانید و چنگک بر طناب زد و از صخره‌ها پایین خزید.

زیر پای بابک دامنه کوهسار بود و کشتزاران خرمیان. در شبی نیمه مهتاب، نگاه حسرت‌آگین بابک چون سایه ابری بر کشتزاران لغزید. بابک فریادش را در گلو فرو بلعید و پیامش را غمگانه به گوش آب‌های زلال سینه کوهسار خواند:

«ای کشتزاران گسترده، ای گهواره نعمت درود و بدرود! ای آب‌های زلال پربرکت به هم پیوندید، انبوه شوید، سرازیر گردید. پیام و آمال بابک خرمی را با خود ببرید و چون بذری در کشتزارهای پایین دست برخاک بپاشیند. صبر کنید سالی یا سالهایی، و در بهاری زیبا، بذر آمال بابک خرمی جوانه خواهد زد و از زیر خاک سربر خواهد کرد و بار نعمت آزادگی و برابری خواهد داد. در آن

روز دهقانان جشن خواهند گرفت. جشن نجیب باهم کاشتن، باهم درویدن، باهم پختن، باهم خوردن و به شادی خوردن. شادی آنکه حاصل دسترنج اینان را رنج نابد گان نخواهند توانست بر بایند...»

سپیدی از بطن سیاهی می زاید. در افق گرد نقره پاشیده می شد.

بابك جنگاوران خود را گرد آورد و دستور داد:

«آخرین آتش را در پای بذر بیفروزید! نیام های شمشیرهایتان را در آتش اندازید شمشیرهای ما دیگر نیازی به نیام ندارند. شمشیرهای خود را دیگر در نیام نخواهیم کرد.»

موبد سالخورده تر که خجسته انار را بالای آتش که شعله های سرخ و سبز نیام ها از آن زبانه می کشید تکان می داد و زیر لب ورد می خواند.

دامنه ها و چراگاه ها که وجب به وجب با بابك و یارانش همدم بودند، اینك زیر بوسه نگاد خرمیان غنوده بودند. بر فراز بذر عقاب ها بال گسترده بودند. تیغه های صبحگاهی آفتاب، آبشاران را صدرنگ، هزار رنگ، صد هزاران رنگ بخشیده بود. جویبارانی که از دل کودها می جوشیدند بر صخره های حنایی رنگ می افزودند و بردامنه ها سینه می کشیدند و به هزار زبان زمزمه می کردند. کمی پایین تر، در درازنای دره ارس که کناره هایش پوشیده از نیزاران بود، گویی سیلابه ای از نقره مذاب جاری بود. كبك های ساق پادرقدر خون زده و پروبال به حنا آراسته، در پناه بوته های گون و اشنان قهقهه سر داده بودند. زنبورهای عسل پر تلاش از این گل به آن گل می پریدند و دره را به صدای دل انگیز بال های خود سرشار می کردند. باد نی های منگوله به سررادر کناره های ارس به بازی گرفته بود... بابك اندیشید، «هر فصل این سرزمین زیباست. می ارزد که انسان به خاطر قطره ای از آب آن، به خاطر يك

فصل چهل و دو: ۴۵۹

پروانه پرنقش و نگار آن، به خاطر يك برگ زرین آن، جان بیازد.
من اکنون چگونه می توانم از این همه زیبایی زاد گاهم دل بکنم و روی
به دیار غربت نهم؟»

نرم بادی بردادند کوه بال می کشید و گیاهان با قوت گون و زردار
را نرم نرمك تکان می داد. هوای بدسینه متلاطم بابك را نوازش می کرد.
بابك می خواست همه این هوای پاك و معطر را فرو بلعد و تمام آنچه
را که در میدان دیدش بود، در آغوش گیرد و صدا در صدای سنجاقك ها
بیندازد.

ناگهان پژواك سم كوب اسبان برسنگ ها، بابك را از دنیای
حسرت و آرزوها به در آورد... کردهای همدان و جبال به یاری بابك
شتافته بودند... «اسحق الكردی» والی مرند بیش از هزار سوار به یاری
بابك فرستاده بود.

بابك در بازوان خود نیروی تازدای احساس کرد. یاران در
سخت ترین لحظات به یاری شتافته بودند. اما از سواران سهل بن سنباط
و مازیار قارن خبری نبود. بابك می اندیشید. «معلوم می شود که سهل
از ترس افشین جرأت گذشتن از ارس را به خود نداده است.» سلاح-
هایی که محمد بن رواد از دی با کاروان شبل برای بابك فرستاده بود،
به دست نیروهای افشین افتاده بود. امکان طولانی کردن جنگ وجود
نداشت.

بابك شمشیر به دست و اندیشناك در اطراف خرمن آتش قدم
می زد. شمشیر چونان صاعقه ای در پرتو آتش برق می زد. او انگار
توانایی روشن گردانیدن جهان را داشت. رزم آوران ورد بر لب در
اطراف آتش ایستاده بودند. میکائیل و میرزا قزلب نیز در کنار آتش
به عاقبت کار می اندیشیدند.

افشین هنگام نیمروز خبر خالی شدن دژ را دریافت کرده بود.

بعد از آگاه شدن از خبر، از شدت شگفتی سر جای خود خشکش زده بود، «دژنشینان چگونه و از کدام راه دژ را ترك كردند؟» چنین می-انگاشت که خرمیان با استفاده از سیاهی شب، فاصله زیادی گرفته اند. دژم و خشمگین، به فکر فرو رفته بود و سعی می کرد سمنی را که فراریان می توانستند در پیش بگیرند، در ذهن خود تعیین بکند.

سربازان خرمی زنان و پیران را بر اسب ها سوار کرده به آبادی-های مجاور فرستادند و خود به لشکر گاه دشمن حمله کردند. دشمن از این یورش برق آسا غافلگیر شده بود. فریاد و فغان درهم آمیخته بود: -الامان! این شیطان از کجا پیدایش شد؟! -واویلا! این بابک دست از سرما بر نخواهد داشت...

در میدان باز خون می جوشید و از کشته پشته پدید آمده بود. نعره بابک در و دشت را می لرزاند: -بتازید، حمله کنید، امان ندهید!

شیر آسا می غرید و بالا تنه بر بال قاراقاشقا خمانده، دشمن را که دست و پایش را گم کرده بود، چپ و راست بر خاک می افکند. قشون پراکنده و منهزم افشین: از دام مرگی که برایشان گسترده شده بود، گریزی نداشتند و اگر بغای بزرگ به یاریشان نشافته بود، تارومار می شدند. کردانی که به باری بابک آمده بودند، جانبازانده می رزمیدند. جنگ تاهنگام غروب دوام آورد. رزم آوران بابک، هم در خاک افتاده بودند. در میدان نبرد از خرمیان جز بابک و عبدالله و تنسی چند باقی نمانده بود. عبدالله نگران بابک بود و در حالی که شمشیر می زد ملتمسانه به او می گفت:

-بابک، تو باید برای آینده میهن و قیام زنده بمانی. ما باید خود را به سرزمین روم برسانیم...

فصل چهل و دوم ۴۶۱

دوبرادر وتنی چند، اسبانشان را به سمت ارس تازاندند. بادهم
به گردشان نمی رسید.

سراسر آذربایجان به سوگ نشسته بود. در چشمانی که بر سنگ-
های خراش یافته بزمی افتاد، اشک حلقه می زد. دژ هنوز هم می سوخت
و دودش در چشم آسمان می رفت.
گرد و خاک جنگ فرو خوابیده بود. بزم ویران شده، متروک مانده،
و سکونی دل آزار بر کوه های اطراف فرو نشسته بود... در ساعات معینی
از روز صدای اذان از بزم بر می خاست...

معتصم با گردنی افراشته و باد به بروت انداخته، بر تخت زرینش
نشسته بود. به وزیرش داد تافرمان بنویسد. بنویسد: «من، المعتصم بالله،
خلیفه عباسی، آذربایجان و ارمنستان را به خیدربن کاوس افشین سپهسالار
بزرگ خود و درهم کوبنده بابک کافر و امی گذارم.»

جنگاوران زخمی افشین سر در پی بابک نهاده بودند. شیعه
قاراقاشقا از بر گشاد بر می خواست. بابک همراه برادرش عبدالله،
به دشواری از ارس گذشته بود. دلاوران کرد به یاری او برخاسته بودند.

فرجام خائن

خیرخواهی غرض آلود، عین بدخواهی
است؛ نفرت انگیز است .
ل. توانستی

افشین، پس از گشودن دژ بد، حالت شیرمست را داشت، اما از این جهت که به خود بابک دست نیافته بود، خون خونش رامی خورد. از خود می پرسید، «این کافر به کجا گریخت؟ او را چه کسی پناه داده است؟ نکند دوباره خود را به دژی دیگر برساند و گروهی را دور خود گرد آورد و کارش بالا گیرد، در این صورت زخمت هایم به باد خواهد رفت و میان من و آرزوهایم دوباره فاصله خواهد افتاد. دور نیست که دشمنان شایع کنند که خود من بابک را فرار داده ام. نه، نه، مادام که بابک دستگیر نشده، پیروزی به دست نیامده است. وای اگر این پلنگ زخمی از چنگم دربرود!...»

افشین با سواران خود جزایر و کناره های پوشیده از نی ارس، ران، اطراف پل خدا فرین، کوه ها و دره های نزدیک به بند و تمام بیشه ها و دره های دور و بر را زیر پا گذاشته بود. در باغ ها و مزارع و دهات اطراف جاسوسان بیش از دهقانان بخش و پلا شده بودند...

فصل چهل و سوم ۴۴۳

با این همه تمام جستجوها برای یافتن بابك و عبدالله بی نتیجه مانده بود. دوبرادر گویی آب شده و به زیر زمین رفته بودند...

افشین برای اینکه تمام راهها را به روی بابك بسته باشد، به تمام فرمانروایان و بطریقان و کوتوالان آذربایجان و اران و ارمنستان و بیلقان نامه نوشت: «بابك و برادرش عبدالله از بند گریخته‌اند. رهگذر آنها بر شماست. هر کس او را بگیرد و یاسر او پیش من آرد، صد هزار درم دهم، بیرون از آنچه امیر المؤمنین دهدش.» خبر فرار بابك در همه ولایات همجوار آذربایجان و بسیاری ولایات قلمرو خلافت پیچید.

فرصت طلبان و دشمنان بابك بروی لعنت می فرستادند و یاران و دوستانش در جوشگاه دل، درد و کینه در هم می آمیختند. درد از فروافتادن پرچمی که اهتزازش امید رهایی در دلها بیدار می کرد؛ و کینه به آنهایی که با هزاران افسوس و ترفند سرانجام این پرچم امید بخش را قلم کرده بودند... اما پرچمدار هنوز زنده بود. قلب بزرگ او حامل جرقه‌ای بود که روزی باز می توانست در خرمن کینه‌ها افتد و آتشی را که سوزند خرمین جباران است مایه بخشد...

دژ بند دستخوش تاراج بود. کاروان شتران شبیل دیگر در اختیار او نبود. ساربان‌ها به فرمان افشین ثروت‌ها و ذخایر آذربایجان را به سامره حمل می کردند. کاروان‌هایی نیز راه دراز میان آذربایجان و اسروشنه زادگاه افشین را می پیمودند. افشین از اموال غارتی بالاترین سهم را ربوده بود. بغای بزرگ از تقسیم غنایم ناخرسند بود. اما افشین که بعد از مصر و بیزانس، به چنان پیروزی بزرگی دست یافته بود، پشتش به عنایت خلیفه گرم بود. در سامره، برای افشین هدایای گرانبهائی تدارك می دیدند. گوهر فروشان و زرگران تاج سپهسالاری آراسته به یاقوت‌های سرخ و زمردهای سبز و کمر بند و بازوبندهای گوهر آگین می ساختند.

دربار خلیفه غرق در شادی بود. شاعران به دستور معتصم قصاید غرایبی در مدح افشین سروده بودند.

معتصم در عین تمجید از دلاوری افشین، هنوز از جانب بابک آسوده خاطر نبود. بیمناک بود که بابک، با ثوفیل امپراتور بیزانس ملاقات کند و او را دیگر باره علیه خلافت برانگیزاند. در پیام هایش به افشین، تأکید می کرد، «هر چه زودتر بابک را فروگیر و با خود به سامره آر!»

افشین شب و روز به جستجو و پی گزینی ادامه می داد. نیک می دانست که هواخواهان بابک بسیارند و دستگیر کردن او کار آسانی نیست. دسته سوار و پیاده خود را نیز برای جستجوی بابک روانه کرده بود. این سواران زره پوش، در پشت اسب می خرابیدند و بر خانه زین خستگی در می کردند. آنها در سر تمام راه ها و گذرگاه ها و پل هایی نیز که به بیزانس منتهی می شد، کمین کرده بودند و کاروان ها را به دقت بازرسی می کردند.

افشین در آشفتگی و نگرانی دست و پامی زد، «شاید هم بیخ گوشم در جایی پناه گرفته باشد... نکند ناگهان بر سرم جست بزنند؟! دل شیرو نیروی پیل دارد... کاش بامن کنار آمده بود! زیاده طلبی چشمش را کور کرد. می خواست آذربایجان را مستقلاً خود داشته باشد... چه کسی می تواند به بابک پناه بدهد؟ کردها سرسخت هستند و دلشان با من نیست. باید از سهل سنباط استفاده کنم. او مردی است جاد طلب و بر آنست که خود را به من نزدیک گرداند.»

افشین به سهل پیام فرستاد که چنانچه دل با او یکی داشته باشد و بابک را دستگیر کند، حکومت ارمنستان را به تسامی بدهد و خواهد سپرد. سهل، روزگاری با بابک مناسبات دوستانه داشت. بابک او را در بیرون راندن اشغالگران خلیفه از ارمنستان یاری کرده بود. آنها با امپراتور بیزانس نیز پیمان دوستی مشترک بسته بودند. اما اکنون

فصل چهل و سوم ۴۴۵

روز گار دیگر شده بود و ستاره اقبال افشین بلند تر از آن بابك می نمود.

سهل بن سباط باپیش بینی های لازم، به دژ خویش باز گشت . شاهزادگان ارمنی می خواستند با افشین روابط نیکو داشته باشند. کار بابك را تمام شده می انگاشتند.

سهل در این اندیشه بود که هر چه زودتر بابك را دستگیر کند و به افشین بفرشد. خواب شأن و شهرت می دید. او نیز معتقد بود: «بین جریان باد به کدام سمت است!» با خود می گفت، «اگر چاکری ننمایم و خدمتی نشان ندهم، افشین ارمنستان را نیز یکبارده متصرف خواهد شد. اگر بابك را پیدا کنم... راستی کجا می تواند باشد؟»

با وجود آنکه همه جا را برف فرا پوشانده بود، سهل در دره ماودان به دنبال بابك می گشت. با افراد خود به تمام سوراخ و سنبه ها سر می کشید، اما دست خالی برمی گشت .

در یکی از این روزها، سهل ردپایی پیدا کرد. ردپاها را دنبال کرد و به گلوگاه دره ماودان رسید. در این هنگام ناگهان شاهین سهل از روی شانه اش پرواز کرد. يك گله آهو رم کرد، نعره سهل در دره پیچید :

— نگذارید در بروند. دنبالشان کنید!

باران تیر بر سر آهوان فرو بارید. لکه های خون برف را رنگین کرد. آهوانی که جان سالم به در برده بودند به درون غاری گریختند. هنوز سواران سهل به نزدیک غار نرسیده بودند که آهوها از غار بیرون جستند و سردر نشیب دره گذاشتند. سهل ابتدا تعجب کرد. سپس متوجه شد که شاید درون غار کسی بوده باشد. یعنی ممکن است بابك درون غار باشد؟ چوپان ها روز پیش چند سوار ناشناس را همان دور و برها دیده بودند. کاش بابك باشد!

سهل خم شد و به درون غار خزید. آن را که می جست، آنجا بود. بابك را یافته بود. او بابك را در آغوش کشید. بوسه به دست و رویش داد. چنان شادمانی نمود که گویی برادرش را یافته است.

درون غار غیر از بابك و عبدالله، هفت سوار مسلح نیز بودند. اینان از کردن جبال بودند که بابك را بدرقه می کردند. سهل با آنها نیز به مهربانی احوالپرسی کرد. بعد صلیب کشید و از اینکه بابك را سالم یافته بود، دعا کرد و آن گاه با زبانی چرب و نرم پرسید:

– سرور من، سردار بزرگ تنها کجا می رود؟

– به روم می روم. اگر بتوانم خود را به دربار قیصر برسانم، یقین دارم که مرا یاری خواهد داد.

– می پنداری که اگر ترا این چنین دور از شوکت فرمانروایی ببیند، باز یاریت دهد؟

– جز این تدبیری نمی شناسم.

– اگر از من می پذیری، بر من منت بگذار و به دژ من در آی، که کسی بر من گمان نبرد ترا پناه داده ام. این زمستان مهمان من باش. جان و مال من فدای تو!

بابك در حالی که بانگاهی کاونده سهل را می نگریست، باخود اندیشید، «چه نیتی دارد؟»

سهل چرب زبانی می کرد:

– مرا معذور بدار که نتوانستم به یاریت بیایم. افراد افشین راه بر من و کسانم بستند و نگذاشتند از اسر بگذریم. قسم به مذهب که دروغ بر زبان من جاری نمی شود... برویم... سوار شوید!

از نگاه های نافذ بابك، دست پاچه شد اما فوراً هیجان و هراس خود را فرو پوشاند، «نباید بگذارم تردید در دل بابك ریشه بگیرد.»

فصل چهل و سوم: ۴۶۷

به صلیبی که از گردن آویخته بود، سو گند خورد و عیسی مسیح رابه شهادت طلبید که نسبت به بابک همیشه وفادار بوده است.

بابک در میان تردید و اعتماد متحیر مانده بود: «از کجا معلوم با افشین نساخته، در آخرین جنگ هم قول کمک داد و قشون نفرستاد... با وجود این نمی تواند به من خیانت کند. من بارها با او سر یک سفره نشسته ام و با هم نان و نمک خورده ایم...»

بابک نگاهش را در چشمان سهل فرو برد. گویی می خواست تردیدش رابه او ابراز کند.

- توی دژ چه کسی هست؟

سهل پاسخ داد:

- سردار بزرگ، توی دژ جز کسان خودم کسی نیست. آن گاه برای اینکه اعتماد بابک را کاملاً جلب کرده باشد، گفت:

- اکنون مصلحت نیست به دژ برویم. تمام راه های روم زیر نظر افراد افشین است. بهتر است چند روزی در قلعه ای در کنار ارس بمانی و بعد از اینکه آب ها از آسیاب افتاد، به دژشکی و از آنجا بدروم می رویم... می توانیم از تئوفیل کمک بخواهیم. پس از این افشین مرا راحت نخواهد گذاشت. یا باید ننگ تسلیم را بپذیرم و یا باید پشتیبانی پیدا کرده، شرافتمندانه پیکار کنم.

زنگ تردید از دل بابک کنسار رفت. دل به سخنان سهل سپرده بود...

بابک و عبدالله و یارانش سوار شدند.

دو برادر در کنار هم راه می سپردند. جهانی دل نگرانی و دنیایی گفتنی داشتند اما خاموش بودند. در آن لحظه که عبدالله به بابک می - اندیشید، بسی تردید بابک نیز به عبدالله فکر می کرد و یقیناً تلاقی

۴۶۸ بابك

اندیشه و دل نگرانی هر دو آرمان شان بود و پرچم خرمی. بابك
سکوت را شکست:

- عبدالله! نمی دانم چرا دلم آرام نمی گیرد. اگر کلکی در کار
باشد، آیا عاقلانه است هردو باهم باشیم و هردو گرفتار آییم؟
- زندگی ما برای دیگران بوده، امیدما رفاه خلق ما بوده. نقطه
پایان زندگی هر آفریده‌ای مرگ است. اگر هم دمی در کار باشد،
بگذار باهم در افتیم و در کنار هم بمیریم.

- آنکه گفنی درست است. اما چشم بسته به مسلخ رفتن
دور از عقل است. اگر یکی مان گیر افتادیم، دیگری می تواند دنباله
کار را بگیرد.

- درست است اما...

- اما چی؟

- نمی توانم در لحظه خطر ترا تنها بگذارم.

ما نباید دستخوش احساسات بشویم. واقعیت‌ها را چنانکه هست
باید پذیرفت و با آنها مواجه شد.

- حالا تکلیف چیست؟

- صلاح اینست که توبه همراه سه تن از یاران خود را به
دژ استپانوس برسانی. شکمی ندارم که او ترا با آغوش باز خواهد
پذیرفت.

تمام این مدت، سهل متوجه گفتگوی بابك و عبدالله و تردید
آنها بود؛ اما برای اینکه به تردید آنها دامن نزنند، بی تفاوت پیشاپیش
سواران حرکت می کرد.

دو برادر بدون آنکه از اسب پیاده بشوند بازوی یکدیگر
را فشردند.

فصل چهل و سوم ۴۶۹

لحظه‌هایی هست که انسان يك دنیا گفتنی دارد. در آن لحظه، گفتنی‌ها از دل آدمی سرریز می‌شوند و يك جا بر زبان می‌آیند. زبان یارای آنهمه گفتن و گفتنی را نمی‌آورد. زبان به سخن نمی‌گردد. در این هنگام نگاه به یاری زبان می‌آید. چشم کارزبان را برعهده می‌گیرد. نگاه سخن می‌گوید. با يك نگاه گفتنی‌ها گفته می‌شود.

نگاه دو برادر در هم گره خورد. سال‌های دیر و یادهای دور جان گرفتند. هر دو باهم به يك نظر نگرستند. زبان چگونه می‌توانست آنهمه یادها را - پاکیاها را - باز گو کند...

بابك در چشم برادر بیش از امید، حسرت دید.

- پهلوان! جای حسرت نیست. مگر تو خود نگفتی پایان‌زندگی آدمی مرگ است؟! به شرف زیستیم، به شرف خواهیم مرد. اگر پرچمدار به خاك افتد، پرچم آرمان ما نخواهد افتاد. یقین بدان که بازوان ستبری پرچم آزادی و رادی ما را خواهند گرفت و در شهری، در روستایی، در دژی، بر بلندای کوهی برخواهند افراشت. پرچم به نسیم صبح و شام تکان خواهد خورد. تسا جهان هست مبارزه نیز هست. مبارزه عاشقان آزادی و برابری با نامردمی و بردگی.

هم در این لحظه، دو اسب بابك و عبدالله دو نجیب رهوار - دمیر و قاراقاشقا - که عمری در کوه و در کمر با هم کوبیده بودند، با هم دوبده بودند، با هم شیهه سرداده بودند، غمگانه سر در کنار هم نهاده بودند. انگار آنها نیز لحظه جدایی را دریافته بودند، «رفیق! بدرود!»

قلعه‌ای که سهل از آن سخن گفته بود! در محلی به نام «شاه شرفان» واقع در نزدیکی روستای «خرامان» قرار داشت. در اینجا دژها و راه‌های زیرزمینی زیادی وجود داشت. از آنجا تا بد سه‌چهار فرسخ راه بود.

سهل سعی داشت با سخنان نرم، دل بابك را قرص بکند، «چه کسی می‌تواند باور بکند که بابك در اینجا بیخ گوش افشین است؟ افراد افشین هم اکنون در سرحدات روم به دنبال بابك می‌گردند و او در ساحل ارس مهمان من است...»

سهل بن سنباط سفره رنگینی در دژ تدارك دیده بود. در سفره از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد یافت می‌شد. سهل سر بابك را گرم کرده، خبر به افشین فرستاده بود. بابك از سر اشتها می‌خورد و می‌نوشتید، «کاش عبدالله گرفتار پیش آمدی نشود!»

در این هنگام از بیرون صدای پای اسب شنیده شد. بابك هراسان کمر راست کرد، «افراد افشین نباشند؟ نکند سهل بخواهد مارا تسلیم افشین بکند؟! او که به نان و نمک و صلیب و عیسی سوگندخورده!» به چالاکی از جایش برخاست و به سرعت خود را به حیاط رساند و بر پشت قاراقاشقا پرید. سهل خودش را حیرت زده نشان می‌داد و چنین وانمود می‌کرد که معنی این حرکات را نمی‌داند. به ظاهر به افشین دشنام می‌داد، «اگر آن که می‌آید، او باشد، گویاید!»

بالاخره سواران پیدا شدند. بابك از دور جنگاوران افشین را شناخت. نعره‌ای کشید و هی بر اسبش زد. قاراقاشقا شیهه‌ای از دل بر کشید و پیش تاخت. بابك در دم هفت تن از سواران را به خاک افکند. چهار سوار کرد پشت بابك را گرفته بودند. سهل نیز شمشیر کشیده بود و ظاهراً از بابك پشتیبانی می‌کرد...

سواران آهن‌پوش افشین و اوایل گویان از پیش بابك فرار کردند. چند جسد بر روی برف باقی ماند. اسبان بی‌سوار شیهه می‌کشیدند. سهل باقیایه‌ای اندیشناك به بابك نزدیک شد و بالحنی که تأثر از آن می‌ریخت، گفت:

فصل چهل و سوم ۴۷۱

– سردار بزرگ، تعداد این ملعون‌ها زیاد است. افشین لشکری را به سروقتمان فرستاده است. انگار به محاصره افتاده‌ایم. باید به دژ برگردیم. در آنجا يك راه زیرزمینی وجود دارد که تا آن سوی رود اران ادامه دارد؛ از آن طریق می‌توانیم خود را از حلقه محاصره خارج کنیم.

بابك جز قبول نظر سهل چاره‌ای ندید و بنابراین به دژ برگشتند. سهل مشعل به دست جلو افتاده بود. بابك و فدائیان کردش به دنبال او از نردبان در چاهی فرو رفتند. گویا آنجا مدخل راه زیرزمینی بوده است. سهل مشعل را بالا گرفته بود و با قدی خمیدی پیشاپیش می‌رفت. در چند جا راه شاخه شاخه می‌شد و نقب‌هایی به چپ و راست ادامه می‌یافت. ناگهان، سهل مشعل را از دستش انداخت. ظلمت! ظلمتی خاموش و سنگین و نفس‌گیر! بابك به خود آمد، «سگ‌خائن، هر جا فرار بکنی از چنگم رهایی نخواهی داشت!» سهل را گم کرده بود. صدایش به دیواره‌ها می‌خورد و به خودش برمی‌گشت. بابك و فدائیان به دنبال سهل می‌گشتند، اما در آن تاریکی چشم چشم را نمی‌دید. سهل غیبش زده بود. بابك بر گشت... ناگهان صدای قهقهه جانگزایی به گوش رسید.

– ها... ها... ! بابك ستوربان کجایی؟ نزدیک‌تر بیا!

بابك به سمتی که صدا می‌آمد، پیش رفت. صدا از سرچاهی می‌آمد که از آن پایین آمده بودند. آن بالا روشن بود و همه چیز آشکارا دیده می‌شد. نردبان سرچایش نبود. سهل در آن بالادر کنار «ابوبو-زباره»، سرهنگ و فرستاده افشین دست به کمر ایستاده بود. هر دو می‌خندیدند.

صدای خشماگین بابك در چاه پیچید:

– خائن! مرا ارزان فروختی، اگر مال و زر می‌خواستی ترا
بیش از آنچه اینان دادند، می‌دادم.

و سهل با نیشخندی در صدا، پاسخ داد:

– خاموش ای ستوربان بی‌سروپا! ستوربانی که به‌تدبیر سپاه و
سیاست‌مآل و حکومت‌پیر دازد، آخر و عاقبتی جز این در انتظارش نخواهد
بود. آنهمه و راجی و شرف و مرف تمام شد؛ آنهایی که می‌گفتی
بعد از تو و برادرت پرچم آزادی را به‌دوش خواهند گرفت... آن
یاوه‌هایی که می‌گفتی، تمام شد؛ می‌بینی که از پرچم و مرچم خبری
نیست!

سهل و ابوبوزبارد تنها صدای بابك را می‌شنیدند، اما بابك آن
دو را می‌دید، «آنجا که بتوان خشم را بر سر دشمن ریخت نباید در
دل تلنبار کرد» بابك در يك دم تبری در زده کمان گذاشت و چشم‌سهل
را نشان رفت. زوزه و فغان سهل با هم آمیخت.

– وای سوختم! مادر سوختم!

و غریو خشم‌آهنگ بابك، از دهانه‌ی جاد بیرون زد:

– پاداش خیانتت بود. بسوز. یقین بدان که ارمنی‌ها این‌رذالت
را بر تو نخواهند بخشید.

يك منزل تا سامره

همهٔ پیش‌بینی‌های احتیاط آمیز به عمل آمده بود. به فرمان خلیفه راه‌ها از هر جهت برای عبور سپاه افشین و اسیرانی که خواب و آرام از سامره گرفته بودند، خلوت شده بود. سپاه به واپسین منزل لگه رسیده بود. يك منزل تا سامره. افشین و لشکر در کاروانسرای اتراق کردند. می‌بایست رفع خستگی کرد. پای بابك و عبدالله به يك زنجیر بسته بود و دست‌ها به زنجیری دیگر.

افشین در خطوط چهرهٔ اسیران خود، سرود افتخار خویش را می‌خواند. اما بهت و شگفتی نیز بر جانش چیره شده بود، «مرد عجیبی است! اینهمه راه سپرده‌ایم، اینهمه منزل پشت سر گذاشته‌ایم، مرد لب از لب باز نکرده. نه که بامن، با برادرش نیز. نه او کلامی گفته، نه عبدالله!» راستی هم بابك و عبدالله چون دو کوه یخ در کنار هم، بسته به هم ایستاده بودند. آن سوی این دو کوه یخ چه طوفانی بر پا بود؟!

شاید هیچ سردار پیروز به حال اسیر خود رشك نبرده است. اما افشین در زیر آنهمه تجمل و حرمت، به بازوان در زنجیر، به گردن

ستبر و سینه فراخ، به صلابت و غرور نشکسته بابك رشك می برد، «تاریخ چه خواهد نوشت؟ سرزمینی مورد تجاوز قرار گرفت؛ مردی به پای خاست و بیست و سه سال در مقابل نیرومندترین قشون ایستاد. تکیه اش به مردم خود- به مردم ساده و زحمتکش خود- بود... اما تقصیر خودش بود. من که به او پیشنهاد کردم. خودش نخواست با من دست اتحاد بدهد. من بیش از دو راه در پیش نداشتم، یا دست به هم دادن، و یا سرکوبی و دستگیر کردن او، و او راه اول را به روی من بست... اگر با من کنار آمده بود، با هم خاك سامره را به تویره می کشیدیم. نه از معصم نشانی می گذاشتیم و نه از دستگاه خلافت. تقصیر خودش بود... اگر به جای اینکه سر را به علامت نفی برافرازد، به نشانی قبول پایین می آورد، کار تمام بود... حالا دیگر کار از کار گذشته؛ هیچ کاری نمی شود کرد... یعنی واقعاً هیچ کاری نمی شود کرد؟ شاید اگر اینهمه به سامره نزدیک نشده بودیم می شد باز گشت، می شد سکان کشتی را بر گرداند. با وجود این از کجا معلوم که آب شور ندامت هم اکنون چشمانش را نمی سوزاند؟...» به بابك و عبدالله نزدیک شد.

– اگر راست باشد که دل به دل راه دارد، گمانم، اکنون به بیست و سه سال زندگی خود می اندیشی و به روزی که می توانستی با من کنار بیایی. مردان بزرگ اشتباهات بزرگی مرتکب می شوند. فکر می کنی آیا حالا هیچ کاری نمی شود کرد؟ هیچ حرکتی آن اشتباه بزرگ را نمی تواند جبران کند؟

کوه یخ جنبید، طوفان مهار شده سرکشی کرد:

– اشتباهی در کار نبوده، سردار! مپندار که گامی از سر خود- خواهی و خودرایی برداشته ام. هیچ حرکتی از روی جاه طلبی نکرده ام. من نمی توانستم بر سر سرنوشت و آزادی مردم معامله کنم. تاریخ نام

فصل چهل و چهارم ۴۷۵

جاه طلبان بسیاری را ثبت کرده که به قیمت سروری روزی یاروזהایی نفرت جاودانه خوریده‌اند. یقین بدان که اگر اشتباهی بوده، از جانب تو بوده است. در آنجا که ایستاده‌ای سری به پشت سر خود بگردان. من می‌دانم که تو از روی جاه طلبی به معتصم کسرنش کرده‌ای، اما خوب بود که سر نوشت کسانی را که به این خاندان خدمت کرده‌اند پیش روی می‌داشتی.

چگونه شد که سر نوشت ابو مسلم را نادیده گرفتی. مردی که هر چه در توان داشت به کار برد، و چون کار را بر بنی عباس هموار کرد، منصور به نیرنگ هر چه در کف او بود ربود، حتی جانش را نیز. آیا سرانجام جعفر برمکی را می‌توانی از یاد ببری؟ کشتی شکسته خلافت را از کام طوفان ها گرفت و به ساحل نجات کشید و هارون باشمشیر دژ خیم خود از او قدر شناسی کرد!

افشین میان حرف بابك آمد:

- برمکی‌ها حیف شدند، مخصوصاً جعفر که مایه امید تمام مخالفان دستگاه خلافت و پارسیان بود. جعفر شایستگی آن را داشت که روزی زیر پای عباسیان را خالی بکند و حتی بساط خلافت را برچیند و خود آغاز گر دوره جدیدی در قلمرو خلافت شود.

آن گاه چنانکه گویی مطلب تازه‌ای به یادش آمده باشد، نگاهش به طرف بابك برگشت:

- راستی می‌دانی که جعفر هم مسلک شما بوده؟

لبخند ملایمی چهره بابك را خط انداخت، اما چیزی بر زبانش نیامد. افشین ادامه داد:

- خودش در پهای مرگ اعتراف کرده بود. هنگامی که

مسرور گردنش را می زده، صراحتاً اظهار داشته بود که من يك خرمی ام.

- شنیدام که جعفر نسبت به خرمی ها اظهار دوستی و ملاطفت می کرد، اما دشوار بود که او يك خرمی باشد. شاید هم در واپسین دم زندگی، برای اینکه دل دشمن را سوزانده باشد، مدعی خرمیگری شده، شاید هم از صمیم دل آرزو کرده باشد که کاش يك خرمی می بود. می دانی چرا؟ برای اینکه خرمیان آشتی ناپذیرترین دشمنان خلفای عباسی هستند. اما آیا جعفر با آن پایگاه و سابق می توانست يك خرمی باشد؟ آیا او که برای بنای کاخش بیست هزار هزار درهم و برای خرید اثاث و لوازم و کنیزکان و غلامان هزار هزار درهم خرج کرده بود، می توانست يك خرمی باشد؟

- جعفر مردی بود بخشنده و مردم دار. این حقیقتی است که دوست و دشمن آن را قبول دارند. او هر سال هزاران درهم به شاعران و عالمان می بخشید.

- بلی، اما هیچ از خود پرسیده ای که این زروسیم بی حساب را از کجا می آورد؟ نه از دست رنج زحمتکشان ایرانی؟... این راهم بدان که سرانجام عبرت انگیز جعفر و خاندانش مربوط به اعتقاد جعفر نبود بلکه غدر و ناسپاسی، خوی عباسیان است. عاقبت فضل و حسن بن سهل را به چشم خود ندیدی؟ تومی پنداری که از ابو مسلم و جعفر و فضل و حسن و طاهر زرننگ تر هستی؟ اما در این سرایشی که توافادای نه زرننگی به کار می آید و نه هشیاری؛ نه زور بازو سودی می بخشد و نه تیزی شمشیر. میمونی که از جنگل و شاخه درخت دست بکشد و گردن به زنجیر بدهد و به میل دیگران پشتک و اروبزند، شرنوشت محتومش خفت و خواری است...

فصل چهل و چهارم ۴۴۷

افشین يك لحظه به خود آمد که مانند فرزند خطاکاری در پیش پدر زانو زده و بدون هیچ عکس العملی گوش به نصیحت و سرزنش وی سپرده است، «نبایستی به حقارت سرزنش بیش از این تن در داد...»

صدا در گلویش پیچید:

– بابك! جلو زبان خود را نگاه دار. فراموش نکن که تو اسیر من هستی!

– فراموش نمی کنم، اما گردن من و تو به يك زنجیر بسته است.

– من آزادم. من سپاهسالارم. سامره برای ورود من طاق ظفر بسته ...

– طاق ظفر چشم ترا از دیدن واقعیات کور کرده است. عنوان سپاهسالار گوش ترا کر کرده است. جاه طلبی ترا به سراشیبی سقوط داده. اگر چشم داشتی، خفت و خواری را آن پایین می دیدی. اگر گوش داشتی صدای «نفرین بر خیانت پیشگان تاریخ» را می شنیدی. اما تو بسیاری از پل ها را پشت سر خود خراب کرده ای و گمان نمی کنم راه باز گشت داشته باشی. روزی که تو پای در رکاب جاه طلبی گذاشتی، همان روز بر وطنت پشت کردی. آنجا می توانستی رکاب بکشی و به آرمان هم وطنان باز گردی، اما بازنگشتی. به پشت سر خود بنگر، از هر گام تو، داغی از خیانت بر پیشانیست نشسته. تو پدر و برادرت را در این راه فدا کردی، تو حتی اعتقاد و آیین خود را نیز فروختی و ارزان فروختی ...

– من همچنان به آیین پدران خود هستم. دل من با عباسیان یکی نیست. من از آنها بیزار هستم. اما سیاست کار را باید در نظر داشت. با سربرهنه نمی توان دیوار را بر انداخت. من با وجود بیزاری از اعراب،

کارهای زیادی که از آنها نفرت داشته‌ام، به ناگزیر انجام داده‌ام. شتر-سواری کرده‌ام، موزه به پا کرده‌ام، اما مختون نیستم. من اعتقاد دارم که بابوسیدن دست دشمن، دهن ناپاک نمی‌شود. امروز می‌بوسی، فردا اگر توانستی می‌بری. ولی تو خودت نخواستی که آزاد بشوی. یعنی تن به شرایط من ندادی ...

- به مایاد نداده‌اند که تن به هر شرطی بدهیم. ماهر دست‌ی رانمی-بوسیم. اما تو هردست ناپاکی را بوسیدی. برای بالا رفتن پای برشانه و دوش خیلی‌ها گذاشتی. به خاطر جاه طلبی خود قیام مردم مصر را خفه کردی؛ خرمیان را به خاک و خون کشیدی و اینک بابک و عبدالله را به قتلگاه خایفه می‌بری. اگر لازم باشد هزاران دوست را نیز فدای هدف خویش خواهی کرد، حکمرانی خراسان ...

افشین زیر شلاق طعن و سرزنش خرد شده بود، حقیر شده بود، پاره پاره شده بود، «چه مردیست این! زبانش تیزتر از شمشیر است! غرورش استوارتر از کوه‌های سرزمینش است! چه کاری می‌توان کرد؟ این خیره‌سر را چگونه می‌توان آرام کرد؟»
- ببند دهانت را ساربان حقیر!

و شمشیر کشید.

بابک تکان نخورد. عبدالله دست و پای در زنجیر خیز برداشت. زنجیرها خروشید. افشین به تکان عبدالله و خروش زنجیرها هراسان شد؛ عقب نشست، «از دستان بسته به زنجیر این‌ها هم نباید خاطر جمع بود.»

شمشیر زبان بابک هنوز به نیام نرفته بود.

... آنهایی که از نردبان خیانت بالا می‌روند تا بر پای قدرت و رذالت بوسه‌چاکرانه بزنند، از آخرین پله به مزبله نامی پرت می-شوند. من فردا را می‌بینم که خلیفه‌حقه‌باز، سپاهسالار حقیری از سرزمین

فصل چهل و چهارم ۴۷۹

اسروشنه رابه دست دژ خیمش می سپارد. من فردا رامی بینم. من برگ-
های سفید تاریخ رامی خوانم. من نام هایی رادر اوراق تاریخ می خوانم.
در اوراق تاریخ هر نامی باری دارد، باری که دارنده آن نام به تاریخ و
وبه مردم داده است. معیار نیک نامی و بدنامی خدمت است و خیانت.
خدمت روشنی بخش است و خیانت سیاهی زا. خدمت شکفتن است
و خیانت گندیدن. من آیندگان را می بینم که از حقارت خیانت پیشگان
چهره درهم می کشند....

- بس کن... بس کن خیره سر.. بس کن... من حقیر نیستم...
من سپاهسالارم..
- سپاهسالاری خود فروخته بر سپاهی زرخریده!

اعدام

مرد آنست که در دویا دویی بامرگ،
بی هراس باشد.

یکی از روزهای نیمه زمستان سال ۲۲۳ بود. راه هایی که به
سامره منتهی می شد، پوشیده از برف بود. طوفان و بوران بیدادمی-
کرد. سرمای بر خروشنده، زمستانی بی سابقه. ساربان ها در سرپناه های
سر راه اترق کرده، دور آتش حلقه زده بودند. حتی آنهایی که برای
شکار به سواحل دجله رفته بودند، از روی ناچاری کمان ها و تیرهای خود
را در آتش می انداختند، «شکار به جهنم! مغز استخوان هایمان یخ بست.
معتصم می خواهد به افشین گوشت كبك و قرقاول بخوراند و ما باید از
شدت سرما خشك بشویم!»

کاروانسراها در فواصلی دور از هم قرار داشتند و بدون وسایل
لازم پای گذاشتن در راه خطرناک بود. با وجود این برای رساندن بابك
به سامره همه گونه تدارکات ضروری، پیش بینی شده بود. سوارگان
و پیادگان پرچم های سیاه به دست از قصر تا گذرگاه حلوان در دوسوی
جاده صف بسته بودند. تمام مردم شهر چشم به راه بودند تا مردی را که
بیست و سه سال تمام آرام و قرار از خلافت ربوده بود، ببینند. خطیبان
در مساجد خطبه می خواندند و نام خلیفه- المعتصم بالله- افشین سپهسالار

فصل چهل و پنجم ۴۸۱

وبابك ملعون را پی در پی بر زبان می‌راندند.. تا کنون شهر سامره چنین جشن و جلالی به خود ندیده بود. سراسر شهر را آذین بسته بودند. در خیابان‌ها و میدان‌ها جای سوزن انداختن نبود. واثق پسر معتصم و عده‌ای از افراد خاندان خلیفه به قنطره حذیفه که در بیرون شهر بود، رفته بودند...

بابك و عبدالله را از مقابل مجلس شرطه گذراندند و به کاخ افشین در محله مطیرم آوردند. اهالی شهر در خیابان‌هایی که به کاخ منتهی می‌شد، ازدحام کرده بودند. توانگران شهر میان فقیران نذورات پخش می‌کردند. دوره گردان مزدور با صدا های نخرانیده در مدح خلیفه شعر می‌خواندند:

ای معتصم این فتح درخشان

بر تو مبارك - ای عصمت دین! الحمد لله

ای معتصم این تاج ظفر برفرق توزید

ای عصمت دین! الحمد لله

بابك را شب در کاخ افشین نگاه داشتند تا روز بعد با تشریفات ویژه به حضور خلیفه ببرند. معتصم آرام نمی‌گرفت. هیجان دیدار بابك قرار از وی ربوده بود. ناچار احمد بن ابی‌دواد قاضی القضاات را پیش خواند و فرستاد تا بابك را ببیند و وصف او را با وی بگوید. احمد در دل شب به کاخ افشین رفت و بابك را که آنهمه به گوش شنیده بود، به چشم دید؛ چند کلامی نیز با وی سخن گفت و آن‌گاه پیش معتصم باز گشت، وصف بابك را با خلیفه بگفت. سخنان احمد آتش هیجان دیدار بابك را در دل خلیفه تیزتر کرد. پاسی از شب گذشته به کاخ افشین رفت و بی آنکه خود را به بابك بشناساند، او را به چشم خود دید...

... هنوز آفتاب خیابان های سامره رابه فراخی طلا باران نکرده
بود که دوسوی مسیر کاخ افشین از مردم موج می زد. درویشی کورو
دلخسته، عصا به دست در جلو دارالخلافه با صدای گرم و خزین
می خواند :

ای مرگ! به خاک افشاندی شکوفه آرزوها را

نصییمان دادی درد و نوحه سرایی را

هر سپیده بر سر ما گسترده بال سیاه خود را

و در شام از چنگ ما در ربودی شادی ها را

زنان سیاه پوش که شوهر یا فرزندان خود را در چنگ باخرمیان
از دست داده بودند، درویش کور را در میان گرفته، بی توجه به معنای
سخنان او، می گریستند و پهنای صورت خود را به اشک دیده می-
شستند. درویش دمی آرام گرفت و آنگه صدا در گلویش شکست؛
«دریغ از آن آزاده، دریغ از شیر گردن به زنجیرا»

... چیزی به نماز ظهر نمانده بود. ناگهان واوله در میان جمعیت
افتاد و هیاهو برخاست:

- بابک را می آورند!

- اوناهاش!

- آنها که دو نفرند. یکی سوار بر فیل و دیگری سوار بر ناقه. کدام
یک بابک است؟

- همان که روی فیل اشهب نشسته. این فیل را ملک هند به
خلیفه هدیه داده است. بین چگونه به دیبای سبز و سرخ آراسته اند؟!
دلکی پیشاپیش گروه می آمد و شعر عبدالملک زیات را بدین-
سان می خواند:

کدام حادثه عظیم روی داده است

که پیل اشهب را بدین سان آراسته اند؟!

شیطان سبلان است که بر پشتش دارد
 بر پیشانی‌ش آینه و بر گوشه‌هایش زمرد بسته‌اند.
 فریاد و فشار مردم دم‌افزون بود:
 - ودا! حرامزاده چه هیکلی دارد!
 - مثل دیوهفت‌سر می‌ماند! آن یکی هم برادرش است!
 - شنیده بسودم هر بازویش تنه درختی است. نگذاشتند
 ببینم!

- فکرش را نکن، بالای چوبه دار هر قدر خواستی می‌توانی
 ببینی! خلیفه فرمان داده است جسدش را بیاویزند تا بپوسد!

اینک بابک را وارد محوطه دارالخلافه کرده بودند. فراشان، آنهایی
 را که به قصر نزدیک می‌شدند، با تازیانه می‌تارا می‌انداختند:
 - کنار بکشید!
 - دور شوید!

معتمصم با تیغ بر تخت زرین خود نشسته، بنا به عادت پا روی پا
 انداخته بود و دستمال سیاه «امان» را در دست داشت. لبخند ملایم و
 پرغروری شیارهای صورتش را پر کرده بود. چشمانش در زیر ابروان
 کم پشت، چون جیوه می‌درخشید. گاه دست بر ریش تنک خود می-
 کشید و آدم‌های طالا و نقره را که در دوسوی تخت به پای ایستاده بودند،
 از نظر می‌گذرانید. افشین چشم خود را که شادی آمیخته به اضطراب
 در آن موج می‌زد، بر چهره خلیفه دوخته بود. چهره قارچ مانند خشک
 و تلخ و گرفته بود. اندیشه‌های سیاهی ذهنش را می‌آزرد، «اگر بابک
 پرده از روی سخنانی که میان ما گذشته بردارد، چه خواهد شد؟» از اینکه
 او را زنده به سامره آورده، پشیمان بود.

اسحق امیر بغداد و عبدالله حکمران خراسان نیز آشفته درون

بودند. یاقوت های سرخ و زمردهای سبز گرانبهایی که درنیمتاج زرین سپهسالاری افشین می درخشید و گردن بندجواهر نشان و کمر بند گهر- آگین برمیانش، زهر حسد و کینه در جان آن دومی ریخت، «بین معتصم چه هدایای گرانبهایی به افشین داده است. این طور که پیدا است، دور نیست که سرزمین های ما را نیز به او واگذار کند. کاش آن شایعات درست از آب درآید و بابک پرده از روی توطئه ها و خیانت های افشین برگیرد...»

شیخ اسماعیل و الکندی فیلسوف در سمت چپ خلیفه نشسته بودند... فیلسوف آن شب سرد و طوفانی را که در بلندای هشتادسر با بابک گذرانده بود به یاد آورد و از آن دمه آگاهی بابک و آرمان های انسانی دریغ خورد. اما شیخ اسماعیل به این متمرّد بد دین و غارتگر لعنت فرستاد.

هفت غلام زنگی غول پیکر و حلقه به گوش، زنجیر شیر به دست در کنار تخت خلیفه ایستاده بودند.

شاعران بسیاری در مدح خلیفه و افشین شعر سروده بودند. هر شاعری قصیده خود را می خواند، و صله گرانبهایی می گرفت و جای خود را به شاعر دیگر می داد.

در این هنگام در تالار باز شد. ابتدا هفت فراش «نیزه و سپر به دست وارد شدند. سپس چند غلام حلقه به گوش قوی هیکل که لباس رزم به تن داشتند، بابک و عبدالله را که زنجیرهای گران بردست و پای داشتند، به تالار آوردند. هیئت این مردان درغل و زنجیر بر مجلس سایه افکند. حاضران دم در کشیدند. معتصم بی اختیار از سر جایش برخاست و بابک را از سرتا پا برانداز کرد. بابک چنانکه گویی هیچ واقعه ای اتفاق نیفتاده است، آرام و باوقار ایستاد و نگاه خشم بار خود را از بالا تا پایین و

فصل چهل و پنجم ۲۸۵

از پایین تابالا گرداند، «تمام آدم کشان نامرد و خود فروختگان اینجا جمع اند.» چشمانش اخگر می ریخت که گفتی می خواهد آتش در کاخ خلیفه زند. او را جلوتر آوردند و در برابر خلیفه نگاه داشتند. چهره معتصم تشنج داشت. از شدت شادی بود یا اضطراب؟ کسی نمی دانست. اگر در این لحظه او خود را در آینه می دید، از خود وحشت می کرد. چشمانش را از روی بابك نمی توانست بر گیرد. افسون شده بود. همه نگاه ها به بابك بود. نفس ها در سینه ها حبس شده بود. تنها صدای زنجیر های شیر ها بود که سکوت را به هم می زد.

سرانجام، معتصم حرکتی به خود داده، به بابك نزدیک شد و با نگاهی که آمیزه ای از ترس و انتقام در آن موج می زد، بابك را نگرست و بالحنی همچنان مضطرب و هیجان آلود پرسید:

– بابك؟

بابك خاموش ماند. خشم و غرور از چشمانش فواره می زد. معتصم خشن تر سؤال کرد:

– بابك تویی؟

بابك همچنان خاموش بود.

افشین هراسان پیش شتافت و به کرنش خم شد و بالحنی سرزنش بار گفت:

– وای بر تو! امیر المؤمنین با تو سخن می گوید و تو خاموشی؟

جواب بده، بگو آری یا امیر المؤمنین، بنده تسوام و گناهکارم و امیدوارم امیر المؤمنین عفو کند و از سر گناهانم در گذرد!

صدای آرام و سنگین بابك در آمد:

– منم بابك!

و دیگر هیچ نگفت.

معتصم بی درنگ به سجده افتاد و برخاست و دست به دعا گشود:
«خدیا از این پیروزی که نصیب کردی، ترا سپاس. امروز برای من نعمت
بزرگی دادی و درهای رحمت خود را به رویم گشودی.»

پس آنگاه روی به بابک کرد و این بار بالحنی نرم پرسید:
- چرا هنگامی که پای در تالار گذاشتی، سلام نکردی؟
بابک بی تفاوت پاسخ داد:

- از مهمان ناخوانده انتظار سلام نباید داشت!

- شنیده‌ام که تو حرام‌های خدا را حلال کرده‌ای و بر آن بوده‌ای
که سرزمین خلافت را غصب کنی؟!

- هر کس را مادرش هر جابه دنیا آورد، آنجا مال اوست، سر-
زمین اوست، وطن اوست. غاصب کسی است که فرسخ‌ها راه زیر پا گذارد و
با قشون و سلاح بر سر مردم بی دفاع یورش آورده، دسترنج مردم زحمتکش
را غارت کند و زندگی را در کامشان تلخ سازد.

نگاهی در تالار گرداند و نگاهش بر روی الکندی ایستاد و پس
سخن خود را پی گرفت:

- غاصب کسانی هستند که اندیشمندان ملت‌ها را می‌ربایند.
غاصب کسانی هستند که بر کشتگاه مردم اسب می‌تازانند، مردم را اسیر
می‌گیرند، مردان را چون حیوان به بیگاری وامی‌دارند، زنان شوهردار
را می‌فروشند، دختران را بی‌عصمت می‌کنند... در حرمرای خلیفه
چند زن و دختر و راقصه وجود دارد؟ حرمرای این مردان که
در اینجا جمعند موج می‌زند از دختران و زنانی که روزی برای خود
زندگی آزادی داشته‌اند...

طنین صدای بابک تالار را مسخر کرده بود. بهت و حقارت بر-
سراپای وجود خلیفه چیره شده بود. بابک از سخن باز ایستاده بود.
سکوت سنگین بر تالار سایه افکنده بود...

فصل چهل و پنجم ۲۸۷

خلیفه به خود آمد. لحظه‌ای ناتوان ماند که چه کند یا چه گوید. به خود جرأت داد. روی پای خود چرخید و به سوی الکندی و شیخ اسماعیل برگشت. از حالت نگاه فیلسوف دریافت که او نمی‌خواهد که بابک کشته شود، روی به افشین کرد:

– درباره بابک چه می‌اندیشی؟ آیا مصلحت است از گناهانش در گذریم؟... او را مردی جسور و هشیار دیدم.. در همین روزها با توفیل رویا رویی داریم. چطور است که او را امان دهیم تا در صف قشون ما شمشیر بزنند؟ گمان می‌کنم الکندی نیز برای این عقیده باشد!

افشین دریافت که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. آب دهانش را قورت داد و گفت:

– مصلحت خلافت را چه کسی بهتر از امیر المؤمنین می‌داند؟ اما شیخ اسماعیل نیز در اینجا حضور دارد، می‌توان حکم شرع‌انور را در مورد یاغی متمرّد استفسار کرد.

خلیفه به شیخ برگشت:

– چه می‌گویی؟

شیخ دستی به ریش خود کشید و پاسخ داد:

– البته که درهای رحمت الهی به روی تمام بندگان گناهکار باز است؛ اما بشرطها و شروطها. بابک را به شرطی می‌توان بخشید که از اعتقادات خود تبری جوید و از گذشته‌هایش توبه کند.

لبخندی حاکی از رضایت در چهره معتمد دوید. او نمی‌خواست که همچون جدش منصور، خلیفه‌ای بی رحم و سنگدل معرفی شود. از این رو حبله گرانه دستمال سیاه «امان» را که در دست داشت روی شانه بابک انداخته، گفت:

– عفوت می کنم!

این سخنان آمرانه خلیفه همچون ناقوسی درتالار طنین افکند.
– اما به شرطی که توبه کنی و از زیر شمشیر مقدس ما بگذری.
چشمان بلوطی بابك فراخ گشت و صدای خشما گینی از گلویش
کنده شد:

– توبه را گنهکاران کنند. توبه از گناه کنند.

و چنان تکانی به خود داد که حلقه های زنجیر خروشید. اگر می-
توانست گلوی معتصم را بادندان هایش می جوید و پاره می کرد. دستمال
از روی شانه اش بر زمین افتاد و بابك آن را الگد مال کرد:

– من از کسی طلب بخشایش نکردم و هرگز هم نمی کنم.

معتصم رنگ از رخسار پریده، اما خوبشندار گفت:

– تو اکنون در چنگ ماهستی.

– آری، اما تنها جسم من در دست شماست، نه روحم. دژ آرمان

من تسخیر ناپذیر است.

معتصم به طعنه باز گفت:

– ولی وقتی سر از تن جدا شد، دیگر همه چیز پایان

می پذیرد.

– همه چیز وقتی پایان می پذیرد که مردمی که بابك یکی از آن-

هاست نابود شوند. در حالی که دنیا دیگر گون می شود، کاخ هافرو می-

ریزد، شاهان و خلیفه ها و تمام ثناگویان شان نابود می شوند، اما مردم می-

مانند و نام و یاد خدمتگزاران و جانبازان خود را در سینه زنده نگاه

می دارند...

مجلس را بهتی عظیم فرو گرفته بود. کسی رایارای جنبیدن نبود.

کلمات از لبان بابك کنده می شد و چون پتکی بر سر حاضران فرود می-

آمد. معتصم رنگ باخته بود. دل دل می کرد و در خود می تپید، اما توان

فصل چهل و پنجم ۴۸۹

حرکت نداشت. احساس می کرد که شراره های جسته از درون سینه این مرد بسته در کند و زنجیر، می تواند کاخش را به آتش بکشد. این آتش را چگونه می توانست خاموش کند؟ مگر دست ها و پاها و زبان را یارای جنبیدن بود؟ چشمانش سیاهی می رفت و سرش به دوار افتاده بود. سخنان بابک همچنان در گوشش طنین داشت. طنین مرگ:

... مپندارید که شاهین ترازوی حیات همیشه به سود شما خواهد بود. گمان نکنید که زندگی همیشه به کام شما خواهد بود. ترك در دیوار. های کاخ خان افتاده است. زیر پایتان خالی می شود. زمین زیر پایتان می لرزد. آیا نمی بینید، آیا نمی شنوید؟ وای بر چشم و گوش شما!

آتشفشان هر چه مواد داغ و مذاب داشت، بیرون ریخته بود. عشرتگذاران دستگاه خلافت و خلیفه زیر سیل سوزان آب شده بودند، خاک شده بودند، خاکستر شده بودند، سنگوار شده بودند. کوه از آتشفشانی باز ایستاد. بابک خاموش ماند و لب بربل فشرده. خلیفه حرکتی به خود داد. شمشیر برهنه ای را که در کنار تختش بود، برداشت. برق شمشیر چشمان حاضران را خیره کرد؛ صدا در گلوی معتصم پیچید:

شمشیرت را نمی شناسی؟ با این شمشیر نبود که فتنه در جهان افکندی؟... می توانی بگویی با این شمشیر چندتن را کشته ای؟
- بسیار، و همه در خور مرگ!

معتصم روی تیغه شمشیر نظر انداخت. چشمش بر نوشته روی تیغه افتاد و از بابک پرسید:
- چه نوشته؟

- ای دلدار، اگر شمشیر دنیا را خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه اش نبری!

پرده ملایمتی که بر حرکات و سخنان خلیفه کشیده شده بود، یکباره

دریده شد و خشم و کین عریان از سراسر وجودش زبانه کشید. چشمانش از حدقه در آمد و از ته گلو غریب:

— جلاد!

پرده سیاه کنار رفت و دژخیم شمشیر به دست پابه درون تالار گذاشت و پیش آمد و کرنشی کرد و ایستاد. در این هنگام که چشم‌ها بر دهان معتصم دوخته و گوش‌ها در انتظار فرمان بود، انفجار غریبی از آن سوی تالار همه را تکان داد:

— مرحبا برادر! تو کاری کردی که کس نکرده بود و اینک تابیی بیاور که کس نیاورده است. معتصم سر برداشت و به سمتی که غریب از آن برخاسته بود، نگریست. همه نگاه‌ها به سوی دلاور دیگر که با گردنی افراشته در زیر زنجیر، استوار ایستاده بود، گردید. معتصم دیوانه‌وار نعره کشید:

— مگر نگفته بودم اورا به بغداد ببرید. ببریدش، مثله‌اش بکنید و اعضایش را از جسر بیاویزید.

عبدالله را کشان‌کشان از تالار بیرون بردند. يك لحظه نگاه دو برادر درهم گره خورد و از هم گسست.

معتصم بر گشت و دژخیم را دست به سینه در برابر خویش یافت.

رگ‌های برآمده در کله گنده و از ته تراشیده دژخیم، دل دل می‌زد. آستین‌ها را بالا زده بود و موهای بازوانش سیخ ایستاده بود. از چشمان برافروخته و از حدقه برآمده‌اش وحشت و مرگ می‌بارید و زیر لب‌های رنگ‌باخته و لرزانش دعا می‌خواند، «خداوندا! مرا ببخش... تو خود می‌دانی که من مطیع فرمانم...»

صدای خلیفه در تالار پیچید:

فصل چهل و پنجم ۴۹۱

— مثله‌اش کن! به شمشیر خودش مثله‌اش کن. پدرم می‌گفت: «احمق کسی است که در پی اهلی کردن گرگ باشد».

دژخیم کرنشی کرد، شمشیر را از دست معتصم گرفت و نگاهی به آن انداخت. انگشت رابه تیغه‌اش زد و بالبخندی سرد و خشک زیر لب گفت: «شمشیر تیزی است! به درد زدن گردنهای ممتاز می‌خورد!»

معتصم در دل گفت، «وقتی که دست بر قبضه شمشیر می‌رود، صدای عقل خاموش می‌شود.» و سر اسیمه به قدم زدن پرداخت. ناگهان ابستاد و باحرکت دست به فراشان فرمان داد که بابک رابه کنار کنده ببرند. فرمان رابه جای آوردند. جلاد خواست که چشمان بابک را بادستمال سرخ ببندد. بابک به هم برآمد و باسینه‌اش دژخیم رابه روی نطع انداخت. دژخیم برخاست و خشم زده به طرف بابک یورش آورد: — ملعون، اکنون چراغ زند گیت را خاموش می‌کنم.

جلاد به کمک فراشان و غلامان زنگی بابک رابه کنار کنده کشید و بازخواست که چشمان او را بادستمال ببندد. بابک باصدایی کدالت‌ماس و تحکم در آن در آمیخته بود، گفت:

— جلاد، چشمانم را ببند! بگذار باچشم باز بمیرم.

لبخندی وحشی و انتقام‌جو لب‌های معتصم را کش آورد: — چشمانش را ببند! بگذار به آرزویش برسد! بگذار در آخرین دم حیات خویش ببیند که آتشی از آتشگاهی بلند نمی‌شود. اما یکبار سرش را از تن جدا مکن، بگذار بیشتر زنده بماند! اول دستانش را را قطع کن!

دژخیم از اینکه فرصت هنرنمایی یافته، خرسند بود. نخست بایک ضربت و به‌شیوای خاص دست راست محکوم رابه زمین انداخت. خون فواره زد. بابک خم به ابرو نیاورد ولیکن حرکتی کرد که شگفتی

در شگفتی افروید: زانو زده، خم شد و تمام صورتش را با خون گرمش که روی کنده فواره زده بود، گلگون کرد. چشم‌ها در چشمخانه یخ بسته بود. چه معنی داشت این حرکت؟!

هنوز لبی به سؤال نجنبیده بود و پاسخی گردشگفتی از چشمان نزدوده بود که شمشیر دژخیم بالا رفت و پایین آمد و دست چپ دلاور سیلان نیز از تن جدا شد و روی نطع افتاد. سردار چیزی نگفت؛ به پا بود، استوار بود. خون از دو کتفش بیرون می‌جست. هنوز خار پر سش و شگفتی در چشم‌ها و لب‌ها بود. معتصم دست بر هم زد. پیش از اینکه سر سردار از تن جدا شود، پیش از اینکه پیوند زبان و دل از هم بگسلد، بگذار شگفتی آفرین، خود سخن بگوید.

– زن، دست نگاه‌دار!

دست دژخیم در هوا خشکید.

معتصم زهر خندی زد:

– کافر! این چه بازی بود که در آستانه مرگ در آوردی؟ چرا صورت خود به خون آغشته کردی؟

چه بزرگ بود مرد، چه حقیر بود مرگ، چه حقیر تر بود دشمن! پیش دشمن حقیر، مرد بزرگ، بزرگ‌تر باید.

موج صدای برادر در گوش بابک بود و به او توان بخشیده بود، «کاری کردی که کس نکرده بود... تاب‌ی بیاور که کس نیاورده است» موج صدایی کوبنده، خورد کننده بر جانهای حقیر و خورد شونده فرو نشست:

– در مقابل دشمن نامرد، مردانه باید مرد. اندیشیدم که از بریده شدن دستانم، خون از تنم خواهد رفت. خون که رفت، رنگ چهره زرد می‌شود. در حالی که روی مردم از خون سرخ باشد. مبادا دشمن

فصل چهل و پنجم ۴۹۳

چنان گمان کند که پریدگی رنگ من از ترس مرگ است.
خلق من نمی پندد که بابک در برابر گلۀ روباهان ترسی به دل
راه دهد...

معتصم از بیخ گلو نعره کشید :

– ببر صدایش را!

و شمشیر پایین آمد و سر، سری که هرگز پیش هیچ زورمند
ستمگری فرو نیامده بود، بر روی نطع افتاد. چشمان همچنان باز بود
و شعله کش. نفس هایی که در سینه ها محبوس شده بود، رها شد. در
در گوشه و کنار، صداهایی فرو خورده در گلو، شکست: «دست
بخشکد جلاد!» ناله در دل الکندی جوشید و به شکل آهی سوزان
بیرون زد...

لب ها همچنان خاموش بود. اما چشم ها انگار که با چراغ
خنده ای روشن شده بود. و بایکدیگر به رمز و کنایه می گفتند، «مژده
که رستیم!» گرمای خنده ای که چشم ها را روشن کرده بود، آرام آرام
خون در لب های پریده رنگ دواند و آنچه در دل ها گره خورده بود،
به زبان ها آمد: «خداوند عمر امیر المؤمنین را دراز و تخت و تاجش
را از آفات ارضی و سماوی در امان دارد! خلیفه معتصم پیکر خلافت را
از ضرب شمشیر بابک نجات داد»

افشین حرکتی به خود داد. پیش آمد، اما تاب نگریستن در
چشمان بلوطی و سوزان بابک را نیاورد. شعله ای که از چشمان بابک
بیرون می زد، آتش در جانش زد. درونش را در هم آشفست و سخنان
بابک که در کاروانسرای سر راه به او گفته بود، در درونش طنین انداز
شد و در یک لحظه سر خود را روی نطع احساس کرد. افتاده و خون
چکان. درست مانند سر بابک. آن که روی نطع افتاده بود، سراو بود؛ سر
افشین... سرش به دوار افتاد. خود را به دشواری سر پا نگاه داشت.

چه مدتی در آن حال باقی ماند و در آن مدت چه کرد؟ خود نمی دانست. آنچه او را به خود آورد، نگاه شبهه آمیز و کنایه بار خلیفه بود که همچون دوسرخ تیز در چشمان وارفته اش فرو رفت. خلیفه نیز گویی به خودش نبود. در عمق چشمانش شعله لذتی بهیمی سرگردان مانده بود. لب های افشین در برابر چنین چشمانی از هم کنده شد و این دو کلمه بی اختیار از میان دندان هایش بیرون پرید:

— صد حیف!

معتصم چشم از چشم افشین بر کند و نگاه بی قرارش را گرداند و روی تیغه شمشیر جلاد، نه، شمشیر بابک، نگاه داشت و آن گاه در مانده و بی تکلیف سرش را میان دودست گرفت و روی تختش نشست، «نه، نه، هیچ پیروزی نصیب من نشد. من نتوانستم بابک را درهم بشکنم. سرازتنش جدا کردم، جانش را گرفتم. بابک در بزد شکست خورد، اما در اینجا، در قصر جوسق سامره، او مرا شکست داد!»

آشوب و تلاطم درونی افشین بعد از نگاد شبهه آمیز و کنایه بار تصور ناپذیر بود. هر چه تقلا می کرد که گردنش را از کنده دژ خیم خلیفه دور گرداند، نمی توانست، «کاشکی شرط بابک را می پذیرفتم. حیف از او. بزرگا مردا! استوار و پر صلابت همچون صخره های بد، و سرافراز مانند کوه های سر بر فلک کشیده آذربایجان!... ای سراب آرزو-ها تف بر شما! ای رقیبان، نفرین بر شما، نفرین بر شما، ای رقیبان! نفرین بر من، نفرین بر افشین... وای که در دریای خونی که خود ریخته ام، غرق خواهم شد... وای بر من! فریاد از این پیروزی بی شکوه. فریاد از این شکست آرزو سوز...»

سربابک را به فرمان معتصم، مومیایی کردند و در سراسر قلمرو خلافت گردانند و جسد بی سرش را بر بالای تپه ای شنی در کنار شهر سامره از «چوبه مرگ» آویختند تا مایه عبرت همگان شود. بگذار

فصل چهل و پنجم ۴۹۵

همه بدانند که اینست سرانجام هر آن کافری که چشم طمع به سرزمین-
های خلافت بدوزد و بخواهد که در جهان فتنه برانگیزد و خرده پایان بی-
سروپا را علیه فرادستان بانام و نشان بر آشوبد. بگذار چراغ های امیدی
که کار و نام بابک در دل ها روشن کرده بود، همه خاموش شود. بگذار
همه آگاه شوند که بابک خرمی دیگر نیست...

بعد از آنکه سر و دست ها و بدن بابک را از روی نطع برداشتند و
بساط جلاد را از برابر تخت خلیفه برچیدند. معتصم برپا ایستاد و باز به
قدم زدن پرداخت و در برابر حاضران سر برداشت:

- اینست سزای همه آنهایی که علیه خلیفه زمان خروج می کنند.
آنهایی نیز که از پس دیوارها بد این حکومت را می سگالند و فساد
دین می جویند و گوش به آوازی نهاده اند تا از نهفت ها بیرون آیند و
بر این دولت خروج نمایند، عاقبتی بهتر از این سگ فتنه انگیز در جهان
نخواهند داشت. در کنار «چوبه مرگ» بابک چوبه های دیگری باید
برپای شود. جسد مازیار قارن نیز در جوار جسد بابک آویخته خواهد
شد؛ و جسد های بدخواهان دیگر همچنین...

آخرین جمله معتصم که آخرش نیز فرو خورده شد، همه در آتش
آشوبی نهاد که در درون افشین می سوخت. معتصم سخنانی را که از
روی مصلحت فرو خورده بود، در دل مروری کرد، «آن افشین خائن
را هم که در آرزوی تجزیه قلمرو خلافت من می باشد، خود به سزایش
خواهم رساند. این موالی هنوز خواب شاهنشاهی ساسانی را می بینند.
پدران من این خلافت را آسان به دست نیاوردند که پسرانشان آسان
از دست بدهند. برای حفظ هر ولایتی، اگر لازم آید، جوی های
خون به راه می اندازم و با شمشیر دمشق سرها از تن مخالفان جدا
می کنم!»

سال ۲۲۳ هجری بود.

خیلی دورتر از تپه کنیسه بابک در کنار شهر سامره، در دامنه های
 بند که هنوز آتشش خاموش نشده بود، نریانی بادپاوبی سوار شیهه می-
 کشید. معتصم قاراقاشقارابه یکی از جنگجویان دلاور خود بخشیده بود.
 اسب یکه شناس، سوار بیگانه را از پشت خود به صخره زاری ژرف
 پرت کرده، یکه و تنها سر در کوه ودشت گذاشته بود. شیهه های گو شخراش
 و وحشت ریزش که گاه سرمی داد، کوه ودشت را می لرزانید. شاهی
 نیز بالای سرش در آسمان صاعقه بار پرواز می کرد. قاراقاشقا غمین بود.
 مرغان هوا نیز، آب های روان نیز، چشمه ساران لغزان بر سنگ ها نیز؛
 آتشگاه ها، خانه های امن، کاروانسراها... همه چیز و همه کس، در غم
 و سوگن فرو رفته بودند. دژهای زخمی و منروک غرق سکوت بودند. در
 ذره از سرزمین مادری می موئید. گفتی که بامر گگ بابک سرزنندگی از
 این سرزمین رخت بر بسته بود...

قاراقاشقا شیهه می کشید و روی دوبا بلند می شد و انگار که می-
 خواست چون شاهین که بالای سرش غیه می کشید، بر آسمان صاعقه
 بار بال بگشاید: «ای شاهین وفادار! از بابک چه خبر داری؟» رعد و برق
 می زد، شیهه باتندر درمی آمیخت، شیهه نندرمی شد و برقی کداز نعل-
 کوب اسب بر سنگ های چخماق برمی خاست، کمانه می زد و بابر
 آسمان همبر می شد. اسب سم می کوبید، سرمی افراشت؛ یال می افشاند
 و شیهه سرمی داد. و این شیهه تادور دست ها، تادل آسمان ها، تازندان
 سامره که افشین رادر آنجا به بند کشیده بودند، تا قصر جوسق، تا کنیسه
 بابک و تا گوش اسب های کف بر لبی که سر مومیایی شده بابک
 را بر سر نیزه در اقطار قلمرو خلافت می گردانند، می رسید
 و انعکاس می یافت و با دنیا در می آمیخت و خلافت را در وحشت
 مرگ فرو می برد...

فصل چهل و پنجم ۴۹۷

شیهه قاراقاشقا روزها رابه ماهها، و ماهها را به سالها می دواخت
 و پیام کوهها را به دشتها می رساند. يك روز شاهین بالا و بالاتر پرید و اسب
 فرارفت و فراتر رفت، رفت و رفت تا بر بام بلند آذربایجان، بلندترین
 نقطه آذربایجان، برقله سبلان رسید. در آنجا دریاچه ای یافت شفاف
 چون چشمان بابك، زلال چون چشمه سرشك. شاهین پایین آمد و نوک
 بال خود بر صفحه روشن دریاچه زد و در پشت اسب فرود آمد. اسب
 شیهه ای بلند سرداد و خویشتن به آب دریاچه سپرد...
 شیهه به دیواره سبلان خورد و پیچید. کنون نیز شیهه
 قاراقاشقا در سبلان می پیچد. قاراقاشقا سوار گمشده اش را آواز
 می دهد... بابك را می جوید...

نامهای کسان و جایها

ابوالعتاهیه (۲۱۰ - ۱۳۰ هـ)

از شاعران معروف دوره عباسی. نخست در دربار مهدی عباسی به غزل سرایی و وصف زیبارویان روزگار می‌گذراند، و سپس در نتیجه شکست در عشق دگرگون شد و به زهد گرایید.

ابوانواس

از معروفترین شاعران عرب. در اهواز از عادی ایرانی زاده شد و در بصره و کوفه پرورش یافت. به بغداد رفت و به خدمت برامکه درآمد. بعد از افول ستاره اقبال آن خاندان به مصر گریخت اندکی بعد دوباره به بغداد بازگشت و از حمدنان امین بود. اشعارش بیشتر در وصف می و معشوق است. به قولی در زندان و به قولی در میخانه درگذشت.

استودان

نام حفره‌هایی سنگی درون کوه که زردشتیان استخوان مردگان‌شان را در آن می‌نهادند و دهانه‌اش را می‌بستند.

اسحاق موصلی (۲۳۵ - ۱۵۰ هـ)

عودنواز، موسیقی‌شناس و راوی معروف عرب که در دربار هارون و امین و مأمون و معتصم و واثق و متوکل تقرب داشته و در زمره

ندما و خاصان آنان بوده است. وی رساله‌ای مفصل دربارهٔ آهنگها نوشته بود و به نوشتهٔ صاحب‌آغانی «او آهنگها را تصحیح کرد و طرق آن را به اصلاح برد و از هم ممتاز کرد، چنانکه هیچ‌کس پیش از او نکرده بود و پس از او نکرد.» مأمون در حق او گفته بود: «اگر اسحق در زبان مردم به غنا اشتهار نیافته بود. من او را تولیت قضا می‌دادم، چه او سزاوارتر و عقیف‌تر و راست‌تر و دین‌دارتر از همه این قاضیان است.» اسحق در اواخر عمر بینایی خود را از دست داد. متوکل در مرگ او گفت: «با مرگ اسحق دولت من از شرف و زینت محروم گشت.»

الکندی

ابویوسف یعقوب بن اسحاق. از فلاسفه التقاطی و دانشمندان بزرگ اسلام در علوم ریاضی و طبیعی، و به قول ابن‌الندیم «در معرفت علوم قدیم فاضل دهر و یگانه عصر خود بود»؛ و به نوشتهٔ صاحب‌اخبارالحکماء مؤلف و مصنف ۲۳۸ کتاب و رساله بوده است. وی معروف به «فیلسوف عرب» است و به معتزله «که هر چیز را به محك عقل می‌زدند» و به روشن‌اندیشان جهان اسلامی شهرت یافته‌اند گرایش داشته و در دستگاه مأمون و معتصم از مقامی ارجمند برخوردار بوده است. در حدود سال ۱۸۵ هـ. متولد و در حدود ۲۵۲ وفات یافته است.

ایرنه «۸۰۲ – ۷۹۷ م»

امپراتور روم شرقی (بیزانس).

باب‌الابواب (در بند)

شهری باستانی که در گردنه‌ای باریک میان دریای خزر و کوه‌های قفقاز بنا شده بود. این گردنه در ادوار پیش و پس از اسلام برای جلوگیری از حملات مهاجمین شمالی چون طوایف خزر، هون، سارمات، آلان و... دارای اهمیت نظامی و دفاعی زیادی داشته است. در زمان انوشیروان سدسنگی بلندی به طول هفت فرسنگ در

فاصلهٔ جبال قفقاز و دریای خزر ساخته شد که به سد اسکندر معروف شده است. از حملهٔ خزرها به دربند در زمان هارون الرشید [در سال ۱۸۳/ه = ۷۹۹/م] و غارت و برده‌گیری در منابع تاریخی سخن رفته است. شهر دربند امروزه دومین شهر معتبر جمهوری خودمختار داغستان آذربایجان شوروی است. این شهر در ادوار مختلف با نام‌های: «باب»، «باب‌الابواب»، «الحدید» «دربند»، «دمیر قاپو»، «دمیرقاپی دربند»، «تیمورگالحقا»، «کاحالقا»... خوانده شده است.

بیت‌الحکمه

سازمانی علمی که مأمون به تقلید از دانشگاه جندی‌شاپور در بغداد پی‌افکند. وظیفهٔ اصلی آن ترجمهٔ آثار علمی و فلسفی یونانی بود. بیت‌الحکمه دارای کتابخانهٔ عظیمی بود که از زمان هارون و برامکه سابقه داشته و خزانهٔ الحکمه نامیده می‌شد.

پنام

پارچه‌ای چهارگوشه که زردشتیان به هنگام خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش به روی خود می‌بندند.

تئوفوبوس

نوشته‌اند که وی پسر یکی از شاهزادگان ساسانی بود که بعد از فتح اعراب، در بیزانس به‌سربرد و در آنجا درگذشت. تئوفوبوس به آیین مسیح و در بیزانس به خدمت نظام درآمد و چندان ترقی کرد که خواهر قیصر را به زنی گرفت و به فرماندهی یک سپاه سی‌هزارنفری از ایرانیان پناهنده شده به بیزانس منصوب شد. وی سرانجام در توطئه‌ای علیه تئوفیل گرفتار و اعدام شد.

نئوفیل

امپراتور بیزانس (۸۴۲ - ۸۲۹/م = ۲۲۷ - ۲۱۴، ه)

جاحظ (۲۵۵ - ۱۶۰، ۵)

ادیب و نویسنده و لطیفه‌پرداز بزرگ معتزلی که نثر عربی را تکامل بخشید او را هؤلف در حدود ۲۰۰ اثر دانسته‌اند.

جبال

یا بلاد الجبل که بعدها عراق عجم نامیده شد به ناحیه کوهستانی دمتد از دشت‌های بین‌النهرین تا کویر مرکزی ایران گفته می‌شد. به نوشته ابوالفدا حد غربی بلاد جبل، آذربایجان است و حد جنوبی قسمتی از بلاد عراق و خوزستان و حد شرقی بیابان خراسان و فارس، و حد شمالی بلاد دیلم و قزوین و ری.

جبرائیل

از خاندان معروف فمه‌یحی جندی‌شاپور است که پزشکان بزرگی از آن خاندان برخاسته‌اند. وی پسر بختیشوع و پدر میکائیل است که هر دو از طبیبان معروف دوران عباسی بوده‌اند. جبرائیل ابتدا طبیب جعفر برمکی و سپس هارون و مأمون بوده است. در زمان مأمون بارها به زندان افتاد. رسالات طبی زیادی نوشته و در پیشرفت علمی بغداد تأثیر فراوانی داشته است. به قولی در سال ۲۱۲، ه وفات یافته است.

جوانشیر

وی در فاصله سالهای ۶۳۸ تا ۶۷۰ میلادی در رأس دولت‌گردمان قرار داشت. بارها با خزرها که آلبانی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند جنگید و هربار شکستشان داد. همچنین علیه اعراب ابتدا در کنار ساسانیان و بعد از برافتادن آنها به تنهایی دست و پنجه نرم کرد. و سرانجام خائنانه به قتل رسید. جوانشیر از جهتی پیشاهنگ بابک به شمار می‌رود و نامش در ردیف نام او و قهرمانانی چون «کورواغلو» و «نبی» برده می‌شود.

چینوت

در آیین زردشت نام پلی است که روان مردگان از روی آن می‌-

گذرد و به بهشت یا دوزخ می‌رسد.

حکم اول

(۲۰۶ - ۱۸۰ هـ = ۸۲۲ - ۷۹۶ م) نوین امیر اموی قرطبه.

در بند باب‌الابواب

زندیق

معرب کلمه زندیق است که در روزگار ساسانیان و به مانویان اطلاق می‌شد و در قرون اولیه اسلام عموماً به کسانی که دلحد و دهری و یا مخالف اسلام بودند، می‌گفتند.

ساتورن

جشنی که در روم باستان به افتخار رب‌النوع‌ها در ۲۷ دسامبر هر سال می‌گرفتند در این روز همه دست‌آز کار می‌کشیدند و بردگان نیز آزادانه در جشن شرکت می‌کردند و با اربابان خود شراب می‌نوشیدند. برده‌داران در این روز گاه بردگانی را آزاد می‌کردند.

سپندارمذ

(=آرماتی) که در فارسی اسفند نامیده می‌شود، نام چهارمین از مهین فرشتگان است. این فرشته نگهبان زمین و خرمی و آبادانی است و دختر اهورامزداست.

سواد

به دشت آبرفتی دجله و فرات گفته می‌شود که هوان سرزمین عراقی عرب باشد.

سوود

مجموعه رساله‌های طبی بیزانس. این مجموعه را که بالغ بر هفتاد جلد بود، دانشمندان اسلامی در آن زمان به زبان عربی ترجمه

کرنند.

سهل بن سنباط

از بطریقان و امیران ارمنی و فرمانروای دژ «شکنی» که ابتدا با بابک هم‌پیمان بود و بعد به وی خیانت ورزید و به افشین تسلیه‌اش کرد.

شارلمانی

یا شارل بزرگ (۸۱۴ - ۷۴۲ / م)، پادشاه فرانک‌ها، امپراتور روم مقدس که بر بخش اعظم اروپا فرمان می‌راند. نوشته‌اند که باهارون الرشید [در گذشته به سال ۱۹۴ هـ = ۸۰۹ م] مناسبات دوستانه‌ای داشته است.

شاهشرفان

خرابه‌های این دژ اکنون در بخش زنگیلان آنربایجان شوروی به‌جاست.

شروین

سمعانی گوید: «بابکیان... يك تن از شاهان پیش از اسلام خود را پیامبر می‌دانند که او را شروین می‌گویند.» و اسفراینی در «التبصیر...» خود می‌نویسد: «و این خرمیان مدعی شدند که ایشان را در جاهلیت شاهی بویه است که شروین نام داشته و او را بر پیامبران برتری می‌دهند و گاهی به نام او سوگواری و زاری بسیار می‌کنند.»

طغرا

خطی منحنی که بر سر فورهان‌ها می‌کشیده‌اند. و نیز القابی که به طرز مخصوص بر سر فراهمین به آب‌طلا یا شنجرف می‌نوشتند. نیز نوشته‌اند: «نوعی پوشاک سر که با جواهران آراسته شده و مخصوص زنان عباسی بوده است.»

عبدالرحمن ثانی

فره‌انروای اندلس (۲۳۸ - ۲۰۶ ه / ۸۵۲ - ۸۲۲ م)

عبدالله بن مبارک

نام این شخص در سیاستنامه «عبدالله بن مالك» آمده است: «هارون عبدالله بن مالك را از خراسان با بیست هزار سوار به حرب ایشان [خره‌یان] فرستاد.»

عبدوس الفخری

در سال ۸۳۱ م (۲۱۶ ه) در مصر قیام کرد و ماهون، افشین را ماهور سرکوبی این قیام کرد.

عصمت‌الکردی

سپهدار بابک بود که محمد بن بعیث فره‌انروای مرند او را به‌غدر در دژ خود خواست و گرفتار کرد و به نزد معتصم فرستاد.

علی بن صدقه

معروف به زریق از سربارانی بود که ماهور جنگ با بابکیان شده بودند، اما به خرمیان گرایش یافت و بر ماهون عاصی شد و ددتها در مناطق کوهستانی پرچم خودسری افراشت و سرانجام محمد بن حمید طوسی ماهور سرکوبی او شد و در سال ۲۱۲ او را اسیر کرد و به بغداد فرستاد و به دستور ماهون اعدام شد.

علی بن هشام

بعد از کشته شدن محمد بن حمید در سال ۲۱۴، از طرف ماهون به عنوان حکمران جبل و قم و اصفهان و آذربایجان تعیین و ماهور جنگ با بابک شده، اما نجنکید و نارضایی ماهون را فراهم ساخت. ماهون «عجیف بن غنیه» را ماهور دستگیری او کرد. عجیف او را دستگیر کرد (سال ۲۱۷) و به بغداد فرستاد. به دستور ماهون سر از تن علی و برادرش جدا کردند و سر مومیایی‌شده علی را در عراق و خراسان و شام و مصر بگردانیدند.

عنتره بن شداد العبسی

از دلیران معروف عرب و از شاعران بزرگ دوره جاهلیت و یکی از سرایندگان تعلقات سبعة، چهره عنتره و عشق‌بازی‌های او با دختر عویش «عبله» در هاله‌ای از اساطیر پیچیده شده است. کتاب «سیره عنتره» مجموعه‌ای از قصه‌های پهنوانی و شهسواری راجع به همین عنتره است.

فوما

در سال ۸۲۱ م (۲۰۶ هـ) همزمان با قیام بابک، قیامی دربیزانس درگرفت که رویهم‌رفته سراسر آسیای صغیر را فراگرفت و دهقانان آزاد، بردگان و رعایایی که به ضد اربابانشان برخاسته بودند متحداً در آن شرکت کردند در رأس این قیام مردی به نام «فوما» قرار داشت. همچنانکه بابک در عدد جلب حمایت امپراتور بیزانس بود، فوما نیز با اعراب وارد مذاکره شد. فوما خود را امپراتور نامید و تاج بر سر گذاشت و با نیروی عظیمی قسطنطنیه را به محاصره درآورد اما امپراتور به دستگیری بلغارها موفق بدسرکوبی نیام و دستگیری و اعدام فوما شد.

فیناغورس

فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی (تولد حدود ۵۸۰ ، فوت حدود ۴۹۷ ق. م) گفته‌اند: به مصر و ایران و هندوستان سفر کرده است و از دانشمندان آن کشورها بهره برده است. در فلسفه او، علوم ریاضی اهمیت تمام داشته است. عدد را اصل وجود می‌پنداشت و موسیقی را به جهت اینکه ترکیب صوت‌ها در تولید نغمه‌ها تابع تناسبهای عددی می‌باشد در رشته‌های علوم ریاضی می‌شمرد.

قطربل

قریه‌ای در حومه بغداد بوده است و به نوشته ابوالفداء «در آن شراب فروشند» و به نوشته قفطی «شراب آن‌جا به خوبی ضرب‌المثل است.»

کالیستن

(۳۲۷-۳۶۰ ق.م) مورخ یونانی که همراه اسکندر به آسیا آمد. در آغاز اسکندر را به خدا تشبیه می‌کرد و بعدها به توطئه علیه اسکندر مذنون و متهم شد و به قتل رسید. کتاب او درباره اسکندر الهام‌بخش اسکندرنامه‌هایی شده که بعدها نوشته‌اند.

کستی

کستی بندی است که از ۷۲ نخ از پشم گوسفند بافته می‌شد. هر زردشتی پس از رسیدن به سن بلوغ طی آیینی آن را به کمر می‌بست.

کلیله و دهنه

در هند قدیم تألیف یافته است. بعدها مرزبان ساسانیان به زبان پهلوی ترجمه شد و ابن‌مقفع دانشمند و مترجم معروف ایرانی (هفتاد و سال ۱۴۲ هـ) آن را به عربی برگردانید. این کتاب بعدها به‌توسط چندتن به فارسی ترجمه شد. ترجمه نصرالله منشی معروفترین آنهاست.

گاهنبار یا گهنبار

جشن‌های ششگانه زردشتی که هر کدام در وقتی از سال و به مناسبتی برگزار می‌شد و به ترتیب عبارتند از: «میدیوزرم» (میان بهار) که در نیمه اردیبهشت ماه روز خلقت آسمان برگزار می‌شد. «میدیوستم» (میان تابستان) در نیمه تیرماه، «پتیه شمیم» (دانه‌آور) روز خلقت زمین، «میدیارم» (میان سال) در دیماه روز خلقت جانداران، «ایارم» در مهرماه موسم برگشت گله‌ها، و «همسپتدم» در آخرین روز کیسه سال - فروردینه‌ماه، روز خلقت انسان برگزار می‌شد.

گردمان

نام ولایتی از آلبانی قدیم که اراضی بین دامنه شرقی رشته‌کوه قفقاز، دریای خزر و رودهای ارس و کورا را دربرمی‌گرفته است.

خاندان ایرانی تبار مهرانی در زمان ساسانیان بر این ولایت حکومت می‌کرد که پایه پای زوال قدرت ساسانی اعتبار می‌یافت و دولت مستقل گردهان را تشکیل داد و بر وسعت قلمروش افزود. برجسته‌ترین فرد این دولت جوانشیر است.

لایک‌پشت

اعراب آلت قلعه کوب قدیمی را چنین می‌نامیدند.

مازیار بن قارن

سپهبدزاده‌ای طبرستانی بود. بعد از مرگ قارن حکومت طبرستان به برادر وی (عموی مازیار) رسید و مازیار به درگاه مأمون رفت و اظهار اطاعت کرد. مأمون او را فرمان حکومت داد. مازیار بعد از بازگشت به طبرستان، عموی خود را هلاک کرد و بعد از آن تازمان معتصم خراج طبرستان را که جزء قلمرو طاهریان بود به آنها می‌فرستاد و از خلافت پیروی می‌کرد. بعدها عصیان ورزید و با بابک همسو و مدعی خره‌گری شد و از دهقانان و کشاورزان خواست تا مال و خواسته مسلمانان را تاراج کنند و بر آنها بشورند. به دستور او مسجدها خراب شد و مسلمانان تحت فشار قرار گرفتند. افشین با نامه‌ای او را به اداهه قیام علیه طاهریان تشویق کرد. در رویارویی با طاهر، کوهیار (برادر مازیار) به برادر خود خیانت کرد و عبدالله طاهر، مازیار را در سال ۲۲۴ (یک سال پس از شکست بابک) روانه بغداد کرد. مازیار در بازجویی‌ها پرده از روی مناسبات خود با افشین برداشت و هر دو اعدام شدند.

متکلم

به کسانی گفته می‌شود که به علم کلام اشتغال داشتند و خود فرقه‌ایست از فرق اسلامی که ابوالحسین شعری بعدها (اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری) آن را شکن بخشید.

مجال‌بیشکین

همان مشکین است که در آن زمان دارای هفت شهر و از آن جمله
بذ بوده است.

محمد بن رواد ازدی

پسر رواد از خاندان روادیان که در روزگار بابک بر تبریز و
حومه‌اش حکومت می‌کرده است.

مزدک یا مزدک‌نامه

کتابی است که گویا توسط ابن‌دقیق به زبان عربی ترجمه شده است
که البته امروز اثری از آن در دست نیست. این کتاب چنانکه
از اطلاعات موجود درباره‌اش برمی‌آید، از خون مزدک یا مزدکیان
نبوده، بلکه در مخالفت با آیین مزدکی نوشته شده و از این بابت
گویا شباهتی به سیاست‌نامه داشته است.

معتزله

از فرق اسلامی که در اوایل قرن دوم هجری، در بصره ظهور کرد
و در قلمرو خلافت عباسی گسترش یافت معتزله غل‌گرا و طرفدار
اختیار در مقابل جبر بودند.

میخائیل دوم

اهپراتور بیزانس (۸۲۹ – ۸۲۰ / م)

مهر

از ایزدان درجه اول آیین مزدسینا و دارنده چراگاه‌ها و نگهبان
درستکاران و ناظر اعمال نیک و بد مردم است.

نیکفور اول (۸۱۱ – ۸۰۴)

اهپراتور روم شرقی (بیزانس).

ودا (ریگ‌ودا)

نام کتاب مقدس هندوان. زمان تصنیف آن را ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌دانند که به سرپرستی سوشروتا طبیب هندی صورت گرفته است. در آن از ستایش خدایان، آهنگها و نغمه‌ها و پزشکی و داروسازی سخن رفته است.

هوم

نوشابه‌ایست که از گیاهی به همین نام می‌گرفته‌اند و در جشن‌ها و نیایش‌های دین زردشتی می‌نوشیده‌اند.

بابک
نوشته جمال برکشاد

ترجمه
رحیم رئیس نیا
رضا انزلی



انتشارات نگاه